



مارك تواین زندگی بر روی می سی سی پی

ترجمه ابولقاسم حالت



مارك تواین

زندگی بروی

می سی سی پی

ترجمه ابوالقاسم حالت



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

- چاپ اول، شرکت سهامی کتابهای جیبی ۱۳۴۷
- این کتاب در پنجهزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
- حق چاپ محفوظ است.



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

This is an authorized translation of
LIFE ON THE MISSISSIPPI by Mark Twain.
 Biography and Bibliography Copyright (C)
 1958, 1965 by Frank N. Magill. Introduction
 copyright (C) 1965 by Harper and Row,
 Publishers, Inc. Published by Harper and Row,
 New York.

زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی

«زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی» عنوان کتابی است که در دست شماست. اما من این عنوان را نمی‌پسندم زیرا ممکن است شما را به‌شبهه اندازد و گمان کنید با نوعی جغرافیا یا سفرنامه سروکار دارید. اما این‌طور نیست و این کتاب درحقیقت مجموعه‌ای از لطایف و ظرایف است.

در دهکده هانیبال، زادگاه مارك تواین، که بر ساحل می‌سی‌سی‌پی است، هروقت يك كشتی بخاری لنگر می‌انداخت اغلب اهالی در کنار رود اجتماع می‌کردند و بدان كشتی، مخصوصاً اگر كشتی مجلل و باشكوهی بود، به‌دیده حسرت می‌نگریستند و مسافران و كاركنان كشتی را از خوشبخت‌ترین مردم جهان می‌شمردند و به‌حال آنان رشك می‌بردند.

در چنین وضعی جوانان دهکده، که به‌علت جوانی شور و شوق بیشتری داشتند و می‌خواستند کار پردرآمد و افتخارآمیزی را پیشه سازند، اغلب درصدد آن بودند که شغلی در يك كشتی بخاری به‌دست آورند. مارك تواین هم که جوان بود و جویای نام، همین اشتیاق را داشت. از این‌رو چندبار کوشید که در صف کارکنان كشتی برای خود جایی باز کند ولی کوشش او بی‌نتیجه ماند و ناچار به کارهای دیگر دست زد که یکی از آنها خبرنگاری و نویسندگی در مطبوعات بود و از همین راه بود که استعداد

نویسندگی او ظاهر شد و بعد آثار جاودانی در ادبیات کلاسیک امریکا باقی گذارد.

اما از آنجا که آرزوی کار در کشتی و دریانوردی همچنان در دل او موج می‌زد، بالاخره به این مقصود رسید و رؤیای چندساله او به تحقیق پیوست؛ یکی از رانندگان کشتی حاضر شد به او رانندگی کشتی را بیاموزد به شرط آنکه وقتی که گواهینامه رانندگی گرفت و رسماً به عنوان راننده کشتی مشغول کار شد و حقوق دریافت کرد، ابتدا پانصد دلار به او بابت حق‌التعلیم رانندگی بپردازد. بدین ترتیب مارك تواین فن رانندگی کشتی را فراگرفت و مدت نسبتاً کوتاهی نیز در رود می‌سی‌سی‌پی به کشتیرانی مشغول شد. بعداً، از طرفی به واسطه پیشامد جنگ و از طرف دیگر بواسطه رواج و توسعه راه‌آهن امور کشتیرانی در می‌سی‌سی‌پی از رونق افتاد و او ناچار شد کاری را که با آن شوق و حرارت به دنبالش رفته بود، رها کند.

بیشتر از بیست سال از آن واقعه گذشت که او باز به یاد عهد دیرین و روزگار شیرین رواج کشتیرانی افتاد و آرزومند دیدار مجدد می‌سی‌سی‌پی و قصبات و شهرهای ساحلی آن و ملاقات یاران و همکاران قدیم شد. لذا بار سفر بست و يك نوبت دیگر سراسر این رودخانه دراز را پیمود و نقاط دیدنی کرانه‌های آن را بازدید کرد.

این بود مختصری از موضوع کتاب که مفصل آن فقط يك دهم صفحات آن را اشغال کرده است و بقیه‌اش صرف لطایف و داستانها و حکایات کوتاه و شوخیهایی درباره موضوعات سیاسی و مذهبی اجتماعی و غیره شده که مخصوص خود مارك تواین است. او در هر فصل این کتاب اول راجع به موضوع مربوطه چند جمله‌ای به طور ساده که خسته کننده نباشد، بیان کرده است، آنگاه به شرح داستانی شیرین و واقعه‌ای شگفت‌انگیز پرداخته که البته ارتباطی نیز با اصل موضوع دارد. ضمن مسافرت و سیاحت شهرها نیز همین روش را معمول داشته است، در جاهای مختلف به کسانی برخورد کرده است که برایش داستانهایی گفته‌اند یا

سرگذشت‌هایی را شرح داده‌اند، یا خود او از دیدن فلان محل به یاد فلان واقعه عجیب افتاده است و با بیان آن شما را سرگرم می‌دارد. عناوین بعضی فصول این کتاب نیز ممکن است خواننده را فراری دهد و او خیال کند که با مطالبی خشک و فنی و یا علمی برخورد خواهد کرد و حال آنکه این‌طور نیست و اصولاً ذکر این قبیل مطالب جامه‌ای است که برای قامت مارك تواین، که همه او را دامستان‌نویسی شوخ و بذله‌گو می‌شناسیم، دوخته نشده است.

من باب مثال عنوان فصل دوازدهم این کتاب «عمق‌پیمائی» است. ازین عنوان چنین برمی‌آید که دربارهٔ اندازه‌گیری اعماق آب و فنون مربوط به آن بحث شده است، ولی وقتی که آن را می‌خوانید می‌بینید بیشتر مطالب این فصل مربوط به يك كمدي عشقی است، راجع به کلاهی که همکارش سر او گذاشته تا بتواند در دل‌ربایی از دختری که مورد توجه هر دوی آنها بوده است، ازو پیش بیفتد.

بدین جهت من ضمن ترجمهٔ این کتاب با خود می‌گفتم ایکاش مجاز بودیم که عنوان کتاب و همچنین عناوین بسیاری از فصول کتاب را تغییر دهیم. ولی البته شرط امانت در ترجمه، اجازهٔ چنین کاری را نمی‌دهد.

مارك تواین درین کتاب، در حقیقت قسمتی از زندگی خود را شرح می‌دهد و درعین حال که ظاهراً از موضوع مورد بحث خود منحرف نمی‌شود، به قدری دامستان و حکایت و لطیفه و نکته‌های تازه و مزاح‌آمیز و نمکین آورده است که خواننده وقتی که آن را به پایان می‌رساند ممکن است بی‌اختیار از خود بپرسد: «آیا به راستی منظور مارك تواین شرح می‌سی‌سی‌پی و کرانه‌های آن بودیا بیشتر قصد دامستان‌پردازی داشته است؟»

ابوالقاسم حالت

۴۶/۴/۳۱

پیکر ملت

ولی حوضه می‌سی‌سی‌پی پیکر ملت است. تمام قسمتهای دیگر فقط به منزله اعضای بدن هستند، به خودی خود مهمند، اما از جهت ارتباطاتی که با این قسمت دارند مهمترند. به استثنای حوضه دریاچه و هفتصد و هشتاد هزار کیلومتر مربع در قزاس و نیومکزیکو، که از چند جهت قسمتی از آن را تشکیل می‌دهند، این حوضه شامل سه میلیون و صد هزار کیلومتر مربع می‌شود. از لحاظ وسعت، این دومین دره بزرگ جهان است، و فقط دره آمازون از آن بزرگتر است. دره رودخانه منجمد اوبی^۱ Obi از جهت وسعت بدان نزدیک است و دره لاپلاتا^۲ Laplata بعد از آن است و شاید اراضی قابل سکونت آن هشت‌نهم زمینهای حوضه می‌سی‌سی‌پی باشد، بعد اراضی ینی‌سنی^۳ Yenisei می‌آید، در حدود

۱. رودخانه‌ای در سیبری غربی که از کوههای آلتائی سرچشمه می‌گیرد و پس از طی سه هزار و هشتصد و پنجاه کیلومتر به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد. - م.

۲. رودخانه‌ای در امریکای جنوبی که اوروگوئه در شمال شرقی و آرژانتین در جنوب غربی آن است و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. - م.

۳. رودخانه‌ای که از نواحی کوهستانی و مرزی فلات گوبی ←

هفت‌نهم، رودخانه‌های لنا Lena^۱ آمور^۲ Amoor^۲ هوانگ‌هو^۳ Hoang Ho^۳ یانگ‌تسه کیانگ^۴ Yang — Tese — Kiang^۴ و نیل‌پنج‌نهم، رود گنگ کمتر از یک‌دوم، رود سند کمتر از یک‌سوم، فرات یک‌پنج‌م، راین یک‌پانزده‌م، وسعت حوضه می‌سی‌سی‌پی از تمام اروپا، به‌استثنای روسیه، سوئد و نروژ، بیشتر است. حوضه‌های می‌سی‌سی‌پی شامل چهار برابر استرالیا می‌شود، پنج برابر اسپانیا یا آلمان است. شش‌برابر فرانسه است، ده‌برابر ایتالیا یا جزایر بریتانیا است. هنگامی که پهناوری دره می‌سی‌سی‌پی را در نظر می‌گیریم تمام تصوراتی که درباره حوضه‌های رودخانه‌های اروپای غربی داریم به‌سختی متزلزل می‌شود. آنچه که از رودخانه‌های بزرگ سیبری، فلاتهای مرتفع آسیای مرکزی یا پیچ و خمهای شدید اراضی آمازون درک کرده‌ایم، برای مقایسه با مزایای دره می‌سی‌سی‌پی تناسب بیشتری ندارند. موقعیت جغرافیایی، بلندی از سطح دریا، و بارش باران همه دست به‌دست هم داده‌اند که تمام قسمت‌های دره می‌سی‌سی‌پی را برای نگهداری یک جمعیت انبوه توانایی بخشند، دره می‌سی‌سی‌پی از لحاظ محل سکونت برای بشر متمدن در روی کره زمین مقام اول را دارد.

(سرمقاله مجله هارپرز - فوریه ۱۸۶۳)

-
- سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از مرکز سیبری به‌اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد. - م.
۱. رودخانه‌ای در آسیا که از کوه بایکال (سیبری جنوبی) سرچشمه می‌گیرد و در اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد. - م.
 ۲. رودخانه‌ای که در امتداد مرز روسیه و منچوری جریان دارد و به‌تنگه تاتار می‌ریزد. - م.
 ۳. رودخانه‌ای که سرچشمه آن کوئن‌لن (چین غربی) و مصب آن دریای زرد (اقیانوس کبیر است). - م.
 ۴. طولی‌ترین و مهم‌ترین رودخانه چین که از فلات تبت سرچشمه می‌گیرد و به‌دریای زرد می‌ریزد. - م.

فصل. اول

رودخانه می‌سی‌سی‌پی و تاریخ آن

می‌سی‌سی‌پی به‌خوبی ارزش آن را دارد که در اطرافش مطالعه شود. این يك رودخانه معمولی نیست بلکه، برعکس، از تمام جهات قابل توجه است. با میسوری که شاخه عمده آن است درازترین رودخانه جهان است که شش هزار و نهصد کیلومتر طول دارد. اگر آن را پریچ و خمت‌ترین رودخانه جهان نیز بخوانیم سخنی به‌گزارف نگفته‌ایم زیرا این رودخانه، در يك قسمت از سفر خود، با طی دوهزار و یکصد کیلومتر راه همان مقدار زمینی را می‌پیماید که يك کلاغ با هزار و هشتاد کیلومتر پرواز از فراز آن خواهد پیمود. این رود سه برابر رودخانه سنت لارنس^۱ St. Lawrence بیست و پنج برابر رود راین و سیصد و هشت برابر رود تایمز آب می‌دهد. هیچ رودخانه دیگری حوضه زهکشی بدین پهناوری ندارد، این رود ذخیره آب خود را از بیست و هشت ناحیه و استان فراهم می‌کند، یعنی از استان دلاویر Delaware در ساحل اقیانوس اطلس و تمام اراضی بین آن تا استان آیداهو Idaho در دامنه

۱. از رودخانه‌های عمده امریکای شمالی که به‌خلیج

سنت لارنس می‌ریزد. - م.

اقیانوس کبیر، قطعه‌ای به‌چهل و پنج درجه طول جغرافیایی. می‌سی‌سی‌پی از پنجاه و چهار رودخانه کوچکتر که قابل کشتیرانی است و صدها رودخانه دیگر که قابل عبور زورقها و کرجیهاست آب می‌گیرد و آن را به‌سوی خلیج مکزیک می‌برد. اراضی حوضه زهکشی آن به‌اندازه مجموع زمینهای انگلستان، ویلز، اسکاتلند، ایرلند، فرانسه، اسپانیا، پرتغال، آلمان، استرالیا، ایتالیا و ترکیه وسعت دارد و تقریباً تمام این ناحیه پهناور حاصلخیز است، دره می‌سی‌سی‌پی به‌خصوص، استثنائاً این وضع را دارد.

این رود از این جهت قابل ملاحظه است که هرچه به‌سوی مصب می‌رود به‌جای آن که پهنتر شود باریکتر می‌گردد، باریکتر و عمیقتر می‌شود. از محل اتصال اوهایو به‌نقطه‌ای که در نیمه راه به‌سوی دریاست، حد متوسط پهنا در قسمتهای پرآب رودخانه یک کیلومترموریم است، از آنجا تا دریا این پهنا مرتباً کم می‌شود، تا گذرگاههای، باریک بالای مصب که عرض آن فقط کمی بیش از هشتصد متر است. در محل اتصال اوهایو عمق می‌سی‌سی‌پی بیست و شش متروریم است، این عمق به‌تدریج افزایش می‌یابد تا در بالای مصب که به‌سی‌ونه متر می‌رسد.

اختلاف بالارفتن و پایین آمدن آب نیز قابل ملاحظه است، نه در قسمت علیا بلکه در قسمت سفلی رود. ناتاچز^۱ Natchez (پانصد و هفتاد کیلومتر بالای مصب) آب به‌طور یکسان تا پانزده متر بالای می‌آید. امادر بایولا فاروش^۲ Bayowla — Fourche بالا آمدن آب فقط تا هفت متروریم است، در نیواورلینز تنها چهار متروریم و درست بالای مصب هفتاد و پنج سانتیمتر است.

در روزنامه تایمز دموکرات که در نیواورلینز منتشر می‌شود مقاله‌ای به‌چاپ رسیده که براساس گزارشهای مهندسان قابل تنظیم شده است، این مقاله می‌گوید که می‌سی‌سی‌پی سالی چهارصد و شش میلیون تن گل ولای به‌خلیج مکزیک می‌ریزد. این

۱. شهری در ساحل می‌سی‌سی‌پی. - ۴.

۱. یکی از شاخه‌های فرعی می‌سی‌سی‌پی. - ۴.

مطلب نام زننده «مجرای بزرگ فاضلاب» را به خاطر می آورد که کاپیتان ماریات^۱ Marryat به می سی سی پی داده است. اگر این مقدار گل را جامد می کردند توده ای درست می شد که دو ونیم کیلومتر مربع مساحت و هفتاد و سه متر ونیم ارتفاع داشت.

این گلها که ته نشین می شود به تدریج زمین را وسعت می دهد - ولی فقط به تدریج، در طول دویست سالی که می سی سی پی جای خود را در تاریخ گرفته است، وسعتی که به خاک بخشیده درست به ششصد متر نمی رسد.

عقیده دانشمندان بر آن است که مصب رودخانه در باتون روژ^۲ Baton — Rouge محلی که تپه ها متوقف می شود، بوده است و سیصد و بیست کیلومتر زمین بین این محل و خلیج را رودخانه ساخته است. این نکته بدون هیچ زحمتی عمر این قطعه زمین را معین می کند - یکصد و بیست هزار سال - معذالك جوانترین قطعه از زمینهای آن اطراف است.

می سی سی پی باز هم از جهت دیگری قابل ملاحظه است - ازین جهت که با شکافتن راه خود در میان گردنه های باریک زمین پرشهای بزرگی می کند و بدین وسیله راه خود را راست و کوتاه می سازد. چند بار به وسیله يك پرش چهل و هشت کیلومتر راه خود را کوتاه تر کرده است.

این میانبرها نتایج غریبی داشته اند: چند شهر کوچک ساحل رودخانه را به نواحی روستایی انداخته اند و در جلوی آنها سدهای شنی و جنگل به وجود آورده اند. شهر دلتا^۳ Delta سابقاً پنج کیلومتری پایین ویکسبرگ^۴ Vicksburg بود و اکنون

۱. فردریک ماریات (۱۷۹۲ - ۱۸۴۸) داستان نویس انگلیسی که پس از بیست و چهار سال خدمت در نیروی دریایی متقاعد شد و به نویسندگی پرداخت و داستانهای نوشت که مورد توجه قرار گرفت. - م.

۲. شهری در ساحل شرقی می سی سی پی. - م.

۳. شهری در استان کلرادو - امریکا. - م.

۴. شهری در استان می سی سی پی. - م.

سه کیلومتری نیم بالای ویکسبرگ است.

هردوی این شهرها در نتیجهٔ میانبر رودخانه به نواحی روستایی پس رانده شده‌اند. يك میانبر خطوط مرزی و حدود حاکمیت را به هم می‌ریزد: من‌باب مثال، مردی امروز در استان می‌سی‌سی‌پی به سر می‌برد، يك میانبر امشب اتفاق می‌افتد و فردا او خود و زمین خود را در آن سوی رودخانه، بین سرحدات استان لوئیزیانا و تحت قوانین آن استان می‌یابد. در روزگار قدیم، اتفاق چنین امری در قسمت علیای رودخانه، می‌توانست يك غلام را از استان میسوری به استان ایلینویز منتقل کند و او را آزاد سازد.

می‌سی‌سی‌پی محل خود را تنها با این میانبرها تغییر نمی‌دهد: همیشه - «جسماً» جای مخصوص خود را عوض می‌کند - همیشه جسماً يك پهلوی حرکت می‌کند. در هاردتایمز، رودخانه در سه کیلومتری مغرب ناحیه‌ای است که سابقاً اشغال کرده بود. در نتیجه، محل اصلی آن نقطهٔ مسکونی اکنون ابداً در لوئیزیانا نیست، بلکه در طرف دیگر رودخانه، در استان می‌سی‌سی‌پی است. تقریباً تمام آن دو هزار کیلومتر می‌سی‌سی‌پی قدیم که لاسال^۱ با قایق خود در دویست سال قبل پیمود، اکنون زمین کاملاً جامد و خشکی است. در بعضی جاها رودخانه طرف راست آن و در بعضی جاها سمت چپ آن است. اگر چه گل ولای می‌سی‌سی‌پی در مصب رودخانه، که امواج سهمگین در کارش دخالت می‌کنند، فقط به آهستگی زمین را می‌سازد، در آن نواحی علیا که بهتر محافظت می‌شود، این زمین‌سازی به حد کافی سریع است: مثلاً پروفیس آیلند Prophet's Island سی سال قبل شامل هزار و پانصد جریب زمین بود، و از آن زمان تاکنون رودخانه هفتصد جریب به آن افزوده است.

مثالهایی که دربارهٔ شگفتیهای این رودخانه نیرومند بیان کردم در حال حاضر کافی است در طی کتاب مثالهای دیگری خواهیم

۱. لاسال (۱۶۴۳ - ۱۶۸۷) سیاح و کاشف فرانسوی که در سال ۱۶۷۹ رود می‌سی‌سی‌پی را تا مصب آن پیمود و حوضهٔ نزدیک مصب را به نام لوئی چهاردهم «لوئیزیانا» نامید. - م.

آورد.

اجازه بدهید سرگذشت جسمانی می‌سی‌سی‌پی را کنار بگذاریم و سخنی دربارهٔ سرگذشت تاریخی آن بگوییم. ما می‌توانیم در طی دو فصل کوتاه به اختصار نگاهی به نخستین مبدأ خوابالود تاریخی آن بیندازیم، و در دو فصل دیگر نیز دومین قسمت بیدارتر تاریخ آن را از نظر بگذرانیم، و در چند فصل از فصول متعاقب آنها نیز درخشانترین و بیدارترین دورهٔ تاریخی آن را ببینیم، و بعد دربارهٔ دورهٔ نسبتاً مرفه تاریخ آن در طی آنچه که ازین کتاب باقی‌خواهد ماند گفتگو کنیم.

جهان و کتابها عادت دارند که در ارتباط با کشور ما لغت «جدید» را به کار ببرند و بیش از حد هم به کار برند تا اندازه‌ای که ما زود عقیده پیدا کنیم که هیچ چیز قدیمی در اطراف آن نیست و این عقیده را نیز دائماً نگاه می‌داریم. ما البته می‌دانیم که چند سدهٔ نسبتاً دیرین در تاریخ امریکا هست ولی ارقام صرف، از طول زمانی که نشان می‌دهند، اندیشهٔ درست و درك روشنی به مغز ما وارد نمی‌کنند. گفتن این که د سوتو^۱ De soto نخستین مرد سفیدپوستی که می‌سی‌سی‌پی را در تاریخ ۱۵۴۲ دید حرفی است که حقیقتی را بیان می‌کند بدون این که آن را تفسیر نماید: این مانند دادن ابعاد يك غروب خورشید به وسیلهٔ اندازه‌های نجومی و شرح رنگها به وسیلهٔ نامهای علمی آنهاست - در نتیجه، شما يك حقیقت ساده از غروب خورشید درمی‌یابید، ولی شما خورشید را نمی‌بینید. در صورتی که بهتر بود تصویری از آن نقاشی شده باشد.

تاریخ ۱۵۴۲ به خودی خود در نظر ما بی‌اهمیت است یا اهمیت کمی دارد، اما وقتی که کسی سندها و حقایق تاریخی مقارن آن را در اطرافش جمع کند، منظره و رنگ به آن می‌افزاید، آنگاه پی می‌برد که این یکی از سندهای تاریخ امریکا است که از نظر

۱. ارناندو دسوتو (۱۵۰۰ - ۱۵۴۲) فاتح و سیاح امریکایی که بعضی استانهای امریکا را پیمود و رود می‌سی‌سی‌پی را کشف کرد و از آن گذشت و در ساحل همین رود عاقبت از دنیا رفت. - م.

قدمت كاملا قابل احترام است.

مثلا هنگامي كه يك سپيدپوست نخستين بار مي‌سي‌سي‌بي را ديد، از شكست فرانسيس اول^۱ در پاويا، فوت‌رافائل، مرگ‌بايار^۲ قهرمان بدون ترس و عيب، اخراج قهرمانان هاسپیتالر^۳ Hospitallers از رودس به وسيله تركان، و اعلان نود و پنج پيشنهاد^۴ كه مقدمه اصلاحات شد، و خلاصه از همه اين وقايع مهم فقط کمتر از يك ربع قرن گذشته بود. هنگامي كه دسوتو نگاه به اين رودخانه انداخت ايگناتيوס لويولا^۵ Ignatius Loyola نام‌ناشناخته‌اي بود، از عمر طبقه ژوزوئيتها^۶ Jesuit هنوز يك سال هم نمي‌گذشت،

۱. فرانسيس اول (۱۵۰۵ - ۱۵۴۲) پادشاه فرانسه كه در سال ۱۵۲۵ در «پاويا» (شهری در لمباردی، ایتالیا) از امپراتور چارلز پنجم شكست خورد. - م.

۲. شوالیه دوبایار ۱۴۷۶ - ۱۵۲۴ یکی از قهرمانان برجسته فرانسه كه در جنگهای چارلز هشتم و لوئی دوازدهم و فرانسيس اول افتخاراتی كسب كرد و به لقب «قهرمان بدون ترس و عيب» ملقب گرديد. - م.

۳. پهلوانان هاسپیتالر گروهی بود كه در قرون وسطا به درمان و نجات بیماران می‌پرداختند، مخصوص گروهی كه تعلق به طبقه سنت‌جان اورشلیم داشتند. هاسپیتالر اسم فاعل از واژه «هاسپیتال» به معنی بیمارستان است. - م.

۴. نود و پنج پيشنهاد، نظراتی است كه به وسيله لوتر در سال ۱۵۱۷ تنظيم و به در یکی از كليساها چسبانده شد و اين اقدام بالاخره زمينه اصلاحات مذهبی را در اروپای جنوبی و غربی فراهم ساخت. - م.

۵. (۱۴۹۱ - ۱۵۵۶) مؤسس طبقه ژوزوئيتها كه تصميم به تشكيل يك قشون مذهبی برای دفاع از كليسا گرفت و در سال ۱۵۳۴ اقدام به اين امر كرد. - م.

۶. نام طبقه‌ای از كشيستان كه لويولا تشكيل داد و به دفاع از كاتوليكها و مبارزه با پروتستان فعاليت بسيار كردند. - م.

رنگ میکلائز به روی تصویر روز رستاخیز در کلیسای سیستین^۱ Sistine هنوز خشک نشده بود، ماری، ملکه اسکاتلند هنوز به دنیا نیامده بود و قبل از پایان این سال به دنیا می‌آمد، کاترین دومدیس در آن زمان بچه بود، الیزابت انگلستان هنوز به سیزده سالگی نرسیده بود، کالون^۲ Calvin بنونوتوچلینی^۳ Benvenuto Cellini و امپراتور چارلز پنجم در اوج شهرت خود بودند و هریک به طریقی مخصوص از سازندگان تاریخ بودند، مارگارت ملکه ناوار Navarre داشت هیتامرون^۴ Heptameron و چند کتاب دیگر مذهبی می‌نوشت، که اولی، یعنی هیتامرون هنوز باقی مانده و سایر آثارش فراموش شده است، زیرا هوشیاری و بی‌نزاکتی گاهی بهتر از تقدس ادبیات را حفظ می‌کند، اخلاق بیپایه درباری و شغل مهمل یکه‌سواری و جوانمردی جلال و افتخاری داشت، نیزه‌بازی و مسابقه تفریح دائمی مردان خوب و با اسم و رسمی بود که در خوب‌جنگیدن خیلی بیشتر توانایی داشتند تا در املائی صحیح، در حالی که پسرانشان درباره مذهب حرارت زیاد به خرج می‌دادند و فرزندان خود را در طبقه اشراف عالیرتبه و دارای فرمان جادادن سرگرمی‌شان بود. در حقیقت، از هر طرف که می‌چرخیدی، مذهب به نحوی عجیب

۱. کلیسای خصوصی پاپ در واتیکان که به فرمان پاپ سیکستوس نهم Sixtus در سال ۱۴۷۳ ساخته شد و میکلائز در آنجا تصاویری درباره آفرینش جهان، خلقت بشر و روز رستاخیز نقاشی کرد. - م.

۲. ژان کالون (۱۵۰۹ - ۱۵۶۴) از مردان بزرگ مذهبی فرانسه که درباره اصلاحات مذهبی کتابهای زیاد نوشته و تقریباً تمام انجیل را تفسیر کرده است. - م.

۳. بنونوتوچلینی (۱۵۰۰ - ۱۵۷۱) مجسمه‌ساز و زرگر و نویسنده ایتالیایی که کارهای هنری معروفی کرده و کتاب جالبی نیز در شرح زندگی خود نوشته است. - م.

۴. نام مجموعه‌ای از داستانهایی که ملکه ناوار نوشته است. - م.

در وصفی شکوفان بود: شورای ترانت^۱ Trent داشت تشکیل می‌شد، انکیزیسیون^۲ Inquisition اسپانیا در کباب کردن و سوزاندن و شکنجه دادن مخالفان دستش باز بود، در جاهای دیگر اروپا مردم را به ضرب شمشیر و آتش به‌زندگی مذهبی وامی‌داشتند، در انگلستان هانری هشتم صومعه‌ها را خاموش ساخت، فیشر^۳ و یکی دو اسقف دیگر را سوزاند و اصلاحات انگلیسی خود را داشت به‌راه می‌انداخت. هنگامی که دسوتو در ساحل می‌سی‌سی‌پی ایستاد هنوز دو سال به مرگ لوتر^۴ مانده بود. یازده سال قبل از سوزاندن سروتوس^۵ Servetus بود، سیزده سال پیش از کشتار سنت‌بار-

۱. شهری است در ایتالیا، شورای ترانت شورای کلیسای کاتولیک رم بود که به‌دعوت پل سوم برای اصلاحات مذهبی تشکیل شد و بیشتر منظور از تشکیل آن جوابی به اصلاحات پروتستانها بود. - م.

۲. محکمه تفتیش عقاید که در سال ۱۲۱۵ برای تعقیب و مجازات متخلفین از مقررات مذهبی تأسیس شد. وبعد در سال ۱۲۳۳ پاپ گرگوری نهم آن را توسعه داد کم‌کم این محکمه‌ها در میان اغلب نواحی مسیحی برقرار گردید. در اسپانیا نیز از سال ۱۴۸۳ شروع به فعالیت کرد. - م.

۳. کاردینال جان فیشر (۱۴۵۹ - ۱۵۳۵) اسقف انگلیسی که بابعضی اقدامات هانری هشتم پادشاه انگلیس مخالفت کرد و در نتیجه حکم اعدام او صادر گردید. - م.

۴. مارتین لوتر (۱۴۸۳ - ۱۵۶۴) دانشمند آلمانی که استاد رشته الهیات و از روحانیون مذهب مسیح بود، بعد به اصلاح دین مذهب اقدام کرد و نود و پنج پیشهاد مشهور خود را نوشت که پایه اصلاحات مذهبی قرار گرفت. - م.

۵. میکائیل سروتوس پزشک و روحانی اسپانیایی که به علت انتشار عقاید مذهبی خود مغضوب و بالاخره معدوم گردید. - م.

تولوميو^۱ St. Bartholomew^۲ بود، آثار رابله هنوز انتشار نیافته بود و دون کیشوت هنوز نوشته نشده بود، شکسپیر هنوز به دنیا نیامده بود، و صدسال دراز می‌بایستی بگذرد تا مردم انگلستان نام الیور کرومول^۳ را بشنوند.

به‌طور قطع کشف می‌سی‌سی‌پی يك حقیقت تاریخی است که به‌طور قابل ملاحظه‌ای موضوع درخشان جدید بودن کشور ما را نرم و تعدیل می‌کند و بدان محترمانه‌ترین نمای خارجی قدمت و زنگزدگی را می‌دهد.

دست‌و‌پا فقط يك نظر اجمالی به این رودخانه انداخت، بعد هم مرد و در همین رودخانه به‌وسیله کشتیشان و سربازانش مدفون شد. انتظار می‌رفت که کشتیشان و سربازان او ابعاد رودخانه را ده‌برابر بزرگتر کنند - همچنان که در آن زمان رسم اسپانیا بود - و بدین ترتیب ماجراجویان دیگر را تحریک کنند که فوراً برای سیاحت و اکتشاف به آنجا بروند. برعکس، وقتی که آنها به زادگاه خود رسیدند، سرگذشت‌های ایشان آن مقدار کنجکاوی برنیانگیخت. می‌سی‌سی‌پی، در طی يك دوره چندین ساله، که در روزگار پرمشغله ما باورنکردنی به‌نظر می‌رسد، دیگر مورد بازدید سپیدپوستان قرار نگرفت. هرکسی ممکن است این فاصله زمانی را در اندیشه خود به‌نحوی احساس کند، آن هم به‌وسیله تقسیم آن بدین طریق: بعد

۱. یکی از دوازده حواریون است و قتل عام پروتستان‌های فرانسه که در سال ۱۵۷۲ اتفاق افتاد و قریب پنجاه هزار پروتستان کشته شدند به‌قتل عام سنت‌بارتولوميو معروف است. - م.

۲. فرانسوا رابله (۱۴۹۴ - ۱۵۵۳) نویسنده فکاهینویس فرانسوی که مهمترین اثر او «گارگانتوا» در يك جلد و «پانتاگروئل» در چهار جلد است. - م.

۳. اولیور کرومول (۱۵۹۹ - ۱۶۵۸) فاتح و سیاستمدار بزرگ انگلیسی که به «لرد محافظ» یعنی محافظ انگلستان، ملقب شده است. او در رشته‌های مذهبی، حقوقی، اخلاقی، و فرهنگی اصلاحات مهمی کرده است. - م.

از آن که دسوتو رودخانه را بازدید کرد، اندکی کمتر از يك ربع قرن گذشت، و بعد شکسپیر به دنیا آمد، کمی بیش از نیم قرن زندگی کرد، بعد درگذشت، ومدتی متجاوز از نیم قرن در آرامگاه خود آرمیده بود که «دومین» مرد سپیدپوست می‌سی‌سی‌پی را بازدید کرد. ما در زمان خود اجازه نمی‌دهیم یکصد و سی سال بین دوبازدید از يك چیز شگفت‌انگیز فاصله بیفتد. اگر کسی خلیج کوچکی در بلوکی نظیر آنچه قطب شمال در آن است کشف می‌کرد اروپا و امریکا پانزده هیئت اکتشافی پر خرج به راه می‌انداختند و به آنجا می‌فرستادند: هر کدام يك هیئت برای سیاحت و اکتشافات در خلیج و چهارده هیئت برای جستجوی یکدیگر.

برای مدت یکصد و پنجاه سال سواحل اقیانوس اطلس ما مناطق سپیدپوست‌نشین بوده است. این مردم با سرخپوستان ارتباط نزدیک داشتند: در جنوب اسپانیاییها آنان را می‌چاپیدند، می‌کشتند، برده خود می‌کردند و به مذهب خود در می‌آوردند، در قسمت‌های بالاتر، انگلیسیها به ملاحظه‌ای گردنبنند و پتو به آنها می‌فروختند و تمدن و ویسکی را نیز پیشکش می‌کردند، و در کانادا فرانسویان به نحوی ابتدایی آنان را درس می‌دادند، مذهب مسیح را در میان آنان تبلیغ می‌کردند و يك بار تمام جمعیت آنان را به کبک Quebec و بعد به مونترال کشاندند تا خزهای آنان را بخرند. پس این دسته‌های مختلف سپیدپوست حتماً باید راجع به این رودخانه عظیم مطالبی شنیده باشند، و در حقیقت به طور مبهم شنیده بودند - به حدی مبهم و غیر مشخص که مسیر و ابعاد و محل آن را به سختی می‌توانستند حدس بزنند. همین مبهم و مرموز بودن موضوع باید آتش کنجکاوی را روشن کرده و هیئت‌های اکتشافی به راه انداخته باشد، اما این امر وقوع نیافت. ظاهراً هیچ کس پیدانشد که چنین رودی را بخواهد، هیچ کس آن را لازم داشت، هیچ کس در اطرافش کنجکاو نشد، بنابراین، برای مدت يك قرن و نیم می‌سی‌سی‌پی خارج از بازار و بدون مزاحم باقی ماند. هنگامی که دسوتو آن را یافت، در جستجوی يك رودخانه نبود و نمی‌توانست آن را غنیمت بشمارد، در نتیجه ارزشی برایش قائل نشد و حتی دقت خاصی در آن نکرد.

اما بالاخره لاسال فرانسوی به فکر پیدا کردن این رود و سیاحت آن افتاد. اتفاقاً همیشه وقتی که فکر مهمی که از آن غفلت شده به مغز کسی راه می‌یابد مردم دیگری هم که از همان اندیشه به هیجان آمده‌اند در اطراف سبز می‌شوند. درین مورد نیز همین اتفاق افتاد.

طبیعتاً این سؤال پیش می‌آید که: وقتی که پنج نسل گذشته این رودخانه را نمی‌خواستند حالا چرا مردم آن را می‌خواهند؟ ظاهراً علتش آن بود که در این روز آخر فکر کردند می‌توانند راهی پیدا کنند که رودخانه را قابل استفاده سازند، چون این عقیده پیدا شده بود که می‌سی‌سی‌پی به خلیج کالیفرنیا می‌ریزد و یک‌راه میانبر از کانادا به چین پیش می‌آورد. قبلاً فرض می‌کردند که به اقیانوس اطلس یا دریای ویرجینیا می‌ریزد.

فصل دوم

رود می‌سی‌سی‌پی و کاشفان آن

لاسال درخواست امتیازات عالی بخصوصی را کرد و لوئی چهاردهم پادشاه قویحافظه فرانسه نیز این امتیازات را به او مرحمت فرمود. مهتر از همه آنها این امتیاز بود که از هرطرف به سیاحت و اکتشاف پردازد، قلعه‌هایی بسازد، حدود قاره‌ها را معین کند و آنها را به پادشاه تسلیم دارد و هزینه‌ها را نیز خودش بپردازد، و در عوض به نحوی از انحاء مزایای مختصری بگیرد، از جمله این مزایا یکی انحصار پوست گاومیش بود. او چند سال وقت صرف کرد و تقریباً تمام پول خود را، در مسافرت‌های پرمشقت و خطرناک بین مونترال و قلعه‌ای که در ایلینویز ساخته بود، خرج کرد تا بالاخره توانست هیئت اکتشافی خود را به‌صورتی در آورد که بتواند به گردش در می‌سی‌سی‌پی اقدام کند.

در عین حال دسته‌های دیگری بودند که بخت بلندتری داشتند. در سال ۱۶۷۳ جولیت Joliet بازرگان و مارکت Marquette کشیش به این کشور گام نهادند و به سواحل می‌سی‌سی‌پی رسیدند. آنها از راه دریاچه‌های پنجگانه پیش رفتند، و از گرین بی^۱ Green Bay باقایق پارویی از طریق رودخانه ۱. خلیجی در دریاچه میشیگان امریکا. - م.

و فاکس^۱ Fox و ویسکنسین^۲ Wisconsin پیشروی کردند. مارکت در روز عید «آبستنی بی‌آلایش» رسماً عهد کرده بود که اگر مریم باکره به او اجازه دهد که این رودخانه بزرگ را کشف کند نامش را به افتخار او «کانسپشن»^۳ Conception بگذارد. او به عهد خود وفا کرد. در آن روز تمام کاشفان بالباس کشیشی مسافرت کردند. دسوتو بیست و چهار نفر همراه داشت. عده‌ای نیز با لاسال بودند. این هیئتهای اکتشافی اغلب بدون گوشت می‌ماندند و لباس کافی نداشتند ولی همیشه میز و صندلی وسایر مایحتاج اقامه مراسم مذهبی را در دسترس داشتند، و به‌طوری که یکی از مورخین عجیب آن‌زمان نوشت، آنها همیشه آماده بودند که «جهنم را برای کسانی که از خطری جسته بودند تشریح کنند».

در ۱۷ ژوئن ۱۶۷۳ قایقهای جولیت و مارکت و پنج نفر زیردستان آنان به نقطه اتصال رود ویسکونسین با می‌سی‌سی‌پی رسیدند. آقای پارکمن Parkman می‌گوید: «درپای بلندیهایی که جنگلی انبوه آنها را پوشانده بود يك جریان تند و پهن‌آور از برابر آنان گذشت.» او ادامه می‌دهد: «به‌سوی جنوب برگشته، از راه خلوتی که کوچکترین نشانه‌ای از آدمیزاد نبود، در رودخانه قایق راندند.»

يك گربه‌ماهی بزرگ با قایق مارکت برخورد کرد و او را سرآسیمه ساخت، این سرآسیمگی بی‌دلیل نبود، زیرا سرخپوستان

۱. رودخانه‌ای که به‌گراین بی‌میریزد. - م.

۲. یکی از رودهای استان ویسکنسین که به‌می‌سی‌سی‌پی

میریزد. - م.

۳. عقیده کلیسای کاتولیک رم که آبستنی و وضع حمل مریم باکره بدون گناه و آلایش بود، در قرن دوازدهم میلادی صریحاً اعلام شد و يك روز عید هم برای آن قرار دادند که جشن گرفته شود، چون «کانسپشن» در زبان انگلیسی به‌معنی «آبستنی» است مارکت کشیش نیز این نام را برای رودخانه در نظر گرفته بوده است. - م.

به او اخطار کرده بودند که مسافرت احمقانه و حتی کشنده‌ای در پیش گرفته است. زیرا در رودخانه دیوی هست که دغرش او را می‌توان از فاصله دور شنید و این دیو در گردابی که بسر می‌برد او را گرفتار خواهد ساخت.» من در می‌سی‌سی‌پی یک گربه‌ماهی دیده‌ام که بیش از دومتر طول و در حدود صد و بیست کیلو وزن داشت، و اگر ماهی مارکت نیز برابر آن بوده او کاملاً حق داشته است که فکر کند دیو غران رودخانه آمده است.

بالاخره گاومیشها کم‌کم پیدا شدند، گله گله روی مرغزارهای بزرگی که آن زمان در سواحل رودخانه بود چرا می‌کردند، مارکت منظره وحشتاور و احمقانه گاومیشهای پیر را شرح می‌دهد وقتی که از خلال یالهای انبوهی که جلوی چشمشان را گرفته و تقریباً کورشان کرده بود به تازہ واردان خیره خیره می‌نگریستند.

مسافران با احتیاط حرکت می‌کردند:

«شب بر کرانه رود توقف می‌کردند، آتش می‌افروختند که شام خود را بپزند. بعد آن را خاموش می‌کردند و دوباره به راه می‌افتادند، قدری پیشتر می‌رفتند، و در رود لنگر می‌انداختند، مردی را هم می‌گماشتند که قاصبح کشیک بدهد.»

این کار را هر روز و هر شب انجام می‌دادند و تا دوهفته هیچ آدمیزادی در آن حدود ندیدند. رودخانه به‌طور وحشتناکی خلوت بود. اکنون نیز بیشتر قسمت‌های آن همین‌طور است.

اما پس از دوهفته، در روی گلهای کرانه غربی به جای پای آدمیزاد برخوردند - تجربه‌ای شبیه تجربه رابینسون کروزوئه، که هنوز وقتی که کسی در کتابش به آن می‌رسد لرزه بر اندامش می‌افتد. به آنان اخطار شده بود که سرخپوستان سواحل رودخانه می‌سی‌سی‌پی نیز مانند دیو رودخانه وحشی و بی‌رحمند و هر کس که در آن حدود پابگذارد بی‌اینکه منتظر بهانه‌ای شوند او را می‌کشند،

اما جولیت و مارکت اهمیتی ندادند و در آن نواحی به جستجوی صاحبان رد پا پرداختند. کم کم آنان را پیدا کردند و از آنان پذیرایی و خوشرفتاری دیدند - اگر پذیرایی رئیس سرخپوستان، که آخرین تکه لباس مهمان را نیز از تنش به در می آورد تا در برهنگی باوی برابر باشد، پذیرایی نامیده شود، و اگر دادن آتش و ماهی به حد زیاد به مهمان و چپاندن گوشتهای شکار منجمده سنگ با انکشتان بدون دستکش در دهان او خوشرفتاری باشد. صبحدم رئیس سرخپوستان باششصد نفر افراد قبیله خود مسافران فرانسوی را تارودخانه همراهی کرد و با آنان وداع دوستانه ای نمود.

روی صخره های بالای شهر فعلی التون آنها بعضی از نقاشیهای خام و خیالی از آثار سرخپوستان یافتند که آنها را شرح می دهند. اندکی پایینتر «سیلی از گل و لای زرد وحشیانه به جلو هجوم آورد و جریان آرام و آبی می سی سی پی را قطع کرد، در حالی که می جوشید و موج می زد و در مسیر خود تنه ها و شاخه ها و درختانی را که از ریشه کنده بود می غلطاند.» این مصب رودخانه میسوری بود «آن رودخانه وحشی که پس از نزول از راهپیمایی دیوانه واری در يك بربریت پهناور و ناشناخته سیلابهای گلالود خود را در آغوش خواهر نجیش می ریخت.»

کم کم از مصب اوهایو گذشتند، از نیزارها گذشتند، با پشه ها مبارزه کردند، هر روز در خلوت و خاموشی ژرف رودخانه همچنان پیش می رانند، در حالی که زیر سایه مختصر سایبانهای موقتی چرت می زدند و از گرما بریان می شدند، بادهای دیگری از سرخپوستان رو به رو گردیدند و تعارفاتی رد و بدل کردند، و بالاخره به مصب آرکانزاس رسیدند (از روز شروع مسافرتشان در حدود يك ماه گذشته بود) در آنجا يك قبیله وحشی جنگجو بیرون ریختند که با آنان روبه رو شوند و خونشان را بریزند، ولی آنان برای استمداد به مریم باکره متوسل شدند، ازین رو به جای جنگ جشن برپا شد، و چاپلوسی و چرندگویی به حد وفور در میان آمد.

آنان دیگر قانع شده بودند که می سی سی پی نه به خلیج کالیفرنیا می ریزد و نه به اقیانوس اطلس. عقیده داشتند که این رود

به خلیج مکزیک می‌ریزد. اکنون برگشتند و خبر مهم خود را به کانادا بردند.

اما عقیده جای مدرک را نمی‌گیرد. این سهم لاسال بود که مدرک تهیه کند. برای او مرتباً پیشامدهای نامساعد رخ می‌داد و به‌طور ناراحت‌کننده‌ای کارش را به تعویق می‌انداخت، ولی بالاخره او در پایان سال ۱۶۸۱ هیئت اکتشافی خود را روبه‌راه کرد. در چله زمستان او و هنری تونتی، پسر لورنزو تونتی، مبتکر نوعی شرکت سهامی، که نایش بود با بیست و سه نفر فرانسوی، درحالی که هیجده سرخپوست نیز از نیوانگلند همراه آورده بودند به‌سوی ایلینویز حرکت کردند. و به‌صف در روی رودخانه یخبسته پیاده به‌راه افتادند. قایقهای پارویی خود را نیز به‌وسیلهٔ ارابه‌های برفی با خود می‌کشیدند.

در دریاچه پیوریا به‌آب آزاد رسیدند و از آنجا به‌سوی می‌سی‌سی‌پی به‌قایقرانی پرداختند و به‌طرف جنوب برگشتند و در عرصه‌ای که پراز یخهای شناور بود پارو زدند و پیش رفتند، از مصب میسوری گذشتند، کم‌کم از مصب اوهایو نیز گذشتند و لغزان از پهلوی سواحل باتلاقی عبور کردند و در بیست و چهارم فوریه به تردچیکاسا بلانز Third Chickasaw Bluffs رسیدند، و در آنجا توقف کردند و قلعهٔ پرودم Prudhomme را ساختند.

آقای پارکمن می‌گوید: «دوباره حرکت کردند و در هر مرحله از پیشرفت ماجراجویانهٔ آنان از رمز این دنیای پهن‌اور جدید بیشتر و بیشتر پرده برداشته می‌شد. کم‌کم وارد قلمرو بهار می‌شدند. آفتاب مه‌آلود، هوای گرم و خواب‌آور، برگهای نازک و گل‌های شکوفان نشانهٔ تجدید حیات طبیعت بود.»

هر روز بیابی در سایهٔ جنگلهای انبوه از پیچهای بزرگ رودخانه می‌گذشتند و پیش می‌رفتند تا به‌موقع خود به‌مصب ارکانزاس رسیدند. نخست آنها هم مثل مارکت با بومیان روبه‌رو شدند و بومیان با صدای طبل جنگ و چکاچاک اسلحه از آنان استقبال کردند. در مورد مارکت، مریم باکره مشکل را حل کرد، برای لاسال نیز شیپور صلح همین کار را کرد. سپیدپوست و

سرخپوست با هم دست دادند و سه‌روز از هم پذیرایی کردند. بعد، در میان تحسین وحشیان، لاسال صلیبی را که علامت فرانسه روی آن بود نصب کرد و مطابق رسم خونسردانه آن زمان، تمام آن سرزمین را برای پادشاه فرانسه تصاحب کرد، درحالی که کشیشان با دعا این دزدی را تقدیس می‌کردند. کشیشان برای رستگاری وحشیان رموز ایمان را با «علاماتی» به آنان حالی می‌کردند، بدین ترتیب در مقابل سرزمینهایی که از آنان دزدیده شده بود مقاماتی احتمالی در بهشت برایشان در نظر می‌گرفتند. همچنین لاسال به وسیله علائمی از آن بچه‌های ساده جنگل اعتراف گرفت که نسبت به لوئی فاسد حقشناس و وفادار باشند. هیچ کس هم به این مسخره‌بازی عظیم نخندید.

این مراسم «در محل شهر آینده ناپلئون»^۱ - آرکانزاس انجام گرفت و در آنجا نخستین صلیب صادرهٔ املاک بر ساحل این رود عظیم برپاشد. مسافرت اکتشافی مارکت وجولیت نیز در همینجا پایان یافت - یعنی در محل شهر آینده ناپلئون. وقتی که برمی‌گردیم به روزگار پیشتر، می‌بینیم هنگامی که دسوتو نیز نخستین نگاه خود را به این رودخانه انداخت از همین محل بود، محل شهر آینده ناپلئون. بنابراین از چهار واقعه فراموش نشدنی مربوط به سیاحت واکتشاف این رودخانه نیرومند، سه واقعه‌اش تصادفاً در يك‌جا اتفاق افتاد. وقتی که کسی این موضوع را در نظر می‌گیرد و به آن می‌اندیشد، آن را غریب‌ترین امتیاز این ماجرا می‌یابد. فرانسه درین محل، یعنی محل شهر آینده ناپلئون آن سرزمین پهناور را دزدید، و بعدها ناپلئون خودش مجبور شد آن سرزمین را پس بدهد - مسترد دارد نه به صاحبان اولش بلکه به وارثان سپیدپوست امریکایی آنان.

مسافران به سفر خود ادامه دادند و با این طرف و آن طرف در تماس بودند، «از محلهای ویکسبرگ Vicksburg و گراند گلف Grand Gulf که بعد از آن تاریخی شد، گذشتند» و

۱. ناپلئون نام یکی از شهرهای امریکاست. - م.

در ناحیه تَش Teche از سلطان متنفذ سرخپوستی دیدن کردند که در پایتخت خود خانه‌های محکمی از خشت و کاهگل ساخته بود - خانه‌هایی که به بسیاری از خانه‌های امروز آنجا برتری داشته‌اند. خانه سلطان يك اتاق پذیرایی به مساحت دوازده مترمربع داشت، و در آن‌جا تونتی Tonty را رسماً به حضور پذیرفت در حالی که شصت پیرمرد با عبا‌های سپید در اطرافش بودند. معبدی در شهر وجود داشت که دیوار گلی اطرافش از سرهای دشمنان که قربانی خورشید شده بودند، زینت یافته بود.

مسافران سرخپوستان ناچز را نزدیک محل شهری که فعلاً به همین نام است ملاقات کردند. دو در آنجا يك استبداد سیاسی و مذهبی یافتند، طبقه ممتازی که از خورشید، از يك معبد و يك آتش مقدس نازل شده بودند. این باید مانند بازگشت به وطن بوده باشد، در حقیقت وطن بود با يك امتیاز و آن این که لوئی چهاردهم را نداشت.

چند روز دیگر به سرعت گذشت و لاسال در محلی که آبهای ازدلاویر، از ایتاسکا Itasca و از سلسله کوه‌های نزدیک اقیانوس کبیر با آبهای خلیج مکزیک برخورد می‌کردند، در سایه صلیبی که برای مصادرهٔ املاک نصب شده بود اقامت کرد. بدین ترتیب کار برجسته‌اش انجام یافته بود. آقای پارکمن در پایان داستان جذاب خود این‌طور نتیجه‌گیری می‌کند:

در آن روز کشور فرانسه به‌الحاق حیرت‌آوری نایل شد. دشتهای حاصلخیز تکراس حوضهٔ پهناور می‌سی‌سی‌پی، از چشمه‌های یخبستهٔ شمالی آن تا کرانه‌های خفه و دمدار خلیج، از پشته‌های جنگلی الکانی^۱ Alleghanies تا قلل برهنهٔ راکی مانتنس^۲ Rocky Mountains ناحیه‌ای پر

-
۱. سلسله کوهی در امریکا که از استان پنسیلوانیا تا کارولینای شمالی امتداد یافته است. - م.
 ۲. سلسله کوه‌های بلندی در امریکای شمالی. - م.

از مرغزار و جنگل، بیابانهای آفتابخورده و چراگاههای
سرسبز، که از هزار رود مشروب شده و هزار قبیله جنگجو
را در خود جای داده بود، زیر عصای سلطنتی سلطان
ورسای افتاد، تمام اینها بر اثر يك صدای ضعیف آدمیزاد
بود که از هشتصد متر دورتر شنیده نمیشود.



فصل سوم

تصاویری از گذشته

ظاهراً اکنون دیگر رودخانه برای کار آماده بود. اما نه عمل پخش کردن مردم در سواحل آن نیز به اندازه سیاحت و اکتشاف آن آرام و با دقت صورت می گرفت و مستلزم وقت بود. از آن سفر اکتشافی تا وقتی که سواحل رودخانه دارای جمعیت سپیدپوست قابل ملاحظه ای شده هفتاد سال گذشت، و باز تقریباً پنجاه سال دیگر سپری شد تا امور بازرگانی درین رودخانه آغاز گردید. از هنگامی که لاسال رودخانه را افتتاح کرد تا وقتی که شاید بتوان گفت رودخانه وسیله چیزی مانند يك تجارت فعال و مرتب شد، هفت پادشاه در انگلستان بر تخت نشسته بود و امریکا ملتی مستقل شده بود و لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم پوسیده و مرده بودند و سلطنت فرانسه در طوفان سرخ انقلاب و از گون گشته بود و ناپلئون نامی بود که تازه داشت بر سر زبانها می افتاد. راستش را بخواهید در آن روزها امور این رودخانه مثل حلزون به کندی پیش می رفت.

بازرگانی در رودخانه می سی سی پی در اوایل امر با قایقهای بزرگ، قایقهای بی بادبان و کرجیهای بارکش صورت می گرفت. این قایقها از قسمتهای علیای رودخانه به نیواورلینز می رفتند و در

بازگشت به نحو خسته کننده‌ای به وسیلهٔ دیرك با دست رانده می‌شدند. يك مسافرت به جنوب و بازگشت گاهی نه ماه طول می‌کشید. این بازرگانی به موقع خود افزایش یافت تا کار را برای دسته‌هایی از مردان خشن و سرسخت فراهم کرد، مردانی بی‌ادب، درس نخوانده، شجاع که مانند دریانوردان هر سختی و حشتناکی را با بی‌علاقگی تحمل می‌کردند. عرق‌خورهای بسیارنوش، خوشگذرانهای خشن آن هم در جاهای ناباب و غیراخلاقی مثل ناشنز اندر دهیل^۱ - Natchez under — the hill آن زمان، تمام آنها دعوایی، بی‌پروا، بی‌نهایت خوش، کله‌خراب، جسور، ریخت و پاش کن، ورشکسته و مفلس. در آخر هر سفر، عاشق زر و زیورهای وحشیانه، لافزن درجهٔ اول، معذلك، همه اصولا درستکار، قابل اعتماد، وفادار به قول و وظیفه و اغلب به شکل نمایانی بلند همت.

رفته رفته کشتی بخاری وارد معرکه شد. آن وقت برای پانزده یا بیست سال این اشخاص به بلمرانی در جهت جنوب رودخانه ادامه دادند و کشتیهای بخاری به طرف شمال حرکت می‌کردند، کسانی که بلم داشتند بلم خود را در نیواورلینز می‌فروختند و به عنوان مسافر در کشتیهای بخاری سوار می‌شدند و به خانه بازمی‌گشتند.

اما پس از مدتی تعداد کشتیهای بخاری و همچنین سرعت آنها به قدری زیاد شد که توانستند تمام تجارت رودخانه را جلب کنند، آن وقت بلمرانی مرد، آن هم به يك مرگ دائمی. بلمچی سابق در کشتی بخاری کارگر شد یا افسر یا کشتیران، و اگر کارهای کشتی به چنگش نمی‌آمد در قایقهایی که زغال سنگ از

۱. ناشنز یکی از شهرهای استان می‌سی‌سی‌پی است و «ناشنز اندر دهیل» یکی از خیابانهای ساحلی آن بود که در قرن نوزدهم به داشتن مراکز عیش و نوش مشهور بود. امروز تنها قسمتی که از آن باقی مانده است خیابانی به نام «سیلور استریت» Silver Street است. - م.

پیتسبرگ^۱ Pittsburgh حمل می‌کرد یا کلکهای^۲ حامل چوب کاج، کاری پیدا می‌کرد. این کلکها در جنگلهایی که نزدیک شاخه‌های می‌سی‌سی‌پی بود ساخته می‌شد.

در روزهای کامیابی کشتیهای بخاری، سراسر رودخانه پر از قایقهای زغال‌سنگ کش یا کلکهای الواربر بود. تمام هم بادست رانده می‌شدند و مردان خشنی که در توصیفشان کوشیدم، روی آنها کار می‌کردند. من عبور همگانی سالانه این کلکهای بزرگ را از نزدیک دهکده هانیبال Hannibal به‌هنگام بچگی به‌خاطر می‌آورم. در هر کلک به‌قدر يك جریب یا چیزی در این حدود تخته سپید و خوشبو و گروهی در حدود بیست و چهار نفر یا بیشتر کارگر یافت می‌شد و در اطراف صحن صاف و وسیع هر کلک سه یا چهار کلبه کوچک برای پناه بردن در هنگام طوفان ساخته شده بود - و من روش گستاخانه و طرز وحشتناک صحبت کارگران این کلکها را که بلمچیهای سابق و جانشینان همانند آنان بودند، خوب به‌خاطر دارم. زیرا ما در آن روزها به‌اندازه چهارصد تا پانصد متر مسافت راشنا می‌کردیم که سوار آن کلکها شویم و سواری بگیریم. ضمن توصیف رفتار و گفتار بلمچیها، و زندگی کلکرانی، که اکنون از بین رفته و به‌سختی به‌خاطر می‌آید، در اینجا از کتابی که طی پنج یا شش سال گذشته به‌طور غیرمنظم رویش کار کرده‌ام و شاید پنج شش سال دیگر تمامش کنم فصلی نقل می‌کنم. این کتاب داستانی است که قسمتهایی از آن زندگی يك بچه نادان روستایی را شرح می‌دهد. این بچه، به‌نام هک‌فین^۳ Huck Finn

۱. دومین شهر بزرگ پنسیلوانیا - امریکا، که معادن زغال‌سنگ زیاد دارد.

۲. کلک چیزی شبیه قایق، ولی صاف و بدون بدنه که آن را از به‌هم بستن چند خیک باد کرده یا چند چوب یا چند قطعه الوار درست می‌کنند و بر روی آب می‌اندازند و رویش سوار می‌شوند یا با آن از راه آب بار حمل می‌کنند. - م.

۳. این کتاب به‌نام «هاکلبری‌فین» توسط آقای هوشنگ ←

پسر يك دائم الخمر بود که در آن اوقات در مغرب امریکا سکونت داشت. او از دست پدر آزاردهنده و بیوه خوبی که او هم آزارش می‌دهد و می‌خواهد او را پسری خوب و راستگو و محترم بارآورد، گریخته است، و يك غلام آن زن بیوه نیز با او فرار کرده است. آنها قطعه‌ای از يك کلك چوبی یافته و سوارش شده‌اند (چله تابستان است و آب هم بالا آمده است)، شبها در روی رودخانه حرکت می‌کنند و روزها در بیدزارها پنهان می‌شوند - می‌خواهند به کی‌رو^۱ Cairo بروند، جایی که غلام سیاهپوست، در قلب استانیهای آزاد به آزادی خود خواهد رسید. اما در هوای تیره و مه‌آلود از کی‌رو می‌گذرند بدون اینکه از آن اطلاع داشته باشند. کم‌کم درباره این حقیقت به شك می‌افتند و هك‌فین برآن می‌شود که به این ناراحتی پایان دهد به این ترتیب که به‌سوی يك کلك بزرگ که از دور دیده‌اند شنا کند و در زیر سرپوش تاریکی روی آن بخزد و باگوش ایستادن اطلاعات لازم را به‌دست آورد:

اما شما می‌دانید که يك نفر جوان نمی‌تواند خوب صبر کند و برای سردرآوردن از يك امری یتابی می‌کند. ما درین باره صحبت کردیم. کم‌کم جیم گفت امشب هوا به‌قدری تاریک است که شناکردن و رفتن به‌طرف کلك بزرگ و خزیدن به‌روی آن و به‌حرفهای کارگران گوش‌دادن خطری ندارد - آنها درباره کی‌رو صحبت خواهند کرد، چون حساب این را می‌کنند که در ساحل کی‌رو پیاده شوند و خوشگذرانی کنند. به‌هرصورت کلك را به‌ساحل خواهند فرستاد که از آنجا ویسکی یا گوشت

→ پیرنظر به‌فارسی ترجمه شده و انتشار یافته است. - م.

۱. در افریقا منظور قاهره پایتخت مصر است، اما در امریکا هم دوشهر به این نام وجود دارد که یکی در استان جورجیاست و دیگری در استان ایلینویزودر محل‌اتصال رودخانه‌های می‌سی‌سی‌پی و اوهایو واقع است. - م.

تازه یا چیز دیگر بخرند. جیم يك فکر عالی داشت که از سر يك غلام سیاه زیاد بود: همیشه وقتی که آدم در پی راه چاره بود، او می‌توانست نقشه خوبی بریزد.

من ایستادم و جل‌وپلاس خود را درآورد و کنار انداختم و در آب پریدم و به‌طرف روشنایی كلك پیش رفتم. کم‌کم وقتی که به‌آن نزدیک شدم، آرام‌تر دست و پا زدم و آهسته و با احتیاط پیش رفتم. اما جای نگرانی نبود، کسی در آن نزدیکی دیده نمی‌شد. بدین جهت من شناکنان از کنار كلك جلو رفتم تا مقابل آتشی رسیدم که کارگرها در وسط كلك روشن کرده بودند، بعد روی كلك خزیدم و خرده خرده تا وسط يك توده چوب که در طرف بادخور آتش بود پیش رفتم. سیزده مرد بودند که البته روی عرشه كلك همه‌جا را می‌پائیدند. خیلی هم خشن به‌نظر می‌آمدند. يك کوزه داشتند با لیوانهای حلبی، و کوزه را مرقباً گردش می‌دادند. مردی آواز می‌خواند - باید گفت می‌گریید، تصنیف خوبی هم نبود - به‌هرصورت برای يك اتاق مهمانخانه تناسب نداشت. او تودماغی می‌گریید و کلمه آخر هرخطی را کش می‌داد. وقتی که آوازش تمام شد همه مثل سرخپوستهایی که می‌خواهند به‌جنگ بروند نعره بلندی کشیدند، بعد يك تصنیف دیگر خواند که این‌طور شروع می‌شد:

«يك زنی در شهر ما بود،

در شهر ما خانه داشت،

شوهرش را خیلی دوست داشت

اما مرد دیگری را دوبرابر دوست داشت

آواز هم می‌خواند، ریلو، ریلو، ریلو،

ریلو، ریتو، ریلی....،

شوهرش را خیلی دوست داشت

اما مرد دیگری را دوبرابر دوست داشت،

و همین‌طور چهارده شعر خواند. آوازش خوب نبود و وقتی

که می‌خواست شعر دیگری را شروع کند یکی از مردان گفت این آهنگ را اگر يك گاو پیر بشنود می‌میرد، دیگری گفت، «اوه، دیگر راحت‌مان بگذار، یکی دیگر به‌او گفت عوض آواز بهتر است قدم بزند. به‌قدری مسخره‌اش کردند که دیوانه شد و از جا جست و شروع کرد به لغت کردن و فحش دادن و گفت که خیلی خوب می‌تواند حق هردزدی را کف دستش بگذارد.

همه می‌خواستند به‌او حمله کنند، اما یکی که یوغورتر از همه بود پرید جلو و گفت:

«آقایان، همه سر جای خود بایستید. این آدم را به‌من واگذار کنید، این تکه باب دندان من است.»

بعد سه‌دفعه در هوا پرید و هردفعه پاشنه‌های پای خود را به‌هم کوبید. کت پوست آهوی خود را که دورش تمام ریشه داشت از تن درآورد و کنار انداخت و گفت، «شما صبر کنید تا این بابا نشخوارش تمام شود.» بعد کلاهش را که دورش روبان بسته بود به‌پایین پرت کرد و گفت، «صبر کنید تا خستگی این آوازخواندن از تنش در برود.» بعد دوباره پرید هوا و پاشنه‌های خودش را به‌هم کوفت و فریاد زد:

دهوو...پ! من از آن کهنه حریف‌ها هستم که آرواره‌ام از آهن، دهنم از برنج و شکمم از مس ساخته شده است، از بیابانهای ارکانزاس آمده‌ام که نعش درست کنم. خوب مرا برانداز کنید! من کسی هستم که به‌من مرگ ناگهانی می‌گویند. مصیبت عظمی می‌گویند. طوفان پدر من و زلزله مادر من و وبا برادر ناقتی من است، از طرف مادر هم با آبله قوم و خویشی نزدیک دارم. خوب مرا برانداز کنید! من وقتی سالم و سر حال باشم نوزده تا نهنگ و يك چلیك ویسکی را صبحانه می‌بلعم، اگر مریض باشم خوراكم يك سطل مارزنکوله‌دار و يك بدن مرده است. من بانگاه خودم سنگ را می‌ترکانم. وقتی که من حرف می‌زنم رعد ساکت

می‌شود! هوو...پ! کنار بکشید، برای من به اندازه زوری که دارم میدان باز کنید. خون مشروب طبیعی من و ناله آدمی که دارد جان می‌کند موسیقی من است! آقایان به من نگاه کنید! - و سر خود را پایین بیندازید و نفس نکشید چون دارم از کوره درمی‌روم!

مرتب این حرفها را می‌زد، سرخود را تکان می‌داد و وحشتناك به نظر می‌آمد، هی دريك جای كوچك دور می-چرخید، هی مچبند خودش را بالا می‌زد. مرتب قد راست می‌کرد و با مشت قوی سینه خودش می‌کوبید و می‌گفت، «آقایان، به من نگاه کنید!» وقتی که این حرفها تمام شد باز سه دفعه پرید هوا و پاشنه‌های پا را به هم کوبید و غرید و گفت، «هوو...پ! من از همه وحشیزاده‌ها خونخوارترم!» بعد مردی که دعوا را شروع کرده بود کلاه لبه پهن خودش را روی چشم راستش پایین کشید، آن وقت خم شد و جلو آمد، در حالی که پشتش قوز کرده و نشیمنگاهش خیلی برجسته شده بود، مشت‌های خودش را هی پیش می‌پراند و هی پس می‌کشید و جلوی خود نگاه می‌داشت، بدین ترتیب در يك دایره كوچك سه دفعه دور زد در حالی که هی به خود باد می‌کرد و هی به سختی نفس می‌کشید. بعد کمر را راست کرد و پرید هوا و پیش از آنکه دوباره پایش به زمین برسد سه دفعه پاشنه‌ها را در هوا به هم زد (که همه برایش هورا کشیدند و آفرین گفتند)، بعد این‌طور شروع به فریاد کرد:

«هو... پ! سر خودتان را پایین بیندازید و بزنید به چاك، چون سلطان غم دارد وارد می‌شود! مرا به زمین می‌خکوب کنید چون حس می‌کنم که نیروهایم دارد به کار می‌افتد! هو... پ! من بچه گناه هستم «نگذارید» دست بکار شوم! همه عينك دودی بزنید! آقایان، باچشم برهنه به من نگاه نکنید! وقتی من سر حال باشم با مدارات طول و عرض جغرافیایی برای خودم تور ماهیگیری می‌بافم

و تمام آب اقیانوس اطلس را برای نهنك بالا می کشم! من بابرُق سر خودم را می خارانم و با صدای رعد به خواب می روم! اگر سردم بشود آب خلیج مکزیک را به جوش می آورم و در آن حمام می کنم، اگر گرم باشد با طوفانهای مناطق معتدل خودم را باد می زنم، وقتی که تشنه ام بشود ابر را می گیرم و مثل اسفنج می مکم و خشکش می کنم، وقتی که در روی زمین گرمسینه بگردم قحطی به دنبال می آورم! هو... پ! سرخود را پایین بیندازید و بزنیـد بچاك! من کسی هستم که اگر دستم را روی خورشید بگذارم دنیا شب می شود، اگر يك تکه از ماه را گاز بگیرم فصلها را کوتاه می کنم، اگر خودم را تکان بدهم کوهها را به لرزه درمی آورم! مرا با نقاب چرمی نگاه کنید، با چشم برهنه به من نگاه «نکنید»! منم کسی که قلب سنگین و روده های آهنین دارم! قتل عام جمعیت های متفرقه سرگرمی اوقات بیکاری من و هلاك کردن ملت ها کار جدی زندگی من است! وسعت بی حساب بیابان بزرگ امریکا ملك اختصاصی من است و من روده های خودم را در ملك خودم دفن می کنم.» او در هوا پرید و پیش از آنکه پایش دوباره به زمین برسد سه بار پاشنه های خود را در هوا به هم کوبید (آنها دوباره هورا کشیدند و آفرین گفتند)، بعد سریا ایستاد و فریاد زد: «هو... پ! سرخودتان را پایین بیندازید و بزنیـد به چاك چون فرزند عزیز مصیبت دارد می آید!»

بعد آن مرد دیگر - همان مرد اولی - همان که باب صدایش می کردند، دوباره باد کرد و دور برداشت و به غرش افتاد، بعد ازو، فرزند مصیبت هم باز وارد گود شد، این دفعه بدتر از اول، هر دو در يك وقت به کار افتادند، باد می کردند و دور می گشتند و مشت های خود را به طرف صورت هم می پرانند و مثل سرخپوستان زوزه می کشیدند و آرواره تکان می دادند، آن وقت باب فرزند مصیبت را فحش داد، فرزند مصیبت هم به او فحشها را برگرداند، بعد باب يك

مشت فحش زمختتر به او داد، فرزند مصیبت هم برگشت و بدترین حرفها را به او زد. بعد، باب زد کلاه فرزند مصیبت را انداخت، فرزند مصیبت هم کلاه خودش را از روی زمین برداشت و کلاه روبان پیچیده باب را دومتر آن طرفتر انداخت، باب رفت کلاه را برداشت و گفت اهمیت ندارد، این به همین جا ختم نمی شود چون او آدمی است که هرگز این چیزها را نمی بخشد و فراموش نمی کند، بهتر است فرزند مصیبت مواظب خودش باشد و همان طور که به زندگی خودش اطمینان دارد مطمئن باشد که خیلی زود وقتش می رسد که جواب پس بدهد آن هم بابدنی که بهترین خون را دارد. فرزند مصیبت گفت برای چنان وقتی هیچ کس آماده تر از او پیدا نمی شود، و می خواست به باب «همین حالا» اخطار کند که هرگز دیگر سر راه او سبز نشود برای اینکه او تا از روی خودش رد نشود راحت نمی نشیند چون طبیعتش این طور است اگر چه حالا او را می بخشد، آن هم به خاطر زن و بچه اش، اگر زن و بچه ای داشته باشد. هر دوی آنها کناره گرفتند و به راه خود رفتند و در حالی که غر و غر می کردند و سر خود را تکان می دادند دنبال کار خود را گرفتند، اما يك جوانك سبیل مشکی جلو پرید و گفت:

«آهای، باشما دو نفر بزدل و ترسو هستم. برگردید تا هر دوی شما را زیر پا له کنم!»

و همین کار را هم کرد. یخه هر دو شان را گرفت و به این طرف و آن طرف کشاند و دورشان گرداند و چنان محکم به زمین شان زد که تامدتی نمی توانستند برخیزند. دو دقیقه طول نکشید که مثل سگ به التماس افتادند - و چه خوب دیگران نعره کشیدند و خندیدند و دست زدند و گفتند: «تکان بخور، آقای نعش درست کن!»، «هی! فرزند مصیبت، پاشو باز با او گلاویز شو!» «ناز قدت، جانمی دیوی!». خلاصه، تشریفات کاملی بود. باب و فرزند مصیبت، وقتی

که دعوا تمام شد بینی سرخ و چشم سیاه داشتند. دیوی به آنها حالی کرد که نامرد و ترسو هستند و لیاقت غذا خوردن بایک سگ و مشروب خوردن بایک غلام سیاه را هم ندارند، بعد باب و فرزند مصیبت مؤدبانه باهم دست دادند، و گفتند که همیشه احترام یکدیگر را نگاه می‌داشته‌اند و دیگر گذشته‌ها گذشته و هرچه دیده‌اند فراموش خواهند کرد. بدین‌جهت بعد آنها صورت خود را در رودخانه شستند و درست همان وقت به صدای بلند فرمان داده شد که برخیزند و برای عبور دادن کلك آماده باشند و بعضی از آنها رفتند جلو که پاروهای بزرگ را به کار بیندازند و بقیه هم به عقب کلك رفتند که با پاروهای عقب کار کنند. من بی‌حرکت ماندم و پانزده دقیقه صبر کردم و از چپقی که یکی از آنها در دسترس من جا گذاشته بود يك پك کشیدم، بعد عبور دادن کلك تمام شد و آنها برگشتند و مشروبی خوردند و دوباره به صحبت و آواز مشغول شدند. بعد يك ویلن کهنه درآوردند و یکی از آنها ویلن زد و دیگری آنها را به رقص تشویق کرد و همه برخاستند و يك رقص قدیمی بلمچیا را شروع کردند.

آنها باهم به صدای بلند ترانه دزدگی کلکران خوشحال زندگی من است، خواندند، و بعد درباره تفاوت بین گرازها و تفاوت بین عادات آنها صحبت کردند، بعد درباره زن‌ها و اطوار مختلف آنها، بعد درباره بهترین طریقه خاموش کردن خانه‌هایی که آتش می‌گیرد، بعد درباره این که با سرخپوستان چه باید کرد، بعد درباره این که يك پادشاه چه می‌کند و چقدر درآمد دارد، بعد درباره این که چطور گربه‌ها را باهم دعوا بیندازند، بعد درباره این که وقتی کسی دچار غش و ضعف می‌شود چه باید کرد، بعد درباره تفاوت‌های میان رودخانه‌ای که آبش صاف است و رودخانه‌ای که آبش گلالود است. مردی که نامش اد بود گفت آب گلالود می‌سی‌سی‌پی سالتر از آب صاف اوهایو است، اد گفت

اگر شما نیم‌لیتر از آب زرد رنگ می‌سی‌سی‌پی را بگذارید که ته‌نشین شود در حدود يك سانت یا بیشتر گل در ته ظرف باقی می‌ماند، بسته به این است که آب از کجای رودخانه گرفته شده باشد، آن وقت این آب دیگر از آب رودخانه اوهایو بهتر نیست - کاری که لازم است بکنید این است که آب را هم‌بزنید تا گل‌هایش ته‌نشین نشود - و وقتی که آب رودخانه پایین است مقداری گل در دست بگیرید و با آب مخلوط کنید تا آب به قدری که باید و شاید غلیظ شود.

فرزند مصیبت گفت همین‌طور است، گفت گل‌های آب می‌سی‌سی‌پی غذائیت دارد و کسی که آبش را بخورد اگر بخواهد می‌تواند در شکم خود غله سبز کند. اد گفت: «به قبرستانها نگاه کنید، قبرستانها شاه‌دند. در گورستان سینسیناتی درخت‌هایی سبز می‌شوند که هیچ ارزش ندارند، اما در گورستان سنت‌لوئیز درخت‌ها تهاش‌تصد فوت قد می‌کشند. این به علت آب گلالودی است که مردمش قبل از مردن می‌خورند. نعش‌های سینسیناتی برای خاک قوت ندارند.»

و گفتگو کردند درباره این که چگونه آب اوهایو دوست ندارد با آب می‌سی‌سی‌پی مخلوط شود. اد گفت اگر رود می‌سی‌سی‌پی را هنگامی که آب بالاست بگیرید و آب اوهایو پایین باشد، در طرف راست می‌سی‌سی‌پی قاصد و شصت کیلومتر یا بیشتر به طرف جنوب يك رشته پهن از آب صاف خواهید یافت و همینکه به اندازه پانصد متر از ساحل دور شوید و ازین خط بگذرید باز آب در بقیه راه زرد و غلیظ است. بعد گفتگو کردند درباره این که چه جور تنباکو را نگه دارند که کپک نزنند و فاسد نشود، و ازین موضوع رفتند سر موضوع ارواح مرده‌ها و درباره خیلی از ارواح که دیگران دیده بودند حرف زدند، اما اد گفت:

«چرا از چیزی حرف نمی‌زنید که به چشم خودتان دیده‌اید؟ حالا بگذارید من يك چیزی بگویم. پنج سال پیش من در روی کلکی به این بزرگی بودم و درست در همین جا شب مهتاب خیلی روشنی بود، من کشيك می‌دادم و اربابم هم پاروی طرف راست كلك را داشت. یکی از همکاران من اسمش ديك البرایت بود، و او آمد همان جا که من نشسته بودم - دهن دره کرد و خمیازه کشید و روی لبه كلك خم شد و صورت خودش را در رود شست، و آمد و پهلوی من نشست و پیپ خودش را در آورد و تازه پرش کرده بود که نگاهی به بالا انداخت و گفت:

«عجب، اینجا را نگاه کن، آنجا، سرپیچ، این خانه باكمیلر نیست؟»

گفتم، «بله، خانه اوست، چطور مگر؟»
او پیپ خودش را به زمین گذاشت و سر را روی دست خم کرد،

من گفتم، «ولی من فکر می‌کردم که خیلی جلوتر رفته‌ایم.»

«من هم وقتی که کشیکم تمام شد همین فکر را می‌کردم، او شش ساعت کشيك داشت و شش ساعت راحت بود. گفتم، «اما بچه‌ها به من گفتند که كلك به نظر نمی‌آید که در این یکساعته حرکتی کرده باشد. اگرچه حالا دارد می‌لفزد.»

او صدایی شبیه ناله کرد و گفت، «من قبلاً هم يك كلك دیده‌ام که در اینجا همین‌طور شده، این‌طور به نظر می‌رسد که درین دو ساله اخیر جریان آب در سر این پیچ تقریباً قطع شده است.»

بله. او دوسه دفعه بلند شد و این طرف و آن طرف به روی آب نگاه کرد. نگاه او مرا هم به این کار واداشت، آدم همیشه همان کاری را می‌کند که يك نفر دیگر می‌کند اگر چه آن کار بی‌معنی باشد. خیلی زود من چشمم به يك

چیز سیاه افتاد که روی آب شناور بود و از طرف راست
كلك پیش می‌آمد و به طرف عقب آن نزدیک می‌شد. دیدم
او هم به همین نگاه می‌کند.

گفتم، «این چیست؟»

بایك نوع رنجیدگی گفت، «غیر از يك بشكه خالی چیز
دیگر نیست.»

گفتم، «بشكه خالی! عجب! لابد چشمت آن قدر خوب کار
می‌کند که دوربین را قبول ندارد. از کجا می‌گویی که این
يك بشكه خالی است؟»

گفت، «نمی‌دانم، به نظرم بشكه نیست، اما فکر کردم که
شاید بشكه باشد!»

گفتم، «بله، پس شاید بشكه باشد. شاید هم چیز دیگر
باشد. آدم ازین فاصله دور هیچ نمی‌تواند درباره‌اش
بگوید.»

ما هیچ کاری نداشتیم که بکنیم. بدین جهت همان طور
به آن چیز سیاه که روی آب شناور بود چشم دوختیم. کم‌کم
من گفتم،

«عجب، ديك البرایت، اینجا را نگاه کن. من فکر می‌کنم که
این دارد به طرف ما می‌آید.»

او هیچ نگفت. آن چیز جلوتر و جلوتر آمد و من این طور
قضاوت کردم که آن باید يك سگ باشد که خسته شده
است. بله. ما از يك گذرگاه رد شدیم و آن چیز شناور
در زیر تابش نور ماه نمودار شد و من دیدم که درست
يك بشكه بود.

گفتم، «ديك البرایت، از کجا فکر کردی این که به اندازه
هشتصد متر دورتر از تو بود يك بشكه است؟»
گفت، «نمی‌دانم.»

گفتم، «راستش را بگو، ديك البرایت»

گفت، «خوب، من می‌دانستم که يك بشكه است، قبلاً هم
آن را دیده‌ام، خیلی‌ها آن را دیده‌اند. می‌گویند این بشكه

يك شبح است، روح است.»
 من نگهبانان ديگر را هم صدا كردم و همه آمدند و آنجا
 ايستادند، آنچه را كه ديك گفته بود به آنها گفتم. بشكه
 شناور حالا ديگر صاف جلوی ما آمده بود و ديگر حرکت
 نمی کرد. با ما فقط هشت متر فاصله داشت. بعضیها می-
 خواستند آن را روی كلك بیاورند، اما بقیه نخواستند این
 كار را بكنند. ديك البرايت گفت، «كلکهایي كه با این
 بشكه شوخی کرده اند گرفتار بدبختی شده اند.» سرپرست
 نگهبانان گفت چنین چیزی را باور نمی کند. گفت احتمال
 می دهد این بشكه از آن جهت به كلك ما رسید كه بیشتر
 از ما در جریان آب قرار داشت. او گفت این كم كم از
 ما دور خواهد شد.

بعد ما رفتیم سر صحبت روی چیزهای ديگر، و يك تصنيف
 خواندیم، و بعد رقصیدیم، و بعد از آن سرپرست نگهبانان پیشنهاد
 يك تصنيف ديگر را كرد، اما حالا ديگر داشت هوا ابر می شد و
 بشكه هم در همانجا بی حرکت مانده بود و به نظر نمی رسید
 كه آن تصنيف او را يك طوری حال داده باشد، بدین جهت
 آنها تصنيف را تمام نکردند؛ و هیچ كس هم دست نزد و
 هورا نكشید، مجلس خیلی بیمزه شد و تا يك دقیقه، هیچ
 كس هیچ چیز نگفت. بعد همه سعی كردند كه يك مرتبه
 صحبت كنند، و یکی از آنها يك شوخی كرد، اما فایده ای
 نداشت، هیچ كس نخندید، و حتی كسی هم كه آن شوخی
 را کرده بود به آن نخندید، در صورتی كه معمولاً این نبود.
 ما همه با اوقات تلخ نشستیم و بشكه را پاییدیم و نگران و
 ناراحت بودیم. بله، آقا، آن به همان شكل سیاه و بی حرکت
 ماند، بعد باد در اطراف شروع به ناله كرد، پس از آن برق
 شروع به بازی كرد، بعد رعد غرید. و خیلی زود طوفان شد
 و در وسط طوفان مردی كه در عقب كلك داشت می دوید
 به زمین خورد و قوزك پایش رگ به رگ شد به طوری كه
 مجبور بود دراز بكشد. این باعث شد كه بچه ها سر خود را

تکان بدهند. و هر دفعه که هوا برق می‌زد بشکه دیده می‌شد که روشنایی آبی‌رنگی در اطرافش می‌درخشید. ما همیشه مواظب آن بودیم. اما کم‌کم، نزدیک سحر، ناپدید شد. وقتی که روز شد دیگر در هیچ‌جا نمی‌توانستیم آن را ببینیم، و تأسفی هم ازین بابت نداشتیم.

اما شب بعد، در حدود ساعت نه و نیم، وقتی که ساز و آواز و پاکوبی به‌راه بود، بشکه دوباره پیدا شد و در طرف راست كلك جای قدیمی خود را گرفت. دیگر رقص و پاکوبی تمام شد. همه مؤدب شدند، هیچ کس حرف نزد، دیگر نمی‌توانستید هیچ کس را به هیچ کاری وادار کنید جز اینکه بنشینند و بشکه را مواظب باشد. دوباره هوا ابر شد. وقتی که كشيک عوض شد، کسی که كشيکش تمام شده بود به‌جای آنکه بیاید و راحت بنشیند باز هم همچنان ایستاده بود. طوفان تمام شب را می‌غرید و می‌درید، و در وسط طوفان مرد دیگری به‌راه افتاده و قوزك پایش رگ به رگ شد و چاره‌ای نداشت جز اینکه به‌زمین بیفتد. نزدیک روشنایی روز بشکه رفت و هیچ کس رفتش را ندید.

همه تمام روز را هوشیار و لب بسته بودند. منظورم آن‌نوع هوشیاری نیست که مشروب نخورده باشد - نه. آنها خاموش بودند، اما بیش از حد معمول هم مشروب خورده بودند - نه باهم - بلکه هرکسی برای خودش به‌طور خصوصی.

وقتی که شب شد کسی که كشيکش تمام شده بود نیامد که استراحت کند، هیچ کس آواز نمی‌خواند، هیچ کس حرف نمی‌زد، بچه‌ها در اطراف كلك هم پرسه نمی‌زدند، همه يك جوری دور هم چمباتمه زده بودند، دوساعت کاملاً ساکت نشستند، مدام به يك سمت نگاه می‌کردند، و هرچند دقیقه يك مرتبه آهی می‌کشیدند. و بعد، بشکه دوباره آمد. و جای قدیمی خودش را گرفت. تمام شب را در

آنجا ماند، هیچ کس از کشیک خود برنگشت. بعد از نصفه شب طوفان هم دوباره شروع شد. هوا به طور وحشتناکی تاریک شد، باران بارید، تگرگت بارید، رعد فریاد می کشید و غرش می کرد و تشر می زد. باد مثل گردباد به شدت می وزید، برق روی همه چیز روشنایی زیاد می انداخت و تمام کلک را مثل روز روشن، واضح نشان می داد، و رودخانه متلاطم تا مسافت زیادی که می توانستید ببینید از زور کف مثل شیر سفید شده بود، و بشکه در همانجا مثل همیشه رقصان بود. سرپرست به مردان فرمان داد که برای عبور از يك معبر مواظب پاروهای عقب باشند، ولی هیچ کس نمی خواست برود - همه گفتند دیگر نمی خواهند قوزك پایشان رگ به رگ شود. آنها حتی نمی خواستند در قسمت عقب کلک راه بروند. بله بعد، بلافاصله پس از يك رعد و برق آسمان کاملاً باز شد و برق دو نفر از کسانی را که عقب کلک کشیک می دادند کشت، و دو نفر دیگر را هم چلاق کرد. می گوئید چطور چلاق کرد؟ ها، بله، قوزکهای پایشان رگ به رگ شد!

نزدیک سحر، درتاریکی بین برقها بشکه دور شد. بله، آن روز صبح حتی يك نفر هم يك لقمه صبحانه نخورد. بعد از آن مردان دوتا دوتا و سه تا سه تا در اطراف به راه افتادند و خیلی آهسته باهم صحبت می کردند. اما هیچ کس با ديك البرایت دمخور نشد. همه به او سردی نشان دادند. اگر جایی که عده ای از بچه ها ایستاده بودند پیدایش می شد همه زود پراکنده می شدند و ازو کناره می گرفتند. در سر پاروها نمی خواستند با او همکاری کنند. سرپرست تمام قایقها را روی کلک به طرف اتاقلک خودش کشیده بود و اجازه نمی داد که مرده ها را به ساحل ببرند و دفن کنند، او باور نمی کرد که اگر کسی به ساحل برود دوباره برگردد، حق هم داشت.

وقتی که شب شد کاملاً واضح بود که اگر بشکه دوباره

پیدا شود، مصیبتی به بار خواهد آمد، همه غرغرنان همین حرف را می‌زدند. خیلی از بچه‌ها می‌خواستند ديك البرايت را بکشند چون او در سفرهای دیگر هم آن بشکه را دیده بود و قیافه کريهي داشت. بعضیها می‌خواستند او را در ساحل پیاده کنند. بعضی گفتند اگر دوباره بشکه پیدا شد بیاييد همه دسته‌جمعی به ساحل برويم. این نوع حرفها آهسته ادامه داشت، همه دور هم جمع شده و نگران بشکه بودند که ناگهان دیدیم دوباره بشکه دارد می‌آید. آرام و منظم به طرف جنوب می‌آید و همان راه قدیمی خود را نیز پیش گرفته است. همه چنان ساکت شده بودند که می‌توانستید صدای افتادن يك سنجاق را هم بشنوید. بعد سرپرست آمد و گفت:

«شماها مثل يك مشت بچه يا يك مشت احمق نباشيد، من نمی‌خواهم در تمام طول راه تا نيوآورلینز این بشکه زندگی ما را مثل زندگی سگ کند، شما هم نمی‌خواهید، خوب، پس بهترین راه برای جلوگیری از این کار چیست؟ این بشکه را بسوزانید - این بهترین راه است. من می‌روم و آن را روی کلك می‌کشانم.» این را گفت و قبل از آنکه کسی بتواند حرفی بزند، در آب جست.

او به طرف بشکه شنا کرد و همین‌طور که داشت آن را به سمت کلك هل می‌داد همه به يك سو پراکنده شدند. اما سرپرست پیر بشکه را روی کلك آورد و سرش را شکست، و در آن يك بچه شیرخواره بود! بله آقا، يك بچه شیر خواره سراپا لخت. این بچه ديك البرايت بود، خودش به زبان آمد و این را گفت.

او در حالی که روی بچه خم شده بود گفت، «بله، این بچه عزیز من است که از دستم رفته، بچه بینوای من چارلز ویلیام البرايت که مرده، این حرفها را او زد، چون او وقتی که تصمیم می‌گرفت حرف بزند می‌توانست زبان خود را دور درشتترین لغتها بیچد و آن را تحویل شما

دهد بدون این که در هیچ جای صحبتش ذره‌ای اضطراب داشته باشد. بله، او گفت سابقاً در سر آن پیچ زندگی کرده و يك شب بچه‌اش را که مرتب ونگ ونگ می‌زده خفه کرده است بدون این که قصد کشتنش را داشته باشد - که شاید دروغ می‌گفت - و وحشتزده شده و قبل از اینکه زنش به‌خانه برگردد بچه‌را در آن بشکه دفن کرده و از خانه دور شده است و راه شمال را درپیش گرفته و برای کلک‌رانی رفته است، و این سومین سال بود که بشکه او را تعقیب می‌کرد. او گفت این بدبختی همیشه بارعد و برق شروع می‌شد و پایدار می‌ماند تا وقتی که چهار نفر کشته می‌شدند، بعد از آن دیگر بشکه نمی‌آمد. او گفت اگر کارگران كلك يك شب دیگر را تحمل کرده بودند - که داشت این‌طور هم می‌شد - اما آنها دیگر طاقت تحملش را نداشتند. آنها می‌خواستند يك قایق بگیرند و او را به ساحل ببرند و به‌دارش بزنند، اما او بچه كوچك را چسبید و درحالی که اشك می‌ریخت او را در آغوش خود گرفته بود، از عرشه كلك در آب پرید و ما دیگر درین دنیا نه آن پیر بیچاره بدبخت را دیدیم و نه چارلز ویلیام را»

داستان اد که در اینجا به پایان رسید، باب پرمسید، «چه کسی اشك می‌ریخت این که گریه می‌کرد البرایت بود یا بچه؟»

«عجب، البته البرایت بود، مگر من به شما نگفتم که بچه مرده بود؟ بچه سه سال پیش مرده بود - چطور می‌توانست گریه کند؟»

دیوی گفت، «بگذریم از این که چطور می‌توانست گریه کند، جواب سؤال مرا بده که او چطور می‌توانست این همه مدت در بشکه بماند.»

اد گفت، «من نمی‌دانم چطور مانده بود - همین قدر می‌دانم که مانده بود.»

فرزند مصیبت پرسید، «بگو ببینم، آنها بابشکه چه کردند؟»
«آنرا در آب انداختند و بشکه مثل يك تکه سرب در آب
فرو رفت.»

یکی پرسید، «ادوارد، آیا بچه به بچه‌ای که خفه شده باشد
شباهت داشت؟»

دیگری گفت، «آیا بچه فرق سرش باز بود؟»
یکی که بیل صدایش می‌کردند پرسید، «ادی، روی بشکه
علامت چه کارخانه‌ای بود؟»

جیمی گفت، «ادموند، آیا کاغذهایی داری که این آمار و
اطلاعات رویش نوشته شده باشد؟»

دیوی گفت، «ادوین، بگو ببینم، آیا تو هم یکی از آنهايي
بودی که به وسیله برق کشته شد؟»
باب گفت، «اوه، نه، او هر دوی آنها بود.» بعد همه به خنده
وقیل وقال افتادند.

فرزند مصیبت گفت «ادوارد، بگو ببینم، فکر نمی‌کنی بهتر
بود يك قرص بخوری؟ قیافه‌ات خوب به نظر نمی‌رسد - حس
نمی‌کنی که رنگت پریده است؟»

جیمی گفت، «اوه، ادی، نشان بده، تو باید يك تکه از بشکه
برای اثبات حرفهایت نگه داشته باشی - چوب پنبه سر
بشکه را به ما نشان بده تا باور کنیم.»

بیل گفت، «بچه‌ها، بیایید این قصه را بین خودمان
تقسیم کنیم. ما سیزده نفر هستیم. من می‌توانم يك سیزدهم
آن را هضم کنم اگر شما هم بتوانید بقیه‌اش را تحمل
کنید.»

اد دیوانه شد و از جا جست و گفت آنها دارند تاجایی
پیش می‌روند که او را به کلی از کوره به‌در کنند، بعد در
حالی که پیش خود فحش می‌داد و لعنت می‌کرد به قسمت
عقب كلك رفت و دیگران هم مسخره می‌کردند و زوزه می-
کشیدند و می‌خندیدند و می‌غریدند و به حدی بلند که
می‌توانستید از يك کیلومتر و نیمی راه صدایشان را

بشنوید.

فرزند مصیبت گفت، «بچه‌ها، به این مناسبت، يك هندوانه قاچ می‌کنیم.» و آمد میان توده‌های تخته که من پنهان شده بودم در تاریکی به جستجو پرداخت، و دست خود را روی من گذاشت. من گرم و نرم و برهنه بودم، بدین جهت زود به عقب پرید و گفت، «اوه!»

«اوه، بچه‌ها يك فانوس یا يك گل آتش بیارید اینجا - در اینجا يك مار هست به درشتی يك گاو!» همه‌دویدند و فانوس آوردند و جمع شدند و به من نگاه کردند.

یکی گفت، «از آنجا بیا بیرون، گدای بدبخت!» دیگری گفت، «تو کی هستی؟»

«اینجا چه می‌خواهی؟ زود حرف بزن، وگرنه در آب خواهی افتاد.»

«بچه‌ها، بیرونش بکشید. پاشنه‌های پایش را بگیرید و بیندازیدش بیرون.»

من شروع به التماس کردم و در حالی که از ترس می‌لرزیدم میان آنها رفتم. با تعجب به من نگاه کردند، و فرزند مصیبت گفت:

«يك دزد لعنتی است! كمك کنید که او را در آب بیندازیم!»

باب بزرگ گفت، «نه، بگذارید خمره رنگ را بیاریم و از فرق سر تا نك پاش را آبی آسمانی کنیم و بعد او را در آب بیندازیم!»

«این کار خیلی خوبی است. جیمی، برو رنگ بیار» وقتی که رنگ حاضر شد باب قلم مو را برداشت و تازه می‌خواست شروع کند و دیگران هم می‌خندیدند و دستها را به هم می‌مالیدند که به گریه افتادم به‌طوری که دیوی دلش سوخت و گفت:

«چه خبر است. این يك قوله مك بیشتر نیست. هر کس

دست به او بزند من رنگش خواهم کرد!»
من به قیافه آنها که دورم ایستاده بودند نگاه انداختم.
بعضی از آنها اخم کردند و به غر و لند افتادند، و باب رنگ
را به زمین گذاشت و دیگران هم آن را برنداشتند.
دیوی گفت، «بیا اینجا نزدیک آتش و به ما بگو که اینجا
برای چه آمده‌ای. بنشین و حرف بزن. چند وقت که روی
این کلك هستی؟»

گفتم، «آقا، بیشتر از ربع دقیقه هم نیست.»
«پس چطور به این زودی خشك شدی؟»
«نمی‌دانم آقا، من همیشه این‌طورم.»
«اوه! که همیشه این طوری، بله؟ اسمت چیست؟»
نمی‌خواستم اسم خود را بگویم. نمی‌دانستم چه بگویم، بدین
جهت فقط گفتم «چارلز ویلیام البرایت»
تمام جمعیت وقتی این حرف را شنیدند به خنده افتادند، و
من خیلی خوشحال بودم که این حرف را زدم زیرا آنها در
اثر خنده حال بهتری پیدا می‌کردند. وقتی که خنده آنها
تمام شد دیوی گفت:

«چارلز ویلیام، همچو چیزی غیر ممکن است. توحی در ظرف
پنج سال هم نمی‌توانستی این اندازه قد بکشی. خودت می-
دانی که وقتی از بشکه درآمدی بچه شیرخواره‌ای بودی،
مرده هم بودی. بیا حالا جلو، و درست قصه خودت را تعریف
کن، اگر دروغ نگویی هیچ کس قرا اذیت نخواهد کرد.
راسکش را بگو، اسمت چیست؟»

«الك هوپکینس، آقا، الك جیمز هوپکینس.»
«بسیار خوب، الك، از کجا به اینجا آمدی؟»
«از يك قایق پیشه‌وری^۱. در آن طرف لنگر انداخته. من در

۱. منظور قایق فروشنده دوره گر است، قایقی که به وسیله
آن اجناسی را به قرا و قصبات سواحل رودخانه می‌بردند و می-
فروختند. - م.

آن قایق به دنیا آمدم. پدرم تمام عمرش را درین رودخانه کار کرده، او به من گفت که شنا کنم و به اینجا بیایم چون وقتی که از پهلویش رد می‌شدید می‌خواست بعضی از شماها را وادار کند که در کی‌رو با آقای جوناترر صحبت کنید و به او بگویید...»

«اوه، زودباش حرف بزن!»
«بله آقا، حرفی که من می‌زنم مثل دنیا حقیقت دارد، پدرم گفت...»

«اوه، مادر بزرگت چه گفت!»
همه خندیدند و من سعی کردم که دوباره حرف بزنم، اما حرفم را بریدند و جلویم را گرفتند.
دیوی گفت، «حالا نگاه کن، ببین چه می‌گویم. توترسیده‌ای و پرت و پلا می‌گویی. حالا راستش را بگو، تودریک قایق پیشه‌وری زندگی می‌کنی یا دروغ سرهم کرده‌ای؟»
«بله، آقا، دریک قایق پیشه‌وری. این قایق در سریچ لنگر انداخته. اما من در آن به دنیا نیامده‌ام. این اولین سفر ماست.»

«حالا داری حرف می‌زنی! برای چه روی این کلک آمدی؟ برای دزدی؟»

«نه آقا، من برای دزدی نیامدم، فقط می‌خواستم که روی کلک سواری بخورم. همه بچه‌ها این کار را می‌کنند.»
«خوب، این را می‌دانم. ولی برای چه مخفی شده بودی؟»
«برای اینکه گاهی بچه‌ها را از کلک بیرون می‌اندازند.»
«بله! این کار را می‌کنند. چون بچه‌ها ممکن است دزد باشند. حالا نگاه کن ببینم، اگر ما این مرقبه ولت کنیم بروی قول می‌دهی که بعد از این دیگر چنین ناخنک‌هایی نزنی؟»
«البته، آقا، امتحانم کنید.»

«پس، خیلی خوب، تو تا ساحل راه زیادی نداری. بپر در آب و برو و دفعه دیگر این قبیل حماقت‌ها نکن. این کارها را کنار بگذار، وگرنه بعضی از کلکرانها آن‌قدر کتکت

می‌زنند که سیاه و کبود شوی!»
من دیگر برای بوسه وداع صبر نکردم و در آب پریدم و
به طرف ساحل رفتم. وقتی که جیم کم کم پیدا شد، کلك
دیگر از نظر دور شده بود. وقتی به کلك خودمان رسیدم
خوشحال بودم که دوباره به جای خود برگشته‌ام.

آن پسر اطلاعاتی که می‌خواست، به دست نیاورد، ولی
ماجرای او يك نظر اجمالی است به زندگی کلکرانان و بلمچیه‌ای
قدیم که من میل داشتم در اینجا نقل کنم.
حالا می‌رسم به يك مرحله از زندگی رودخانه می‌سی‌سی‌پی
در آن روزگار درخشان و پربرکت کشتی بخاری، که امتحان و
صحت آن قابل تضمین به نظر می‌رسد، آن هم دانش حیرت‌آور
کشتیرانی است به طوری که در آنجا نشان داده می‌شد. من عقیده
دارم که در هیچ جای دیگر جهان هیچ چیزی شبیه آن نبوده است.

فصل چهارم

جاهطلبی جوانان

وقتی که من پسر تازه جوانی بودم، در روستای ما^۱ واقع در ساحل غربی رود می‌سی‌سی‌پی فقط يك جاهطلبی دائمی میان رفقای من وجود داشت. ما آرزوهای زودگذر دیگر نیز داشتیم ولی آنها فقط موقتی و زودگذر بودند. وقتی که يك سیرك می‌آمد و می‌رفت، از اشتیاق دلقك سیرك شدن می‌سوختیم، نخستین هنریشه‌های سیاهپوست که به‌ناحیه ما آمدند همه ما را به‌هوس انداختند که آن نوع زندگی داشته باشیم، گاهگاهی امیدوار می‌شدیم که اگر آدم خوبی باشیم و عمرمان دراز باشد خداوند به ما اجازه خواهد داد که دزد دریایی بشویم. این آرزوهای جاهطلبانه هريك به‌نوبت خود پژمرد و از میان رفت جز آرزوی کشتیران شدن که همیشه باقی بود. روزی يك بار، يك کشتی پستی بی‌قدر و قیمت و خوشظاهر در بالا از سنت لوئیز و یکی دیگر هم در پایین از کیوکوک Keo Kuk وارد می‌شد. قبل از این وقایع روزگار ما از امید می‌درخشید. بعد از آن، روز ما مرده و تو خالی به نظر می‌آمد. نه تنها پسران بلکه تمام

۱. مقصود دهکده هانیبال Hannibal در استان میسوری

اهالی دهکده این دلمردگی را احساس می کردند. من، پس از گذشت سالیان دراز، می توانم آن زمان قدیم را، درست همان طور که آن وقت بود، پیش خود نقاشی کنم: شهر سپید در زیر آفتاب صبح تابستان سست و خوابالود بود، خیابانها خالی یا تقریباً خالی بود، یکی دو مغازه دار در جلوی فروشگاههای واکراستریت، روی صندلیهای ته شکافته ای که به دیوار متکی بود می نشستند و چانه ها را روی سینه می انداختند و لبه کلاه را روی چهره کشیده به خواب می رفتند - تراشه های تخته هم که در اطراف بود نشان می داد کار آنان چه بوده است و خستگی آنان از چیست، يك خوك ماده و بچه هایش در پیاده رو پرسه می زدند و داشتند کار پوست هندوانه ها و تخمه هایش را می ساختند، چند توده كوچك و پراکنده بار نزديك سد افتاده بود، مقداری تخته در سرازیری سنگفرش شده بارانداز توده شده و دائم الخمر معطر قریه هم در سایه آنها خوابیده بود، دو یا سه قایق چوبی در سر اسکله بود اما هیچ کس نبود که به صدای آرام برخورد امواج كوچك با آنها گوش دهد. می سی سی پی بزرگ وبا شکوه، می سی سی پی مهم با جزر ومد پر دامنه خود بر لبه های ساحل می غلطید و در آفتاب می درخشید، جنگلهای انبوه در آن سوی دیگر بودند، دماغه بالای قریه و دماغه پایین آن حدود منظره رودخانه را معین می کردند و آن را تبدیل به نوعی از دریا می ساختند، آن هم دریایی بسیار آرام و درخشان و خلوت. درین حال پرده نازکی از دود تیره بالای یکی از آن دماغه های دور افتاده نمودار می شود، فوراً يك غلام سیاه کاریچی که به خاطر چشمان تیزبین و صدای بلندش شهرت دارد، فریاد می کشد، «کشتی بخاری دارد می آید!» و منظره دیگرگون می شود. دائم الخمر قریه از جا می جنبد، مغازه داران بیدار می شوند، سرو صدای وحشتناك گاریها از دنبال به گوش می رسد، از هر خانه و هر فروشگاه سهمی از احساسات انسانی خود تحویل می دهند و دريك چشم به هم زدن قریه مرده زنده می شود و به حرکت در می آید. گاریها، ارابه ها، مردان، پسران همه باشتاب از تمام محله ها به سوی يك مرکز عمومی می- شتابند که آن هم اسکله است. مردمی که در آنجا اجتماع کرده اند

به آمدن يك كشتی چشم می‌دوزند مثل این که به چیز حیرت‌آوری برای نخستین بار نگاه می‌کنند. این کشتی واقعاً هم منظره دلپسندی دارد. کشتی دراز و نافذ و آراسته و زیباست. دارای دو دودکش بلند است که نوك آنها را به طرز جالبی تزیین کرده‌اند. با يك طرح ابتکاری که بعضی چیزهای مطلا میان آنها تاب می‌خورد، اتاق تجملی ملوانان کشتی، تمامی شیشه‌ای است و زرق و برق‌دار و در روی عرشه کشتی تکرّاس واقع است، جعبه‌های پارو در بالای نام کشتی با يك تصویر یا با اشعه زرین مزین و مجلل شده است، عرشه دیگر بخار، عرشه افسران و عرشه فوقانی تکرّاس همه با طارمیه‌های سپید و تمیز احاطه شده و زینت یافته است، پرچمی پیروزمندانه از بالای چوب پرچم در اهتزاز است، درهای کوره کشتی باز است و آتشها گستاخانه برافروخته‌اند. عرشه‌های بالا از بسیاری مسافر سیاه است، ناخدای کشتی پهلوی زنگ بزرگ آرام و نافذ ایستاده است و مورد رشك همه قرار گرفته است، قوده‌هایی از سیاه‌ترین دود از دودکشها بیرون می‌آید و در هوا معلق می‌زند و می‌غلطد و بالا می‌رود - و درست قبل از وارد شدن کشتی به قریه، جلال و شکوهی می‌آفریند که نتیجه سوختن مقداری هیزم نوعی کاج است، کارکنان کشتی در جلوی کشتی اجتماع کرده‌اند، تخته عریض را روی قوس جلوی دهنه کشتی انداخته‌اند و یکی از کارگران کشتی که همه به او رشك می‌برند و در سر آن به طرزی دیدنی ایستاده و يك حلقه طناب در دست دارد، بخاراز داخل اندازه گیرها صفیر زنان بیرون می‌جهد، ناخدا دست خود را بلند می‌کند، زنگ به صدا در می‌آید، چرخها از گردش باز می‌ماند، بعد به عقب می‌چرخند و آب را پراز کف می‌کنند و کشتی راحت می‌ایستد. بعد، رفتن مردم از کشتی به ساحل و از ساحل به کشتی و پیاده کردن و سوار کردن بارها، دفعتاً همه و جوش و خروش به راه می‌اندازد، و فریاد و بدزبانی افسران جزء کشتی که با آن، همه کارها را آسان می‌کنند به گوش می‌رسد! ده دقیقه بعد کشتی مجدداً روبه راه است در حالی که نه پرچم برچوب پرچم آن دیده می‌شود و نه دود از دودکشهای آن بیرون می‌آید. پس از ده دقیقه دیگر قریه دوباره

می‌میرد و دائم‌الخمر قریه نیز بار دیگر پهلوی تخته‌ها به خواب می‌رود. پدر من قاضی صلح بود و گمان می‌کنم قدرت مرگ و زندگی مردم را در دست داشت و می‌توانست هر کس را که به او لطمه‌ای بزند به دار آویزد. این امتیاز برای من به طور کلی کافی به نظر می‌رسید، با این وصف آرزوی کار در کشتی بخاری مرتباً مانع برخورداری من از آن امتیاز می‌شد. اول می‌خواستم پیشخدمت کشتی شوم تا بتوانم با پیشبند سپید نمودار شوم و در کنار کشتی، جایی که همه همقطاران قدیم بتوانند مرا ببینند، يك رومیزی را بتکانم. بعد ترجیح دادم به جای کارگری باشم که در عرشه کشتی وقتی که تخته را در ساحل روی کشتی می‌انداختند حلقه طناب در دست می‌گرفت و در سرتخته می‌ایستاد، زیرا او مخصوصاً با شکوه جلوه می‌کرد. اما اینها حکم خواب و خیال را داشت - بلندتر و آسمانیت‌تر از آن بود که از لحاظ امکانات واقعی مورد مطالعه قرار گیرد. کم‌کم یکی از پسران قریه ما از آنجا رفت. تا مدتی دراز ازو خبری شنیده نشد. بالاخره به عنوان مهندس نوآموز يك کشتی بخاری برگشت. این امر پایه تمام تعلیماتی را که در مدرسه مذهبی گرفته بودم تکان داد. آن پسر به وضع آشکار و زننده‌ای مادی و بیدین تشریف داشت و من درست به عکس او بودم، با این وصف او به چنان مقام برجسته‌ای ترفیع یافته بود و من گمنام و بیچاره باقی مانده بودم. هیچ چیزاصیلی درباره این آدم و بزرگی او وجود نداشت. همیشه وقتی که کشتی او در قریه ما معطل می‌شد، او در جلوی گارد داخلی کشتی، جایی که ما همه می‌توانستیم او را ببینیم و به او رشك ببریم و ازو بدمان بیایم، می‌نشست و يك پیچ زنگ‌زده را می‌گرفت و مشغول پاك کردن آن می‌شد. و هنگامی که کشتی او لنکر می‌انداخت او به قریه می‌آمد و این طرف و آن طرف باد می‌کرد، آن هم در سیاهترین و روغنیترین لباسهایش تا همه خواه ناخواه به یاد بیاورند که او در کشتی بخاری کار می‌کند، و در صحبت خود انواع اصطلاحات رایج در کشتی رابه کار می‌برد مثل این که به آنها عادت دارد، و فراموش می‌کرد که مردم عادی نمی‌توانند آنها را بفهمند مثلاً اصطلاحات مخصوص اطراف عرشه کشتی را چنان

بی‌پروا درمورد پهلوه‌های اسب به کار می‌برد که آدم آرزوی مرگش را می‌کرد. شهرها و محله‌هایی را که دیده بود به رخ همه می‌کشید. همیشه در اطراف «سنت‌لوی» St. Looy، مثلیکی از اهالی قدیمی آن شهر صحبت می‌کرد، اتفاقاً به مواردی اشاره می‌کرد که «داشت از خیابان چهارم به طرف پایین سرازیر می‌شد» یا «از پهلوی پلاترزه‌اوس Planter's House می‌گذشت» یا وقتی که آتشسوزی به پا شد و او ترمزهای «کشتی قدیمی بیگ‌میسوری» Big-Missouri را کشید، آن وقت درباره این که چند قریه به اندازه قریه ما در آن روز سوخت دروغهای شاخدار گل هم می‌کرد. از مدتی پیش در میان ما دویاسه نفر از جوانان، اشخاص قابل ملاحظه‌ای شده بودند زیرا يك بار سفری به سنت‌لوئیز کرده و اطلاعات عمومی مبهمی از عجایب آنجا به دست آورده بودند، اما روزگار شهرت و افتخار آنان دیگر پایان یافته بود. به خاموشی خاضعانه‌ای گراییده و یاد گرفته بودند که وقتی آن «توله مهندس» بیرحم نزدیک می‌شود خود را پنهان کنند. این آدم پول هم داشت، روغن سر هم داشت، همین‌طور، يك ساعت نقره و يك بند ساعت برنجی خوشنما داشت. کمر بند چرمی می‌بست و بندشلوار به کار نمی‌برد، اگر جوانی وجود داشت که رفقای صمیمانه تحسینش می‌کردند و در عین حال ازو بدشان می‌آمد، همین آدم بود. هیچ دختری نمی‌توانست در مقابل دلرباییهای او ایستادگی کند. او همه جوانان دهکده را به کنار می‌زد. ولی بالاخره کشتی او منفجر شد، رضایت آرامبخشی میان ما پخش کرد که ماهها بود فاقد آن بودیم. ولی هفته بعد که او زنده و مشهور به دهکده برگشت و سراپا کوفته و باند پیچیده، مثل يك قهرمان مشعشع در کلیسا ظاهر شد و همه به او خیره نگاه کردند و غرق در حیرت شدند، به نظر می‌آمد که حمایت خداوند از يك خزنده ناقابل به جایی رسیده که در خور انتقاد است.

راه این جوان می‌توانست فقط يك نتیجه داشته باشد و آن

هم به زودی حاصل شد. جوانان یکی پس از دیگری کاری می کردند کشتی شدند، رانندگی کشتی از همه کارها مهتر بود. در آن متصدی موقور کشتی شد. پسر دکتر و پسر رئیس پست کارگر کشتی شدند، پسر تاجر عمده فروش مشروب متصدی بار یکی از کشتیها شد، چهار پسر تاجر بزرگ و دو پسر قاضی دهکده راننده کشتی شدند، رانندگی کشتی از همه کارها مهتر بود. در آن روزگار که کارگران دستمزدهای جزیی می گرفتند راننده کشتی حقوق عالی داشت - از صد و پنجاه تا دویست و پنجاه دلار در ماه حقوق می گرفت و پول غذا هم نمی داد. دوماه حقوق او معادل يك سال حقوق يك کشیش بود. در این وقت بعضی از ما ناراحت و بیقرار بودند. ما نمی توانستیم در رودخانه کاری بکنیم - یا لااقل پدران و مادران ما این اجازه را به ما نمی دادند.

بنابراین بعدها من فرار کردم و پیش خود گفتم دیگر به خانه باز نمی گردم مگر وقتی که راننده کشتی شده باشم و بتوانم باشهرت و افتخار برگردم. اما وضع طوری بود که نمی توانستم به این مقصود برسم. روی عرشه بعضی از کشتیها که در بارانداز طولانی سنت لوئیز مثل ساردین کنار هم چسبیده بودند می رفتم و با فروتنی راجع به رانندگان کشتی سؤال می کردم، اما افسران و کارکنان کشتی در برابر پرسش من فقط با خونسردی شانه بالا می انداختند و حرفهای مبهم و کوتاه تحویل می دادند. آنوقت ناچار می شدم این طرز رفتار را به بهترین وجهی تلافی کنم ولی رؤیای تسلی بخش آینده در نظرم بود که راننده سربلندی می شدم با پول فراوان و می توانستم بعضی از آن افسران و کارکنان کشتی را بکشم و تاوانش را بدهم.

فصل پنجم

می‌خواهم يك «نوپه راننده» باشم

در طی ماههای بعد این امید در من مرد و خود را بی‌آرزو یافتم. اما خجالت می‌کشیدم به‌خانه برگردم. من در سینسیناتی بودم و مشغول کار شدم که نقشه‌طریقه تازه‌ای را بریزم. درباره‌يك هیئت اکتشافی اعزامی از طرف دولت برای اکتشاف در رودخانه آمازون مطالبی خوانده بودم. می‌گفتند این هیئت اعزامی به‌علت بعضی اشکالات نتوانسته بود در قسمتی از زمینهای اطراف سرچشمه‌های رود که در حدود شش‌هزار و پانصد کیلومتر تا مصب آن فاصله داشتند عملیات اکتشافی کاملی انجام دهد. سینسیناتی قانیواورلینز، جایی که من بی‌شك می‌توانستم يك کشتی پیدا کنم، دوهزار و چهارصد کیلومتر فاصله داشت. برای من فقط سی‌دلار باقی مانده بود، می‌خواستم بروم و عملیات اکتشافی آمازون را تکمیل کنم. این تمام فکری بود که روی آن موضوع می‌کردم. من هرگز از جهت در نظر گرفتن جزییات استعدادی نداشته‌ام. چمدان خود را بستم و بلیط يك کشتی فرسوده کهنه موسوم به «پول جونز» را که به‌نیواورلینز می‌رفت خریدم. در مقابل شانزده دلاری که داده بودم از زیباییهای خراش برداشته و کثیف سالن اصلی آن خودم به

تنهایی استفاده می‌کردم چون این کشتی مخلوقی نبود که توجه مسافران عاقلتر را جلب کند.

هنگامی که کشتی به‌راه افتاد و در رود پهن‌اور اوهایو پیش رفت، موجود تازه‌ای شدم، خودم مورد تحسین خودم قرار گرفته بودم. من يك «مسافر» بودم! تا آن وقت هیچ لغتی به‌این اندازه در دهن من مزه نکرده بود. از رفتن به‌سرزمینهای مرموز و آب و هوا-های دور احساس وجدی داشتم که از آن وقت تاکنون دیگر هرگز چنین احساسی را به‌آن درجه‌ی عالی نداشته‌ام. در چنان وضع مجللی بودم که تمام احساسات پست از من دور شده بود، و می‌توانستم از کشتی به‌پایین نگاه کنم و به‌حال کسانی که مسافرت نکرده‌اند افسوس بخورم با يك نوع دلسوزی که به‌اشکال اثر تحقیر در آن دیده می‌شد. معذلك وقتی که ما دم يك دهکده یا خانه‌های جنگلی می‌ایستادیم نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم که با بی‌احتیاطی روی نرده‌های عرشه‌ی دیگر بخار خم نشوم و از رشکی که بچه‌ها در ساحل به‌حال من می‌بردند کیف نکنم. اگر به‌نظرم می‌رسید که چشمشان به‌من نیست فوراً عطسه می‌کردم تا توجهشان به‌سوی من جلب شود یا به‌طرفی می‌رفتم که ناچار نگاهشان به‌من بیفتد. و همینکه می‌فهمیدم دارند مرا نگاه می‌کنند، دهن‌دره می‌کردم و خمیازه می‌کشیدم و علامت‌های دیگری می‌دادم که نشانه‌ی خستگی زیاد از مسافرت باشد.

همیشه کلاه خود را برمی‌داشتم و درجایی می‌ایستادم که باد و آفتاب به‌من بخورد زیرا می‌خواستم قیافه‌ی برونزه و آفتاب‌خورده‌ی يك کهنه مسافر را پیدا کنم. هنوز روز دوم سفرم به‌نیمه نرسیده مسرتی یافتم که وجودم را با پاکترین رضایت پرکرد، زیرا دیدم پوست بدنم شروع به‌تاول‌زدن کرده و صورت و گردنم پوسته پوسته می‌شود. آرزو کردم که پسران و دختران دهکده کاشکی می‌توانستند الان مرا ببینند.

به‌زودی به‌لویزویل، Louisville - یا لااقل به‌نزدیکیهای

۱. بزرگترین شهر استان کنتاکی - امریکا، در ساحل
چپ رودخانه‌ی اوهایو. - م.

آن - رسیدیم. کشتی تند و سخت روی صخره‌های میان رودخانه گیر کرد و ما چهارروز در آنجا ماندیم. کم‌کم داشتیم قویاً حس می‌کردم که جزء خانواده افراد کشتی شده‌ام. پسر كوچك ناخدا و برادر كوچكتر افسران. غروری که از این بزرگی به من دست داده بود و احساس محبتی که نسبت به آن مردم داشتم تخمین‌زدنی نیست. نمی‌توانستم بفهمم که افراد آقامنش کشتی چقدر این نوع غرور آدمی را که اهل کشتی نیست تحقیر و تمسخر می‌کنند. مخصوصاً آرزو می‌کردم که یکی از آن افسران پرتوپ و تشر به من جزیب‌ترین‌اخطاری بکند، و دربی فرصت می‌گشتم که برایش خدمتی انجام دهم. این فرصت بالاخره به دست آمد. راجع به نصب يك تیر دکل کنفرانس پرسروصدایی در جلوی کشتی به راه افتاده بود و من آنجا رفتم و درسرراه آنها ایستادم - یا تقریباً نزدیک سرراه آنها بودم - تا وقتی که يك افسر جزء ناگهان فریاد زد و به يك نفر دستور داد که برای اويك ميله چرخ طناب ببرد. من پهلوی او پریدم و گفتم: «بگویند این کجاست تا بروم و بیاورم!»

اگر يك آشغال جمع‌کن پیشنهاد انجام يك خدمت سیاسی را به امپراطور روسیه می‌کرد پادشاه نمی‌توانست آن‌قدر متحیر شود که این افسر جزء از پیشنهاد من شد. حتی از بددهنی هم باز ماند. ایستاد و خیره‌خیره به من نگاه کرد و ده دقیقه طول کشید تا باز حال معمولی خود را به دست آورد. بعد باصدای نافذی گفت: «اگر به جهنم بروی بهتر است» و به کار خود برگشت با قیافه‌ای کسی که به مسئله‌ای برخورد کرده که پیچیده‌تر از آن است که قابل حل باشد.

خود را جمع‌کردم و دور شدم و تمام آن روز گوشه‌گیری کردم. برای ناهار نرفتم، برای شام هم آن‌قدر بیرون ماندم تا همه خوراك خود را تمام کردند. حالا دیگر مثل سابق خود را مانند عضو خانواده‌ها لی کشتی حس نمی‌کردم. اما همچنانکه راه خود را در رودخانه ازسر گرفتیم روحیه من هم دوباره به تدریج، کم‌کم سرجای خود آمد. متأسف بودم از اینکه از آن افسر جزء بدم می‌آمد زیرا این مخالفت طبیعت جوان آدمی بود که او را تحسین

نکند. او مردی درشت اندام با عضلات قوی بود، صورت پرریش و پشیمی داشت، روی بازوی راست خود يك زن سرخ و يك زن آبی خالکوبی کرده بود - که هر کدام در يك طرف لنگری آبی رنگ با طنابی قرمز قرار داشتند، و از لحاظ بددهنی و توهین هم هیچ کس به گردش نمی رسید. وقتی می خواست باری را در ساحل پیاده کند من همیشه در آنجا بودم که بتوانم او را ببینم و حرفهایش را بشنوم. عظمت مقام بزرگ خود را حس می کرد و همه دنیا را هم وامی داشت که آن را حس کنند. وقتی ساده ترین دستور را می داد، حرف خود را با قوپ و تشری مثل سروصدای رعدوبرق ادا می کرد و رعشه ای از بددهنی به دنبال آن راه می انداخت. من از مقایسه طرز دستور دادن يك مرد متوسط که در خشکی کار می کرد با دستور دادن آن افسر جزء نمی توانستم خودداری کنم. مثلاً آدمی که در خشکی است اگر بخواهد دستور دهد تخته ای را که بین کشتی و ساحل می گذارند و مردم از رویش عبور می کنند قدری جلو ببرند شاید بگوید: «جیمز، یا ویلیام لطفاً یکی از شماها این تخته را جلوتر ببرید.» اما حالا آن افسر جزء را به جای او قرار دهید، او فریاد می کشد: «یاالله، بردار این تخته را ببر جلوتر! بجنب! چه کار داری می کنی؟ بچسبش بیشتر! بیشتر! مگر نمی شنوی؟ بینداز جلو! خوابت برده! بلندش کن! به حرف من گوش بده! درست از عقب بلندش کن. به این بشکه چه کار داری، ولس کن! وگرنه کاری می کنم که آن را ببلی. تکان بخور تو که حد متوسط بین يك لاک پشت و يك یابوی لنگ حرکت می کنی!» من آرزو می کردم که بتوانم مثل او حرف بزنم.

وقتی که دلخوری ماجرای که با این افسر جزء داشتم تا اندازه ای رفع شد، باپستترین مأمور کشتی - یعنی باکشیک شبانه - خجولانه شروع به دوستی کردم. او اول خودش را در مقابل من گرفت ولی زود جرئت به خرج داد و يك پیپ گچی نو تقدیم او کردم و این پیشکشی او را نرم ساخت. بدین ترتیب به من اجازه داد که در روی عرشه بالایی کشتی پهلوی زنک بزرگ با او بنشینم و اندکی بعد هم بامن به گفتگو پرداخت. نمی توانست از حرف زدن

خودداری کند زیرا من با فروتنی در سخنانش می‌آویختم و خیلی آشکار نشان می‌دادم که از توجه او نسبت به خود احساس افتخار می‌کنم. وقتی که در وضع جدی شب، زیر چشمت ستارگان از پهلوی دماغه‌های تیره و جزایر سایه‌دار می‌گذشتیم نام آنها را برایم شرح می‌داد، و کم‌کم به گفتگو دربارهٔ خودش پرداخت که حقوقش هفته‌ای شش دلار بود نسبت به وضعیتش بیش از حد احساساتی به نظر می‌رسید - یابیشتر به نظر شخصی بزرگتر از من شاید این‌طور رسیده باشد. اما من چنان با گرمی سخنانش را می‌بلعیدم و با چنان ایمانی به او گوش می‌دادم که اگر از روی بصیرت به کار می‌رفت شاید کوهها را از جا کنده بود. اگر او خاکی و زنده‌پوش بود و بو کند مشروب می‌داد به من چه ربطی داشت؟ اگر دستور زبانش بد بود، انشائش بدتر بود و زخم‌زبان‌ش چنان فاقد جنبهٔ هنری بود که در گفتگویش عنصر ضعیف بیشتر از قوت وجود داشت، به من چه مربوط بود؟ او مردی بود ستم‌دیده و زحمت کشیده و همین برای من کفایت می‌کرد. همچنانکه سرگذشت شکایت‌آمیز خود را بیان می‌کرد اشک از چشمانش سرازیر می‌شد و روی فانوسی که در دامن داشت می‌ریخت، و من هم از روی همدردی با او گریه می‌کردم. به من گفت که پسر یکی از اشراف انگلستان - يك عاليجناب یا يك رئیس طایفه‌ای بوده است. به یادش نمی‌آمد که پدرش کدام وضع را داشت اما عقیده‌مند بود که هر دو وضع را داشت. پدرش که یکی از اشراف بود او را دوست داشت اما مادرش از وقتی که در گهواره بود از او بدش می‌آمد، بدین جهت وقتی که هنوز بچه کوچکی بود او را به یکی از دبیرستانهای کهنه و قدیمی فرستاد. یادش نمی‌آمد به کدام دبیرستان، رفته رفته پدرش مرد و مادرش تمام اموال را بالا کشید و او را هم به اصطلاح خودش «دک کرد». وقتی که مادرش او را دک کرد اعضای آن خانوادهٔ اشرافی که این با آنها آشنا بود نفوذ خود را به کار بردند و به عنوان پیشخدمت دم اتاق ناخدا دست و بالش را در يك کشتی بند کردند، و ازین جا به بعد آقای مأمور کشيك دیگر قید زمان و مکان را کنار گذاشت و به تعریف داستانی پرداخت که پر از ماجراهای باورنکردنی بود، داستانی که به قدری

بوی خونریزی می‌داد و چنان از مفرهای باریک و شرارتهای نادانسته
 شخصی و مشغول کننده لبریز بود که من خاموش می‌نشستم و لذت
 می‌بردم و می‌لرزیدم و حیرت می‌کردم و می‌پرستیدم.
 بعدها خیلی پکر شدم وقتی که فهمیدم او يك بیکارهٔ پست‌لات
 جاهل احساساتی نیمه هوشیار است، یکی از بومیان سفر نکرده
 بیابانهای ایلینویز است که داستانهای ادبیات ناسالمی را خوانده
 است و عجایب آنها را جذب کرده و باوضع خودش تناسب داده است
 و به مرور زمان شاخ و برگهایی هم به آن اضافه کرده و برای آدمهای
 بیتجربه‌ای مثل من شرح می‌داد تا اینکه خودش هم همه را باور
 کرده است.



فصل ششم

تجربه يك «نوجه راننده»

کشتی کهنه و پوسیده «پول جونز» با چهار روزی که روی صخره‌ها در لوئیزویل ماند و معطلیهای دیگر، دوهفته طول کشید قاسفر از سینسیناتی به نیواورلینز را به پایان رساند. این مدت به من فرصتی داد تا بایکی از رانندگان کشتی آشنا شوم و او به من طرز راندن کشتی را یاد داد و بدین قریب جذابیت زندگی رودخانه را برای من قویتر از همیشه ساخت.

این فرصت هم برایم پیش آمد که با جوانی آشنا شوم که بلیط عرشه کشتی را خریده بود این بیشتر قابل افسوس است، چون به آسانی شش دلار از من قرض گرفت و قول داد يك روز بعد از ورودمان به کشتی برگردد و آن را پس بدهد. اما شاید مرد یافراموش کرد چون دیگر هرگز برنگشت. بدون شك این هم مثل آن آدم قبلی بود، چون گفته بود که پدر و مادرش دارا هستند و او فقط ازین جهت روی عرشه کشتی سفر می‌کند که خنکتر است^۱

۱. مسافر عرشه کشتی، به مسافری می‌گویند که در عقب کشتی روی عرشه بسر می‌برد و نازلترین بلیط را خریده است. اتفاق ندارد و از غذای کشتی هم استفاده نمی‌کند. - م.

من زود دوچیز را کشف کردم. یکی اینکه تا ده یا دوازده سال دیگر احتمال ندارد کشتی به مصب آمازون سفر کند، دیگر آنکه نه یاده دلاری که هنوز در جیبم باقی مانده برای انجام چنان عملیات مؤثر اکتشافی که طرحریزی کرده‌ام کفایت نمی‌کند، حتی اگر بتوانم برای کشتی منتظر شوم. متعاقباً به این نتیجه رسیدم که باید طریقه تازه‌ای پیش بگیرم. کشتی پول‌جونز اکنون عازم سنت‌لوئیز بود. نقشه‌ای کشیدم که راننده کشتی را باخود موافق کنم و پس از سه روز زحمت که به‌او پیچیدم بالاخره تسلیم شد. موافقت کرد که از نیواورلینز تا سنت‌لوئیز رود می‌سی‌سی‌پی را به من یاد دهد و در مقابل پانصد دلار بگیرد، این حق‌التعلیم را هم از نخستین مردهایی که پس از فارغ‌التحصیل شدن دریافت خواهم کرد ببردام. بااعتماد به نفسی که در آن دوره از زندگی خود داشتم به آموختن هزار و نهصد یا دوهزار کیلومتر از رود بزرگ می‌سی‌سی‌پی مشغول شدم. اگر واقعاً می‌دانستم که دارم استعداد خود را برای چه منظوری به کار می‌اندازم شاید جرئت شروع آن را نداشتم. خیال می‌کردم تمام کاری که يك راننده کشتی باید بکند این است که کشتی خود را در رودخانه نگاه دارد، و توجه نداشتم که این کار بیشتر فن و تدبیر می‌خواهد زیرا رودخانه بسیار پهن‌اور است.

کشتی در ساعت چهار بعد از ظهر از ساحل نیواورلینز عقب زد و تا ساعت هشت «نوبتکاری ما» بود. آقای بیکسبی Bixby رئیس من کشتی را راست کرد و از عقب کشتیهای دیگر که در اسکله بودند رد کرد و بعد گفت، «بیابگیر، چنان از پهلوی آن کشتیهای بخاری رد شو که انکار داری کارد به پهلوی سیب می‌کشی و آن را پوست می‌کنی.» من سکان را گرفتم و تپش قلبم صد برابر شد، چون به قدری نزدیک با کشتیها بودیم که به نظرم می‌رسید چیزی نمانده به پهلوی تمام کشتیهای که در آن خط هستند بزنم. نفس خود را حبس کردم و شروع به بیرون کشیدن کشتی از خطر نمودم، و نسبت به آن کشتیران، که بهتر از این نمی‌دانست که ما را در چنان مهلکه‌ای بیندازد، برای خودم عقیده‌ای پیدا کرده بودم اما

عاقبت از آن بودم که آن را ابراز کنم. در ظرف نیم دقیقه من حاشیه پهنی از ایمنی در بین پول جونز و سایر کشتیها داشتم و در ظرف ده ثانیه دیگر آقای بیکسبی مرا به وضع موهنی کنار زد و داشت دوباره داخل خطر می شد و بادشنام راجع به ترسو بودنم مرا زنده زنده پوست می کند. از نیش او آزرده شده بودم اما مجبور بودم اعتماد به نفس او را تحسین کنم که آن طور به چابکی از يك طرف سکان به طرف دیگر می جهید و چنان نزدیک از پهلوی کشتیها رد می شد که مصیبت لاینقطع قریب الوقوع به نظر می رسید. وقتی که کمی حرارتش خوابید به من گفت که آب آرام نزدیک ساحل است و جریان قوی در بیرون، بنابراین وقتی که برخلاف جریان آب حرکت می کنیم باید نزدیک ساحل پیش برویم تا از اولی استفاده کنیم و وقتی موافق جریان آب حرکت می کنیم باید وسط رودخانه باشیم تا از دومی یعنی جریان قوی استفاده ببریم. پیش خودم تصمیم گرفتم راننده ای باشم که همیشه موافق جریان آب حرکت می کند و خلاف جریان آب را برای مردمی که با احتیاط نیستند بگذارم.

گاهگاهی آقای ویکسبی توجه مرا به چیزهای معینی جلب می کرد. يك بار گفت «این نقطه نه کیلومتر است.» من تصدیق می کردم. این اطلاع فرحآوری بود ولی معنی آن را نمی توانستم بفهمم. خبردار نبودم از اینکه برایم هیچ فایده ای داشته باشد. دفعه دیگر گفت، «این نقطه چهارده کیلومتر است.» بعد گفت، «این نقطه نوزده کیلومتر است» همه اینها بآب تقریباً همسطح بودند، همه در نظر من یکسان می نمودند، به طور یکنواختی بی منظره و بی معنی بودند. امیدوار بودم که آقای ویکسبی موضوع را تغییر دهد. اما نه، در اطراف يك موضوع فکر می کرد، در حالی که به ساحل نزدیک می شد، بعد گفت: «آب کعمق در اینجا، مقابل آن دسته از درختان تمام می شود، ما حالا عبور می کنیم.» بنابراین از آنجا عبور کرد و فرمان را یکی دوبار به دست من داد، اما من بخت نداشتم. یاطوری طرف ساحل می رفتم که نزدیک بود يك قطعه از مزرعه نیشکر را خورد کنم، یا خیلی زیاد از ساحل دور می شدم

بدین جهت مجدداً در معرض دشنام و اهانت قرار گرفتم.
نوبتکاری بالاخره به پایان رسید، و شام خوردیم و به بستر
رفتیم. در نیمه شب نور فانوس در چشمم درخشید و مأمور کشيك
شب گفت:

«بلند شو بیا! نوبت تست!»

بعد رفت. من نتوانستم این جریان غیر عادی را بفهمم، بدین
جهت زود از کوشش درباره فهمیدن آن صرف نظر کردم و باز به
خواب رفتم. خیلی زود مأمور کشيك که مجدداً برگشت و این
مرتبۀ خشن بود. ناراحت شدم و گفتم:

«نصفه شبی از جانم چه می خواهی که اینجا می آیی و زحمتم
می دهی؟ دیگر خواب از سرم پرید و نمی توانم امشب بخوابم.»
مأمور کشيك گفت:

«خیلی خوب، اگر نمی خواهی بیدار شوی من گناهی
ندارم.»

کسی که نوبتکاری اش تمام شده بود تازۀ داشت برمی گشت
و من صدای خنده و حشیانه ای از آنها شنیدم. بعد هم چنین
حرفهایی زدند، «سلام کشيكچی! نوچه تازۀ هنوز از رختخواب در
نیامده؟ به نظرم خیلی عزیز دردانه است. نی نی کوچولو است. يك
خرده شکر بگذار گوشۀ دستمال که بمکد يك پرستار هم خبر کن
که برایش لالایی بگوید.»

در همین وقت آقای ویکسبی در صحنه ظاهر شد. قریب يك
دقیقه بعد، من داشتم از پله های اتاق رانده بالا می رفتم، در حالی
که نصف لباسهایم به تنم و نصف دیگرش در دستم بود. آقای
ویکسبی هم درست پشت سر من قرار داشت و وضع مرا تفسیر می-
کرد. در اینجا نکته تازۀ ای بود - نصفه شب از بستر گرم برخاستن
و سر کار رفتن این قسمتی از امور مربوط به رانندگی کشتی به
شمار می رفت که هرگز به ذهن من نرسیده بود. می دانستم که
کشتی در شب هم حرکت می کند ولی اتفاقاً هیچ گاه درین باره فکر
نکرده بودم که يك نفر باید نیمه شب از بستر گرم برخیزد تا آن
را براند. شروع کردم به ترسیدن از اینکه کشتیرانی آن قدر هم که

فکر می‌کردم کار ذوقی و شاعرانه‌ای نباشد، این وجهه تازه آن يك امر حقیقی و کار مانند را نشان می‌داد.

شب نسبتاً تاریکی بود، اگر چه عده‌ای از ستارگان می‌درخشیدند. افسر گردن کلفت پشت چرخ بود و کشتی‌کهنه را رو به يك ستاره قرار داده، راست در وسط رودخانه پیش می‌رفت. کرانه‌های رود از دوطرف بیش از هشتصد متر فاصله نداشتند و به‌نحو شکفت‌انگیزی دور و مبهم و غیر مشخص به‌نظر می‌آمدند. افسر گفت:

«آقا، ما دم کشتزار جونز باید توقف کنیم.»
روح انتقام در من اوج گرفت. پیش خود گفتم، آقای بیکسبی، حالا دلم می‌خواهد از کار خود کیف کنی، در شبی به‌این تاریکی برای پیدا کردن کشتزار آقای جونز خوب کارت درآمده است، امیدوارم هرگز تا عمر داری این مزرعه را پیدا نکنی.
آقای بیکسبی به‌افسر گفت:

«قسمت بالای کشتزار، یا قسمت پایین آن؟»
«قسمت بالا»

«نمی‌توانم این کار بکنم. آنجا کنده‌های درخت در آب است. قاقسمت پایین راه زیاد نداریم و ناچاریم که آنجا برویم.»
«بسیار خوب، درین صورت اگر هم آقای جونز موافق نباشد مجبور است تحمل کند.»

بعد، افسر رفت. کم‌کم وجد و سرور خود را از دست دادم و دچار حیرت شدم. چون بامردی سروکار داشتم که در چنان شب تاریکی نه‌تنها پیشنهاد پیدا کردن چنان کشتزاری را کرد، بلکه مدعی شد که هر قسمتی از آن را که شما ترجیح دهید پیدا کند. من خیلی میل داشتم ازو پرسشی بکنم ولی پاسخهایی که او بارم می‌کرد به‌اندازه‌ای که انبار محمولاتم جا داشت کم و کوتاه بود، بدین جهت آرامش خود را حفظ کردم. آنچه که میل داشتم از آقای بیکسبی بپرسم این بود که آیا او آن قدر الاغ است که حقیقتاً تصور می‌کند در چنین شبی که تمام کشتزارها عیناً شبیه و همرنگ همد، آن کشتزار را پیدا خواهد کرد؟ ولی خاموش ماندم.

در آن روزها همیشه رعایت احتیاط، خیلی خوب به من الهام می‌شد. آقای بیکسبی به‌سوی ساحل راند و زود به کرانهٔ رود رسید، درست مثل اینکه در روز روشن کشتی رانده باشد. نه‌تنها به‌این آسانی کشتی را راند بلکه در راه این ترانه را نیز می‌خواند:

پدر در آسمان است، روز دارد، غروب می‌شود، و غیره ...
این‌طور به‌نظم می‌آمد که جان خود را به‌دست يك آدم مردود عجیب و غریب و بی‌کله داده‌ام. در آن حال به‌من رو کرد و گفت:

«نام نقطهٔ اول بالای نیواورلینز چیست؟»
از اینکه می‌توانستم این سؤال او را فوراً جواب دهم احساس رضایت کردم و جواب دادم که:

«نمی‌دانم»

«نمی‌دانی؟»

طرز رفتار و گفتارش تکانم داد. دوباره در يك لحظه از پا افتادم. اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه همان حرفی را بزنم که قبلاً زده بودم.

آقای بیکسبی گفت: «خوب، معلوم می‌شود خیلی هوشیاری. بگو ببینم نام نقطهٔ بعدی چیست؟»
يك بار دیگر نمی‌دانستم.

«خوب، این وضع تو همه کار را خراب می‌کند. نام هر نقطه یاجایی را که من برایت شرح داده‌ام، بگو.»
قدری فکر کردم و به‌این نتیجه رسیدم که نام هیچ‌جا را نمی‌توانم بگویم.

«گوش کن! بالای نقطهٔ نوزده کیلومتری از کجا عبور می‌کنی؟»

«نمی‌دانم...»

«تو... تو... نمی‌دانی؟» و در حالی که طرز کشدار حرف‌زدن مرا تقلید می‌کرد گفت، «پس تو چه می‌دانی؟»

«من... من... هیچ چیز را به‌طور یقین نمی‌دانم.»
«گفتی و من هم باور کردم. به‌ارواح سزار کبیر قسم! تو

احمقترین کله خشکی هستی که من در عمرم دیده یا شنیده‌ام، بنابراین، یا حضرت موسی، خودت کمکم کن! آدمی مثل تو و کشتیرانی؟ می‌خواهی کشتیران بشوی؟ تو؟ عجب، تو حتی يك گاو را هم در يك کوچه نمی‌توانی برانی.»

اوه، اما خشم او بالا گرفت! او مردی عصبی بود. مرتب از این طرف سکان به آن طرف می‌پرید مثل اینکه زمین داغ باشد. چند لحظه‌ای در خودش می‌جوشید، آن وقت لبریز می‌شد و مجدداً تمام کفهای جوشان خود را روی من می‌ریخت.

«گوش کن! خیال می‌کنی من نام آن نقاط را برای چه بتو گفتم؟»

من باتن لرزان لحظه‌ای فکر کردم و بعد شیطان فریتم داد و تحریکم کرد که بگویم:

«خوب... فکر کردم که... برای... سرگرمی آنها را گفتید.»

این پاسخ مانند پارچه قرمزی بود که جلوی گاو بگیرند. او (که در آن وقت مشغول عبور از عرض رودخانه بود) چنان به خشم آمد و غرید که به نظر من از زور خشم زیاد کور شده بود زیرا از روی پاروی يك قایق پیشه‌وری رد شد. البته صاحبان قایق يك مشت از آن فحشهای سرخ و داغ به طرف بالا نثار کردند. هرگز کسی از فحش شنیدن آن قدر سپاسگزار نشده که آقای بیکسبی شد چون از خشم لبریز بود و در پی بهانه‌ای می‌گشت که دق دل خود را خالی کند. پنجره اتاق را باز کرد و سر خود را بیرون برد و متعاقب این امر چنان فورانی کرد که من هرگز قبل از آن نشنیده بودم. هرچه صدای بدو بیراه قایقرانان دورتر وضعیتر شنیده می‌شد آقای بیکسبی صدای خود را بلندتر و سنگینتر می‌کرد و صفات تازه‌ای به کار می‌برد. وقتی که پنجره را بست دیگر خالی شده بود. دیگر شما می‌توانستید به اندازه يك قوماز ماهیگیری از تنشرگ درآورید امانی‌توانستید به اندازه ناراحت کردن مادر تان هم از زبانش لعنت درآورید. به زودی با ملایمترین طرزی به من گفت:

«پسر جان، تو باید يك دفترچه یادداشت بگیری و هر وقت که چیزی به تو می‌گویم فوراً در آن یادداشت کنی. برای کشتیران

شدن تنها يك راه وجود دارد و آن هم اينكه نام تمام جاهای اين رودخانه را از حفظ باشی. بايد درست مثل الف ب آنها را بدانی.»
 اين برای من يك كشف كسل كننده‌ای بود چون در مغز من جز گلوله هيچ چيز ديگر جا نمی‌گرفت. اما ترس و خود باختگی من زياد طول نكشيد و اين‌طور قضاوت كردم كه بهترين راه در نظر گرفتن مقتضيات است، چون بدون شك آقای بيكسبی به‌هرطوری بود مطالب را در مغزم فرو می‌کرد. او زود يك طناب را كشيده و چند ضربه به‌زنگ بزرگ زد. ستاره‌ها ديگر همه رفته بودند و شب مانند مركب سياه بود. من صدای چرخهای كشتی را می‌توانستم بشنوم كه در امتداد ساحل آنها را به هم می‌زنند اما كاملاً يقين نداشتم كه می‌توانم ساحل را ببينم. صدای مأمور كشيك كه ديده نمی‌شد از عرشه فوقانی به گوش رسيد كه گفت:
 «آقا، چه خبر است؟»

«كشتزار جونز»

پيش خود گفتم دلم می‌خواست شرط کوچکی ببندم كه اينجا كشتزار نباشد. ولی جيك نردم. فقط صبر كردم كه ببينم چه می‌شود. آقای بيكسبی زنگهای موتور را به كار انداخت و نوك كشتی در موقع خود به طرف خاك رفت، فانوسی از جلوی كشتی درخشيد، مردی روی ساحل پريد، در تاريکی صدایی از ساحل بلند شد كه گفت، «آقای جونز، آن خورجين را بده به من» و لحظه‌ای بعد ما دوباره در رودخانه بوديم و همه چيز آرام بود. مدتی عميقاً فكر كردم، و بعد گفتم - اما نه بلند - «خوب، پيدا كردن كشتزار خوشبختانه‌ترين تصادفی است كه تاكنون اتفاق افتاده، اما تا صدها سال ديگر هم دوباره چنين تصادفی اتفاق نمی‌افتد.» و من كاملاً عقیده داشتم كه اين فقط يك تصادف بوده است.

وقتی كه هزار و صد ياهزار و دويست كيلومتر در رودخانه به سمت بالا پيش رفتيم، من ياد گرفته بودم كه در روشنائی روز، در جهت مخالف جريان آب راننده پرجرئت و قابل تحملي باشم، و قبل از اينكه به سنت لوئيز برسيم، من در انجام دادن كار شب جزیی پيشرفتی كرده بودم، اما فقط جزیی. يك دفترچه يادداشت

داشتم که پر از نام شهرها، دماغه‌ها، سدها، جزیره‌ها، پیچها، قطعات و غیره بود. ولی هرگونه اطلاعی فقط در دفترچه یادداشت یافت می‌شد نه در کله من. ازاینکه فقط نصف رودخانه را یادداشت کرده‌ام، دلتنگ بودم زیرا ما در شبانه‌روز چهار ساعت نوبتکاری داشتیم و چهار ساعت نداشتیم و از وقتی که این مسافرت شروع شد در هرچهار ساعت که آزاد بودیم من به‌خواب می‌رفتم و درین فاصله دفترچه‌ام خالی می‌ماند.

رئیس من به‌زودی برای کشتیرانی در يك کشتی بزرگ نیواورلینز اجیر شد و من هم کوله‌بار خودم را برداشتم و همراهش رفتم. این کشتی بزرگی بود. وقتی که من در اتاق راننده می‌ایستادم آن‌قدر بالای آب بودم و قاسطح آب فاصله داشتم که به‌نظر می‌رسید روی يك کوه ایستاده‌ام، و عرشه‌های آن از جلو و عقب و همچنین پایین پای من به‌قدری وسعت داشت که متحیر شدم ازاینکه چگونه می‌توانستم کشتی فرسوده پول‌جونز را درمقابل این کشتی بزرگ حساب کنم. تفاوت‌های دیگری هم بین این دو کشتی وجود داشت. در کشتی پول‌جونز اتاق راننده ساده، تاریک، تنگ، فشرده مثل قله موش بود، اما درین کشتی اتاق راننده مثل معبد مجللی بود که از شیشه ساخته شده باشد، به‌قدری جا داشت که می‌شد در آن رقصید، پرده‌های پنجره آن قرمز و طلایی پر زرق و برق بود. يك نیمکت مبلی سنگین، بالش‌های چرمی و نیمکت بلند پشتدار در آنجا گذاشته بودند که کشتیران‌هایی که برای دید و بازدید می‌آیند روی آنها بنشینند و قصه به‌هم بیاوند و رودخانه را نگاه کنند، اشغالدان‌های شفاف و ظریف به‌جای جعبه چوبی پهن که از خاک اره پر شده باشد، مشمع خوب و نو روی کف اتاق، بخاری بزرگ و دلپذیری برای زمستان، سکانی به‌بلندی کله من که رویش کنده‌کاری‌های قیمتی شده، يك طناب سکان میمی، دسته‌های برنجی شفاف برای زنکها، يك پیشخدمت سرخپوست آراسته، با پیشبند سفید برای آوردن یخ و قهوه و شیرینی در وسط نوبتکاری کشتیرانی طی شبانه‌روز. حالا این کشتی «شبه چیزی بود»، بدین جهت من باز داشتم قوت قلب پیدا می‌کردم و عقیده‌مند می‌شدم که

راندگی کشتی بالاخره يك شغل رؤیایی ولذتبخش است. از همان دقیقه که به راه افتادیم من شروع به گردش در این کشتی بزرگ کردم که خود را از شادی لبریز کنم. این کشتی مثل يك اتاق مهمانخانه تمیز و آراسته بود، وقتی که نگاه به داخل سالن دراز و مطلای آن می کردم مثل این بود که به درون يك تونل باشکوه خیره شده باشم، در هراتاق آن يك قابلو رنگ روغنی به امضای يك نقاش مشهور بود، از نور چلچراغهای بیشماري که اطرافشان منشورهای بلورین بود می درخشید، اتاق دفتر آن عالی بود، بار آن حیرتآور بود و پرده ها و اثاث آن قیمتی باورنکردنی داشت، متصدی بار نیز ریش تراشیده بود. عرشه ديك بخار (یعنی به اصطلاح طبقه دوم کشتی) به نظر من به اندازه يك کلیسا وسعت داشت، همین طور جلوی کشتی، اینجا دیگر عده کارگران عرشه و آتش اندازها و پادوها ناچیز نبود، بلکه عده افراد کشتی به اندازه يك گردان کامل بود، آتشها از يك ردیف دراز کوره ها وحشیانه زبانه می کشیدند و روی آنها هشت ديك بخار بزرگ بود! شکوهی غیر قابل وصف داشت. موتورهای قوی.... ولی دیگر بس است. من قبلا هرگز آن قدر خود را خوشحال حس نکرده بودم. و وقتی که دریافتم که فوج پیشخدمتهای آراسته، مرا با کمال احترام «آقا» خطاب می کنند دیگر رضایتم به حد کمال رسید.

فصل هفتم

يك كار دليرانه

وقتی که به اتاق رانندگی کشتی برگشتم، کشتی از سنت لوئیز گذشته بود و من گم شده بودم. در اینجا قسمتی از رودخانه وجود داشت که تمامش در دفترچه یادداشت من ثبت شده بود، اما نه سر آن رامی دانستم کجاست و نه ته آن را: می دانید، کشتی دور زده بود. من وقتی که برخلاف جریان آب می آمدم شهر را دیده بودم اما نمی دانستم که وقتی پشت سرم واقع می شود چطور به نظر می آید. قلبم دوباره شکست چون واضح بود که چاره ای نداشتم جز اینکه این رودخانه پر درد سر را از «هر دو راه» یاد بگیرم.

اتاق راننده کشتی پر از رانندگانی بود که برای «نگاه کردن به رودخانه» به سوی جنوب می رفتند. در آنجا که به «قسمت علیای رود» موسوم است (سیصد کیلومتر بین سنت لوئیز و کی رو، جایی که رود اوهایو به می سی سی پی می ریزد) آب پایین بود، و می سی سی پی چنان لاینقطع مجرای خود را تغییر می دهد که این رانندگان همیشه لازم می دیدند که وقتی که کشتیهای آنان در بندر خوابیده بود، یعنی وقتی که آب پایین بود، به کی رو بروند و نگاه تازه ای به رود بیندازند. يك قسمت ازین «نگاه کردن به رودخانه» توسط بیچاره هایی انجام می شد که به ندرت کاری پیدا می کردند

و تنها امید آنان به یافتن کار بسته به این بود که همیشه مأموریت تازه‌ای بگیرند و بدین جهت آماده باشند که خود را به بعضی از رانندگان مشهور بچسبانند که يك سفر همراهشان بروند تا در صورت بیماری ناگهانی آنان یا ضرورت‌های دیگر، به رانندگی کشتی پردازند. و بسیاری از آنان نیز دائماً بالا و پایین رودخانه می‌رفتند و بررسی می‌کردند نه از آن جهت که واقعاً امید یافتن کاری را داشتند بلکه به این علت که (چون در کشتی عنوان مهمان را داشتند) گردش و «نگاه کردن به رودخانه» برایشان از ماندن در ساحل و پرداختن پول غذا، ارزانتر تمام می‌شد. این اشخاص کم‌کم باسلیقه و آراسته شدند و فقط به کشتیهایی هجوم می‌آوردند که از جهت چیدن میزهای خوب و غذاهای عالی شهرت داشتند و چون تمام رانندگان مهمان سودمند بود، زیرا آنها در زمستان یا تابستان، شب یا روز، همیشه میل و آمادگی داشتند که در قایقها بروند و کمک کنند که کشتی از تنگه بگذرد، یا بارانندگان کشتی در هر کار دیگری که بتوانند مددکاری کنند، همچنین از جهت دیگری نیز مورد استقبال واقع می‌شدند زیرا تمام رانندگان کشتی وقتی که به هم می‌رسند از حرف زدن خسته نمی‌شوند و چون همیشه فقط دربارهٔ رودخانه گفتگو می‌کنند سخنانشان همیشه قابل فهم و جالب توجه است. رانندهٔ حقیقی در دنیا به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد جز به رودخانه و غروری که نسبت به شغل خود دارد از غرور سلاطین تجاوز می‌کند.

در آن سفر، این بازدیدکنندگان رودخانه جمعیت خوبی تشکیل داده بودند. عده‌شان هشت یا ده نفر می‌شد و در افاق بزرگ رانندگی که در اختیار ما بود برای آنان جای فراوان وجود داشت. دویاسه تن از آنان کلاه‌های ابریشمی براق بر سر می‌گذاشتند، پیش‌سینه ظریف، سنجاق سینهٔ الماس، دستکش تیماجی و پوتینهایی از يك نوع مخصوص داشتند. انگلیسی‌را عالی‌حرف می‌زدند و جلال و وقار کسانی را داشتند که از رانندگان پولدار و مشهور به‌شمار می‌رفتند. دیگران کم و بیش لباس مرتبی نداشتند و کلاه‌های بوقی درازی

برسر می گذاشتند که آدم را به یاد روزگار کامنولت^۱ Commonwealth می انداخت.

من در میان این جمعیت نسبتاً مهم، حکم صفر را داشتم، و خود را، اگر نکویم بیروح، باید بگویم شکست خورده حس می کردم. حتی آن قدر به اندازه کفایت اهمیت نداشتم که در موقع لزوم اهرم سکان را محکم پایین بگذارم. در هر موردی که چنین کاری را اقتضا می کرد نزدیکترین مهمان آن را انجام می داد - و به علت کج و کولگی مجرای رود و کمی آب در اغلب اوقات انجام چنان کاری لازم می شد. من در يك گوشه می ایستادم، و سخنان آنها که بگویم می خورد، تمام امیدم را از میان می برد. يك راننده مهمان به مهمان دیگر می گفت:

«جیم، وقتی که طرف بالا می آمدی از پلامپوئنت^۲ Plum-Point چطور گذشتی؟»

«وقتی که آنجا رسیدم شب بود و من طوری رد شدم که یکی از بچه ها در کشتی دیانا یادم داده بود، قریب پنجاه متر از جایی که توده هیزمهاست دور شدم، بعد پایین پلامپوئنت در اتاق کشتی ماندم تا آب بالا آمد و در عمق سه متری از روی صخره ته رودخانه گذشتم، بعد یگراست به طرف پشته وسط رودخانه رفتم، تا درست در جلوی درخت کهن تك شاخه قرار گرفتم که در سر پیچ واقع شده، بعد عقب کشتی را به طرف درخت دادم، سر کشتی در جای کم عمق بالای پلامپوئنت قرار گرفت و در عمق سه متری تند گذشتم.»

۱. در اینجا منظور حکومت انگلستان است که از سال ۱۶۴۹ تا ۱۶۶۰ به دست کرومولها Cromwells اداره می شد. یعنی دوره سیصد سال پیش. - م.

۱. نام این درخت به انگلیسی است که به معنی درختی است «با چوبهای پنبه ای»، و این نام را از آن جهت به آن داده اند که گلپایی شبیه پنبه دارد. این درخت در امریکا می روید و من در فارسی لغتی برابر آن نیافتم. - م.

«خیلی طراز رفتی، این طور نیست؟»
«چرا. اما پشته وسط رودخانه دارد به سرعت فرو می‌ریزد.»
یکی دیگر از رانندگان به حرف آمد و گفت:
«اما من آب بهتری گیر آوردم. رفتم به طرف پایین و از
نقطه‌ای شروع کردم که عمق آب چهار متر بود و از صخره‌ای که
در سر پیچ، در سینه کش مانع زیر آبی است گذشتم در حالی که
عمق آب فقط سه متر بود.»

یکی از مهمانان خیلی موقر گفت:
«من نمی‌خواهم از عمق پیمای‌های شما ایراد بگیرم، اما به نظر من
این مقدار آب برای پلامپونت خیلی زیاد است.»
همه در اطراف باتکان دادن سر حرف او را تصدیق کردند
و این سرزنش ملایم آقای لافزن را به جای خود نشاند. و همین‌طور،
پیایی به روده درازی خود ادامه می‌دادند. در عین حال آنچه به خاطر
من گذشت این بود که «اگر گوشه‌های من درست بشنود من نه تنها
باید نام شهرها و قریه‌ها و جزیره‌ها و پیچها و غیره را حفظ کنم
بلکه باید يك اطلاعات شخصی هم راجع به تمام موانع زیر آبی و
درختهای تك شاخه و توده‌های هیزم که قاهرار ونهصد کیلومتر
سواحل این رودخانه را زینت می‌دهند به دست آورم، ازین گذشته،
باید در تاریکی بتوانم تشخیص بدهم که اینها در کجا واقع
شده‌اند، فکر اینکه بگویم این مهمانان چشمان تیزبینی دارند که
در تاریکی محض هم نگاهشان تاسه کیلومتر مسافت پیش می‌رود.
کاشکی کار کشتیرانی در اورشلیم بود و من هرگز به فکر یاد
گرفتنش نمی‌افتم.»

وقتی که هوا تاریک شد آقای بیکسی بادیست سه‌مرته
روی زنک بزرگ نواخت (که علامت توقف کشتی بود) و ناخدا از
اتاق خود بیرون جست و به قسمت جلوی اتاق افسران کشتی آمد و
کنجکاوانه نگاهی به طرف بالا انداخت. آقای بیکسی گفت:
«ما تمام شب را درین جا خواهیم ماند.»
«بسیار خوب»

تصمیم گرفته شد. کشتی به طرف ساحل رفت و شب در

آنجا لنگر انداخت. به نظر من خیلی عالی بود که راننده کشتی، بدون آنکه از آدم مهمی مثل ناخدا اجازه بگیرد، هر جور که دلش خواست رفتار کند. شام خود را خوردم و به رختخواب رفتم در حالی که بر اثر ملاحظات و تجربیات روز گذشته پاك خود را باخته بودم. یادداشتهای مسافرت من جز مخلوطی از نامهای بیمعنی چیز دیگری نبود. در روز هروقت به آنها نگاه می کردم بدتر به کارم گره می انداخت. حالا امیدوار بودم که لااقل در هنگام خواب کمی از دست این اسامی آسوده باشم، اما نه، در تمام شب هم تاسپیده صبح اینها مثل يك كابوس خستگی ناپذیر و دیوانه وار در مغز من جست و خیز می کردند.

صبح روز بعد کاملاً خود را زنگ زده و سرخورده حس می کردم. به سرعت راه افتادیم و از فرصتهای بسیاری استفاده کردیم زیرا می خواستیم که به اصطلاح «از رودخانه خارج شویم» (یعنی به کیرو برسیم) آن هم قبل از اینکه به تاریکی شب برخورد کنیم. اما راننده دیگری که شريك آقای بیکسبی بود کشتی را به گل نشاند و ما برای نجات کشتی از آن مخمصه به قدری وقت تلف کردیم که معلوم بود هنوز مسافت زیادی به مصب مانده هوا کاملاً تاریک خواهد شد. این بدبختی بزرگی به شمار می رفت مخصوصاً برای رانندگان مهمان ما که کشتیهای آنان انتظار داشتند آنها برگردند هر قدر هم که شب دیروقت باشد. این پیشامد راننده های پرحرف را تا حد زیادی ساکت کرد. آنها وقتی که برخلاف جریان رودپیش می رفتند به آب کعمقی یا هرگونه تاریکی اهمیتی نمی دادند، هیچ چیزی غیر از هوای مه آلود آنان را از حرکت باز نمی داشت. اما حرکت مطابق جریان آب، مسئله دیگری بود، در اینجا کشتی تقریباً به بیچارگی می افتاد، زیرا يك جریان قوی او را از پشت هل می داد، بدین جهت معمول نبود که شب در آب کعمق موافق جریان آب حرکت کنند.

اما به نظر می آمد که يك امید كوچك هنوز باقی است: اگر ما می توانستیم قبل از فرارسیدن شب از معبر خطرناك و پیچیده هت آیلند Hat Island بگذریم، بقیه را نیز می توانستیم طی کنیم

زیرا آب بهتر و راه کشتی صافتر بود. اما در هنگام شب عبور از هت آیلند دیوانگی محسوب می‌شد. بنابراین بقیه روز را پی درپی به ساعت نگاه می‌کردیم و به حساب سرعتی که کشتی داشت می‌رسیدیم، هت آیلند موضوع دائمی ما شده بود. گاهی امیدواری ما خیلی بالا می‌رفت و گاهی که برای عبور از یک معبر بد خیلی معطل می‌شدیم، دوباره پایین می‌افتاد. تاچند ساعت تمام دستها در زیر بار این هیجان بود. این هیجان حتی در من هم سرایت کرده بود. چنان درباره هت آیلند احساس نگرانی می‌کردم و چنان در زیر فشار وحشتناک مسئولیت قرار داشتم که آرزو می‌کردم پنج دقیقه به ساحل بروم و یک نفس خوب و عمیق و راحت کننده بکشم و دوباره به کشتی برگردم. رانندگی به نوبتهای مرتب و معمولی نبود. هر یک از دو راننده ما کشتی را تا آن قسمت از رودخانه می‌راند که در ضمن حرکت جریان آب رانده بود زیرا آشنایی بیشتری با آن قسمت داشت، اما هر دو دائماً در اتاق رانندگی باقی می‌ماندند.

یک ساعت به غروب مانده آقای بیکسبی مسکان را به دست گرفت و آقای دبلیو... کنار رفت. ظرف سی دقیقه بعد هر کسی ساعت خود را به دست گرفته، نگاه می‌کرد و ناراحت و خاموش و بی‌قرار بود. بالاخره یک نفر آه مرگباری کشید و گفت

«هت آیلند آنجاست - وما هم نمی‌توانیم از آن بگذریم.» تمام ساعتها درش بسته شد. هر کسی آهی کشید و غرولند کنان چیزی شبیه این گفت، «خیلی بد شد. خیلی بد شد - کاشکی فقط نیم ساعت جلوتر اینجا رسیده بودیم.» و محیط یأس هوای اتاق را تیره کرده بود. بعضیها می‌خواستند از کشتی بیرون بروند ولی مکث کردند چون دیدند صدای زنگ توقف شنیده نشد. خورشید در افق غوطه زد و کشتی پیش رفت. میان مهمانان نگاههای پرسان و کنجکاو رد و بدل می‌شد و کسی که دست خود را روی دستگیره در گذاشته و آنرا چرخانده بود، صبر کرد، بعد زود دست خود را برداشت و گذاشت که دستگیره دوباره به جای اول برگردد. ما باثبات به طرف پیچ پیش می‌رفتیم. نگاههای بیشتری رد و بدل کردید. سرها به علامت تحسین و حیرت تکان می‌خورد - اما

حرفی زده نمی‌شد. وقتی که آسمان تاریک شد و یکی دو ستاره تیره بیرون آمد، مردان به‌طور ناخودآگاه در پشت سر آقای بیکسبی حلقه زدند. خاموشی مرگاسا و احساس انتظار خفه‌کننده شده بود. آقای بیکسبی طناب را کشید و دونت عمیق و پخته از زنگ بزرگ در شب طنین انداخت. بعد يك مكث و سپس يك نت دیگر شنیده شد. به دنبال آن صدای دیده‌بان از عرشه فوقانی بگوش رسید:

«عمق طرف راست، عمق طرف چپ...»

صدای عمق پیمایان از دور شنیده می‌شد و به‌نحو گرفته و خشنی به‌وسیله بلندگوها در عرشه فوقانی تکرار می‌گردید و بدین وسیله عمق آب اعلان می‌شد:

«شش متر!... شش متر!... پنج متر ونیم! پنج متر!... چهار متر ونیم!... سه متر ونیم!... سه متر...»

آقای بیکسبی دوبار طناب زنگ را کشید و به‌وسیله صدای جرنج جرنج ضعیفی که از خیلی پایین، از موتورخانه آمد، بدان پاسخ داده شد و سرعت کشتی کاهش یافت. بخار در داخل اندازه گیرها شروع به سوت زدن کرد. فریاد عمق پیمایان همچنان ادامه داشت، و این صدا هم در شب خیلی غریب به نظر می‌رسد. درین وقت هرراننده‌ای که در اتاق حضور داشت باچشمان خیره نگران بود و زیرزبانی آهسته چیزی می‌گفت. هیچ کس، آرام و آسوده خاطر نبود جز آقای بیکسبی. او گردش مسکن را روی جهت معینی متوقف ساخته بود و در آنجا که گویی حکم دریای پهن‌اور و تیره‌ای را داشت، کشتی را میان علائمی که به نظر من کاملاً نامرئی بود پیش می‌برد. از میان پیچ‌پیچ صحبت‌هایی که فقط نیمی از آنها بگوش می‌رسید، گاهگاه جمله مربوطی نیز شنیده می‌شد - مثل این:

«ببینید، کشتی از صخره اولی درست گذشت!»

بعد از يك مكث، صدای خفه دیگری می‌گفت:

«عقب کشتی هم درست دارد رد می‌شود به سنت جرج قسم!»

«به علامتها رسیده، دارد از علامتها می‌گذرد!»

یکی دیگر با صدای کلفتی گفت:

«اوه، قشنگ رد شد - قشنگ!»

اکنون دیگر موتورها همه متوقف شد و ما باجریان آب پیش رفتیم. ولی این‌طور نبود که من بتوانم این پیشرفت را ببینم، چون نمی‌توانستم، زیرا در آن وقت ستاره‌ها همه پنهان شده بودند. این پیشرفت از همه کسل‌کننده‌تر بود، قلب را از حرکت باز می‌داشت. در آن حال من به تاریکی دیگری برخوردم که از تیرگی‌هایی که ما را محاصره کرده بود سیاه‌تر به نظر می‌آمد. این رأس جزیره بود. ما داشتیم درست به آن نزدیک می‌شدیم. به سایه عمیق‌تر آن رسیدیم و خطر هلاکت چنان زیاد بود که من داشتم خفه می‌شدم و قوی‌ترین هیجان را داشتم برای اینکه «کاری» انجام دهم، هر کاری که کشتی را نجات بخشد. اما هنوز آقای بیکسبی، خاموش، و باغزم جزم مثل گربه‌ای که در کمین نشسته، پشت سکان قرار داشت و تمام رانندگان هم شانه به‌شانه او ایستاده بودند.

یکی آهسته گفت: «این کشتی از اینجا نمی‌گذرد!»

آب، مطابق اعلام عمق‌پیمایان، کم‌عمق‌تر و کم‌عمق‌تر می‌شد و پایین می‌آمد تا...

«دومتر ونیم... دومتر ونیم... دومتر ویست!.. دومتر وده.»
آقای بیکسبی از مجرای لوله گفتگو به متصدی موتور اخطار

کرد:

«حالا، آماده!»

«بله، بله، آقا!»

«دومتر!... دومتر...! يك متر وهشتاد»

ما به کف رودخانه برخوردیم، آقای بیکسبی بلافاصله چند زنگ را به صدا در آورد و از داخل لوله صوتی فریاد زد، «حالا موتور را روشن کن، تا آخرین حد قدرتی که دارد به کارش بینداز.» بعد به شریک خود گفت، «سکان را کاملاً قرص نگه‌دار، محکم بچسب! محکم!»

کشتی در ماسه‌های کف رودخانه راه خود را تراشید و برای يك لحظه وحشتناك به اوج خطر رسید و بعد به راه افتاد! و فریادی که در پشت سر آقای بیکسبی بلند شد هرگز تا پیش از آن، آن‌طور

سقف اتاق رانندگی را نلرزانده بود!
بعد از آن دیگر زحمتی نبود آقای بیكسبی آن شب گوی
قهرمانی را ربود، و گفتگویی که مردان رودخانه درباره شاهکار او
کردند فقط مدت کوتاهی ادامه داشت.

هر کسی وقتی خوب درمی‌یافت که کشتی بدان بزرگی را
در آبهای تاریک درست از وسط علامتهای مخصوص عبور دادن چه
وقت حیرت‌انگیزی لازم دارد، می‌دانست که کشتی نه‌تنها باید راه
پیچیده خود را از داخل موانع و کوره صخره‌ها بیابد و بعد به‌رأس
جزیره چنان نزدیک شود که عقب آن باشاخ و برگهای درختان
جزیره تماس گیرد، بلکه در يك نقطه باید تقریباً در فاصله سی
سانتی از کشتی غرق شده و ناپیدایی بگذرد که اگر به آن تصادف
کند، دیوارهای کف کشتی به آن گیر خواهد کرد و يك کشتی
بخاری به‌ارزش ربع میلیون دلار، و محمولات آن و شاید جان صد و
پنجاه تن از آدمیان، همه با هم در ظرف پنج دقیقه به‌در خواهد
رفت.

آخرین حرفی که من آن شب شنیدم تعریفی از آقای
بیكسبی بود. یکی از مهمانان به‌طوری که گویی باخودش دارد
حرف می‌زند با چرب‌زبانی گفت:

«این راننده مثل برق کار می‌کند، به‌عزرائیل قسم!»

فصل هشتم

درسهای گنج کننده

در پایان مدتی که يك دوره خسته کننده به نظر می‌رسید، من ترقیبی داده بودم که نامهای جزیره‌ها، قریه‌ها، سدها، دماغه‌ها، وپیچها در مغزم جای بگیرند، اینها يك توده‌آت و آشفال بیروح شمرده می‌شدند. اما، از آنجا که می‌توانستم چشم خود را ببندم و يك رشته دراز ازین نامها را به زبان بیاورم و در هر هشتاد کیلومتر از مسافت رودخانه بیش از شانزده کیلومتر را از نظرم نیندازم رفته رفته داشتم احساس می‌کردم که يك کشتی را اگر بتوانم از آن دست‌اندازهای کوچک رد کنم، قانیواورلینز خواهم راند. اما هر وقت رضایت‌خاطر من به اندازه کافی اوج می‌گرفت که تا اندازه‌ای سر خود را بلند نگه دارم آقای بیکسبی فکر چیزی را می‌کرد که دوباره سرافکنده می‌شدم. يك روز ناگهان به طرف من برگشت و این پرسش را کرد که مرا سر جای خودم نشاند:

«والنات بند Walnut Bend چه شکلی دارد؟»

درست مثل این بود که عقیده مادر بزرگ مرا درباره پروتوپلاسم پرسیده باشد. خیلی محترمانه به فکر فرو رفتم و بعد گفتم من فکر نمی‌کردم که اصلاً شکل مخصوصی داشته باشد. با این جواب، البته رئیس باروتی من به يك ضربه از جا در رفت بعد

به طرفم قراول رفت و تمام صفات خاصی که داشت بارم کرد تا وقتی که چننه اش خالی شد.

من از مدتی قبل فهمیده بودم که حلقه های فشنگ او فقط به همان اندازه است. همینکه مهماتش ته می کشید به طور قطع به همان پیر صلحجوی ملایم تبدیل می گردید، حتی پشیمان هم می شد. از کلمه «پیر» منظورم «باشفقت» است و گرنه او بیش از سی و چهار سال نداشت. من صبر کردم. کم کم نرم شد و گفت -

«بچه جان من، تو باید که شکل رودخانه را کاملاً بدانی. در يك شب خیلی تاریك برای کشتی راندن فقط این به درد می خورد. چیزهای دیگر همه محو شده و از بین رفته است. اما یادت باشد که این رودخانه همان شکلی را در شب ندارد که در روز دارد.»

«پس من چطور آن را یاد بگیرم؟»
«شب وقتی که پای خودت را درخانه می گذاری سرسرا را چطور در تاریکی پیدا می کنی؟ برای اینکه شکل آن را می دانی. و گرنه آن را نمی توانی ببینی.»

«یعنی منظور شما این است که من مجبورم يك میلیون تغییرات جزئی که شکل این رودخانه بی انتها در سواحل خود پیدا می کند همه را مثل شکل سرسرای جلوی خانه ام به خوبی بدانم؟»
«بله. بشراقتم قسم، بهتر از آن طوری که هر مردی سرسرای خانه اش را می داند تو باید آنها را بدانی.»

«درین صورت، کاشکی من مرده بودم!»
«حالا من نمی خواهم توی دل تو را خالی کنم، اما...»
«بسیار خوب، هرچه را که باید دانست بارم کنید، حالا هم ممکن است همان طور یاد بگیرم که پیش ازین یاد گرفته ام.»
«ببین، اینها را باید یاد گرفت، به هیچ وجه نمی توان طفره رفت. يك شب پرستاره و روشن چنان سایه های سنگینی می اندازد که اگر تو کاملاً شکل ساحل را ندانی از دیدن هردسته الواری خودت را کنار می کنی، برای اینکه سایه سیاه آن را بایك دماغه جامد اشتباه می کنی، و وقتی که مشغول رانندگی هستی در هریانزده

دقیقه‌ای تا سرحد مرگ وحشت می‌کنی. موقعی که باید از ساحل فقط پانزده متر فاصله داشته باشی پنجاه متر فاصله می‌گیری. در تیرگی یکی از آن سایه‌ها نمی‌توانی مانع زیرآبی را تشخیص بدهی، اما چون درست می‌دانی که در کجا واقع شده، وقتی که نزدیکش بررسی از شکل رودخانه به محلش پی می‌بری. بعضی شبها هم خیلی تاریک است، در شب تاریک شکل رودخانه باشب روشن خیلی فرق دارد. در شب تاریک سرقاسر کرانه‌های رود مثل خطهای راست به نظر می‌رسد، فقط موقعی که بهتر آنها را بشناسی می‌توانی راست از آنها بگذری. تو دلیرانه کشتی را در وسط چیزی که مثل یک دیوار جامد و راست جلوه می‌کند پیش می‌رانی (چون می‌دانی که در واقع یک پیچ در آنجاست) و آن دیوار عقب می‌افتد و برایت راه باز می‌کند. بعد، مه خاکستری‌رنگ هست. در چنین شبی که مه و بارانی است ساحل هیچ شکل مخصوصی ندارد. چنین مه غلیظ خاکستری کهنه کارترین مرد را به سرگیجه می‌اندازد. بله، بعد، انواع گوناگون مهتاب شکل رودخانه را به طرق گوناگون تغییر می‌دهد. می‌دانی....»

«اوه، خواهش می‌کنم دیگر بیش ازین نگویید! آیا راستی من باید شکل رودخانه را مطابق تمام این پانصد هزار جور تغییراتش بدانم؟ اگر من تمام اینها را روی سر خودم حمل می‌کردم از زور خمیدگی قوز درمی‌آوردم.»

«نه، تو همان شکل خود رودخانه را یاد می‌گیری و باچنان یقین مطلق هم یاد می‌گیری که همیشه می‌توانی مطابق شکلی که «در مغزت هست» کشتی را برانی و هرگز به آنچه جلوی چشمت هست اهمیتی ندهی.»

«بسیار خوب، آن را امتحان می‌کنم، اما بعد از آنکه آن را یاد گرفتم می‌توانم به آن متکی باشم؟ آیا به همان شکل باقی می‌ماند و مرا دست نمی‌اندازد؟»

قبل از این که آقای بیکسبی بتواند پاسخ دهد آقای دبلیو... وارد شد و کشیک را تحویل گرفت و گفت -

«بیکسبی مجبوری جزیرهٔ پرزیدنت و تمام آن ناحیه را تا

بالای اولدهن اندچکنز Old Hen and Chickens مواظب باشی. این سواحل دهان باز می کند و شکل کرانه ها مثل همه چیز عوض می شود. اوه، دیگر دماغه ای را که بالای جزیره چهل بود، تشخیص نمی دهی الان می توانی از روی مانع زیرآبی نزدیک درخت چنار قدیمی رد شوی.»

بنابراین پاسخ آن پرسش داده شد. در اینجا با فرسوها ساحل روبه رو بودیم که مرتب شکل عوض می کرد. روحیه ام باز پایین افتاد و به گل فرو رفت. دو چیز کاملاً روشن به نظر می رسید. یکی این که برای راننده کشتی شدن آدم باید بیش از آنچه که هر مردی حوصله یاد گرفتنش را دارد چیز یاد بگیرد، دیگر این که هریست و چهار ساعت يك بار تمام آنچه که یاد گرفته مجدداً به طرز دیگری یاد بگیرد.

آن شب ما تا ساعت دوازده نوبتکاری داشتیم. این رسم قدیم رودخانه بود که وقتی راننده نوبتکاری خود را عوض می کردند قدری باهم حرف می زدند. راننده ای که نوبتش بود وقتی که سرکار می آمد و دستکشهای خود را می پوشید و سیکار خود را روشن می کرد به شريك خود^۱، راننده ای که کارش تمام شده بود مثلاً چنین حرفی می زد:

«این طور تصور می کنم که سد بالایی در هیلز پوئنت Hals Pint کمی کوتاه می شود، چون من دم سد پایینی که رسیدم عمق آب چهار متر بود، اما سد بالایی سه متر و نیم آب داشت.»

«بله. من هم در آخرین سفرم حس کردم که آن سد کمی پایین می رود هیچ کشتی هم وسط راه دیدی؟»
«در سد بیست و يك به يك کشتی رسیدم، اما از روی سد گذشته و رد شده بود و نتوانستم کاملاً آن را تشخیص دهم. حدس زدم که سانی سوت Sunny South باشد چون جلوی دود کشهایش هیچ دریچه ای نداشت.»

۱. «شريك» اصطلاحی است برای «راننده دیگر». - م.

و همین‌طور گفتگو ادامه پیدا می‌کرد. و وقتی که راننده تازه سکان را می‌گرفت، شریکش می‌گفت که ما از فلان پیچ و فلان پیچ گذشتیم و از برابر بیشه یا حیاط یادداشتکاری فلان کس و بهمان کس رد شدیم. این چند کلمه صحبت موقع تعویض نوبتکاری يك نوع نزاکتی بود، من فکر می‌کردم که «ضروری» است. ولی درین شب بخصوص، آقای دبلیو.... دوازده دقیقه تمام دیر سر کارش آمد - و این شدیداً خلاف ادب شمرده می‌شد، در حقیقت این کار میان رانندگان کشتی گناهی نابخشودنی است. بدین جهت آقای بیکسبی هیچ‌جور سلام و علیکی با او نکرد، بلکه خیلی ساده سکان را تحویلش داد و بدون اینکه يك کلمه حرف بزند از اتاق بیرون رفت. من ناراحت شدم، شب، تاریکی فتنه‌انگیزی داشت و ما مخصوصاً در يك قسمت پهن و کور دودخانه بودیم که شکل یا هیکل هیچ‌چیز دیده نمی‌شد و باورنکردنی به نظر می‌رسید که آقای بیکسبی شريك بیچاره‌اش را به حال خودش ول کند که نداند در کجاست و برای پیدا کردن موقعیت خودش کشتی را تلف کند. اما من تصمیم گرفتم که هرطوری هست پهلوی او بمانم تا دریابد که به کلی بیکس نیست. بدین‌جهت در آن اطراف ایستادم و منتظر شدم تا از من بپرسد در کجا هستیم. اما آقای دبلیو... در محیطی که آسمانش از زور تاریکی به رنگ گربه سیاه بود، خونسرد و آرام پیش رفت، و ابداً دهان خود را باز نکرد. پیش خودم گفتم عجب شیطان مغروری است، این آقا دست راست ابلیس است که ترجیح می‌دهد همه ما را هلاک کند و از من چیزی نپرسد و منت مرا نکشد چون من هنوز چیزی نشده‌ام و حق ندارم راهی پیش پای ناخداها بگذارم و در يك کشتی بخاری روی هیچ چیز زنده یا مرده‌ای اظهار نظر کنم. به‌زودی روی نیمکت افتادم، و فکر می‌کردم که تا این دیوانه پشت سکان است خوابیدن خالی از خطر نباشد.

اما من باید به‌مرور زمان در خواب رفته باشم. چون دومین چیزی که از آن خبردار شدم این بود که سپیده صبح است، آقای دبلیو... رفته و آقای بیکسبی دوباره پشت سکان آمده است.

بنابراین ساعت چهار بعد از نیمه شب بود و همه صحیح و سالم بودند - جز من، خود را مثل يك پوست پر از استخوان احساس می کردم، که استخوانهایش هم همه باهم درد می کنند.

آقای بیکسبی از من پرسید که چرا در آنجا مانده ام. اعتراف کرده ام که می خواستم در حق آقای دبلیو... خیرخواهی کنم و به او بگویم که در کجاست. درست پنج دقیقه طول کشید تا آقای بیکسبی مزخرف بودن حرف مرا به خورد خود داد و هضم کرد، وقتی هم که فرو برد تاچانه اش را پر کرد، زیرا در مقابل از من تعریفی کرد و تعریفی که خیلی هم تعریفی نبود. او گفت...

«من از هر جهت که فکر می کنم می بینم تو از هر جانوری که در عمرم دیده ام خرتتر هستی. خوب بگو ببینم از کجا فکر کردی که او احتیاج به دانستن چیزی دارد؟»

گفتم من فکر کردم که ممکن است بتوانم به او مساعدتی بکنم.

«مساعدت! دستگیری! مگر من به تو نگفته بودم که آدم باید در شب این رودخانه را مثل سرسرای جلوی خانه خودش درست تشخیص بدهد؟»

«خوب من می توانم در سرسرای جلوی خانه ام پیش برم اگر بدانم که این همان سرسرای جلوی خانه است، اما فرض کنیم شما در تاریکی مرا وسط سرسرا بگذارید و نگویید که کدام سرسرا است، من چطور باید این را بدانم؟»

«خوب، در رودخانه تو «مجبوری» که بدانی!»
«بسیار خوب، پس خوشوقت که به آقای دبلیو... هیچ چیز نگفتم»

«من هم می خواستم همین را بگویم. چون اگر حرفی زده بودی ترا از پنجره به بیرون پرت می کرد و صد دلار بابت قاب شیشه پنجره به کشتی ضرر می زد.»

خوشحال شدم که چنان خسارتی به بار نیاورده ام، چون درین صورت از چشم صاحبان کشتی می افتادم. آنها همیشه از آدمی که به بی احتیاطی و ضرر زدن اسم در کرده بود نفرت داشتند.

رفتم که برای یاد گرفتن شکل رودخانه کار کنم، و میان تمام چیزهای غیر قابل درك و گریزانی که من در عمرم سعی کردم به دست بیارم یا به ذهنم بسپارم، این از همه مهتر بود. به يك نقطه تیز و چوبی که به فاصله چند کیلومتر جلوی من در رودخانه پیش آمده بود چشم می‌دوختم و به زحمت می‌رفتم که شکل آن را در مغز خود منعکس کنم، و درست موقعی که داشتم درین کار موفق می‌شدم، ما به نزدك آن می‌رسیدیم و کم‌کم آن شیء عصبانی‌کننده آب می‌شد و به سوی ساحل عقب می‌رفت. اگر يك درخت جامد به طور آشکار در رأس دماغه‌ای ایستاده بود، وقتی که در مقابلش می‌رسیدم درمی‌یافتم که همان درخت به طور ناآشکار در جنگل عمده‌ای فرو رفته و در وسط يك ساحل سرراست واقع شده است. هیچ تپه برجسته‌ای شکل خود را آن قدر نگاه نمی‌داشت که من آن را به خاطر بسپارم و حقیقت آن شکل را در نظر بگیرم بلکه چنان حل شونده و تغییر پذیر بود که گویی کوهی از کره است که در داغترین گوشه مناطق استوایی قرار داد. وقتی که در رودخانه به سوی جنوب حرکت می‌کردم هیچ چیزی به همان شکل نبود که هنگام حرکت به سمت شمال آن را دیده بودم. این مشکلات كوچك را به آقای بیکسبی گفتم. او گفت....

«همین حسن آن است. اگر این شکلها هر سه ثانیه يك بار عوض نمی‌شدند چه فایده داشت؟ مثلاً همین جایی که ما الان هستیم. تا وقتی تپه‌ای که در آن رود هست فقط يك تپه است من می‌توانم همین راهی را که در پیش دارم به سرعت طی کنم، اما لحظه‌ای که آن تپه از بالا شکافته می‌شود و يك ۷ را تشکیل می‌دهد^۱ می‌دانم که باید تند به طرف راست متمایل شوم و گرنه کشتی را به يك صخره خواهم زد و متلاشی خواهم کرد، و بعد، لحظه‌ای که یکی از شاخه‌های ۷ قاب می‌خورد و پشت یکی دیگر واقع می‌-

۱. در متن علامت V به کار رفته ولی من آن را تبدیل به ۷ (هفت) کردم که به ذهن خوانندگان آشنا تر باشد. - م.

شود من باید دوباره به سمت چپ برگردم و گرنه يك برآمدگی زیر آب را تشخیص نمی‌دهم و چنان قطعه‌ای از کف کشتی را می‌کند که گویی يك سکه نقره از کف دست برداشته است. اگر آن تپه در شبهای بد شکل خود را عوض نمی‌کرد، ظرف يك سال اطراف این محل گورستان هولناك کشتیها می‌شد.

واضح بود که من می‌بایستی شکل رودخانه را به تمام گونه‌های مختلفی که می‌توانستم فکر کنم - وارونه، از عقب به جلو، از داخل به خارج، پس و پیش یاد بگیرم - وبعد بدانم در شب تیره‌ای که رودخانه اصلاً هیچ شکلی ندارد چه باید کرد. بنابراین به این کار پرداختم. و به مرور زمان از این درس مشکل سر درآوردم و اطمینان خاطر و از خود رضایی من يك بار دیگر داشت جلو می‌آمد. آقای بیكسبی هم حاضر و آماده بود که آن را دوباره عقب بزند. سر مطلب را هم بدین نحو باز می‌کرد:

«بگو ببینم، سفر ماقبل آخری که در هلاین‌دوال Hole — in — the — wall کردیم در معبر وسطی چقدر آب داشتیم؟»

من این سؤال را يك جسارت قلقی کردم و گفتم:
«در هر سفر به جنوب و شمال، عمق پیمایان در هر قطعه از آن راه پیچیده سه ربع حرف می‌زنند. چطور توقع دارید که من می‌توانم آن همه حرفهای درهم برهم را به یاد داشته باشم؟»
«جان من، تو مجبوری که به یاد داشته باشی. تو باید در هریك از آن پانصد جای كمعمق بین سنت‌لوئیز و نیواورلینز، محل دقیق و اعماق دقیق كمعمقترین آب را که کشتی ما در آنجا خوابیده به یاد داشته باشی، و نباید هم عمق‌پیماییها و علامات يك سفر را با عمق‌پیمایی و علامات سفر دیگر مخلوط کنی، چون اینها اغلب در دو سفر شبیه هم نیستند. باید آنها را از هم جدا نگاه داری.»
هنگامی که دوباره به خود آمدم گفتم:

«وقتی که به مرحله‌ای رسیدم که توانستم چنین کاری انجام دهم، قادر خواهم بود که مردگان را زنده کنم و درین صورت دیگر برای به دست آوردن يك لقمه نان احتیاج به رانندگی کشتی ندارم

من می‌خواهم ازین کار دست بردارم. باید يك سطل رنگ و يك
قلم مو دست بگیرم چون فقط به درد عملگی کشتی می‌خورم. من
كله راننده شدن را ندارم و اگر هم چنین كله ای داشتم قوت حمل
کردنش را نداشتم مگر اینکه چوب زیر بغلم بزنم.
«دیگر بس است! وقتی که من بگویم این رودخانه را به
یکی یاد می‌دهم، راست می‌گویم. باور کن که یا به او یاد خواهم
داد یا او را خواهم کشت.»

فصل نهم

گیجیهای دنباله‌دار

بحث باچنین آدمی فایده نداشت. بدین جهت من چنان فشاری به‌حافظه خود آوردم که رفته رفته علائم بشمار معبرها و آب کعمق در ذهنم باقی ماند. اما نتیجه یکی بود. همیشه يك مطلب مشکل را یاد نگرفته مطلب دیگری پیش می‌آمد. اغلب دیده بودم که رانندگان به آب خیره می‌شوند و آن را مطالعه می‌کنند مثل اینکه رودخانه حکم يك کتاب را دارد، اما این کتابی بود که من از آن هیچ سر در نمی‌آوردم. ولی بالاخره آقای بیکسبی فکر می‌کرد من آن‌قدر پیش رفته‌ام که می‌توانم درسی از مطالعه رود را هضم کنم. بدین جهت شروع کرد:

«آیا آن خط دراز و کج را روی آب می‌بینی؟ آن يك صخره است. ازین گذشته يك صخره شیب‌دار و پرتگاه هم هست. در زیر آن يك سد شنی است که تقریباً مثل پهلوی يك خانه طبقات صاف و بالا و پایین دارد. نزدیک آن آب فراوان است ولی در روی آن آب خیلی کم است. اگر کشتی را به آن می‌زدی مغز کشتی را متلاشی می‌کردی. آنجا را می‌بینی که خط در انتهای فوقانش ریش ریش می‌شود و رفته رفته از بین می‌رود؟»
«بله، آقا.»

«خوب، آنجا محل کمعمقی است، آنجا سر صخره است. می‌توانی از آن بگذری و به چیزی هم صدمه نرزی. حالا رد شو و پایین صخره را از نزدیک دنبال کن - آب آرامی است و جریان زیاد ندارد.»

من در پایین صخره پیش رفتم تا رسیدم به انتهای خط که ریش ریش شده بود. بعد آقای بیکسبی گفت،

«حالا حاضر باش، صبر کن تا من بگویم. کشتی نمی‌خواهد از صخره بگذرد، از آب کمعمق بدش می‌آید. پهلوی مسکن بایست - صبر کن - «صبر کن» - درست آن را در دست خود نگه دار. حالا به طرف پایین فشار بده! محکم بگیرش! محکم بگیرش!» او طرف دیگر مسکن را گرفت و در گرداندن آن کمک کرد تا محکم پایین آمد، بعد آن را همان‌جا نگاه داشتیم. کشتی مقاومت کرد و تا مدتی از موافقت سر باز می‌زد، بعد به طرف بدنه رامست پیچید و از صخره رد شد و يك خط برجسته دراز و خشنماك از آب کفالود از قسمتهای جلوی خود به عقب فرستاد.

«حالا مواظب باش، مثل يك گربه مواظب باش و گرنه از چنگت در می‌رود. وقتی که کشتی سخت مقاومت می‌کند و می‌جنگد و اهرم مسکن می‌لغزد، کمی شلش کن، بدین نحو کشتی در شب به تو می‌گوید که آب خیلی کمعمق است، اما کم کم آن را کنار بکش و به سوی آن دماغه باریك هدایت کن. حالا درست روی پشته شنی هستی، در زیر هر دماغه‌ای يك پشته هست چون آبی که در اطراف آن فرود می‌آید گردابی تشکیل می‌دهد و رسوبها را گود می‌اندازد. آیا آن خطهای قشنگ را روی آب می‌بینی که مثل دندانهای بادبزنی شاخه شاخه شده؟ بله، آنها صخره‌های كوچك هستند، می‌خواهی طوری بروی که نوك آنها به کشتی نخورد، اما خیلی نزدیک می‌روی. حالا مواظب باش - مواظب باش! از آنجا که ظاهراً ملایم و آرام است فرو، سه متر هم عمق ندارد، کشتی تحملش را نمی‌کند. کشتی شروع به بو بردن می‌کند، به تو می‌گویم به دقت نگاه کن! اوه، برو ببینم! چرخ بدنه راست را از کار بینداز! بجنب! کشتی را عقب بزن! عقب بزن!»

زنکهای موتور به صدا درآمد و موتورهای فوراً جواب دادند، ستونهای سپیدی از بخار جیغ کشان از لوله‌های خروج بیرون رفت، اما خیلی دیر بود. کشتی وجود پشته را خیلی خوب «بو برده بود»، خطوط برجسته کفالودی که از قسمتهای جلوی کشتی منتشر می‌شد و بر روی آب شعاعهایی می‌گسترده‌ناگهان ناپدید شد، توده برجسته بزرگی از آب در جلوی آن غلتید و پیش رفت، کشتی خیلی زیاد به طرف بدنه چپ خود يك بر شد و تندآب را شکافت و به طرف ساحل دیگر روانه گردید مثل اینکه تاسرحدمرگ و حشر زده شده بود. وقتی که دوباره به کشتی تسلط پیدا کردیم، از جایی که باید بوده باشیم درست يك کیلومتر ونیم پرت افتاده بودیم.

روز بعد در طی نوبتکاری بعد از ظهر آقای بیکسبی پرسید آیا می‌دانم که چند کیلومتر بعدی را چه جور برانم؟ گفتم: «از بین برآمدگی زیر آبی بالای آن دماغه و ساحل رد می‌شوم، از مانع زیر آبی دوم هم می‌گذرم و از قسمت پایین بیشه هیگینس به وسط رودخانه می‌روم و صاف عبور می‌کنم و» «درست است. من قبل از اینکه تو به دماغه دیگر بررسی برمی‌گردم.»

اما او برنگشت. او هنوز دریابین بود که من با کشتی دوری زدم و وارد يك قسمت از رودخانه شدم که درباره آن شبیه‌هایی داشتم. نمی‌دانستم که او پشت يك دودکش پنهان شده قابینند من چگونه عمل می‌کنم. شادمانه پیش‌رفتم و مغرورتر و مغرورتر شدم او هرگز قبلاً در چنین مدت زیادی کشتی را به اختیار من تنها نگذاشته بود. حتی خط سیر کشتی را میزان کردم و سکان را کاملاً رها ساختم در حالی که پیروزمندانه برگشته بودم و علائم عقب کشتی را بررسی می‌کردم و بانوعی بیعلاقگی طبیعی که در بیکسبی و سایر رانندگان بود و من آن را به نحو برجسته‌ای تحسین می‌کردم، آهنگی را زمزمه کردم. يك بار بررسی من روی علائم عقب کشتی تا اندازه‌ای طول کشید و وقتی دوباره به جلو برگشتم قلبم چنان ناگهان در دهانم پرید که اگر دندانهایم را محکم روی هم نمی‌فشردم آن را از دست داده بودم. یکی از آن صخره‌های وحشتناک

شییدار، پیشاپیش قسمتهای جلوی کشتی از عرض دراز کشیده بود! ناگهان عقل از سرم پرید، نمی‌دانستم در کدام طرف ایستاده‌ام، به نفس نفس افتاده بودم و نمی‌توانستم به‌طور طبیعی نفس بکشم، سکان را به‌سرعتی گرداندم که مثل قارعنکبوت خودش را در هم بافت، کشتی موافقت کرد و یگراست از جلوی صخره بر گشت ولی صخره آن را دنبال کرد! من گریختم و او باز تعقیب کرد، هنوز راست در جلوی کشتی بود! من هرگز نگاه نمی‌کردم که بینم کجا دارم می‌روم، فقط فرار می‌کردم. تصادم هولناك قریب‌الوقوع بود - چرا این خبیث نمی‌آمد. اگر جرم زدن زنگ را مرتکب می‌شدم شاید مرا از کشتی در آب پرت می‌کردند. ولی این بهتر از تلف کردن کشتی بود. بنابراین از روی ناامیدی مبهمی زنگهارا به‌صدا درآوردم و چنان جرنك جرنكي به‌پایین فرستادم که خیال می‌کنم تا آن وقت هرگز هیچ موتوربانی را آن‌قدر حیرت‌زده نکرده بود. در میان سر و صداهای دیوانه‌وار زنگها، موتورها به‌طرز خشمناکی شروع به‌عقب زدن کردند. عقل من مسند خود را ترك گفته بود - و ما داشتیم با جنگلهای آن طرف رودخانه تصادم می‌کردیم. درست همان وقت آقای بیکسبی آرام در عرشه فوقانی قدم گذاشت. روح من از روی سپاسگزاری به‌سوی او رفت. پریشانی من برطرف شد، وقتی که آقای بیکسبی روی عرشه فوقانی کشتی بود، من بربل پرتگاه آبشار نیاگارا هم ممکن بود احساس ایمنی کنم. او به‌ملایمت و شیرینی خلال دندان خود را از دهان درآورد و لای دوانگشت خود گرفت مثل اینکه يك سیگار بود - ما درست نزدیک بود از يك درخت بزرگ بالا برویم و مسافران مثل موشها به‌طرف عقب کشتی می‌دویدند - بیکسبی به‌ملایمت به‌من فرمان داد:

«موتور بدنه راست را متوقف کن، موتور بدنه چپ را هم همین‌طور بعد روی هردو موتور، کشتی را عقب بزن.»

کشتی کند شد، متوقف شد، دريك لحظه حساس بینی خود را به‌شاخ و برگ درختان فشار داد، بعد بابیمیلی شروع به‌عقب‌زدن کرد.

«باز موتور بدنه چپ را متوقف کن. برو جلو. موتور بدنه

راست را هم متوقف کن. برو جلو. حالا کشتی را به طرف سد بران.»
من کشتی را به ملایمت و آرامی صبح قابستان پیش بردم.
آقای بیکسبی داخل شد و به سادگی تمسخرآمیزی گفت.
«جان من، وقتی که می خواهی به ساحلی وارد شوی، قبل از
ورودت باید بادست سه مرتبه به زنگ بزنی تا موتوربانها آمادگی
پیدا کنند.»

ازین طعنه سرخ شدم و گفتم من قصد توقف نداشتم.
«اوه! پس خیال می کنم این سروصداها را برای هیزم راه
انداختی. این را مأمور نوبتکار موقع هیزمگیری به تو خواهد گفت.»
بازهم طعنه های او را هضم کردم و گفتم من در پی هیزم
نبودم.

«راست می گویی؟ پس در سر این پیچ چه می خواهستی؟ تا
به حال هیچ دیده بودی که درین قسمت از رودخانه، در جهت خلاف
جریان آب، کشتی چنین پیچی را تعقیب کند؟»
«نه آقا - و «من» نمی خواستم آن را تعقیب کنم. می خواستم
از يك صخره بزرگ کناره بگیرم.»
«نه، این صخره بزرگ نبود. از آنجا که تو بودی تا پنج
کیلومتر دورتر صخره ای نیست.»
«ولی من دیدم. صخره ای به بزرگی همان صخره ای بود که
در آنجاست.»

«درست در آن حدود. بله؟ برو از روی آن رد شو!»

«آیا این يك دستور است که می دهید؟»

«بله. برو از روش رد شو!»

«من نمی روم. خدا مرا بکشد.»

«بسیار خوب: من مسئولیت را به عهده می گیرم.»

حالا دیگر به همان اندازه اشتیاق داشتم کشتی متلاشی شود
که قبلا مشتاق نجات آن بودم. دستوری که به من داده شده بود
خوب به حافظه ام سپردم تا در محاکمه ای که پس از قلف شدن کشتی
به عمل خواهد آمد بازگو کنم، بعد یگراست به طرف صخره پیش
رفتم. وقتی صخره در زیر قسمتهای جلوی کشتی ناپدید شد من از

ترس نفسم بند آمد، اما کشتی چنان راحت از روی آن رفت که گویی از روی روغن لیز خورده است.

«حالا تفاوت را نمی بینی؟ این هیچ چیز نبود جز يك صخره «بادی». باد يك چنین توده ای به وجود می آورد.»

«حالا می فهمم. اما این درست مثل يك صخره بزرگ شیب دار است. من چطور می توانم این دوتا را از هم تمیز بدهم؟»

«حالا من به تو می گویم. این يك غریزه است. کم کم طبیعتاً یکی را از دیگری تشخیص خواهی داد ولی هرگز قادر نخواهی بود که بفهمی چرا یا چطور آنها را تشخیص می دهی.»

این حرف راست درآمد. چهره رودخانه، به موقع خود کتاب حیرت انگیزی شد - این کتاب برای مسافری که تحصیل آن را نکرده بود زبان مرده ای داشت، ولی محتویات مغزی خود را برای من بیدریغ بیان می کرد، گرامترین رازهای خود را چنان واضح برایم می گفت که گویی آنها را به صدای بلند اظهار می دارد. و کتابی هم نبود که يك بار خوانده و کنار انداخته شود، چون هر روز داستان تازه ای داشت. در سراسر آن هزار و نهصد کیلومتر راه هرگز يك صفحه نبود که از مطلب جالب توجه خالی باشد، هرگز صفحه ای نبود که بتوانید، به فکر اینکه از چیز دیگر کیف بیشتری می برید، آن را ناخوانده بگذارید و مغبون نشده باشید. هرگز کتابی بدان حیرت انگیزی توسط بشر نوشته نشده بود، کتابی که با هر بار مرور علاقه آدم را بیشتر و محکمتر می ساخت. مسافری که نمی توانست آن را بخواند وقتی که يك حفره ضعیف در سطح آن می دید که به نوعی غریب قرار داشت مسحور می شد (آن هم در موارد نادری که روی هم رفته از تماشای رودخانه غافل نبود)، اما در نظر کشتیرانان، آن حکم عبارتی را داشت که با حروف ایتالیک، حروف مشخص، نوشته شده بود، در حقیقت ازین هم بالاتر بود، حکم افسانه ای را داشت که با درشتترین حروف نوشته شده و يك سلسله علامت تعجب هم در آخر آن قرار گرفته بود. چون این معنی را می داد که يك کشتی مفروق یا يك صخره در آنجا مدفون است و می تواند جان قویترین کشتی را که از آنجا بگذرد بگیرد.

این ساده‌ترین و ضعیف‌ترین اظهاری است که رودخانه می‌کند و در نظر راننده کشتی زننده‌ترین حرف است. در حقیقت مسافری که نمی‌توانست این کتاب را بخواند، جز يك سلسله تصاویر قشنگ که خورشید آنها را رنگ کاری کرده و ابرها آنها را سایه زده‌اند چیز دیگری نمی‌دید، در صورتی که پیش چشمان تعلیم دیده آنها اصلاً تصویر نبود بلکه جدی‌ترین و هیجان‌آورترین مطالب خواندنی محسوب می‌شد. و هنگامی که به زبان این آب تسلط یافته و به جایی رسیده بودم که از هر خصوصیت جزئی که این رودخانه را احاطه کرده بود اطلاع داشتم و مثل دانستن حروف الفبا، تمام آنها را به خوبی می‌دانستم، تحصیل گرانمایی کرده بودم. اما چیزی هم از دستم رفته بود. چیزی که تا زنده بودم نمی‌توانستم دوباره آن را به دست آورم. تمام لطف و زیبایی و جنبه‌های شاعرانه آن رودخانه باشکوه از میان رفته بود. هنوز غروب حیرت‌انگیز مخصوصی را که در آغاز کار کشتیرانی خود شاهدش بودم به خاطر دارم. محوطه وسیعی از رودخانه تبدیل به خون شده بود، در فاصله وسط رود رنگ قرمز، به روشنی رنگ طلایی درآمده بود و يك تنه درخت، سیاه و سنگین، بر روی آن شناور بود و پیش می‌آمد. دريك جا تیری که علامت عمق آب به شمار می‌رفت دراز و کج روی آب متمایل شده بود و می‌درخشید، سطح دیگر آب از حلقه‌هایی جوشان و غلطان درهم می‌شکست، حلقه‌هایی که مانند عین‌الشمس دارای رنگهای گوناگون بودند، جایی که آن تابش سرخ‌رنگ روبه‌ضعف می‌نهاد جایی بود پوشیده از خطوط و دوائر زیبا و مشعشی که بسیار دقیق ترسیم شده بودند، ساحل سمت چپ ما پوشیده از جنگل‌انبوهی بود و در يك جا رشته دراز و چین‌خورده‌ای آن را قطع می‌کرد که مانند نقره می‌درخشید، خیلی بالای دیوار جنگل درختی خشکیده یکی از شاخه‌های برگ‌دار خود را تکان می‌داد که در شکوه برهم نخورده نور خورشید مانند شعله می‌تابید، در آنجا پیچهای زیبا، تصویرهای منعکس در آب، بلندیهایی بیشه‌پوش و فواصل ملایم دیده می‌شد، و روی تمام صحنه، دور و نزدیک، روشناییهای تحلیل‌رونده جریان می‌یافت و در هر لحظه گذرایی آن را با عجایب

تازه‌ای از رنگامیزی می‌آراست.

من مانند شخص افسون‌شده‌ای ایستاده بودم و با مجذوبیت خاموشی آن زیبایی را می‌نوشیدم. جهان در نظر من تازه بود و هرگز در زادگاه خود چیزی مانند آن ندیده بودم. ولی همچنانکه گفتم روزی فرا رسید که شکوه‌ها و فریبندهایی که ماه و خورشید و تاریک و روشنی برچهره رودخانه به‌وجود می‌آورد دیگر نظرم را نمی‌گرفت، روز دیگری فرارسید که به کلی از مشاهده آنها صرف‌نظر کردم. از آن پس هرگاه يك صحنه غروب آفتاب تکرار می‌شد، بدون فریفتگی به آن نگاه می‌کردم، و درپیش خود، روی آن چنین تفسیری می‌نمودم: این خورشید می‌رساند که ما فردا باد خواهیم داشت، از آن تنه شناور درخت باید متشکر بود چون خبر می‌دهد که آب رودخانه دارد بالا می‌آید، اگر آن تیز عمق‌نما که کج شده همین‌طور ازجا درآید، اشاره به صخره هولناکی می‌کند که دریکی ازین شبها کشتی يك نفر را متلاشی خواهد ساخت، آن «جوشهایی» که روی آب معلق می‌زند نشان می‌دهد که پشته‌ای در زیر آب دارد تحلیل می‌رود و مسیر آب تغییر می‌کند، آن خطوط و دوایری که آنجا روی آب آرام دیده می‌شوند، اخطار می‌کنند که در آن لحظه پردردسر عمق آب به‌طور خطرناکی کاهشی می‌یابد، آن رشته نقره‌ای در سایه جنگل شکافی است از فرود افتادن يك صخره تازه که در رودخانه بهترین‌جا را برای شکار کشتیها اختیار کرده است، و آن درخت دراز خشکیده بایک شاخه منفرد زیاد دوام نخواهد داشت، آن وقت بدون این علامت سرحدی قدیمی دوستانه کسی چطور در شب از این کوره جای خواهد گذشت؟

نه، زیبایی و دلفریبی همه از آن رودخانه رخت بر بسته بود. ارزش هر سیمایی که قبلاً برای من داشت اکنون تبدیل به سودی شده بود که می‌توانست در جهت قطبیبایی و سالم‌کشتی راندن برای من فراهم آورد. از آن روزگار تاکنون من قلباً به حال پزشکان تأسف خورده‌ام. آن تابش قشنگی که روی گونه‌ای زیباست در نظر يك پزشك جز پدیده‌ای که روی بیماری خطرناکی موج می‌زند چه معنی دیگری خواهد داشت؟ آیا فریباییهای ظاهر آن زن به نظر او

با نشانه‌ها و علائم فساد باطنی همراه نیست. آیا او هرگز زیبایی آن زن را می‌بیند یا او را صرفاً با نظر حرفه‌ای نگاه نمی‌کند و برای خود فقط وضع نامالم او را تفسیر نمی‌نماید؟ و گاهی به این فکر نمی‌افتد که ببیند آیا از آموختن حرفه خود بیشتر سود برده یا بیشتر زیان دیده است؟



فصل دهم

تکمیل تحصیلات

هر کس که در حق من لطف کرده و فصول قبلی مرا خوانده باشد ممکن است احتمالاً از اینکه من کشتیرانی را دقیقاً به صورت يك علم تلقی کرده‌ام متعجب شود. مقصود عمده از فصول قبل همین بود، و هنوز هم این منظور را کاملاً عملی نکرده‌ام. دلم می‌خواهد از روی صبر و تحمل به شما نشان دهم که این چه دانش شکفت‌انگیزی است. مسیرهای کشتیرانی دارای فانوسهای دریایی و نشانه‌های موجی است که موانع را نشان می‌دهد و بدین جهت تحمل تعلیمات کشتیرانی در آنها نسبتاً آسان است، رودخانه‌هایی که آب صاف دارند، و کف آنها سنگفرش است مسیر خود را خیلی تدریجی عوض می‌کنند و بنابراین آدم فقط يك بار که خصوصیات آنها را آموخت دیگر کار تمام است، ولی رانندگی کشتی در رودهای پهناوری مانند می‌سی‌سی‌پی و میسوری مسئله دیگری است. چون سواحل رسوبی این رودها لاینقطع دهان باز می‌کند و تغییر می‌یابد و موانع زیرآبی آنها همیشه دنبال جاهای تازه می‌گردند، و پشته‌های شنی زیرآب هرگز آرام ندارند و مسیرها پیوسته طفره می‌روند و جاخالی می‌کنند، و در تمام شبها و تمام هواها بدون داشتن يك فانوس دریایی یا علامت مانع‌نما باید با موانع آن روبه‌رو شد،

زیرا در طی تمام آن پنج یا شش هزار کیلومتر رودخانه شریر نه علامت مانع نما یافت می‌شود و نه فانوس دریایی^۱ من به خود حق می‌دهم که این دانش مهم را بزرگ کنم چون یقین دارم تا کنون هیچ کسی که خودش در این رود کشتیرانی کرده و دانش عملی راجع به این موضوع کسب نموده باشد چیزی درین باره ننوشته است. اگر این موضوع مبتذل بود ناچار بودم که زیاد به خوانندگان دردرس ندهم، اما چون این دانش کاملاً تازگی دارد به خود اجازه دادم که جای قابل ملاحظه‌ای برای آن باز کنم.

وقتی که نام و وضع تمام علائم مشخصه و آشکار رودخانه را یاد گرفتم و چنان به شکل آن تسلط یافته بودم که می‌توانستم چشم خود را برهم بگذارم و آن را از سنت لوئیز تا نیواورلینز تعقیب کنم، وقتی که یاد گرفتم که چهره رودخانه را مطالعه کنم همان‌طور که يك نفر اخبار روزنامه صبح را می‌خواند، و بالاخره وقتی که حافظه کند خود را تربیت کرده بودم که يك رشته بیپایان از علائم گذرگاهها و عمقها را در خود جای دهد و آنها را محکم نگاه دارد، این‌طور قضاوت کردم که دیگر تحصیلاتم کامل شده است: بنابر این وقتی که در پشت فرمان بودم لازم می‌دیدم که کلاه خود را کج بگذارم و يك خلال‌دندان هم در دهان خود کنم. آقای بیکسبی که این ژستهای مرا در نظر می‌گرفت يك روز گفت-

«آنجا، در ملك برجس Burgess ارتفاع کرانه رود چقدر است؟»

«آنجا يك کیلومتر تا اینجا فاصله دارد. من چطور می‌توانم تشخیص بدهم؟»

«چشم‌ت خیلی ضعیف است. خیلی ضعیف. دوربین بردار.»
دوربین برداشتم و گفتم-

«نمی‌توانم بگویم. خیال می‌کنم آن ساحل چهل سانت ارتفاع دارد.»

۱. این مسئله در آن تاریخ حقیقت داشت ولی اکنون (سال ۱۸۸۲) حقیقت ندارد. - م.

چهل سانت! آن کرانه يك مترونيم بلندی دارد. آخرین
سفری که از آنجا گذشتیم چقدر ارتفاع داشت؟»
«نمی دانم، هرگز توجه نکردم.»

«توجه نکردی؟ خوب، ازین به بعد باید همیشه توجه کنی.»
«چرا؟»

«برای اینکه بسیاری از چیزها رابه تو می گوید که دانستنش
برایت لازم است. به تو می گوید که آب رودخانه درچه درجه ای
است، می گوید که آب در اینجا بیشتر از سفر قبلی است یا کمتر.»
بیشتر فکر کردم که در اینجا اورا مجاب کنم، بدین جهت
گفتم «طنابهای اندازه گیری اینها را به من می گویند.»

«درست است. اما خیال کن که طنابها افتاده باشند. درین
صورت خود ساحل عمق را به تو می گوید و توطنابداران را به حیرت
می اندازی. در آخرین سفر کرانه ای در اینجا بود که سه مترونیم
ارتفاع داشت، حالا ارتفاعش فقط دو متر است. این چه چیز را می-
رساند؟»

«این را که رودخانه يك مترونیم از دفعه قبل بلندتر است.»
«بسیار خوب، آب رودخانه بالا می آید یا پایین می رود؟»
«بالا می آید.»

«نه، این طور نیست.»

ولی آقا، فکر می کنم حق با من است. در آنجا چوبهای
روی آب شناورند.»

«بالا آمدن آب چوبهای گوشه و کنار را شناور می کند، ولی
پس از اینکه بالا آمدن رود هم تمام شد آنها باز تا مدتی شناور هستند.
حالا ساحل رود درین خصوص به تو خواهد گفت. صبر کن تا به جایی
برسی که ساحل کمی طبقه طبقه شده است. حالا در اینجا، آن
کمر بند تنگی را که از رسوب نرم تشکیل شده است می بینی؟ این
از وقتی که آب بالاتر بود بجا مانده است. می بینی که چوبهای
شناور هم رفته رفته دارند به طرف ساحل می روند. ساحل به طریق
دیگر هم کمک می کند. آن تنه درخت را در آن نقطه می بینی؟
«بله، بله، آقا»

«خوب، آب قاریشه‌های آن است. تو باید این‌را در نظر بگیری.»

«چرا؟»

«چون این می‌رساند که در تنگه ۱۰۳ دومتر آب است.»
«اما حالا خیلی راه داریم تا به تنگه ۱۰۳ برسیم.»
«فایده کرانه رود در همین‌جا معلوم می‌شود. الان» در تنگه ۱۰۳ آب به قدر کافی هست. اما شاید وقتی که آنجا رسیدیم این قدر آب نباشد، کرانه رود در تمام راه مرتباً ما را خبردار می‌کند. تو وقتی که آب رودخانه پایین می‌رود و برخلاف جریان آب حرکت می‌کنی از وسط تنگه‌های باریک نمی‌گذری، وقتی هم که موافق جریان آب پیش می‌روی خیلی کمند تنگه‌های سودمندی که عبور از آنها مجاز باشد. در کشورهای متحد امریکا قانونی در مقابل اینهاست. وقتی که ما به تنگه ۱۰۳ می‌رسیم ممکن است رودخانه در حال بالا آمدن باشد، و در این صورت از آن تنگه می‌گذریم. الان با چقدر عمق داریم می‌کشیم؟»

«يك متر وهشتاد عقب - دومتر جلو.»

«خوب، حالا مثل این که چیزی می‌دانی.»

«اما آنچه مخصوصاً می‌خواهم بدانم این است که آیا باید الی‌الابد در حال یاد گرفتن اندازه‌های کرانه‌های این رود باشم که هزار و نهصد کیلومتر طول دارد و هر ماه به اینها توجه داشته باشم؟»
«البته!»

تامدتی هیجان من عمیقتر از آن بود که بتوانم حرفی بزنم.
کمی بعد گفتم -

«اما راجع به این تنگه‌ها چه می‌گویید؟ آیا اینها خیلی

هستند؟»

«باید خیلی باشند. خیال می‌کنم درین سفر از هیچ يك از تنگه‌ها که در سفر قبلی دیدی عبور نخواهیم کرد. اگر رودخانه دوباره شروع به بالا آمدن کند، آب روی سدهایی را می‌گیرد که همیشه دیده‌ای بلند و خشك، مثل بام يك خانه، از آب بیرون ایستاده است. از وسط این سدها که سیصد جریب از رودخانه را

می‌پوشانند، جاهای کعمقی را طی خواهیم کرد که تو اصلاً ندیده‌ای، از شکافهایی می‌گذریم که تو همیشه فکر می‌کردی زمینهای جامدند، میان جنگلها خواهیم دوید و چهل کیلومتر از رودخانه را به يك سو رها خواهیم کرد، عقب هر جزیره‌ای را که میان نیواورلینز و کی‌رو قرار دارد خواهیم دید.

«پس من مجبورم به کار بیفتم تا به همان اندازه که تا به حال رودخانه‌ها را یاد گرفته‌ام باز هم یاد بگیرم.»
«تقریباً دو برابر آنچه تا به حال یاد گرفته‌ای باید یاد بگیری.»

«خوب، مثل اینکه آدم زنده است که از این چیزها سر درآورد. فکر می‌کنم من احمق بودم که دست به این کار زدم.»
«بله. راست است. هنوز هم احمق. ولی وقتی که همه اینها را یاد گرفتی دیگر احمق نیستی.»

«اه؛ من هرگز نمی‌توانم یاد بگیرم.»

«من مواظبم که تو یاد بگیری.»

بعد از اندکی باز پرسیدم:

«آیا من باید همان‌طور که بقیه این رودخانه را - از لحاظ شکلهای و سایر مشخصاتش - یاد گرفته‌ام، تمام این چیزها را هم یاد بگیرم تا بتوانم در شب کشتیرانی کنم؟»

«بله. تو باید تمام علائم آبهای آرام را که از يك سر این رودخانه تا سر دیگرش وجود دارند یاد بگیری، این کار به ساحل كمك می‌کند که در هر يك از این محلهای بشمار، مثل محل تنه آن درخت، وقتی که آب به مقداری کافی وجود دارد به تو بگوید. دفعه اول که رودخانه شروع به بالا آمدن می‌کند تو می‌توانی نیم‌دوجین از عمیقترین آن محلهای را طی کنی، وقتی که سی‌سانت بیشتر بالا می‌آید تو از يك دوجین دیگر می‌توانی بگذری، سی‌سانت بعدی دو دوجین اضافه خواهد کرد و غیره؛ بنابراین می‌بینی که ناچاری بااطمینان خاطر کامل کرانه‌ها و علامات را بدانی و هرگز هم آنها را باهم اشتباه نکنی، چون وقتی که از میان یکی از آن شکافها می‌گذری، دیگر مثل رودخانه پهناور نیست که بتوانی عقب بزنی

و بیرون بروی. مجبوری از آن رد شوی، یا اگر گرفتار پایین رفتن رودخانه شدی شش ماه در آنجا بمانی. در حدود پنجاه تا ازین شکافها هست که هرگز نمی‌توانی از وسطشان رد شوی مگر اینکه رودخانه از آب لبالب باشد.»

«این درس جدید منظره خوشی دارد.»

«بله. شادبخش است. و به آنچه را که همین الان به تو گفته‌ام درست توجه کن، وقتی که داخل یکی از آن محلها می‌شوی مجبوری تمام راه را طی کنی. آنها باریکتر از آنند که وسطشان بتوان دور زد و به قدری پیچ و خم دارند که نمی‌توانی عقب بزنی و بیرون بیایی و آب کم عمق همیشه در رأس آنهاست، هرگز جاهای دیگر این‌طور نیست. و رأس آنها هم احتمال دارد که کم کم پر شود، بنابراین نشانه‌هایی که از روی آنها درین فصل عمق آب را می‌سنجی ممکن است در فصل دیگر صحیح نباشد.»

«پس هر سال من باید يك دسته از علائم تازه را یاد بگیرم؟»

«عیناً همین‌طور است. برو به طرف آن پشته! برای چه در

وسط رودخانه ایستاده‌ای؟»

چند ماه بعد به من چیزهای غریبی نشان داد. در همان روزی که ما گفتگوی مذکور را داشتیم بالا آمدن شدید آب را دیدیم که در رودخانه به سوی جنوب پیش می‌آید. تمام چهره پهن‌اور رود از سنگ مرده‌ها، شاخه شکسته‌ها، درختهای بزرگی که از سواحل کنده و شسته شده و روی آب شناور بودند سیاه به نظر می‌رسید. برای انتخاب راه در میان این چیزهای شناور که به جلو هجوم می‌آوردند، جهت عبور از نقطه‌ای به نقطه دیگر، حتی در روز، بهترین رانندگی لازم بود، و این اشکال در شب قویاً افزوده می‌شد، هر وقت يك بار تنه غول‌آسای درختی که عمیقاً در آب خوابیده بود ناگهان با سر در برابر قسمت‌های جلوی کشتی ظاهر می‌شد، کوشش برای کناره‌گیری از آن سودی نداشت، ما فقط می‌توانستیم موقورها را از کار بیندازیم. آن وقت يك چرخ‌ازین سر تا آن سر روی تنه درخت رد می‌شد و سر و صدای رعد آسا و يك پهلوشدن کشتی طوری بود که مسافران را خیلی ناراحت می‌کرد. گاهی‌گاهی درست زیر کشتی

با فشار زیاد به یکی از این تنه‌های غرق شده اصابت می‌کرد و چنان کشتی را سرآسمه می‌ساخت که گویی به يك قاره برخورد کرده است. گاهی این تنه درخت حيله می‌کرد و درست جلوی بینی کشتی باقی می‌ماند و وقتی هم که به سوی شمال می‌سی‌سی‌پی برمی‌گشتیم باز جلوی آن بود، آن وقت مجبور می‌شدیم کشتی را به کناری بکشیم تا از شر آن مانع خلاص شویم. اغلب در تاریکی به تنه‌های «سپید» می‌زدیم چون تا وقتی که درست روی آنها نمی‌رسیدیم نمی‌توانستیم آنها را ببینیم، اما يك تنه سیاه در شب کاملاً مشخص است. وقتی که روشنایی روز از میان می‌رود مانع سپید مشتری گریهی است. البته وقتی که آب رودخانه زیاد بالا می‌آمد دسته‌هایی از کلکهای الواری بزرگ از سرچشمه‌های می‌سی‌سی‌پی، زغالکشها از پیتزبورگ و قایقهای کوچک پیشه‌وران از همه جا فرا می‌رسیدند کشتیهای باری از «پوزی کونتی Posey County» واقع در اندیانا می‌آمدند با محموله‌های «میوه و اثاثیه» - که اصطلاح معمولی برای شرح آن بود - اگرچه محموله‌ای که آن‌طور بزرگش کرده بودند، به زبان صریح انگلیسی چوب پرچم و کدو قنبل بود. رانندگان کشتی نفرت مهلکی نسبت به این قبیل وسائط نقلیه آبی داشتند، و این را با تنزیل‌خوری زیاد تلافی می‌کردند. قانون ازین پیشه‌وران بیچاره می‌خواست که چراغی را روشن نگاه دارند ولی این قانونی بود که اغلب شکسته می‌شد. دريك شب تاریک ناگهان چراغی درست در زیر قسمتهای جلوی کشتی روشن می‌شد و صدای فریاد منظم يك مشت جنگلی به گوش می‌رسید:

«آهای، تو کدوم جهنمی داری می‌ری... نمی‌تونی جلوت و ببینی... الان داری می‌زنی مارو خرد می‌کنی. چه خبره، ناشی؟ کوسفند دزد، پسر يك چشمی میمون پوشالی!»

بعد دريك لحظه، همچنانکه ما سوت می‌کشیدیم، تابش سرخ آتش کوره‌ها شکل ناطق محترمی را که سرودست تکان می‌داد، آشکار می‌ساخت. مثل اینکه زیر درخشش برق قرار گرفته باشد. و در آن لحظه آتش‌اندازان و کارگران عرشه طوفانی از اهانت برپا می‌کردند و بد و بیراه به هم ردوبدل می‌نمودند، یکی از چرخهای

ما با تصادم به قطعات يك پارو از کار می‌افتاد و بعد تاریکی محض مجدداً سکوت را در پایین برقرار می‌ساخت. و یقیناً آن بلمچی به نیواورلینز می‌رفت و کشتی‌ما را تحت تعقیب قرار می‌داد و قسمهای غلاظ و شدداد می‌خورد که در تمام مدت چراغش روشن بوده، در صورتی که در حقیقت فانوس را کارگرانش در قسمت تحتانی بلم برده بودند که دورش لم بدهند و آواز بخوانند و می‌بزنند و قمار کنند، فانوس را روی عرشه قایق نگاه‌نداشته بودند. يك بار، در شب، در یکی از شکافهای جنگل ساحلی (پشت يك جزیره) که کارگران کشتی بخاری آن را با جمله «به تاریکی درون يك گاو» تشریح می‌کنند، ما بایست يك خانواده پوزی کونتی را با میوه و اثاث و همه چیزشان پاك بلعیده باشیم، ولی اتفاقاً در آن پایین داشتند ویلن می‌زدند و ما صدای موزيك را درست به موقع شنیدیم که توانستیم از تصادم احتراز کنیم، بدبختانه خسارت‌شدید به آنها وارد نیاموردیم ولی به قدری به آنها نزديك شده بودیم که امیدواری زیادی داشتیم. بعد، البته آنها فانوس خود را بیرون آوردند، و وقتی ما عقب زدیم که رد شویم، خانواده گرانقدر، زن و مرد و بچه و بزرگ در روشنایی آن ایستادند و به قدری لعنت کردند که رفته رفته همه ما را کسل ساختند. يك بار هم صاحب قایق زغال سنگ کش، وقتی که در يك جای خیلی باریك پارویش را گرفتیم، گلوله‌ای به طرف اتاق ما شليك کرد.

فصل یازدهم

آب رودخانه بالا می آید

در طی مدتی که آب زیاد بالا آمده بود این قایقهای كوچك مصیبت غیر قابل تحملی به شمار می رفتند. ما تنگه ها را یکی پس از دیگری طی می کردیم - و این دنیای تازه ای برای من بود - و اگر دريك تنگه مخصوصاً به جای باریکی می رسیدیم، یقین داشتیم که درست در همانجا بایك بلم روبه رو خواهیم شد، و اگر در آنجا نبود، در جای بدتری یافت می شد. مثلاً در رأس تنگه یعنی در آب کعمق. آن وقت دیگر تعارفات زننده ای که رد و بدل می شد پایان نداشت.

گاهی، در رودخانه بزرگ، وقتی که در میان مه غلیظ ما داشتیم با احتیاط راه خود را احساس می کردیم و پیش می رفتیم، ناگهان فریادها و سر و صدای ظروف حلبی سکوت را می شکست و در يك لحظه از میان مه که پرده ای مانند تار عنكبوت بود، كلك چوبی بزرگی درست جلوی ما ظاهر می شد، درین جا دیگر ما منتظر رد و بدل کردن چاقو نمی شدیم، بلکه زنگهای موتور را به صدا در می آوردیم و تمام نیرو را به کار می بردیم که زودتر از آن راه بگذریم! بالاخره کسی کشتی بخاری را به يك صخره یا يك كلك چوبی نمی زند اگر بتواند خود را از این کار معاف دارد.

شما بسختی باور خواهید کرد، اما بسیاری از کارکنان کشتیهای بخاری، در آن روزگار کشتیرانی که اکنون مدتهاست از آن گذشته باخود مقدار زیادی رساله‌های مذهبی حمل می‌کردند. این حقیقت داشت. روزی بیست بار در اطراف يك پشته ما در تنگنا می‌افتادیم، درحالی که این قایقرانان رذل قاسه کیلومتر در جلو و عقب ما بودند و به‌سوی سر آن پیچ حرکت می‌کردند. ناگهان يك قایق از سایر قایقها جدا می‌شد و در صحرایی از آب به‌زحمت تقلا می‌کرد و راه باز می‌نمود و در سایه قسمت جلوی کشتی ما ناگهان سرعتش کم می‌شد و پاروزن که به‌نفس نفس افتاده بود فریاد می‌کشید «يك ر.. و.. ز نامه بده.. بیا...» و بعد با قایق خود تند به عقب کشتی می‌رفت. یکی از کارکنان کشتی دسته‌ای از روزنامه‌های نیواورلینز را به‌پایین می‌انداخت. اگر این روزنامه‌ها «بدون تفسیر» برداشته می‌شد ممکن بود شاهد هجوم يك دوجین از آن قایقها باشید که به‌سوی ما پیش می‌آمدند بدون اینکه حرفی بزنند. لابد مطلب را ملتفت می‌شوید، آنها منتظر بوده‌اند که ببینند ما با قایقران شماره ۱ چگونه برخورد خواهیم کرد. وقتی که دیدند قایقران شماره ۱ هیچ تفسیری نکرد بقیه روی پاروهای خود خم شدند و به همان سرعت که پیش می‌آمدند، یکی از کارکنان کشتی هم دسته‌های تمیز رساله‌های مذهبی را که به‌تخته بسته بود، پایین می‌انداخت. وقتی که این دوازده بسته ادبیات مذهبی میان دوازده گروه قایقران، که در يك روز گرم به‌زحمت سه کیلومتر راه را قایق رانده و برای گرفتن آنها آمده‌اند، بیطرفانه تقسیم شود چنان از بد و بیراه‌گوییهای زننده آنان نسبت به ما جلوگیری خواهد کرد که باور نکردنی است.

همچنان که گفتم بالا آمدن زیاد آب جهان تازه‌ای را در معرض دید من قرار داد. وقتی که آب قافراز سواحل رودخانه بالا آمده بود، ما دیگر مسیرهای قدیم خود را از نظر انداخته بودیم و هرساعت از روی سدها و پشته‌هایی رد می‌شدیم که پیش از آن سه متر از سطح رودخانه بالاتر ایستاده بودند. از کنار سواحل می‌گذشتیم که پر از تنه‌های بزرگ درخت بود، مانند ناحیه‌ای که

درپای مادرید بند Madrid Bend قرار داشت، و تا قبل از آن، من همیشه دیده بودم که از نزدیک شدن به آن احتراز می‌کردیم. با صدای جرق جرق برخورد با چوبها و سایر چیزهای داخل آب، میان تنگه‌ها راه را می‌شکافتیم و پیش می‌راندیم. مانند تنگه ۸۲ که کثرت الوار در دهانه جلوی آن دیوار ناشکافته‌ای را تشکیل داده بود تا وقتی که بینی کشتی ما آن را شکافت و پیش رفت. بعضی ازین تنگه‌ها کاملاً خلوت بود. جنگلهای انبوه و دست نخورده روی سواحل دوطرف شکافهای کوچک و پیچ و خم دار رودخانه معلق شده بودند و آدم از دیدن آنها می‌توانست باور کند که تا آن وقت پای هیچ يك از افراد بشر بدانجاها نرسیده است. شاخ و برگهای مو در هوا تاب می‌خوردند، چشم اندازهای باریك و زوایای گیاهپوش در مسیر ما خودنمایی می‌کردند، پیچکهای شکوفان از بالای تنه‌های خشکیده درختان شکوفه‌های قرمز خود را تکان می‌دادند و تمام ثروت و شکوه مشرفانه گل و گیاه جنگل در آنجا به هدر رفته و دور افتاده بود. تنگه‌ها برای کشتی راندن جاهایی زیبا بود، جز در رأس در بقیه جاها عمیق بودند، جریان آب ملایم بود، در زیر دماغه‌های مرتفع آب مطلقاً آرام بود و سواحل نامرئی به قدری پایین افتاده بودند که در جنگلهای بیدزار می‌توانستید پهلوه‌های کشتی را میان شاخ و برگهای بید دفن کنید، آن وقت این‌طور به نظر می‌آمد که دارید از روی شاخ و برگهایی که از آب سر بر آورده‌اند پرواز می‌کنید.

در پشت جزایر دیگر ما مزرعه‌های ویران شده و اتاقهای كوچك چوبی مخروبه می‌یافتیم، طارمیهای مسخره‌ای يك یا دوفوت از آب بیرون آمده بودند، يك یادو مرد ژنده پوش باد زده زرد چهره بیچاره بالای طارمی نشسته بودند و آرنجها را روی زانوها می‌گذاشتند و آرواره‌ها را در دست می‌گرفتند و تنباکو می‌جویدند و نتیجه آن را از شکافهایی که دندانهای افتاده‌شان پدید آورده بود، روی خرده چوبهای شناور فرو می‌ریختند در حالی که بقیه افراد خانواده و چند رأس از حیوانات مزرعه در يك بلم چوبی خالی جمع شده بودند که در آن دم دست مهار شده و شناور بود. درین بلم خانواده مجبور بود کم و بیش برای چند روز (یا شاید چند هفته)

بخت ویز کند و بخورد و بخوابد تا آب رودخانه دو یاسه فوت پایین بیاید و به آنان اجازه دهد که به افاق چوبی خود برگردند و هوای خنک را باز یابند - این هوای خنک نعمت توأم با رحمتی است که پروردگار دانا به وسیله آن این مردم را قادر می سازد که بدون عرق ریختن و خسته شدن کار کنند. اردو زدن در آب هم چیزی است که این مردم ناچار سالی دوبار گرفتارش می شوند: یک بار در دسامبر که آب از طرف رودخانه اوهایو بالا می آید، و یکی هم در ماه ژوئن که هنگام بالا آمدن آب می سی سی پی است. با این وصف، بالا آمدن آب برای این مردم حکم پاداشهای محبت آمیزی را داشت چون لاقل به این بیچاره های تنگدست توانایی می بخشید که گاهگاهی وقتی که کشتی بخاری از نزدیکشان می گذشت، از حال مردگی بیرون آیند و به زندگی نگاه کنند. گذشتن کشتی برای آنان نعمتی بود. قدر این نعمت را نیز می دانستند، چون دهان و چشمان خود را کاملاً باز می کردند و از فرصتها حداکثر استفاده را می نمودند. خوب این مخلوقات محروم و تبعید شده در طی فصلی که آب پایین بود چه کار می توانستند بکنند تا از بینوایی نمرند!

یک بار در یکی از این تنگه های زیبای میان جزیره، دریافتیم که درخت بزرگی از جا کنده شده و مسیر ما را کاملاً سد کرده است. این واقعه نشان می دهد که این تنگه ها چقدر باریک بودند. مسافران یک ساعت در آن سرزمینهای بکر به تفریح پرداختند و در این مدت کارگران کشتی توانستند تنه درخت را که مانند پل یا سدی در راه ما قرار گرفته بود، بشکنند و از بین ببرند، چون لابد متوجه هستید که ما در آن راه تنگ و پیچیده نمی توانستیم عقب بزنیم.

از کی رو تا باتون روژ^۱ Baton Rouge وقتی که رودخانه بالای سواحل است شما در شب اشکال خاصی ندارید زیرا در هزار و ششصد کیلومتر دیوار جنگلهای انبوه که در تمام طول راه سواحل

۰۱ شهری در ساحل شرقی می سی سی پی، بیست کیلومتر بالای نیواورلینز. - م.

را محافظت می‌کند فقط بعضی جاها به واسطه وجود مزرعه یا درختستانی شکاف می‌افتد، بنابراین شما نمی‌توانید «از رودخانه بیرون بروید» به‌طوری که آسانتر از بیرون رفتن از کوچه‌ای باشد که دوطرفش را باپرچین یا طارمی محصور کرده‌اند، اما از باتون‌روژ تا نیواورلینز وضع دیگری است. رودخانه بیش از یک کیلومتر ونیم پهنا دارد و خیلی عمیق است - به‌حدی که در بعضی جاها شصت متر گودی دارد. کرانه‌های هر دو طرف رود، تایش از صد و شصت کیلومتر، چوبها و درختانش قطع شده است. در آنجاها مزارع نیشکر وجود دارد که به یکدیگر پیوسته‌اند فقط گاهی این طرف و آن طرف نهالهای پراکنده یاردیفی از درختهای زینتی دیده می‌شوند. از پشت این مزارع نیشکر، سه تاشش کیلومتر عقبتر زمینها از وجود درخت والوار خالی شده است. کشاورزان وقتی که فکر آمدن نخستین یخبندان تهدیدشان می‌کند به سرعت محصول خود را می‌چینند. وقتی که سائیدن و فشردن نیها به پایان می‌رسد از تفاله نیها (که باگاس Bagasse می‌نامند) توده‌های بزرگ تشکیل می‌دهند و آتش می‌زنند. اگرچه در سایر کشورهای نیشکرخیز باگاس را در کارخانه‌های قندریزی به مصرف سوخت می‌رسانند. توده‌های مرطوب باگاس به‌کندی می‌سوزد و مانند مطبخ خود شیطان دود می‌کند.

یک حصار که سه متر یا سه متر ونیم بلندی دارد، در تمام طول راه تا انتهای سفلای رود، هر دو کرانه می‌سی‌سی‌بی را محافظت می‌کند، و این حصار از لبه ساحل سه یا سی متر، بسته به موقعیت، عقبتر است، این فاصله به‌طور کلی نه‌یا دوازده متر است. حالانکه آن ناحیه را از تیرگی رخنه‌ناپذیر دود توده‌های سوزان باگاس، که در یکصد و شصت کیلومتر راه مشتعل شده‌اند، پر کنید و درین هنگام که آب رود نیز روی ساحل را فرا گرفته است عنان یک کشتی را نیمه شب رها نمائید و ببینید که چه پیش می‌آید. و ببینید که خودتان هم چه احساس خواهید کرد! خود را در میان یک دریای مبهم و تاریک می‌یابید که بی‌ساحل است و به‌فواصلی ظلمانی می‌پیوندد و محو می‌شود، زیرا شما نمی‌توانید دنده نازک

حصار را تشخیص دهید و همیشه تصور می کنید درختان پراکنده ای را می بینید در صورتی که این طور نیست. کشتزارها نیز در اثر دود تغییر شکل داده اند و شبیه قسمتی از دریا به نظر می آیند. در تمام مدت نوبتکاری خود از مصیبت شدید عدم اطمینان عذاب می کشید. امیدوارید که کشتی را در وسط رودخانه هدایت می کنید ولی یقین ندارید. آنچه که درباره اش یقین دارید این است که وقتی که فکر می کنید درست هشتصد متر از ساحل فاصله دارید، محتمل است که بین دومتری ساحل و هلاکت باشید. این را هم یقین دارید که اگر اتفاقاً ناگهان کشتی را به حصار بزنید و دودکشهای آن را معلق کنید يك دلخوشی كوچك خواهید داشت که می دانید این همان اتفاقی است که قبلاً منتظر وقوعش بوده اید. يك کشتی بزرگ پستی و یکسبرگ در چنین اوقاتی، شبی در يك مزرعه نیشکر رفت و مجبور شد که يك هفته در آنجا بماند. اما این برای آن کشتی تازگی نداشت چون قبلاً هم اغلب چنین کاری کرده بود.

فکر کردم که این فصل را تمام کرده ام ولی ميل دارم يك مطلب شکفت انگیز را هم تا در ذهنم هست نقل کنم. این فقط با آنچه بسته به رانندگی کشتی است، ارتباط دارد. يك وقت راننده بسیار قابلی در رودخانه بود، يك آقای ایکس، که در خواب راه می رفت، می گفتند که اگر درباره قسمت بدی از رودخانه فکرش ناراحت بود یقیناً برمی خاست و در خواب به راه می افتاد و کارهای غریبی می کرد. يك بار در کشتی بزرگ نیواورلینز با جرج ایلر در رانندگی همکاری می کرد. در طی قسمت قابل ملاحظه ای از این نخستین سفر جرج ناراحت بود ولی به ناراحتی خود غلبه می کرد به طوری که آقای ایکس وقتی در خواب بود راحت به نظر می رسید. يك شب، دیروقت، کشتی داشت به هلنا واقع در آرکانزاس نزدیک می شد، آب پایین بود و گذرگاه بالای شهر وضع مبهم و پیچیده ای داشت. از وقتی که ایلر آن گذرگاه را دیده بود ایکس هم آن را دیده بود، و شب مخصوصاً بارانی و درهم و تار يك بود. ایلر فکر می کرد آیا بهتر نبود که برای رد شدن از آن گذرگاه ایکس را به کمک خواسته باشد، درین فکر بود که ناگهان در باز شد و

ایکس وارد گردید. حالا در شب تاریک، روشنایی برای رانندگی کشتی دشمن خطرناکی است، شما آگاه هستید از اینکه در چنین شبی اگر در اتاق روشنی بایستید نمی‌توانید اشیا را در راه خود به خوبی تشخیص بدهید. بنابراین در شبهای بسیار تاریک، رانندگان سیکار یا پیپ نمی‌کشند، اگر بخاری اتاق راننده کشتی هم ترك یا رخنه‌ای داشته باشد که کمترین اشعه روشنایی را بیرون بفرستد اجازه نمی‌دهند که آن را آتش کنند، دستور می‌دهند که کوره‌ها را با تارپولینهای ضخیم بپوشانند و دریچه‌ها را خوب ببندند. درین صورت هیچ‌گونه روشنایی از کشتی به بیرون نمی‌افتد. درین وقت هیکل غیر قابل تشخیصی که وارد اتاق رانندگی شد صدای آقای ایکس را داشت. این هیکل گفت-

«جرج، سکان را بده به من، از وقتی که تو اینجا را دیده‌ای، منم دیده‌ام، به قدری پیچ و خم دار است که فکر می‌کنم اگر خودم در اینجا کشتی را هدایت کنم آسانتر است تا اینکه به تو بگویم چطور این کار را بکن.»

«خیلی لطف دارید، قسم می‌خورم که با کمال میل پیشنهاد شما را می‌پذیرم. دیگر يك قطره عرق در بدنم باقی نمانده. مثل يك سنجاب می‌دور این سکان این طرف و آن طرف پریده‌ام. به قدری تاریک است که نمی‌توانم تشخیص دهم از کدام راه کشتی تاب می‌خورد تا کار به جایی برسد که مثل فرفره دور خودش بچرخد.»

بنابراین ایلر نفس نفس زنان زوی نیمکت نشست. شب سیاه بدون آنکه حرفی بزند سکان را گرفت و کشتی را که به چپ و راست تاب می‌خورد بایکی دو حرکت استوار کرد، بعد آن را به وضعی آرام درآورد، کمی ازین طرف و آن طرف نوازشش کرد و چنان آرام و ملایم آن را پیش راند که گفتی وسط روز کشتی می‌راند. ایلر این رانندگی شکفت‌انگیز و عالی را می‌دید و دلش می‌خواست که به مهارت او اعتراف نکرده باشد. به او خیره نگاه کرد و حیرت نمود و بالاخره گفت-

«بله. من خیال می‌کردم که رانندگی کشتی بخاری را بلدم،

ولی اشتباه می‌کردم.

آقای ایکس چیزی نگفت بلکه به آرامی به کار خود ادامه داد. برای عمق‌یمایی زنگ زد، برای کم کردن نیروی موتورهای زنگ زد، کشتی را دقیق و پاکیزه به سوی علائم نامرئی عمق‌ما هدایت کرد، بعد در وسط سکان ایستاد و به ملایمت نگاهی در تاریکی به جلو و عقب کشتی انداخت که نسبت به وضع خود اطمینان حاصل کند، همچنان که عمق‌ماها عمق را کمتر و کمتر نشان می‌دادند، او هم رفته رفته موتورهای را به کلی خاموش کرد، سکوت محض و هیجان سرخوردن کشتی به دنبال آن بود، وقتی که به کم‌عمق‌ترین آب رسید، دوباره نیروی موتور را به کار انداخت و کشتی را به نحوی زیبا رد کرد، بعد آن را با احتیاط به طرف نشانه‌های دیگر آبهای کم‌عمق هدایت کرد، همان استعمال صبورانه و با ملاحظه طنابها و موتورهای پیش آمد. کشتی بدون آنکه به کف رودخانه بخورد لغزید و پیش رفت و وارد سومین و آخرین پیچیدگی آن گذرگاه شد، به نحوی غیرقابل درک کشتی در تاریکی، دوسانت دو سانت خزید و میان نشانه‌ها به زحمت جلو رفت کم‌عمق‌ترین آب اعلام شد و بعد کشتی تحت فشار زیاد نیروی بخار در روی صخره قاب خورد و به سوی آبهای عمیق و ایمن روانه گردید!

ایلر نفسهای درازی را که می‌کشید تبدیل به یک آه بزرگ و راحت کننده کرد و گفت:

«این شیرین‌ترین تکه کشتیرانی بود که تاکنون در رود می‌سی‌سی‌پی شده است! اگر من آن را با چشم خود ندیده بودم نمی‌توانستم باور کنم که چنین کاری می‌توان کرد.»

هیچ پاسخ داده نشد. و او اضافه کرد:

«شریک عزیز، فقط پنج دقیقه دیگر هم سکان را نکه دار تا من پایین بدم و یک فنجان قهوه بیاورم.»

یک دقیقه بعد، ایلر، پایین در اتاق افسران کشتی داشت شیرینی گاز می‌زد و بانوشیدن قهوه خستگی در می‌کرد. درست در همان وقت کشیک شبانه اتفاقاً وارد شد و داشت بیرون می‌رفت که چشمش به ایلر افتاد و فریاد زد:

«آقا، پس چه کسی الان پشت مسکان است؟»
«ایکس»

«اوه، پاشو به سرعت برق بدو به طرف اتاق رانندگی.»
لحظه بعد هردو باهم می‌دویدند و سه پله یکی می‌کردند و به طرف اتاق راننده می‌شتافتند! هیچ کس آنجا نبود! کشتی بزرگ سوت کشان در وسط رودخانه به میل خود پیش می‌رفت. مأمور کشیک از آن اتاق مجدداً بیرون جست، ایلر مسکان را گرفت، یکی از موتورها را به عقب زد و نفس‌خود را نگاه داشت تا کشتی با بیمیلی تاب خورد و از يك مانع رسوبی گذشت در صورتی که نزدیک بود چنان با آن تصادم نماید که وسط خلیج مکزیکو پرتابش کند.

بعد، مأمور کشیک آمد و گفت-
«آن دیوانه اول که درین اتاق آمد به شما نگفت که در خواب است؟»
«نه»

«خوب، او در خواب بوده. من او را دیدم که روی نرده‌های کشتی راه می‌رود درست همان‌طور که يك مرد دیگر در پیاده‌رو راه برود، و من او را به رختخوابش بردم، باز در ظرف يك دقیقه پاشد و در عقب کشتی راه افتاد و مثل دفعه قبل همان‌طور شیطننت و بندبازی راه انداخت.»

«خوب، فکر می‌کنم دفعه بعد که اودچار این وضع شد خودم هم پهلویش بایستم. اما امیدوارم او اغلب دچار این وضع بشود. تو فقط می‌بایستی دیده باشی که این کشتی را چطور از گذرگاه هلنا رد کرد. «من» هرگز قبلاً چنین چیزی ندیده بودم. و اگر او بتواند کارهای عجیبی مثل ساختن ورقه طلا، دستکش تیماجی، سنجاق سینه الماس و رانندگی کشتی را وقتی که در خواب عمیق است انجام دهد، پس اگر مرده باشد چه کارها خواهد کرد؟»

فصل دوازدهم

عمق‌پیمایی

وقتی که رودخانه‌ای خیلی پایین است و کشتی کسی «تمام آبی» را که در مسیر است یا چند سانتیمتر بیشتر، چنانکه در روزگار قدیم بود، می‌کشد باید در کشتیرانی بسیار محتاط بود. ما تقریباً در هرسفر، وقتی که آب رودخانه پایین بود، در تعدادی از جاهایی که مخصوصاً بد بودند چاره‌ای جز «عمق‌پیمایی» نداشتیم.

عمق‌پیمایی بدین طریق انجام می‌شود. کشتی درست در بالای گذرگاه کم‌عمق در ساحل بسته می‌شود راننده‌ای که نوبتکاری ندارد با «وردست» یا مسکانبان خود و گروهی از افراد برگزیده (و گاهی هم یکی از افسران کشتی) در يك زورق می‌نشیند - البته به شرطی که کشتی «قایق عمق‌پیمایی» که نادر و پرخرج و تجملی است و خیلی منظم طرح‌ریزی شده، نداشته باشد - آنگاه برای پیدا کردن بهترین آب پیشروی می‌کند در عین حال راننده‌ای که در سرکار است حرکات او را بادوربین کوچکی تحت نظر دارد. و در بعضی موارد باعلامتهای صوت کشتی او را کمک می‌کند و به او می‌فهماند که «بالا تر را بگرد» یا «پایین تر را ببین» چون سطح آب مانند يك نقاشی رنگ‌روغن، از کمی فاصله، بیشتر قابل فهم و گویاست تا از خیلی نزدیک. اما علامت دادن با صوت به ندرت لازم می‌شود، شاید هرگز

لازم نباشد مگر در مواردی که بادچینهای پرمغنی روی آب را درهم می‌ریزد. وقتی که زورق به جای کمعمق می‌رسد از سرعتش کاسته می‌شود و راننده باچوبی که سه متر یا چهارمتر بلندی دارد اندازه گیری عمق را شروع می‌کند و هدایت کننده قایق که اهرم سکان را در دست دارد فرمانهای «به طرف راست برو» یا «بگذار به سمت چپ برو» یا «همین طور پیش برو» را اطاعت می‌کند.

وقتی که اندازه گیریها نشان می‌دهد که قایق دارد به کمعمقترین قسمت صخره می‌رسد فرمان داده می‌شود که از سرعت بکاهند. بعد، مردان از پاروزدن دست می‌کشند و قایق با جریان آب پیش می‌رود. فرمان بعدی این است که «جسم شناور را آماده داشته باشید!» لحظه‌ای که به کمعمقترین نقطه می‌رسند راننده فرمان می‌دهد «جسم شناور را بیندازید» و آن را در آب می‌اندازند. اگر راننده از اندازه گیری خود راضی نباشد، آنجا را مجدداً عمق‌پیمایی می‌کند، اگر در بالاتر یا پایینتر آب مناسبتری پیدا کرد جسم شناور را به آنجا منتقل می‌سازد. بالاخره وقتی که کاملاً از کار خود راضی شد فرمان می‌دهد و تمام افراد پاروهای خود را در يك ردیف راست در هوا نگاه می‌دارند، يك صدای سوت کشتی می‌فهماند که علامت دیده شده است. بعد مردان پاروهای خود را آزاد می‌کنند و قایق را در کنار جسم شناور نگاه می‌دارند، کشتی بخاری با احتیاط می‌خزد و یکراست به طرف جسم شناور پیش می‌آید، به نیروی خود برای تلاشی که عنقریب در پیش خواهد داشت مسلط می‌شود و به زودی در يك لحظه حساس تمام نیروی بخار خود را به کار می‌اندازد و کف خود را به شنهای ته رودخانه می‌ساید و از روی جسم شناور غوطه‌زنان رد می‌شود و به سوی آب عمیق که در آن طرف است روانه می‌گردد. شاید هم به آب عمیق نرسد، شاید به کف رودخانه گیر کند و قاب بخورد. درین صورت ناچار است که چند ساعت (یا چند روز) معطل شود و با تلاش و کوشش خود را نجات دهد.

گاهی جسم شناور اصلاً گذارده نمی‌شود، و قایق پیش می‌رود و بهترین جاها را جستجو می‌کند و کشتی نیز به دنبالش پیش

می‌رود. در عمق‌پیمایی اغلب مقداری تفریح و هیجان هست مخصوصاً اگر در يك روز درخشان تابستان یا يك شب گرم و سوزان باشد. اما در زمستان سرما و خطر قسمت اعظم تفریح آن‌را از میان می‌برد. جسم شناور چیزی نیست جز يك تخته که يك ونیم یا دو متر طول دارد، يك سرش هم به طرف بالا برگشته است، مثل يك نیمکت مدرسه است که وارونه شده و پایه يك طرف آن هم کنده شده باشد. يك طناب بدان می‌بندند و سر دیگر طناب را به يك سنگ سنگین می‌بندند و آن‌را در کمعمقترین جای روی صخره در آب می‌اندازند. اگر مقاومت سر برگشته این نیمکت وارونه نبود، جریان آب این جسم شناور را به زیر آب می‌کشید. در شب يك فانوس کاغذی بایك شمع به سر این جسم شناور نصب می‌شود این روشنایی را، که در تاریکی زیاد، مانند جرعه کوچکی است از يك کیلومتر ونیم مسافت یابیشتر می‌توان دید.

يك نفر تازه راننده را هیچ چیزی به اندازه فرصت تماشای عمق‌پیمایی خوشحال نمی‌کند. این کاری ماجراجویی است، اغلب خطر هست، روی جل و پلاسهای عقب قایق نشستن و قایق تندرو را راندن کاری نمایشدار و جنگجویانه است، وقتی که ملاحان کهنه کار و باتجربه از روی شوق و دلبستگی پارو می‌زنند از بالا و پایین رفتن قایق آدم احساس وجد و سربلندی می‌کند، دیدن بخار سفیدی که از جلوی کشتی بالا می‌رود زیباست، در هجوم آبها نوای موسیقی است، در تابستان، هنگامی که دنیایی از امواج كوچك در زیر نور آفتاب بر روی آب می‌رقصند تندروی با قایق در قسمت‌های وسیع رودخانه، شیرین و شاد بیخوش است، برای راننده تازه کار این هم يك نوع بزرگی است که فرصت فرمان دادن پیدا کند، زیرا اغلب خود راننده به سادگی می‌گوید «بگذار قایق برود» و بقیه دستور را واگذار می‌کند به آقای تازه راننده که با گرمترین صدای فرماندهی خود فریاد می‌کشد، «طرف راست را مست کنید!» به چپ فشار بیاورید! راست را آزاد کنید! با اراده کار کنید! بجنبید!

لذت بردن تازه راننده از عملیات عمق‌پیمایی يك علت دیگر هم دارد و آن اینکه اگر کارها در روز روشن باشد چشمان مسافران

تمام حرکات قایق را باعلاقه‌ای جذاب می‌نگرد، و اگر در شب باشد او می‌داند که همان چشمان متحیر به‌فانوس قایق دوخته است که از فاصله دور در تیرگی و تاریکی جلوه می‌کند.

در يك سفر دختر زیبای شانزده ساله‌ای هرروز از صبح تا شب باعمو و عمه خود اوقات خود را در اتاق راننده می‌گذراند. من عاشق او شدم و رددست آقای ثورنبرگ Thornburg هم که تو می‌جی...

نام داشت به او دل داده بود. تا آن وقت من و قوم باهم دو دوست صمیمی بودیم، اما از آن به بعد میان ما سرد مهری آغاز شد. من بسیاری از ماجراهای خود را که در رودخانه طی کرده بودم برای دختر شرح دادم و خود را تا اندازه زیادی يك قهرمان معرفی کردم، قوم هم کوشید که خود را در نظر او قهرمان جلوه دهد و تاحدی هم موفق شد، او همیشه حرفهای خود را آب و تاب می‌داد و روغنش را زیاد می‌کرد. اما از آنجا که راستی و درستی بالاخره تأثیر خود را می‌بخشد من درین مسابقه کمی ازو جلو افتادم. در همین اوقات واقعه‌ای اتفاق افتاد که به من آینده خوشی را وعده می‌داد، رانندگان تصمیم گرفتند در رأس تنگه ۲۱ گذرگاه را عمق‌پیمایی کنند. این کار در حدود ساعت نه یا ده شب انجام می‌شد که مسافران هنوز بیدار بودند، آن وقت نوبت رانندگی آقای ثورنبرگ بود بنابراین رئیس من عمق‌پیمایی را به عهده می‌گرفت. يك قایق عمق‌پیمایی داشتیم که دراز و تمیز و زیبا بود و مثل مسک تازی تند می‌رفت. این قایق پیش ما محبوبیت کامل داشت، درجای پارو زنان بالشی چیده بودند. این قایق دوازده پارو زن حمل می‌کرد یکی از کارکنان همیشه در داخل قایق رفت و آمد داشت که دستورها را به قایقرانان برساند زیرا قایق ما حکم يك کشتی بخاری را داشت که در آن مد از بین نرفته بود.

ما کشتی را بالای تنگه ۲۱ مهار کردیم و آماده شدیم. شب کثیفی بود و در آن نقطه هم رودخانه به قدری پهنا داشت که چشمان تعلیم ندیده يك ملاح بی‌تجربه نمی‌توانست از خلال چنان ظلمتی ساحل روبه‌رو را تشخیص بدهد. مسافران آماده و علاقمند بودند. همه چیز رضایتبخش بود. وقتی که لباسهای طوفانی خود را

پوشیدم و خودنمایانه داخل موتورخانه شدم. توام را دیدم و نتوانستم از زدن يك حرف نیشدار به او خودداری کنم، گفتم:

«خوشحال نیستی از اینکه «تو» نباید به عمق‌پیمایی بروی؟»

توام داشت می‌رفت ولی این حرف را که شنید تند برگشت و گفت-

«حالا که این‌طور شد برو و چوب اندازه‌گیری را هم خودت بردار ببر. من می‌خواستم دنبالت بروم، ولی حالا دیگر خودت برو، به امید دیدار در هالیفاکس.»

«چه کسی آوردن چوب را از تو خواست؟ من که نخواستم. چوب اندازه‌گیری در قایق عمق‌پیمایی است.»

«این‌طور هم نیست. این چوب را تازه رنگ کرده‌اند و دو روز است که آن را روی حفاظ اتاق خانمها انداخته‌اند تا خشک شود.»

شتابان برگشتم و به‌زودی در میان خانمهایی که به من می‌نگریستند و متعجب بودند وارد شدم و درست در همان وقت صدای فرمان را شنیدم:

«بچه‌ها، حرکت کنید!»

نگاه کردم و قایق دلیر عمق‌پیمایی را دیدم که به سرعت دور می‌شود. توام بی‌پرنسیپ سکان را به دست دارد، رئیس من هم پهلوش ایستاده و چوب اندازه‌گیری هم که به بهانه آوردنش مرا، من ساده لوح را، دنبال نخود سیاه فرستاده بودند در قایق است. درین وقت دختر جوان به من گفت-

«اوه، در چنین شبی با آن قایق کوچک وسط رودخانه رفتن چه هولناک است! شما فکر نمی‌کنید این کار خطرناک باشد؟»

اگر به من چاقو می‌زدند بهتر از آن بود که این حرف را بشنوم. درحالی که سراپا کینه شده بودم برای کمک به اتاق راننده رفتم. کم‌کم فانوس قایق از نظر ناپدید شد و پس از اندک مدتی جرعه کوچکی از فاصله يك کیلومتر ونیمی درچهره آب درخشیدن گرفت. آقای ثورنبرگ به علامت اعتراف به دیدن روشنایی سوت زد کشتی را به عقب راند، بعد به طرف روشنایی پیش رفت. تامدتی

تند راند، بعد آهسته کرد وبا احتیاط به سوی جرقه لغزید.. به زودی فریاد زد-

«عجب! فانوس خاموش شده است!»
موتورها را از حرکت انداخت. یکی دو لحظه بعد گفت-
«اوه، فانوس دوباره پیدا شد!»
موتورهای کشتی دوباره به کار افتاد و زنگ برای طنابهای اندازه گیری زده شد. آب رفته رفته کم عمق شد و بعد دوباره ژرفای آن زیاد گردید! آقای ثورنبرگ گفت:

«خوب... من ازین مطلب سر در نمی آورم. گمان می کنم جسم شناور از روی آن صخره دور شده باشد. به نظر من خیلی به سمت چپ رفته است. اهمیت ندارد، به هر صورت بی دردسرتر از همه این است که از روی آن رد شویم.»

بنابراین روی همان روشنایی، ما در جهان تاریکی می-خزیدیم و پیش می رفتیم. درست در همان لحظه که قسمت های جلوی کشتی ما می خواست آب را بشکافد و از روی روشنایی رد شود آقای ثورنبرگ طناب زنگ را گرفت و زنگ سرآسیمه کننده ای زد و فریاد کشید-

«اوه، خدای من، این قایق اندازه گیری است!»
ناگهان صدای دسته جمعی اعلام خطر شدید ازباین بگوش رسید - يك مكث - وبعد صدای سائیدن و خرد کردن به دنبال آن آمد. آقای ثورنبرگ فریاد زد-

«ببینید! چرخ پارو، قایق عمق پیمایی را مثل کبریت خرد کرده! بدو! ببین چه کسی کشته شده!»

من در يك چشم بر هم زدن روی عرشه عمومی کشتی بودم. رئیس من و آن افسر جزء و تقریباً تمام پاروزنان قایق سالم بودند. آنها موقعی به خطر پی برده بودند که دیگر برای رد کردن قایق از سر راه دیر شده بود. بعد، وقتی حفاظهای بزرگ روی آنها سایه انداخت آماده شدند و فهمیدند که چه باید بکنند. به فرمان رئیس من به موقع خود حفاظها را چسبیدند و آنان را روی کشتی کشاندیم. دوفتر از پارو زنان و قوم ناپدید شده بودند - حقیقتی که مثل ترقه

صدا کرد و در سراسر کشتی پیچید. خانمها و آقایان و خلاصه همه مسافران به طرف راهروی جلوی کشتی هجوم آوردند و باچشمان نگران و چهره رنگپریده و صداهای مرعوب درباره این مطلب غم‌انگیز گفتگو می‌کردند. و من مکرر می‌شنیدم که می‌گفتند، «بیچاره‌ها! آن جوان بیچاره! آن جوان بیچاره!»

درین وقت یکی از قایقهای کشتی را چند نفر سوار شدند و برای نجات ناپدیدشدگان رفتند. در طرف چپ از دور صدای فریاد ضعیفی بگوش رسید. قایق به طرف دیگری رفته بود. نیمی از مردم کشتی به يك سمت هجوم بردند تا با فریاد خود شناگر را به پریدن در آب تشویق کنند، نیمه دیگر آنان به راه دیگر رفتند که صدا بزنند و قایق را برگردانند. شناگر به صدای فریادی که می‌شنید نزدیک می‌شد، اما آن صدا علامت تحلیل قوا بود. جمعیت در پشت نرده‌های عرشه دیگر بخار اجتماع کردند به جلو خم شدند و به تاریکی چشم دوختند، و همچنانکه صدا ضعیف و ضعیفتر می‌شد، چنین عباراتی از دهان آنان بیرون می‌آمد: «اوه، جوان بیچاره، جوان بیچاره! آیا هیچ راهی برای نجات او نیست؟» اما هنوز فریادها ادامه داشت و به گوش نزدیکتر می‌شد، این صدا به زودی متهورانه گفت.

«من می‌توانم خود را نجات بدهم! يك طناب آماده کنید!» چه خوشامد پرسر و صدایی به او گفتند: افسر ارشد کشتی در روشنایی فانوس ایستاده بود و حلقه طنابی نیز به دست داشت. افراد او نیز دورش گردآمده بودند. لحظه بعد چهره شناگر در حلقه روشنایی پدیدار شد و در لحظه‌ای دیگر قهرمان داستان را که شل و ول و خیس بود از آب بیرون کشیدند و روی عرشه آوردند در حالی که پشت سرهم دلخوشی و تسلی نثارش می‌کردند. این آقا همان قوم لعنتی بود.

مردان با قایق همه‌جا را گشتند اما اثری از آن دونفر نیافتند. احتمال دارد که نتوانسته‌اند حفاظ کشتی را بگیرند و در آب معلق شده‌اند و چرخ کشتی هم به آنها گرفته و آنها را کشته است. قوم برای گرفتن حفاظ اصلاً نپزیده بود بلکه با کله در

رودخانه جسته و در زیر چرخ شیرجه رفته است. این چیزی نبود، خود من می‌توانستم این کار را به آسانی کرده باشم، و این را هم گفتم، اما مردم همچنان از آن الاغ تحسین و تعریف می‌کردند، مثل اینکه کار مهمی انجام داده باشد. در طی بقیه مسافرت، آن دختر چنین به نظر می‌رسید که هنوز از آن «قهرمان» سیر نشده است، ولی من دیگر اهمیتی نمی‌دادم چون به هر صورت از آن دختر متنفر شده بودم.

رئیس من که در قایق عمق‌پیمایی بود، بعداً تعریف کرد که چرا ما فانوس قایق عمق‌پیمایی را با روشنایی جسم شناور اشتباه کردیم. گفت پس از برقرار کردن جسم شناور او خود را کنار کشید و مراقبت کرد تا اینکه دید ظاهراً وضع مطمئنی دارد، بعداً دوصدمتر پایین‌تر از جسم شناور و کمی کنارت‌تر از مسیر کشتی موضع گرفت، سر قایق را به طرف جهت خلاف جریان آب قرار داد و منتظر ماند. پس از قدری معطلی با افسر کشتی مشغول صحبت شد، وقتی که دید از جسم شناور بر روی آب اثری نیست گمان کرد که کشتی از روی آن رد شده است، لذا همچنان به صحبت خود با افسر کشتی ادامه داد، این مرتبه متوجه شد که کشتی بخاری خیلی زیاد به او نزدیک شده است و توجه او هم صحیح بود، کشتی وظیفه داشت که درست از بغل قایق رد شود تا بتواند او را به آسانی بروی عرشه بکشد، تا آخرین لحظه او انتظار داشت که از آن راه منحرف شود، ولی ناگهان بفکرش رسید که کشتی دارد او را زیر می‌گیرد زیرا فانوس او را با روشنایی جسم شناور اشتباه کرده است، بدین جهت فریاد زد، «بچه‌ها، آماده باشید که بپرید و حفاظ کشتی را بگیرید.» و در لحظه بعد این پرش انجام یافت.

فصل سیزدهم

احتیاجات يك راننده کشتی

ولی من از آنچه قصد انجامش را داشتم دارم منحرف می-شوم. یعنی قصد داشتم واضحتر از آنچه شاید از فصول قبلی پیداست، بعضی از مقتضیات غریب دانش رانندگی کشتی را شرح دهم. قبل از همه، يك استعداد است که راننده کشتی باید لاینقطع آن را پرورش دهد تا به کمال مطلق برساند اگر از کمال مطلق چیزی کم داشته باشد فایده ندارد. آن استعداد حافظه است. او نمی‌تواند بایستد و صرفاً فکر کند که فلان چیز چنین و چنان است، او باید یقیناً آن را «بداند» زیرا یکی از دانشهای «دقیق» است. در روزگار قدیم اگر يك راننده کشتی در موردی جرئت می‌کرد و جمله ضعیف «من فکر می‌کنم» را به جای کلمه قوی «من می‌دانم» به کار می‌برد باچه تحقیری به او نگاه می‌کردند! کسی نمی‌تواند به آسانی پی‌ببرد که دانستن تمام جزئیات هزارونصد کیلومتر رودخانه، آن هم دانستن باکمال دقت، چه امر عظیمی است. اگر شما درازترین خیابان نیویورک را بگیرید و خصوصیات آن را باکمال صبر و حوصله تحت مطالعه قرار دهید تا وقتی که تمام خانه‌ها و پنجره‌ها و درها و تیرهای چراغ و قابلوهای كوچك و بزرگش را از حفظ بدانید و چنان هم دقیق بدانید که بتوانید خانه‌ای را که

اتفاقاً در شبی کاملاً تاریک جلوش واقع شده‌اید فوراً نام ببرید، آن وقت تا اندازه‌ای آگاهی خواهید یافت که راننده کشتی دانشی را که در سر خود حمل می‌کند چقدر دقیق است. بعد اگر همین‌طور پیش بروید تاجایی که تمام معابر خیابان، مشخصات، اندازه و وضع سنگهای آن و گودیهای گوناگون کل در هر یک از این جاهای بیشمار را بدانید، آن وقت اطلاعاتی به دست خواهید آورد قسمتی از آنچه يك راننده کشتی باید بداند تا کشتی بخاری رادر می‌سی‌سی‌پی از مشکلات برکنار دارد. بعد، اگر نیمی از تابلوهای آن خیابان دراز را بگیرید و ماهی يك بار «جای آنها را عوض کنید» و با این وصف کاری کنید که در شب تاریک جاهای تازه آنها را دقیقاً بدانید و این تغییرات مکرر را نیز بدون هیچ اشتباه ادامه دهید، خواهید فهمید که می‌سی‌سی‌پی متلون از حافظهٔ بیمانند راننده کشتی چه توقعی دارد.

من فکر می‌کنم حافظهٔ راننده کشتی شکست‌انگیزترین چیز جهان است. از برکردن تورات و انجیل، و قرائت آن از جلو و عقب بدون لکنت یا اتفاقاً جایی از آن را باز کردن و ازدو طرف خواندن و هرگز اشتباه نکردن دانش بسیار و مهارت حیرت‌آور نیست اگر آن را با اطلاعات زیاد راننده کشتی از می‌سی‌سی‌پی و مهارت حیرت‌آورش در ادارهٔ آن مقایسه کنیم. من این مقایسه را از روی غور و دقت می‌کنم و معتقدم که درین مقایسه عین حقیقت را رعایت می‌نمایم. بسیاری از اشخاص فکر خواهند کرد که قیاس من خیلی مبالغه‌آمیز است ولی رانندگان کشتی چنین فکری نخواهند کرد. و چقدر حافظهٔ راننده کشتی به آسانی و راحتی کار خود را انجام می‌دهد، طریقه‌اش چقدر آرام و بی‌زحمت است، چقدر «ناآگاهانه» ساعت به ساعت و روز به روز انبارهای وسیع خود را ترتیب می‌دهد و هرگز يك بسته قیمتی از تمام بسته‌های وسیع خود را تلف نمی‌کند یا در جای عوضی نمی‌گذارد! من باب مثال، بگذارید کسی که اعماق را اعلام می‌کند فریاد بزند، «دومتر! دومتر! دومتر! دومتر!» تا وقتی که مثل تيك تيك ساعت یکنواخت شود، بگذارید گفتگو در تمام مدت ادامه یابد و راننده کشتی نیز در گفتگو شرکت داشته باشد

و دیگر خود آگاهانه به صدای اعلام کننده اعماق گوش ندهد، و در وسط این رشته بیپایان «دومتر» يك «يك متر» هم بدون تأکید گفته شود و بعد مثل قبل باز فریاد «دومتر» ادامه یابد: دویا سه هفته بعد آن کشتیران همینکه نام آن «يك متر» را بشنود می تواند وضع کشتی را در رودخانه با دقت برای شما شرح دهد و مقداری از اندازه های اعماق آب را در جلو و عقب و پهلوی کشتی به شما بدهد و چنان شما را راهنمایی کند که بتوانید کشتی را خودتان به همان نقطه هدایت کنید. فریاد «يك متر» در حقیقت ذهن او را از گفتگو منحرف نکرده است بلکه استعدادهای آموزش دیده او، فوراً معانی را عکسبرداری کرده است، تغییر عمق را مورد توجه قرار می دهد و این جزئیات مهم را برای مراجعه آینده می گذارد بدون آنکه درین باب از «خود او» کمک بخواهد. اگر شما بادوستی راه می رفتید و حرف می زدید و دوست دیگری در کنار شما این حرف مصوت و یکنواخت «آ» را تا گذشتن از جلوی دو عمارت مکرر بر زبان می راند و بعد در میان آنها يك حرف «ر» می انداخت، بدین ترتیب، آ، آ، آ، آ، آ، آ، آ، آ، الی آخر، و حرف «ر» را نیز با تشدید و تأکید ادا نمی کرد، دویا سه هفته بعد شما نه قادر بودید بگوئید که حرف «ر» در وسط آن حروف آمده بوده و نه می توانستید بگوئید در لحظه ای که آن حروف بر زبان می آمد از مقابل چه اشیایی می گذشتید. اما اگر با تحمل صبر و زحمت حافظه شما آموزش می دیدید که چنان کاری را خود به خود انجام دهد، دیگر گفتن آن مطالب برایتان مقدور بود. به يك مرد برای شروع به کار کشتیرانی حافظه نسبتاً خوبی بدهید، آن وقت رانندگی کشتی آن حافظه را تکامل و توسعه می دهد و توانایی عظیمی بدان می بخشد. اما این قدرت حافظه فقط درباره مطالبی است که روز به روز در مغز فرو می رود. زمانی فرا می رسد که استعدادهای مرد خواه ناخواه علائم و اندازه های اعماق را مورد توجه قرار می دهد و حافظه او نیز خود به خود آنها را نگاه می دارد به همان محکمی که گیره اشیا را نگه می دارد، اما اگر از همین مرد ظهر بپرسید که صبح چه خورده، ده درصد احتمال دارد که نتواند بگوید. حافظه را اگر با کمال صدق و وفا مصروف يك رشته

بخصوص از کاری کنند اعمال حیرتاوری می‌تواند انجام دهد.
در زمانی که مزدکار در رود می‌سی‌سی‌پی خیلی بالا رفت
رئیس من، آقای بیکسبی، به آنجا رفت و بیش از هزاروششصد
کیلومتر از آن رود را باراحتی و سرعتی یادگرفت که حیرتاور بود.
وقتی که او هر قسمتی را «یک بار» در روز و «یک بار» در شب دیده
بود، آموزش او به حدی تقریباً کامل بود که پروانه «رانندگی در
روز» گرفت، و پس از چند سفر دیگر گواهینامه کامل دریافت کرد
و به رانندگی کشتی در شب و روز پرداخت - و راننده درجه یک نیز
محسوب می‌شد.

آقای بیکسبی برای مدتی مرا به عنوان سکانبان یعنی متصدی
سکان فرعی در زیر دست راننده‌ای گذاشت که شاهکارهای حافظه
او لاینقطع مرا به حیرت می‌انداخت. اما من فکر می‌کنم که حافظه
او مادرزادی بود نه پرورش یافته. من باب مثال شخصی یک اسمی
را بر زبان می‌آورد. فوراً آقای براون حرفش را قطع می‌کرد:
«اوه، من او را می‌شناختم. آن آدم زردچهره مو قرمز که
خراش کوچکی هم پهلوی گلوش داشت، مثل شکاف زیر گوشت.
او فقط در داد و ستدهای جنوب شش ماهی مشغول کار بود. منظورم
سیزده سال قبل است. من سفری با او رفتم. در آن زمان قسمت
علیای رودخانه فقط دو متر آب داشت. کشتی هانری بلیک Henry
Blake در پای تاوورآیلند Tower Island در حالی که یک
مترونیم در آب فرو رفته بود به کف رودخانه خورد. در همان جا
کشتی جرج الیوت George Elliott روی شکسته‌های
کشتی سن فلاور Sun Flower سکان خود را پیاده کرد.
«عجب، کشتی سن فلاور که غرق نشد تا سال...»

«می‌دانم چه سالی غرق شد، سه سال قبل از آن، دوم دسامبر،
بود، آزا هاردی Asa Hardy ناخدای آن کشتی بود نخستین باری
هم بود که با آن کشتی سفر می‌کرد، توم جونز یک هفته بعد از آن
واقعاً این مطالب را در نیواورلینز برایم تعریف کرد، او معاون
ناخدای کشتی سن فلاور بود. ناخدا هاردی در ششم ژوئیه سال بعد
میخی به بایش فرو رفت و در یازدهم آن ماه به مرض تشنج آرواره

گرفتار شد و مرد. برادرش، جان، دو سال بعد در سوم مارس از بادسرخ مرد. من هیچ يك از این دو برادر را هرگز ندیدم چون آنها در رود الکائی کار می کردند اما کسانی که آنها را می شناختند اینها را برایم تعریف کردند. می گفتند ناخدا هاردی زمستان و تابستان جوراب نخی می پوشد، نام زن اول هاردی جین شوک بود، این خانم اهل نیوانگلند بود - و زن دومش در دارالمجانین فوت کرد. جنونش ارثی بود. او اهل لکزینگتون بود که در استان کنتاکی است. قبل از ازدواج اسمش هورتون بود.

و همین طور ساعتها زبانش می گشت و حرف می زد. او هیچ چیز را نمی توانست فراموش کند. این غیرممکن بود. جزییترین مطالب را، پس از آنکه سالها در ذهنش مانده بود، بازمانند فراموش نشدنیتین وقایع همچنان واضح و روشن به نظر می آورد. حافظه او فقط امور مربوط به کشتیرانی را نگاه نمی داشت، همه چیز را ضبط می کرد. اگر درباره نامه بی اهمیتی صحبت می کرد که هفت سال قبل به دستش رسیده بود، کاملاً یقین داشت که با مراجعه به حافظه خود می تواند تمام درد دل های آن نامه را بیان کند. وبعد، بدون توجه به اینکه دارد از مسیر حقیقی صحبت خود منحرف می شود، احتمال زیاد داشت که به عنوان معترضه شرح حال مفصلی هم از نویسنده کاغذ بگوید، و اگر از ذکر شرح حال يك يك خویشاوندان نویسنده صرف نظر می کرد به راستی باعث خوشبختی شما بود.

چنین حافظه ای بدبختی بزرگی است. در برابر چنین حافظه ای تمام وقایع یکسانند. صاحب چنین حافظه ای نمی تواند میان يك وضع جالب و يك وضع غیر جالب فرق بگذارد. وقتی که صحبت می کند مقید است که حکایت خود را با جزییات و شاخ و برگهای خسته کننده ای توأم سازد و خود را به صورت يك مزاحم غیر قابل تحمل در آورد. ازین گذشته، او نمی تواند فقط روی موضوع صحبت خود پیش برود. او هردانه از خاطره را که در راه خود می یابد برمی دارد و بدین جهت از راه منحرف می شود. آقای براون در آغاز سخن خود صمیمانه قصد داشت حکایت بسیار خنده داری درباره يك سگ برای شما تعریف کند. هنوز لب باز نکرده به قدری از

خنده پر بود، که به سختی می‌توانست حکایت خود را شروع کند، بعد حافظه او از نژاد آن سگ و ظاهر او شروع می‌کرد، از آنجا به تاریخ زندگی صاحب سگ می‌پرداخت، همچنین خانواده صاحب سگ و شرح عروسیها و مرگهایی که در آن خانواده اتفاق افتاده بود همراه با قرائت اشعاری که در تبریک عروسی یا مرثیه وفات آنان گفته شده بود، بعد حافظه او یکی ازین اتفاقات را به یاد می‌آورد که طی آن زمستان سخت، معروف درفلان سال رخداد، ویک شرح دقیق از آن زمستان به دنبال می‌آمد، همراه بانام کسانی که در آن سرما یخ بسته و مرده بودند و آماري که به موجب ارقام بزرگی بالا رفتن قیمت گوشت خوک و علف را در آن سال نشان می‌داد. گوشت خوک و علف، غله وعلیق را به یادش می‌انداخت، غله وعلیق گاوها واسبها را پیشنهاد می‌کرد، گاوها واسبها موضوع سیرك وبعضی از سوارکاران مشهور را به پیش می‌کشیدند، سوارانی که روی اسبها و گاوان برهنه و بی‌زین سوارکاری می‌کردند، انتقال از سیرك به باغ وحش آسان و طبیعی بود، از فیل تا مناطق استوایی افریقا فقط يك قدم بود، آن وقت البته وحشیان بیدین افریقا موضوع مذهب را پیش می‌آوردند، و در پایان سه یا چهار ساعت روده درازی بالاخره نوبتکاری او خاتمه می‌یافت و نوبتکار جدید می‌آمد. آقای براون از اتفاق رانندگی بیرون می‌رفت درحالی که داشت قسمتی از مواعظی که سالها قبل درباره تأثیر نماز در جلب التفات الهی شنیده بود زیر لب تکرار می‌کرد. و بعد از آن همه معطلی و اشتیاق فقط همان يك کلمه که در آغاز صحبتش به زبان آورد مربوط به سگ بوده است.

راننده کشتی باید حافظه خوبی داشته باشد، ولی دواستعداد بزرگتر نیز هست که باید آنها را نیز دارا باشد. یکی آنکه حس قضاوت و اخذ تصمیم او خوب و سریع باشد، دیگر اینکه شجاعتی آرام و خونسرد داشته باشد که هیچ گونه خطری نتواند آن را متزلزل سازد. به مردی فقط مختصری دل و جرئت بدهید تا با آن کار خود را شروع کند و وقتی که يك راننده کشتی از آب درآید هیچ گونه خطری که کشتی با آن روبه‌رو می‌شود نمی‌تواند دلیری

و مردانگی را ازو سلب کند، اما نظیر همین مطلب را نمی‌توان درست دربارهٔ قضاوت نیز بیان کرد. قضاوت مسئله مغز است و مرد باید از همان «آغاز اقدام به کار» ذخیرهٔ خوبی ازین کالا داشته باشد و گرنه به‌عنوان کشتیران پیشرفت نخواهد کرد.

رشد و پرورش شجاعت در اتاق‌راندگی کشتی همیشه به‌طور مداوم پیش می‌رود اما به‌وضع عالی و رضایتبخش نمی‌رسد مگر پس از مدتی که رانندهٔ جوان خودش تنها به‌نوبتکاری پردازد و بارسنگین تمام مسئولیت‌هایی که مربوط به‌این شغل است بردوش او گذارده شود. وقتی که تازه کار کاملاً بارودخانه آشنا شود، شب و روز چنان بی‌پروا کشتی می‌راند که به‌زودی تصور می‌کند این شجاعت «خود او» است که به‌وی آن روحیه را بخشیده است، ولی نخستین دفعه‌ای که رانندهٔ کشتی از اتاق بیرون می‌رود و او را تنها باطرز عملش باقی می‌گذارد پی‌می‌برد که شجاعت او از آن خودش نبوده و به‌مرد دیگری تعلق داشته است. درمی‌یابد که این جنس از میان محمولات او ناپدید شده است. در یک لحظه سراسر رودخانه پراز مقتضیات الزام‌آور می‌شود که او آماده برای مقابله با آنها نیست، نمی‌داند چگونه با آنها روبه‌رو شود، تمام دانش او ناگهان او را ترك می‌کند، و در ظرف پانزده دقیقه رنگش مثل يك شمدسفید می‌شود و تقریباً تا سرحد مرگ به‌وحشت می‌افتد. بدین‌جهت رانندگان نوجه‌های خود را باحیله‌های گوناگون استراتژیک طوری تعلیم می‌دهند که به‌خطر کمی آرام‌تر نگاه کنند. یکی از راه‌های محبوب آنان این است که نوجه‌های خود را دوستانه فریب می‌دهند.

آقای بیکسبی يك بار از این راه به‌من خدمتی کرد، و تا چند سال بعد من اگر در خواب هم به‌فکرش می‌افتادم سرخ می‌شدم. من يك سکانبان خوب شده بودم، در حقیقت به‌قدری خوب که تمام کارهای نوبتکاری را چه شب و چه روز خودم انجام می‌دادم، آقای بیکسبی به‌ندرت مرا راهنمایی می‌کرد، تمام کاری که او می‌کرد منحصر به‌این بود که در شب‌های بخصوص بد یا گذرگاه بخصوص نامساعد چرخ را به‌دست بگیرد، یا در مواقع لزوم کشتی را به‌ساحل برساند و در نه‌دهم از وقت نوبتکاری نقش يك آدم فارغ‌البال را داشته

باشد و دستمزد دریافت کند. در قسمت سفای رودخانه آب تقریباً قالب سواحل رسیده بود و اگر کسی از من می پرسید که آیا می توانم، بدون کمک یادستور، در هیچ يك از معابر بین کی رو و نیواورلینز کشتی را به تنهایی برانم، سخت به من بر می خورد. فکر این که در «روز روشن» از هیچ معبری در آن حدود بترسم بی معنیتر از آن بود که درخور غور باشد. بله، در يك روز بمانند قابستان من داشتم در سریج بالای جزیره ۶۶ کشتی می راندم درحالی که پر از خودپسندی و غرور بودم و مثل زرافه خود را سربلند حس می کردم که ناگاه آقای بیکسبی گفت:

«من چند دقیقه به پایین می روم. لابد تو گذرگاه بعدی را بلدی؟»

این حرف تقریباً يك جسارت بود، زیرا آن گذرگاه صافترین و ساده ترین معبر در تمام طول رودخانه محسوب می شد. هیچ کس ضمن عبور از آنجا صدمه ای نمی دید خواه کشتی را درست می راند خواه غلط. از لحاظ عمق هم به قدری گود بود که گویی اصلاً ته نداشت. من تمام اینها را کاملاً خوب می دانستم. بدین جهت گفتم:

«بلدم؟ عجب! من می توانم حتی باچشمان بسته کشتی را از آنجا رد کنم.»

«آنجا چقدر آب دارد؟»

«سؤال غریبی است. آنجا آن قدر آب دارد که حتی بابرج کلیسا هم نمی توان عمقش را اندازه گرفت.»

«تو این طور فکر می کنی. بله؟»

همان لحن این سؤال اعتماد مرا متزلزل کرد. و این همان چیزی بود که آقای بیکسبی انتظارش را داشت. او از افاق بیرون رفت بدون آنکه حرف دیگری بزند. من شروع کردم به اینکه هرگونه چیزی را تصور کنم. آقای بیکسبی، البته بدون اینکه من خبردار شوم، يك نفر را به پایین در جلوی کشتی فرستاد و تعلیماتی مخفیانه به مسکانبانها داد، قاصدی هم فرستاده شد که مطالبی بگوش افسران کشتی بخواند، بعد آقای بیکسبی پشت يك دودکش رفت و مخفی شد که از آنجا بتواند نتایج را در نظر بگیرد. چیزی

نگذشت که ناخدا روی عرشه فوقانی آمد، بعد افسر ارشد پیدا شد، بعد یکی از کارمندان آمد. هریکی دولحظه‌ای که می‌گذشت يك نفر راه گم کرده به تماشاچیان من اضافه می‌شد. و قبل از آنکه به رأس جزیره برسم، پانزده یا بیست نفر در پایین، زیر بینی بنده، اجتماع کرده بودند. بعد به حیرت افتادم که چه خبر است، چه اشکالی پیش آمده است. وقتی که شروع به رد شدن از گذرگاه کردم ناخدا سر خود را بالا کرد و نگاهی به طرف من انداخت و بایک ناراحتی ساختگی و مصنوعی که در صدایش بود گفت-

«آقای بیکسبی کجاست؟»

«پایین رفته.»

اما آن سؤال کار مرا ساخت. تخیل من شروع به خطر تراشیدن کرد آن هم از هیچ، و این خطرها تندتر از آنکه من بتوانم حسابش را نگهدارم زیاد می‌شدند. ناگهان این‌طور به خیالم آمد که به آب کعمق رسیده‌ام. بر اثر ترس موجی از درد در درون من راه یافت که نزدیک بود تمام مفاصلم را از هم جدا کند. تمام اعتمادی که به آن گذرگاه داشتم از میان رفت. طناب زنگ را گرفتم، و بعد، خجالت زده و لش کردم، دوباره گرفتم، و دوباره و لش کردم، يك بار دیگر در حالی که می‌لرزیدم به آن چنگ زدم و آن را به قدری سست کشیدم که خودم هم به سختی می‌توانستم صدای زنگ را بشنوم. درین حال ناخدا و کارمند کشتی هر دو باهم صدا زدند-

«عمق طرف چپ را اندازه بگیرید! زود باشید!»

این برای من ضربه وحشت‌انگیز دیگری بود. مثل سنجاب از سکان بالا می‌رفتم، هنوز کشتی را به سمت چپ نگردانده خطرهای تازه‌ای در آن سمت به نظر می‌آمد و کشتی را به طرف راست می‌چرخاندم، و درمی‌یافتم که خطرهایی هم در طرف راست انباشته شده لذا دوباره دیوانه‌وار متوجه چپ می‌شدم.

درین وقت فریاد مرگبار و چندش‌آور آقای اندازه گیر به گوشم

رسید:

«عمق هفت متر...»

معبری که من خیال می‌کردم از بس عمیق است اصلاً ته

ندارد حالا عمقش فقط هفت متر است.

«پنج متر ونیم...! پنج متر ونیم... پنج متر! چهارمتر ونیم!»
این هولناک بود! طناب زنگ را چسبیدم و موتورها را از حرکت باز داشتم.

«چهارمتر! چهار متر! سه متر ونیم!»
بیچاره شده بودم. نمی دانستم درین دنیا چه خاکی به سرم بریزم. از فرق سر تا نك پا می لرزیدم، چشمانم چنان از حلقه درآمده بود که می توانستم کلاه خود را بر فراز آنها آویزان کنم.
«سه متر! دومتر ونیم!»

ما در عمق دومتر ونیمی بودیم! دستهای من از زور عصبانیت می لرزید. با این دستها زنگهارا هم نمی توانستم طوری بزنم که چیزی از صدای آنها فهمیده شود. به طرف لوله های گفتگو دویدم و سر متصدی موتورها فریاد زدم.

«اوه، بن، محض خاطر من کشتی را عقب بزن! زودباش، بن! اوه، بزن عقب جان همه را نجات بده!»

شنیدم که در به آهستگی بسته شد. به اطراف نگاه کردم و دیدم آقای بیکسبی ایستاده و لبخند ملایم و شیرینی بر لب دارد. بعد تماشاچیان در عرشه فوقانی خنده بلند رعد آسمانی بالا فرستادند. درین وقت شستم خبردار شد و در تاریخ بشر خود را ناچیزتر از هر آدم ناچیزی احساس کردم. اندازه عمق آب را دیدم، نشانه های اعماق کشتی را با آن سنجیدم، بعد بالای سرموتورها آمدم و گفتم:
«خوب حقه ای سر من یتیم سوار کردید. این طور نیست؟ گمان می کنم دیگر هرگز به این اندازه خر نشوم که در جایی مثل رأس جزیره ۶۶ به فکر عمق پیمایی بیفتم.»

«نه، شاید هرگز نخواهی شد. در حقیقت، امیدوارم نشوی، چون من می خواهم ازین تجربه چیزی دستگیرت بشود. مگر تو نمی دانستی که این معبر عمقش زیاد است؟»

«چرا آقا، می دانستم.»

«پس بسیار خوب، تو نباید به من یا هر کس دیگری اجازه داده باشی که اعتمادی را که نسبت به دانش خود داری متزلزل

سازد. سعی کن این را به یاد داشته باشی. يك چیز دیگر، وقتی که به جای خطرناك می‌رسی ترس به خودت راه نده. ترس هیچ دردی را دوا نمی‌کند.»

این درس به اندازه کافی خوب بود، ولی خیلی به سختی آموخته شد. با این وصف سختترین قسمت آن این بود که تاماها بعد مجبور بودم جمله‌ای را اغلب بشنوم که قنفر مخصوصی از آن داشتم. آن جمله این بود، «اوه، بن، محض خاطر من کشتی را عقب بزن!»



فصل چهاردهم

درجه و مقام رانندگی کشتی

در فصول گذشته‌ام با شرح جزئیات دانش رانندگی کشتی، سعی کرده‌ام خواننده را قدم به قدم پیش ببرم تا دریابد که این دانش چه چیزهایی را در بردارد، و در عین حال کوشیده‌ام به‌او نشان دهم که این يك دانش غریب و شگفت‌انگیز هم هست و ارزش دارد که بدان توجه شود. اگر من این‌طور جلوه کرده‌ام که نسبت به موضوع مورد بحث خود عشق می‌ورزم، مطلب تعجباوری نیست، زیرا من این شغل را به مراقب بیشتر از هر کار دیگری که تاکنون تعقیب کرده‌ام دوست داشتم، و بدان بی‌اندازه افتخار می‌کردم. علتش واضح است: يك راننده کشتی، در آن روزگار، تنها آدمیزاد بی‌قید و کاملاً آزاد بود که در روی زمین به سر می‌برد. پادشاهان خدمتگذاران مطیع مجلس و مردم هستند، مجلسها، به زنجیری که قانون اساسی بافته بسته شده‌اند، روزنامه‌نگار نمی‌تواند آزاد باشد بلکه باید در حالی کار کند که يك دستش را حزب و اربابانش از پشت بسته‌اند و لازم است که به اظهار فقط نصف یا دو ثلث آنچه در سر دارد قانع باشد، هیچ مرد روحانی یا کشیشی آزاد نیست که تمام حقیقت را بدون در نظر گرفتن عقاید حوزه مأموریتش بگوید. تمام‌نویسندگان نوکران دست‌بسته مردم هستند.

ما بی‌پرده و بی‌پروا می‌نویسیم، ولی بعد، قبل از چاپ، نوشته‌های خود را «تعدیل» می‌کنیم. در حقیقت هر مرد و هر زن و هر بچه‌ای رئیسی دارد و در اطاعت از او خود را نگران و فرسوده می‌سازد، ولی در آن روزگار، که من اکنون راجع به آن می‌نویسم، راننده کشتی که در می‌سی‌سی‌پی کار می‌کرد هیچ رئیسی نداشت. ناخدای کشتی می‌توانست روی عرشه کشتی بایستد و بایک اختیار خیلی جزئی، هنگامی که کشتی عقب می‌زد تا به رودخانه برود، پنج شش دستور به راننده بدهد، و بعد حکومت و اقتدار ناخدا دیگر تمام می‌شد. کشتی از لحظه‌ای که در رودخانه به راه می‌افتاد تحت کنترل قطعی و منحصر به فرد راننده بود. او با کشتی هر طور دلش می‌خواست رفتار می‌کرد، کشتی را هر وقت و به هر جا که می‌پسندید می‌راند و آن را به هر ساحلی که قضاوتش از همه بهتر تشخیص می‌داد می‌بست. حرکات او کاملاً آزاد بود، با هیچ کس مشورت نمی‌کرد، از هیچ کس فرمان نمی‌برد، حتی در برابر یک پیشنهاد صرف کاملاً مقاومت می‌کرد. در حقیقت قانون ایالات متحده آمریکا او را از پذیرفتن فرمان یا پیشنهاد منع کرده بود روی این ملاحظه حق به جانب بود که راننده کشتی الزاماً از هر کس دیگری بهتر می‌دانست چطور کشتی را هدایت کند. بنابراین او در حکم سلطان تازه‌ای بود بدون داشتن نگهبان، سلطان مطلق العنان که به حقیقت مطلق العنان بود نه به حرف. من یک جوان هیجده ساله را دیده‌ام که یک کشتی بخاری بزرگ را با خونسردی به طرف محلی می‌برد که در آنجا نابودی کشتی قطعی به نظر می‌رسید، ناخدای سالمند در آن کنار خاموش ایستاده پر از شک و بدگمانی بود ولی اختیار مداخله نداشت. در آن مورد بخصوص شاید دخالت او نتیجه عالی داشت، اما این مداخله زیانبخست‌ترین سابقه را به جا می‌گذاشت. وقتی که اختیار نامحدود راننده کشتی در نظر گرفته شود به آسانی حدس زده خواهد شد که او در آن روزگار دیرین رواج کشتی بخاری شخصیت بزرگی بوده است. ناخدان سبب به او نزاکت مشخصی نشان می‌داد تمام افسران و مستخدمین کشتی نیز به او دل‌بستگی مشخصی داشتند، و این روح علاقه و دل‌بستگی سریعاً به مسافران نیز

منتقل می‌گردید. من فکر می‌کنم رانندگان کشتی تنها کسانی بودند که در حضور شاهزادگان مسافر خارجی، تا اندازه‌ای، سرآسیمگی و دستپاچگی نشان نمی‌دادند. ولی خوب، مردمی که با کسی در زندگی همپایه باشند معمولاً برای او سرآسیمه کننده نیستند.

روی عادت دیرینه، رانندگان تمام خواهشهای خود را به شکل فرمان در می‌آوردند. از آن زمان تاکنون این مرا «آزار می‌دهد» که اراده خود را به شکل ضعیف خواهش در می‌آورم به جای اینکه آن را به زبان خشك يك دستور اظهار کنم.

در آن روزگار قدیم، بار کردن يك کشتی بخاری در سنت لوئیز، راندن آن تانیواورلینز و بازگشتن، و خالی کردن محمولات آن، حد متوسط قریب بیست و پنج روز وقت می‌گرفت. هفت یا هشت روز ازین مدت را کشتی در باراندازهای سنت لوئیز و نیواورلینز لنگر انداخته بود، و تمام افراد کشتی به سختی کار می‌کردند جز دوقن رانندگان آن، این دوقن هیچ کاری انجام نمی‌دادند جز آنکه درین هفت هشت روزه در شهر مثل آقاها زندگی کنند و همان دستمزد روزهای کار را نیز دریافت دارند مثل اینکه انجام وظیفه کرده باشند. در هر يك از آن دو شهر لحظه‌ای که کشتی با بارانداز تماس می‌یافت آنها در ساحل بودند و دیگر احتمال نداشت که دیده شوند مگر وقتی که آخرین زنگ به صدا در می‌آمد و همه چیز برای يك سفر دیگر آماده می‌شد.

وقتی که ناخدایی راننده اسم و رسمداری را به چنگ می‌آورد، زحمت نگهداری او را نیز تحمل می‌کرد. زمانی که در قسمت علیای رود می‌سی‌سی‌پی دستمزد از قرار ماهی چهارصد دلار بود، ناخدایی را می‌شناسم که چنین راننده‌ای را يك بار که رودخانه یخ بسته بود سه ماه تمام بیکار نگاه داشت و تمام دستمزد او را پرداخت. و باید به خاطر داشت که در آن روزگار ارزانی، چهارصد دلار حقوقی بود که عظمتی تقریباً غیرقابل درك داشت. در خشکی اشخاصی که چنان حقوقی می‌گرفتند خیلی کم بودند و این عده معدود هم شدیداً جلب نظر می‌کردند. وقتی که رانندگان از یکی

از دو طرف رودخانه به روستای ما که دهکده کوچکی در میسوری بود به گردش می آمدند بهترین مردان و زیباترین زنان از آنان استقبال می کردند و با آنان به احترام زیاد رفتار می نمودند. در ساحل ماندن و حقوق گرفتن چیزی بود که بسیاری از رانندگان از آن بهره مند می شدند و قدر می دانستند مخصوصاً اگر در آن روزگار گرما گرم تجارت (روزگار رونق تجارت کانزاس) به رودخانه میسوری تعلق داشتند. این رانندگان در هر سفر نهصد دلار می گرفتند که تقریباً معادل هزار و هشتصد دلار در ماه می شود. این یکی از گفتگوهای آن روزگار است. مردی از رودخانه ایلینوئیز، بایک کشتی کوچک که سکانش در پشت قرار دارد دو راننده شیک و پیک و آراسته را مورد خطاب قرار می دهد:

«آقایان، من سفر خوبی در این ناحیه در پیش دارم و شما را برای مدت یک ماه لازم خواهم داشت. چقدر باید پرداخت؟»
«به هر کدام هزار و هشتصد دلار.»

«اوه، پناه بر خدا! پس شما کشتی مرا بگیرید، اجازه بدهید من هم مزد شما را بگیرم آن وقت باهم تقسیم می کنیم.»

در ضمن این را بگویم که افراد کشتی بخاری در می سی سی پی در نظر مردان خشکی اهمیت داشتند (در نظر خودشان هم تاحدی همین طور) به اندازه عظمت کشتی که در آن کار می کردند. مثلاً این مایه افتخار بود که یکی جزء افراد کشتی باشکوهی مانند الک اسکات Aleck Scott یا گراندرک Grand Turk باشد. نگروهایی که به عنوان آتش انداز و کارگر عرشه و آرایشگر درین کشتیها کار می کردند در رتبه زندگی خود شخصیتهای ممتازی به شمار می رفتند و همه شان هم ازین حقیقت به خوبی آگاهی داشتند. یک بار در مجلس رقصی که در نیواورلینز برپا بود مرد تنومندی بنای کردن کلفتی و لاف و گزاف را گذاشت و باعث زحمت همه شد. بالاخره یکی از اداره کنندگان مجلس جلو آمد و گفت:

«آخر تو کی هستی؟ تو چکاره ای؟ من می خواهم بدانم!»
آقای مزاحم ازین حرف ابداً ککش نگزید. بلکه بادی در گلو انداخت و سینه ای صاف کرد که نشان می داد او می داند

خودنماییش يك اساس حسابی دارد. آنگاه گفت-
«من که هستم؟ من چکاره‌ام؟ همین الان نشانت می‌دهم که
من که هستم! می‌خواهم شما سیاه‌ها همه بدانید که من کسی
هستم که در کوره وسطی کشتی الک‌اسکات آتش‌اندازی می‌کنم!»
همین حرف کافی بود.

آرایشگر کشتی گرانند ترك جوان سیاه بلندبالایی بود که
اهمیت خود را باز خودرضایی ملایمی به چشم این و آن می‌کشید و
در محافلی که رفت و آمد می‌کرد خیلی خاطرش را می‌خواستند.
سیاهپوستان جوان نیواورلینز که در مهمانیهای شبانه خیابانهای
پایین شهر شرکت می‌کردند سپیده‌دم دیگر کاملاً غرق در بلهوسی
بودند. شبی در یکی از آن محله‌ها شخصی وقایع ذیل را دید و
شنید. زن سیاه میانسالی سرخود را از شیشه شکسته پنجره‌ای
بیرون آورد (وباقعد در اینکه همسایه‌ها صدایش را بشنوند و
رشك ببرند) فریاد زد «آهای، ماری‌آن، زود بدو بیا خونه! تو
اونجا وایسادی با اون پست کثیف و می‌زنی اون وقت آرایشگر
کشتی گرانندترك اینجا منتظره که باتو حرف بزنه!»

اشاره‌ای که لحظه‌ای قبل به این حقیقت کردم که وضع
غریب اداری يك راننده کشتی او را دور از دسترس امر ونهی
اشخاص قرار می‌دهد، خودبه‌خود مرا به یاد استفن‌دبلیو... انداخت.
او راننده بااستعدادی بود، آدم خوبی بود، از حرف زدن خسته نمی-
شد، هم عاقل بود و هم شوخ. آزادگی بی‌ادبانه‌ای هم داشت و در
برابر من زیاد و مقام اداری و ثروت فوق‌العاده، سهل‌انگاری و
بی‌اعتنائی خیلی خوشمزه و راحتی نشان می‌داد. همیشه کار داشت،
اما هیچ وقت يك شاهي نداشت، به هر کس که می‌رسید رامش
می‌کرد و ازو قرض می‌گرفت، در آن رودخانه به تمام رانندگان
کشتی و همچنین اکثر ناخدایان بدهکار بود. او می‌توانست هرچه
بادا باد بگوید و بی‌پروا رانندگی کند و به همین طرز رانندگی هم
شکوهی ببخشد و آن را فریبنده سازد - ولی نه در نظر همه کس.
او يك بار بانا خدا وای... سفر کرد. و وقتی که کشتی به نیواورلینز
رسید از کار برکنار شد. يك نفر از اخراج استفن اظهار تعجب

کرد. و همینکه نام او را به زبان آورد ناخدا وای... سرآسیمه شد و بعد صدای نازك و ضعیف و پیرمردانه او چیزی نظیر این حرفها از گلویش بیرون آورد:

«وای، خدا رحم کند! اگر دنیا را به من می دادند، اگر تمام دنیا را هم به من می دادند حاضر نبودم همچو جانور وحشی را در کشتی خودم بپذیرم. او فحش می دهد، آواز می خواند، سوت می زند، زوزه می کشد - من هیچ سرخپوستی را ندیدم که مثل او زوزه بکشد. تمام شب زوزه می کشید - شب و روز ابداً برایش فرق نمی کرد. همینطور زوزه می کشید، نه برای چیز بخصوصی بلکه فقط برای يك نوع كيف لعنتی که ازین کار می کرد. هروقت می رفتم يك خواب راحت بکنم بایکی از آن زوزه های دلتنگ کننده اش که شبیه زوزه سرخپوستها موقع قتل و غارت بود، مرا که سراپا غرق در يك عرق سرد بودم از رختخواب بیرون می کشید. موجود غریبی است. موجود خیلی غریب - هیچ احترامی برای هیچ کس و هیچ چیز قائل نیست. گاهی مرا «جانی» صدا می کرد و يك ویلن و يك گربه هم داشت. ویلن زدنش چندشاور بود. این طور به نظر می آمد که گربه اش از صدای ویلن ناراحت می شد، آن وقت گربه هم شروع به نالیدن می کرد. هر جا که این مرد - باخانواده اش - بود کسی نمی توانست بخوابد. و بی بند و بار؟ بله در بی بند و باری نظیر نداشت. می خواهید باور کنید می خواهید باور نکنید، اما همان طور که نسبت به نشستن من در اینجا یقین دارید، این را هم یقین داشته باشید که او کشتی مرا يك پهلوی، با آخرین حد سرعت، از میان آن موانع وحشتناك زیرآبی که در چیکوت Chicot واقع است، رد کرد. در حالی که باد هم مثل همین ملت عصبانی مرتب به کشتی حمله می کرد. افسران کشتی من جریان را برایتان تعریف خواهند کرد. همه شاهد بودند. آقا، وقتی او به سرعت آب را می شکافت و از میان آن موانع پیش می رفت و من سرقاپا می لرزیدم و دعا می خواندم، او مرتب «سوت می زد»، خدا لالم کند اگر دروغ بگویم. بله، آقا: درچنان وضعی هی سوت می زد، تصنیف «دختران بفالو Buffalo»، نمی توانید امشب به گردش بیائید،

نمی‌توانید امشب به گردش بیایید، نمی‌توانید امشب به گردش بیایید،
را سوت می‌زد و خیلی هم آرام و آهسته سوت می‌زد مثل اینکه مادر
يك مراسم تشییع جنازه شرکت کرده‌ایم ولی جزء قوم و خویشهای
جنازه نیستیم. و وقتی که من درین باره اورا سرزنش کردم، مثل
اینکه بچه‌گیر آورده باشد به من لبخند زد و گفت بروم به خانه‌ام
وسعی کنم پسر خوبی باشم و دیگر در کار بزرگترهای خودم دخالت
نکنم!»

يك بار ناخدای خسیسی استغن را در نیواورلینز بیکار، و
مطابق معمول بیپول، گیر آورد. اورا که در «تنگنا» بود دوره کرد،
و بالاخره توانست با ماهی صد و بیست و پنج دلار، یعنی نصف حقوق
معمولی، اجیرش کند به شرط آنکه این راز را به کسی نگوید و
استغن بیچاره را مورد تحقیر افراد صنف خود قرار ندهد. ولی کشتی
هنوز يك روز هم از نیواورلینز دور نشده بود که استغن کشف کرد
آقای ناخدا شاهکار خود را برای تمام افسران کشتی تعریف کرده
است. استغن یکه خورد ولی حرفی نزد. طرفهای عصر ناخدا از
عرشه فوقانی بیرون آمد، نگاهی به اطراف انداخت و تا حد زیادی حیرت‌زده
به نظر آمد. سرخود را بالا کرد و کنجکاوانه استغن را نگریست ولی
استغن سرش به کارش بود و آرام سوت می‌زد. ناخدا با ناراحتی
آشکار قدری ایستاد، و یکی دوبار خواست حرفی بزند، اما آداب و
رسوم رودخانه به یادش انداخت که نباید بی‌احتیاطی کند لذا هر
طوری بود صلح را حفظ کرد، چند دقیقه دیگر گذشت و اودرین
مدت هی‌داغ شد و حیرت کرد، بعد به اتفاق خود برگشت. اما خیلی
زود دوباره بیرون آمد درحالی که حیرت‌زده‌تر از همیشه بود. جرّتی
به خرج داد و با اشتیاق گفت—

«آب رودخانه به میزان خوبی رسیده، این‌طور نیست. آقا؟»
«خیر...، این‌طور نیست، باید گفت آب به میزان عالی رسیده
چون تمام کرانه‌ها را گرفته.»
«به نظر می‌رسد که درین‌جا جریان آب تا اندازه‌ای خوب
است.»

«نباید گفت تا اندازه‌ای خوب است. در این‌جا جریان آب

سریعتر از دور ماشین است.»

«اگر از کنار ساحل برویم آسانتر از این وسط نیست؟»
«چرا. گمان می‌کنم این‌طور باشد. ولی آدم بایک کشتی بخاری نمی‌تواند این‌قدر دقت کند. درین وسط رودخانه هم کشتی سالم می‌رود، به کف رودخانه نمی‌خورد، خاطر جمع باشید.»

ناخدا که این جواب را شنید، از حرف خودش پشیمان شد و رفت. اگر کار به همین منوال می‌گذشت او چنان از غصه پیر می‌شد که قاسنت‌لوئیز عمرش به آخر می‌رسید. روز بعد باز روی عرشه ظاهر شد و دید باز استغن کشتی را از وسط رودخانه می‌راند، با تمام نیروی وسیع می‌سی‌سی‌پی می‌جنگد و همان آهنگ آرام را سوت می‌زند. موضوع داشت جدی می‌شد. کشتی دیگری از کنار ساحل آهسته‌تر می‌رفت، در آب آرام و آسان، با ثبات پیش می‌راند و میانبر می‌کرد، این کشتی شروع به گذشتن از تنگه‌ای نزدیک یک جزیره نمود، ولی استغن باز هم همان وسط رودخانه را چسبیده بود. ناخدا باز صدایش درآمد و گفت—

آقای دبلیو - آیا آن تنگه راه‌ها را میانبر نمی‌کند؟»

«فکر می‌کنم این‌طور باشد. ولی نمی‌دانم.»

«نمی‌دانید! خوب، آیا آب الان در آنجا آن‌قدر نیست که ما

رد شویم؟»

«انتظار دارم که باشد، اما یقین ندارم.»

«به‌خدا که خیلی عجیب است! می‌خواهید بگویید آن‌قدر

که آنها می‌دانند شما نمی‌دانید؟»

«آنها! او، آنها، بله آنها راننده‌های دوست‌وپنجاه دلاری

هستند! ولی شما ناراحت نباشید، من به اندازه یک راننده صدو

بیست‌وپنج دلاری چیز سرم می‌شود!»

ناخدا تسلیم شد.

پنج دقیقه بعد استغن هم از میان آن تنگه پیش می‌راند و

نشان می‌داد که او هم رقیب دوست‌وپنجاه دلاری کشتی دیگر است.

فصل پانزدهم

انحصار رانده کشتی

يك روز، در کشتی الك اسکات، رئیس من آقای بیکسبی از يك جای کمعمق در کت آیلند با دقت به کندی پیش می‌رفت. کشتی از هر دو پهلو به کف رودخانه رسید و همه مسافران نفسهای خود را در سینه حبس کرده بودند. ناخدا که مردی بدگمان و عصبی بود تا حدی که می‌توانست خاموش ماند اما بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و از عرشه فوقانی فریاد زد-

«آقای بیکسبی، برای رضای خدا فشارموتور را زیادتر کن! زیادتر کن! با این سرعت، کشتی هرگز از صخره رد نخواهد شد!» این حرف چنان در آقای بیکسبی بی‌تأثیر ماند که آدم خیال می‌کرد اصلاً حرفی به او زده نشده است. اما پنج دقیقه بعد که به آب عمیق رسیدیم و خطر مرتفع شد، فوراً دیگ خشمش به جوش آمد و قابل تحسین‌ترین فحشهایی را که من تا آن وقت شنیده بودم حواله ناخدا کرد. هیچ خونریزی به راه نیفتاد، اما این از آن جهت بود که استدلال ناخدا ضعیف بود و گرنه معمولاً او کسی نبود که سرزنش و تأدیب را با خاموشی تحمل کند.

اکنون که اساس دانش رانندگی کشتی را اظهار داشتم و همچنین مقامی را هم که راننده در میان برادری افراد کشتی دارد

بیان کرده‌ام، در اینجا بی‌مناسبت نیست که چند کلمه‌ای هم دربارهٔ سازمانی که يك بار رانندگان برای حفظ و حمایت صنف خود تشکیل دادند گفته شود. این سازمان از آن جهت غریب و قابل ملاحظه است که فشرده‌ترین، کاملترین و قویترین سازمان تجارتي محسوب می‌شد که تا آن وقت میان افراد بشر تشکیل یافته بود.

برای مدتی مدید دستمزدها ماهی دویست و پنجاه دلار بود، ولی عجیب اینکه هرچه تعداد کشتی‌بخاری بیشتر و تجارت زیادتر می‌شد، دستمزدها رفته‌رفته پایین می‌آمد. کشف علت این امر آسان بود. مرتباً راننده پرورده می‌شد و بدین ترتیب تعداد رانندگان افزایش می‌یافت. برای يك راننده این کار خوبی بود که نوچهٔ خود را بر سرسکان بگمارد که طی دو سال تمام کارهای سخت را مفت و مجانی انجام دهد و خودش که رئیس اوست روی يك نیمکت بلند بنشیند و سیگار یا پیپ دود کند، تمام رانندگان و ناخدایان پسران یا برادرزادگانی داشتند که می‌خواستند راننده شوند. رفته‌رفته کار به جایی رسید که تقریباً هر رانندهٔ کشتی در آن رودخانه يك سکانبان داشت. هر سکانبانی وقتی مقداری پیشرفت کرده بود که درین حرفه به نظر يك جفت رانندهٔ کشتی رضایتبخش می‌رسید، آنها درخواستی را امضا کرده و به عنوان بازرس ایالات متحده امریکا می‌فرستادند و برای او گواهینامهٔ رانندگی می‌گرفتند. برای گرفتن گواهینامه غیر از همین درخواست چیز دیگری لازم نبود، معمولاً نه پرسشهایی می‌کردند و نه مدارکی راجع به استعداد راننده می‌خواستند.

بسیار خوب، این گروه انبوه و روزافزون تازه راننده به‌زودی شروع به پایین آوردن دستمزد کردند تا برای خود کار پیدا کنند. پهلوانان سکان اشتباه خود را درك کردند ولی ظاهراً خیلی دیر بود. واضح بود که باید چاره‌ای اندیشیده شود، و خیلی هم زود، اما این کار ضروری چه بود که می‌بایست انجام شود؟ تشکیل يك سازمان جمع و جور. هیچ چیز دیگر فایده‌ای نداشت. اما عملی شدن این موضوع غیر ممکن به نظر می‌آمد، بدین جهت مرتباً این مطلب را پیش می‌کشیدند و رویش حرف می‌زدند و باز آن

را کنار می گذاشتند. احتمال زیاد داشت که هر کس درین جهت حرکت کند هستیش برباد رود. ولی بالاخره در حدود يك دوجین از جسورترین - و بعضی از آنان بهترین - رانندگان کشتی این قدم بلند را برداشتند و از تمام فرصتها استفاده کردند. از هیئت مقننه فرمان مخصوصی گرفتند با اختیارات وسیع برای تشکیل جمعیتی به نام «اتحادیه خیرخواه کشتیرانان» مسئولان مربوطه انتخاب شد، سازمان خود را ترتیب دادند، سرمایه لازم را تأمین کردند. میزان دستمزد رانندگان اتحادیه را فوراً تا دوست و پنجاه دلار بالا بردند - و بعد کناره گیری کردند و به خانه های خود رفتند زیرا تمام آنها را فوراً از خدمت اخراج کرده بودند. اما در مقررات اتحادیه دوسه چیز جزیی یافت می شد که جلب توجه نکرده بود اما برای تبلیغ درباره اتحادیه دانهایی می یاشید. من باب مثال، اعضای معتبر اتحادیه که بیکار شده بودند ماهی بیست و پنج دلار به عنوان تقاعد می گرفتند. روی این مطلب، در فصل کساد (تابستان) از طبقه رانندگانی که تازه بالوپر درآورده بودند هر راه گم کرده ای یکی پس از دیگری وارد اتحادیه می شد. زیرا اگر ماهی بیست و پنج دلار می گرفتند بهتر بود تا اینکه از گرسنگی بمیرند، و رودیه فقط دوازده دلار بود و اعضای بیکار هم از پرداخت حق عضویت ماهانه معاف بودند.

همچنین زنان بیوه اعضای معتبر متوفای اتحادیه می توانستند ماهی بیست و پنج دلار برای خود و مبلغ معینی هم برای هریک از بچه های خود برداشت کنند. همچنین متوفای مذکور به خرج اتحادیه کفن و دفن می شد. این چیزها تمام کشتیرانان از کار افتاده و فراموش شده دره می سی سی پی را به جنبش واداشت. آنها از کشتزارها آمدند، از دهکده های داخلی آمدند، از همه جا آمدند. با چوب زیر بغل آمدند، با ارا به های بارکش آمدند، با آمبولانس آمدند - به هر صورت آمدند و خود را به اتحادیه رساندند. دوازده دلار خود را پرداختند و بلافاصله شروع به برداشت ماهی بیست و پنج دلار و رسیدگی به حساب کفن و دفن خود کردند.

رفته رفته تمام رانندگان بیفایده و بیچاره و يك دوجین راننده

درجه يك عضو اتحاديه شدند و نهمم بهترين رانندگان عضو اتحاديه نبودند و به اتحاديه هم می‌خندیدند. این اتحاديه در سراسر رودخانه مایه خنده و مسخره شده بود. درباره این ماده از نظامنامه اتحاديه شوخی می‌کردند که کلیه اعضا را ملزم نموده بود تا ده درصد دستمزد خود را هرامه برای تقویت اتحاديه بپردازند در صورتی که تمام اعضای مطرود و مردود اجتماع بودند و هیچ کس به آنان کار نمی‌داد. همه به تمسخر از اتحاديه سپاسگزاری می‌کردند که کشتیرانان بی‌ارزش را از سرراه برداشته و میدان را برای رانندگان عالی و شایسته خالی گذاشته است، و هر کسی نه تنها به شوخی ازین کار اظهار رضایت می‌کرد، بلکه از جهت نتیجه آن هم خوشوقت بود چون همچنانکه فصل گرمی کار پیش می‌آمد دستمزدها نیز کم کم بالا می‌رفت. دستمزدها از رقم پست ماهی صد دلار به صد و بیست و پنج و در بعضی موارد به صد و پنجاه دلار بالا رفته بود، این واقعه جالب و دلفریب یعنی افزایش دستمزد هم توسط هیئت از مردان عملی شده بود که هیچ کدامشان قسمتی از سود آن را نمی‌بردند، و این حقیقتی بود که حرف زدن و غلو کردن روی آن برای رانندگانی که عضو اتحاديه نبودند تفریح خوبی محسوب می‌شد. بعضی ازین شوخی‌کنندگان برای تفریح و وقت گذرانی به اتاقهای اتحاديه می‌آمدند و سربه سر اعضای اتحاديه می‌گذاشتند و به آنها پیشنهاد می‌کردند که راه رضای خدا يك سفر به عنوان مسکانبان آنان راهمراه خود ببرند تا يك بار دیگر رودخانه‌ای را که فراموششان شده تماشا کنند و ببینند که چه منظره‌ای دارد. اما، باتمام این احوال، اتحاديه از وضع خود راضی بود، یا لااقل نشان نارضایی پدیدار نمی‌ساخت. مرتب هر راننده‌ای را که «بخت برگشته» بود به‌تور می‌انداخت و اسم او را به‌صورت اسامی اعضای خود می‌افزود، و این اسامی اضافی اخیر خیلی ارزش داشتند زیرا آنان رانندگان خوبی بودند، رانندگان نالایق همه قبلا به‌سوی اتحاديه جلب شده بودند. وقتی که کار کشتیرانی رونق پیدا کرد، دستمزدها رفته‌رفته بالا رفت و به‌دویست و پنجاه دلار رسید - که رقم مقرر اتحاديه بود - و در این نرخ ثابت ماند، ولی هنوز هیچ سودی از آن به‌اعضای

اتحادیه نمی‌رسید زیرا هیچ يك از اعضا را اجیر نکرده بودند. مسخره کردن اتحادیه و تفریح کردن ازین بابت دیگر حدی نداشت. تمسخری که اتحادیه شهید بیچاره می‌بایست تحمل کند بی‌حساب بود.

اما، بالاخره هرخطی برگشتی دارد. زمستان فرا رسید، تجارت دوبرابر و سه‌برابر شد و کشتیهای رودخانه‌های میسوری، ایلینویز و می‌سی‌سی‌پی علیا مثل بهمن سرازیر شدند که برای استفاده از دادوستدهای نیواورلینز فرصت را دریابند. رانندگان کشتی ناگهان وجودشان مورد احتیاج واقع شد و به‌همین نسبت هم نایاب بودند. زمان انتقام دررسیده بود. پذیرفتن رانندگان اتحادیه حکم قرص تلخی را داشت که باید بالاخره خورده شود، با این وصف ناخدایان و صاحبان کشتیها تصدیق کردند که چاره دیگری ندارند. ولی هیچ يك از رانندگان مردودی را که اتحادیه پیشنهاد می‌نمود نمی‌پذیرفتند! بنابراین بازهم قرص تلختر دیگری بود که می‌بایست بلعیده شود: رانندگان مردود را باید بجویند و خدماتشان را بپذیرند. ناخدا.... نخستین مردی بود که لازم شد آن دوی تلخ را بخورد، واوکسی بود که بیشتر و بلندتر از همه آن سازمان را مسخره می‌کرد. او یکی از بهترین رانندگان اتحادیه را پیدا کرد و گفت-

«خوب، برای يك مدت کوتاه هم فرصت به‌دست شماها افتاده که از ما استفاده کنید، بنابراین من حاضریم تسلیم بشوم و بهترین مساعدت را در حقان بکنم. آمده‌ام تورا استخدام کنم، همین الان چمدانت را ببند و به کشتی برو. می‌خواهم ساعت دوازده ظهر حرکت کنم.»

«راننده دیگر شما کیست؟ من این را نمی‌دانم.»

«من آی. اس.... را دارم. چطور مگر؟»

«من با او نمی‌توانم همکاری کنم. او عضو اتحادیه نیست.»
«چی!»

«همینکه گفتم.»

«آیا می‌خواهی بگویی که بایکی از بهترین و قدیمیترین

رانندگان رودخانه همکاری نمی‌کنی فقط برای اینکه به اتحادیه‌تو تعلق ندارد؟»

«بله. همینطور است.»

«خوب. امیدوارم این فقط خودنمایی نباشد! من فکر می‌کردم که دارم درحق تو مساعدتی می‌کنم، حالا می‌بینم این خود منم که باید مورد مساعدت واقع شوم. آیا تو تحت قانون اتحادیه عمل می‌کنی؟»

«بله.»

«به من نشان بده»

بنابراین به اتاقهای اتحادیه قدم گذاشتند و دبیر اتحادیه به زودی ناخدا را قانع کرد و ناخدا گفت-

«خوب، حالا من چه باید بکنم. من آقای اس... را برای تمام فصل استخدام کرده‌ام.»

دبیر اتحادیه گفت، «من شخص دیگری را برای شما تهیه خواهم کرد. به یک راننده مأموریت خواهم داد که باشما بیاید. او سرساعت دوازده در کشتی خواهد بود.»

«ولی اگر من آقای اس... را اخراج کنم، او می‌آید و دستمزد تمام فصل را از من می‌خواهد.»

«البته این موضوعی است میان شما و آقای اس.... ما نمی‌توانیم در امور خصوصی شما دخالت کنیم.»

ناخدا به خشم آمد ولی نتیجه‌ای نگرفت. بالاخره آقای اس... را اخراج کرد و هزار دلار هم به او داد و به جایش راننده‌ای از اتحادیه استخدام کرد. حالا دیگر آن خنده‌ها داشت تغییر جهت می‌داد. از آن به بعد هرروز قربانی تازه‌ای به‌تور اتحادیه می‌افتاد، هرروز یک ناخدای خشمگین و اهانت‌دیده، راننده محبوب خود را که عضو اتحادیه نبود اخراج می‌کرد و برایش مقداری اشک می‌ریخت و به اتحادیه بدوبیراه می‌گفت و شغل او را به راننده منفوری می‌داد که عضو اتحادیه بود. خنده به‌طور محسوسی داشت به طرف دیگر دهان آنها منتقل می‌شد. این قربانیان، با ناخدایان و صاحبان کشتی به زودی از خنده دست کشیدند و غریدند و تهدید کردند که

وقتی فشار کار از بین رفت انتقام خواهند گرفت. به زودی خندیدن فقط منحصر به صاحبان و افراد کشتیهایی شد که هر دو راننده نوبتکار آنها عضو اتحادیه نبودند. ولی پیروزی آنها نیز عمر زیادی نداشت. بدین علت: یکی از مقررات سخت اتحادیه این بود که اعضای آن، تحت هیچ شرایطی، هرگز نباید اطلاعاتی راجع به مسیر رودخانه در اختیار افراد: «غیرعضو» بگذارند. درین اوقات نیمی از کشتیهای رودخانه فقط رانندگان عضو اتحادیه را داشتند و نیم دیگر فقط رانندگان غیرعضو را. در نظر اول آدم خیال می کند که وقتی دادن اطلاعات راجع به رودخانه ممنوع باشد هر دو طرف می توانند این نقش را یکسان بازی کنند، اما این طور نبود. از يك سر رودخانه قاسر دیگر آن در هر شهر نسبتاً بزرگی يك «کشتی بارانداز» وجود داشت که کشتیهای دیگر به جای آنکه در اسکله یا بارانداز لنگر بیندازند در کنار آن پهلو می گرفتند. بارهایی را که می خواستند از راه آب حمل کنند در کشتی بارانداز انبار می کردند، مسافران هم در اتاقهای این کشتی می خوابیدند. مأمورین اتحادیه در روی هر کشتی بارانداز يك صندوق محکم نصب کردند با يك قفل عجیب که در هیچ جا استعمال نمی شد جز در ادارات پست ایالات متحده آمریکا. این قفل صندوقهای پست بود و چیز مقدس دولتی به شمار می رفت. به زور التماس زیاد دولت را وادار کرده بودند که اجازه استعمال این قفل را به اتحادیه بدهد. هر مأمور اتحادیه ای کلیدی داشت که این صندوقها را باز می کرد. اگر غریبه ای می آمد و اطلاعاتی راجع به رودخانه می خواست، داشتن آن کلید، و بالاتر از آن، طرز غریب به دست گرفتن آن در نظر مأمور اتحادیه علامت و گواهی عضویت آن آدم غریبه شمرده می شد - چون پیشرفت اتحادیه در سنت لوئیز و نیواورلینز، در يك دوجین از مؤسسات کشتیرانی اطراف شعبات نسبتاً فعالی دایر کرده بود و اعضای این شعب در موقع لزوم می بایستی مدرکی برای معرفی خود نشان دهند. بدین جهت اگر آن آدم غریبه با داشتن کلیدی نظیر کلید مأمور اتحادیه و در دست گرفتن آن به نحوی مخصوص و مقرر چنانکه قبلاً گفته شد عضویت خود را به ثبوت نمی رساند،

مؤدبانه از پاسخ پریش او خودداری می‌شد. هرعضوی از دبیر اتحادیه يك‌دسته كاغذهای چاپی دریافت می‌کرد که قسمتهای کمابیش وسیعی از آن ننوخته بود، سرلوحه این فرمها روی کاغذ زیبایی چاپ‌وستونهای آن هم خوب خط‌کشی شده بود. عبارات سرلوحه فرم چیزی شبیه به این بود:-

کشتی گریٹ ریپابلیک Great Republic

صاحب کشتی، جان اسمیت

رانندگان، جان جونز و توماس براون

گذرگاهها	اعماق	علامات	ملاحظات

ستونهای خالی این فرم در طی مسافرت پر می‌شد و بعد هر نسخه ازین فرم را در یکی از صندوقهای کشتی بارانداز می‌گذاشتند. مثلاً همینکه کشتی از نخستین گذرگاه بعد از سنت لوئیز رد می‌شد، در قسمتهای ننوخته یادداشت تحت هر عنوانی مطالبی بدین طرز ننوخته می‌شد:-

«سنت لوئیز. عمق سه متر عقب کشتی را به طرف محوطه عمارات دولتی، وجلوی آن به طرف درخت خشکیده بالای انبار چوب بدهید تا وقتی که از نخستین صخره بگذرید، بعد راست پیش بروید.» بعد در ستون ملاحظات: «کاملاً خارج از قسمت کشتیهای غرق شده بروید، این مهم است. درست همانجا که راست به پایین می‌روید مانع تازه‌ای هست، از بالای آن بروید.»

راننده‌ای که این یادداشت را (پس از اضافه کردن جزییات هر گذرگاهی که از سنت لوئیز به بعد قرار داشت) در صندوق کی‌رو می‌گذاشت، یادداشتی را هم از صندوق در می‌آورد و در آن نیم دوجین گزارش تازه (از کشتیهایی که به طرف شمال می‌رفتند) راجع به آن قسمت از رودخانه که بین ممفیس و کی‌رو واقع بود به دست می‌آورد، و خود را کاملاً مطلع می‌ساخت، مجدداً آنها را در صندوق می‌گذاشت و به عرشه کشتی خود بر می‌گشت در حالی که برای مقابله با تصادفات چنان مسلح شده بود که احتمال نداشت کشتی او دچار اشکال شود مگر اینکه خیلی بی‌احتیاطی کرده

باشد.

حالا سودهای این سیستم بسیار تحسین آمیز را که در يك قطعه رودخانه هزار ونهصد یا دوهزار کیلومتری به کار می رفت در نظر بگیرید، آن هم رودخانه ای که مسیر خود را هرروز عوض می کرد. راننده ای که قبلاً مجبور بود ماهی يك یا دوبار با محل کعمقی مبارزه کند حالا دیگر صد چشم تیزبین در دسترس داشت که آن را برای او مراقبت می کردند، ومغزهای هوشیار وآگاه در اختیار او بود که به او بگوید چگونه از آن گذرگاه رد شود. اطلاعاتی که به دست می آورد همیشه تازه بود وبه ندرت اتفاق می افتاد که بیست وچهار ساعت از آن گذشته باشد. اگر تصادفاً گزارشهای آخرین صندوق درباره يك گذرگاه موزی شبیه وسومظنی در ذهنش ایجاد می کرد، رفعتش چاره داشت، همینکه می دید يك کشتی دارد نزدیک می شود، سوت کشتی را به طرز مخصوصی به صدا در می آورد، اگر رانندگان آن کشتی نیز عضو اتحادیه بودند آن سوت را به طرز مخصوصی پاسخ می دادند، آن وقت دو کشتی به هم نزدیک می شدند ودر پشت یکدیگر قرار می گرفتند، شفاهاً اطلاعات دقیق ومفصل وقازه ای در اختیار سؤال کننده گذاشته می شد و تمام شبیه های وی برطرف می گردید.

يك راننده وقتی که به نیواورلینز یا سنت لوئیز می رسید نخستین وظیفه ای که به عهده داشت این بود که آخرین گزارش دقیق خود را به سالن عمومی اتحادیه برساند - «بعد ازانجام این کار» آزاد بود که به دیدن خانواده خود برود. در سالن عمومی همیشه عده ای گرد آمده بودند وروی تغییرات مسیر رودخانه بحث می کردند. و در لحظه ای که یکی از در وارد می شد همه خاموش می شدند تاوقتی که شاهد نورسیده، تازه ترین خبر را به آنان بدهد وآخرین شك وشبهه را ازمیان ببرد. پیشه وران دیگر گاهی می توانند «دکان خود را تخته کنند» وخود را به امور دیگری علاقه مند سازند. اما راننده کشتی این طور نیست، او باید خود را کاملاً وقف حرفه خود کند واز هیچ چیز دیگر هم حرف نزند، چون اگر اطلاعاتش راجع به این حرفه يك روز کامل باشد ويك روز ناقص، چندان

بهره‌ای عایدش نمی‌شود. اگر بخواهد همیشه خود را «آگاه» نگه دارد دیگر وقت یا صحبتی برای تلف کردن ندارد.

اما راننده غیر عضو وضع سختی داشت. نه محل مخصوصی بود که همکاران خود را ببیند و اطلاعات لازمه را مبادله کند، نه کشتی باراندازی بود که گزارشها را در اختیارش بگذارد، هیچ نبود جز راههای تصادفی و نامعتبر کسب اخبار. نتیجه این می‌شد که گاهی يك نفر مجبور بود روی اطلاعاتی که يك هفته یا ده روز از آن گذشته و کهنه شده بود هشتصد کیلومتر از رودخانه را طی کند. وقتی که میزان آب رودخانه متوسط بود کشتیرانی با آن اطلاعات امکان داشت اما وقتی که آب خیلی پایین می‌رفت آن اطلاعات کهنه موجب هلاکت می‌شد.

اکنون نتیجه کاملاً منطقی دیگری به دست آمد. رانندگانی که عضو اتحادیه نبودند، کشتی آنها به کف رودخانه اصابت می‌کرد، غرق می‌شد و به انواع دردها می‌افتادند در صورتی که رانندگان عضو اتحادیه ظاهراً از آسیبهای رودخانه برکنار بودند. بدین جهت ناخدایان و صاحبان کشتیهایی که استثنائاً رانندگان غیر عضو داشتند و با آزادی لاف می‌زدند و به اتحادیه می‌خندیدند، کم‌کم ناراحت شدند. باین وصف، ظاهراً همان لاف و گزاف خود را حفظ کردند تا روز سیاهی فرا رسید که هر ناخدایی رسماً دستور داشت فوراً راننده‌ای را که عضو اتحادیه نبود اخراج کند و به جایش راننده‌ای را بگمارد که عضو اتحادیه باشد. و چه کسی بود که جرئت صدور چنین دستوری را داشت؟ افسوس، این دستور از طرف نیرویی صادر شده بود که در پشت مسند حکومت قرار داشت و از خود مسند حکومت قویتر بود. این تصمیم را بیمه‌کنندگان گرفته بودند.

برای «رد و بدل کردن چاقو» وقت نبود. هر راننده‌ای که عضویت اتحادیه را نداشت مجبور بود فوراً چمدان خود را بردارد و در ساحل پیاده شود. البته این‌طور تصور می‌کردند که اتحادیه کشتیرانان و بیمه‌کنندگان دست یکی کرده‌اند، ولی این‌طور نبود. گروه‌های برقری می‌ستم گزارش دادن را که توسط اعضای اتحادیه

عملی می‌شد و ایمنی که از این راه به دست می‌آمد درك کرده و صاف و پوست کنده روی اصول کسبی خود چنین تصمیمی گرفته بودند.

اینك در اردوی رانندگان غیرعضوگریه و ناله و دندان قروچه جریان داشت. اما مهم نبود، برای آنان فقط يك راه وجود داشت که دنبال کنند، و آن را هم دنبال کردند. بالاخره دوفنر دوفنر و دسته دسته جلو آمدند و دوازده دلار ورودیه را پرداختند و تقاضای عضویت کردند. آنها بهتزرده شدند وقتی که فهمیدند از مدتی قبل به این طرف چند ماده جدید به اساسنامه باشگاه افزوده شده است. مثلاً ورودیه تا پنجاه دلار افزایش یافته است و این مبلغ باید پرداخت گردد، همچنین داوطلب عضویت باید از زمانی که اتحادیه تأسیس شده، هر قدر که دستمزد دریافت داشته ده درصدش را به اتحادیه بپردازد. در بسیاری از موارد این مبلغ به سیصد یا چهارصد دلار می‌رسید. با این وصف، اتحادیه به درخواست عضویت ترتیب اثری نمی‌داد مگر هنگامی که آن پول پرداخته می‌شد. حتی آن وقت يك رأی مخالف موجب رد شدن درخواست عضویت می‌گردید. هرعضوی مجبور بود شخصاً و در حضور گواهان رأی بدهد و موافقت خود را با پذیرفتن عضو جدید اعلام دارد، بنابراین گاهی هفته‌ها طول می‌کشید تا روی يك نامزدی عضویت تصمیم قطعی اتخاذ گردد زیرا بسیاری از رانندگان در سفر بودند و غیبتشان به طول می‌انجامید. اما آن گنهکاران پشیمان بالاخره یکایك پولهای پسرانداز کرده خود را روی هم گذاشتند و به اتحادیه پرداختند و به اندازه کافی هم معطلی کشیدند تا جریان خسته کننده رأی دادن اعضای اتحادیه هم طی شد و آنان نیز به جمع افزوده شدند. عاقبت موقعی فرارسید که فقط ده نفر غیر عضو باقی مانده بودند. آنها می‌گفتند اگر از گرسنگی بمیرند درخواست عضویت اتحادیه را نخواهند کرد. آنها برای مدت درازی بیکار ماندند زیرا البته هیچ کس جرئت نمی‌کرد به آنها کار بدهد.

رفته رفته اتحادیه این حقیقت را اعلام کرد که در تاریخ معینی دستمزدها به ماهی پانصد دلار بالا خواهد رفت. درین وقت تمام

شعبات اتحادیه قوی شده و شعبهٔ رد ریور^۱ Red River دستمزد را به ماهی هفتصد دلار رسانده بود. آن ده نفر غیر عضو وقتی که این پیشرفتها را دیدند بابیمیلی تسلیم شدند. درین هنگام مادهٔ جدیدی در اساسنامه اتحادیه گنجانیده شده بود که از آنان میخواست نه تنها ده درصد از دستمزدی که از زمان تأسیس اتحادیه دریافت کرده‌اند باید بپردازند بلکه بابت دستمزد مدتی هم که بیکار بوده‌اند و اگر تا تاریخ درخواست عضویت به کار ادامه می‌دادند دریافت می‌کردند باید پول بدهند. انتخاب این عده مشکل از آب درآمد ولی بالاخره انجام شد. زهرآلودترین گناهکار این دسته آن قدر از اتحادیه بیرون ماند و وجوه مقرره‌ای که می‌بایست بپردازد روی هم انباشته شد تا بالاخره ناچار شد ششصد و بیست و پنج دلار همراه با درخواست عضویت خود تسلیم کند.

اتحادیه درین وقت حساب بانکی خوبی داشت و بسیار نیرومند بود. دیگر کسی نبود که عضو اتحادیه نباشد. مادهٔ جدیدی باز به اساسنامهٔ اتحادیه افزوده شد که تا پنج سال قبول نوآموز رانندگی یا دستیار برای راننده را ممنوع می‌ساخت، بعد از آن تاریخ تعداد محدودی پذیرفته می‌شدند آن‌هم نه به وسیلهٔ افراد بلکه به وسیلهٔ اتحادیه تحت این شرایط: داوطلب آموزش رانندگی کشتی نباید بیش از هیجده سال داشته باشد، از خانوادهٔ محترم و دارای اخلاق خوب باشد، از لحاظ تحصیلات باید امتحان بدهد و برای کسب امتیاز نوآموزی هزار دلار پیش پرداخت نماید و تحت فرمان اتحادیه باشد تا وقتی که عدهٔ زیادی از اعضا (فکر می‌کنم بیش از نصف آنان) حاضر باشند که درخواست صدور گواهینامهٔ رانندگی او را امضا کنند.

کلیهٔ نوآموزانی که قبلاً نامزد شده بودند از اختیار استادانشان خارج گردیدند و در تحت اختیار اتحادیه درآمدند. رئیس هیئت مدیره یا دبیر اتحادیه این نوآموزان را به هر کشتی

۱. (رود سرخ) یکی از شعبات غربی رود می‌سی‌سی‌پی که دوهزار و پانصد کیلومتر طول دارد. - م.

که میل داشت می‌فرستاد و به موجب مقررات معینی آنان را از يك کشتی به کشتی دیگر منتقل می‌ساخت. اگر راننده‌ای می‌توانست نشان دهد که ضعیف است و به کمک احتیاج دارد به یکی از آن شاگرد راننده‌ها دستور می‌دادند که همراهش برود.

صورت بیومرزان و اطفال یتیم افزایش یافت اما منابع مالی اتحادیه نیز به همین نحو توسعه یافته بود. اتحادیه در مراسم تدفین اعضای خود حضور می‌یافت و مخارج آن را می‌پرداخت. در موارد لزوم اتحادیه اعضای خود را برای جستجوی اجساد برادرانی که در تصادفات کشتیها مفقود شده بودند به رودخانه می‌فرستاد، گاهی این نوع جستجو هزار دلار برای اتحادیه خرج برمی‌داشت.

اتحادیه فرمانی هم تهیه کرد و به امر بیمه پرداخت. نه تنها جان اعضای خود را بیمه کرد بلکه روی کشتیهای بخاری نیز ریسک کرد.

این سازمان هلاك ناپذیر به نظر می‌رسید. جمع و جورترین انحصار دنیا بود. به موجب قانون ایالات متحده آمریکا هیچ کس نمی‌توانست راننده کشتی شود مگر اینکه دورانده که گواهینامه رسمی داشتند درخواست او را امضا کنند، و درخارج از اتحادیه هم هیچ کس نبود که صلاحیت امضای آن را داشته باشد. در نتیجه عمل «راننده‌سازی» به پایان رسید. هر سال عده‌ای از رانندگان می‌مردند و عده‌ای دیگر هم در اثر پیری وضعف ناتوان و از کار افتاده می‌شدند، و رانندگان تازه‌ای هم نبودند که جای آنان را بگیرند. زمانی رسید که اتحادیه می‌توانست دستمزد را به هر رقم که میل دارد برساند، و تا وقتی که آن قدر عاقل بود که زیاد تنگ نمی‌رفت و دولت ملی را تحریک نمی‌کرد که سیستم گواهینامه‌دادن را اصلاح کند صاحبان کشتی ناچار بودند که تسلیم شوند چون چاره دیگری نداشتند.

صاحبان کشتی و ناخدایان تنها مانعی بودند که در میان اتحادیه و قدرت مطلق قرار داشتند، و بالاخره این مانع نیز از میان رفت. باورنکردنی به نظر می‌رسد ولی صاحبان کشتی و ناخدایان خودشان تماماً این کار را کردند. وقتی که اتحادیه کشتیرانان از

ماهها قبل اعلام کرد که در تاریخ نخستین روز سپتامبر ۱۸۶۱ دستمزدها به ماهی پانصد دلار بالا خواهد رفت، صاحبان کشتی و ناخدایان نیز در دم پنج سنت به نرخ حمل و نقل بار افزودند و لزوم آن را برای کشاورزان کرانه‌های رود توجیه کردند و توجه آنان را به بار سنگین نرخ دستمزدی که قریباً برقرار می‌شد جلب نمودند. استدلال نسبتاً ضعیفی بود ولی به نظر نمی‌رسید که کشاورزان آن را دنبال کنند. این به نظر آنان منطقی بود که اضافه کردن پنج سنت به نرخ کرایه حمل هر بوشل^۱ Bushel ذرت در تحت آن مقتضیات قابل توجیه باشد و ازین حقیقت غافل بودند که این اضافه نرخ روی محموله‌ای که چهل هزار کیسه است به مراتب بیش از مبلغی خواهد شد که برای جبران اضافه دستمزد رانندگان لازم است.

بنابراین، ناخدایان و صاحبان کشتی فوراً خودشان هم اتحادیه‌ای تأسیس کردند و پیشنهاد نمودند که دستمزد ناخدایان نیز به پانصد دلار برسد و مجدداً نرخ حمل بار را اضافه کردند. این فکر تازه‌ای بود، اما البته نتیجه‌ای که يك مرتبه به بار آورد می‌توانست دفعه دیگر نیز به بار آورد. این اتحادیه جدید حکم کرد (چون این قبل از آن بود که کلیه رانندگان غیرعضو به عضویت اتحادیه کشتیرانان درآیند) که هر ناخدائی اگر يك راننده غیرعضو را استخدام کند مجبور خواهد بود که او را اخراج نماید و پانصد دلار نیز جریمه بدهد. چند فقره ازین جریمه‌های سنگین پرداخته شد تا سازمان ناخدایان نیز به حدی نیرومند گردید که روی اعضای خود اعمال قدرت کامل داشته باشد. ناخدایان کوشیدند که رانندگان را وادار کنند تا حکم دهند که هیچ يك از اعضای اتحادیه رانندگان کشتی حق ندارند تحت نظر ناخدایی کار کنند که عضو اتحادیه ناخدایان نیست، ولی این پیشنهاد پذیرفته نشد. رانندگان کشتی

۱. پیمانهای است که هشت گالن (هر گالن معادل سه لیتر و ۷۸ صدم لیتر) گنجایش دارد و در آمریکا و انگلستان رایج است. - م.

دیدند که ناخدایان و بیمه‌کنندگان به هر صورت از آنان پشتیبانی خواهند کرد لذا خیلی عاقلانه از ورود در دسته‌بندی‌هایی که برایشان دردسر ایجاد می‌شد خودداری کردند.

همچنانکه گفته‌ام، اتحادیه کشتیرانان درین وقت شاید فشرده‌ترین انحصار در جهان بود و هلاک ناپذیر به نظر می‌رسید. با این وصف، روزهای ترقی و شکوه آن معدود بود. نخست راه آهن جدید در استانهای می‌سی‌سی‌پی، تنسی و کنتاکی تا مراکز راه-آهن شمالی امتداد یافت و رفته‌رفته مسافرت با کشتی تبدیل به مسافرت با قطار گردید. بعد جنگ پیش آمد و در طی چند سال صنعت کشتی بخاری را از میان برد و اغلب کشتیرانان را بیکار ساخت درحالی که هزینه زندگی مرتباً بالا می‌رفت، سپس خزانه‌دار اتحادیه سنت لوئیز روی صندوق اتحادیه دست انداخت و تا آخرین دلار آن را به جیبزد و گریخت. و بالاخره با دخالت و پیشرفت راه-آهن که همه‌جاگیر شده بود، وقتی که جنگ به پایان رسید دیگر کاری نمانده بود که کشتی بخاری انجام دهد جز حمل بار، بنابر این به زودی نابغه‌ای اهل سواحل اقیانوس اطلس طرحی تهیه کرد که به موجب آن محمولات دوازده کشتی بخاری را به دم یک کشتی فرسوده باری می‌بستند و آنها را تا نیواورلینز می‌کشاندند. و ملاحظه بفرمایید، در یک چشم به هم زدن اتحادیه کشتیرانان و دانش شریف کشتیرانی جزء اموات رفت و در ردیف گذشته رقت آور درآمد.

فصل شانزدهم

روزهای مسابقه

همیشه رسم بود که کشتیها بین چهار و پنج بعدازظهر از نیواورلینز حرکت می‌کردند. از ساعت سه بعدازظهر کشتیها شجرالقطران و صمغ کاج می‌سوزاندند (که نشانه آمادگی بود) و بنابراین از يك ردیف ستونهای بالا رونده دود به سیاهی زغال سنگ، ردیفی که سه یا چهار کیلومتر درازی داشت، منظره‌ای تماشایی به چشم آدم می‌خورد، این ستونها سقف سیاهی رانگهداری می‌کردند که آن‌هم از همان دودها تشکیل یافته بود که باهم مخلوط می‌شدند و در بالای شهر پراکنده می‌گشتند. پرچم هر کشتی که عازم حرکت بود بر سر چوب پرچم به اهتزاز در می‌آمد و گاهی به میله عقب کشتی نیز پرچم دیگری می‌افراشتند. در مسافت سه یا چهار کیلومتری کارکنان کشتیها فرمان می‌دادند و با تشددی بیش‌از حد معمول بد و بیراه می‌گفتند، ردیفهای بشمار بشکه‌ها و صندوقها در باراندازها می‌غلطید و روی تخته کشتی می‌رفت، مسافران دیر آمده، از لابلای اشیایی که دیوانه‌وار روی هم ریخته بود رد می‌شدند و جست و خیز می‌کردند و امیدوار بودند که خود را زنده به پلکانی که از جلوی کشتی به سالن آن می‌رود برسانند، ولی درین باره شك داشتند، زنان با کیف دستی و جعبه‌های نوار پیچیده

سعی داشتند کاری کنند تا از شوهران خود، که خورجین به دوش و بچه‌های ونک‌ونکی در آغوش داشتند، عقب نمانند و موفق هم نمی‌شدند زیرا در میان آن گرداب و غرش و تشنج عمومی دست و پای خود را گم می‌کردند. گاریها و ارابه‌های چمدانکش با شتابی وحشیانه و پرمروصدا ازین طرف به آن طرف می‌رفتند و هرچند یکبار مانع عبور هم می‌شدند و درهم گیر می‌کردند، و آن وقت در ظرف ده ثانیه از بس بد و لیچار حواله هم می‌کردند آدم خیلی مبهم می‌توانست آنان را درك کند. در سراسر ردیف کشتیهای بخاری، جراثقالهای مخصوصی که با دریچه‌های جلو اتصال داشتند ضمن پایین آوردن محمولات و در دسترس قرار دادن آنها صدای ویر ویر کرکننده‌ای می‌دادند و کارگران نیمه‌برهنه سیاهپوست عرق‌ریزان روی آنها کار می‌کردند و با لحنی غران ترانه‌هایی مانند «آخرین کیسه! آخرین کیسه!» را می‌خواندند - این صداها هم به بحران آشوب و جنجالی که هر کس دیگری را دیوانه می‌کرد الهام می‌بخشید و آن را به حد غیرقابل تصویری اوج می‌داد. درین وقت عرشه فوقانی و عرشه دیگری بخار از مسافر پروسیاه شده بود. در سراسر طول خطی که کشتیها ایستاده بودند «آخرین زنگ» شروع به دنگ دنگ می‌کرد، آن وقت چنین به نظر می‌رسید که جار و جنجال دوبرابر شده است، يك یا دو لحظه دیگر آخرین اخطار به گوش می‌رسید، - آن هم صدای زنگهای چینی بود مقارن با فریاد «هر کس با کشتی مسافرت نمی‌کند لطفاً به ساحل برود!» درین زمان جار و جنجال چهار برابر می‌شد! جمعیتی که از کشتی باشتاب به ساحل هجوم می‌برد در راه خود به مردم سرگشته و هیجان زده‌ای که می‌خواستند داخل کشتی شوند تنه می‌زدند و آنان را به زمین می‌انداختند. يك لحظه می‌گذرد و تخته‌هایی را که معبر بین کشتیها و ساحل هستند می‌خواهند بردارند، آن وقت همان وضع معمولی پیش می‌آید که آخرین مسافر يك سرتخته را با ناخن‌ها و دندان‌ها و جاهای دیگرش چسبیده و کسی هم که باید از کشتی بیرون برود و دیرجنبیده حالا دوان دوان از روی کله او می‌پرد و به سوی ساحل می‌رود. اکنون تعدادی از کشتیها به عقب می‌لفزند و به رودخانه می‌روند و در

در ردیف کشتیها شکافهایی برجای می‌گذارند. همسفریان در روی عرشه کشتیهای که مسافرت نمی‌کنند اجتماع می‌نمایند تا منظره حرکت کشتیهای مسافر را تماشا کنند. کشتی پس از کشتی رو به راه می‌شود، همه نیروی خود را جمع می‌کند و به زودی با آخرین حد فشار وحشتناک نیروی بخار قاب می‌خورد و به راه می‌افتد، در حالی که پرچمش در اهتزاز است، دود سیاه می‌غلطد و بالا می‌رود، تمام گروه آتش اندازان و کارگران عرشه (که معمولاً از سیاهپوستها هستند) در قسمت جلوی کشتی گرد آمده‌اند، خوشصداترین آنان از میانشان قد برمی‌افرازد (روی چرخ طناب می‌رود) و کلاه خود یا بیرقی را تکان می‌دهد، و همه باهم به لحنی نیرومند و غران می‌خوانند، توپهای حرکت به صدا درمی‌آید و جمعیت انبوه تماشاچیان کلاههای خود را در هوا پرتاب می‌دهند و هورا می‌کشند. کشتیها پشت سر هم در يك خط واقع می‌شوند و قطاری باشکوه در روی رودخانه به راه می‌اندازند.

در روزگار دیرین، هروقت دو کشتی تندرو مسابقه‌ای را آغاز می‌کردند و گروهی از مردم سرگرم تماشا بودند، شنیدن آواز کارکنان کشتی الهام می‌بخشید مخصوصاً اگر اول شب بود و در قسمت جلوی کشتی روشنایی سرخ مشعلها می‌درخشید. مسابقه کشتیها تفریح شاهانه‌ای بود. مردم همیشه عقیده داشتند که مسابقه خطرناک است، در صورتی که قضیه برعکس بود - یعنی بعد از آنکه قوانینی گذشت که فشار نیروی بخار براینچ مربع را در هر کشتی محدود ساخت. هیچ موتوربان کشتی، وقتی قلبش متوجه مسابقه بود چرتش نمی‌برد یا بی‌احتیاطی نمی‌کرد. لاینقطع حاضر و آماده بود و اندازه گیرها را بررسی می‌کرد و سایر امور را مراقبت می‌نمود. جای خطرناک در کشتیهای کندرو بود که موتوربانهایش در اطراف چرت می‌زدند و اجازه می‌دادند که در دستگاهها اختلال پیدا شود و ذخیره آب از دیگ بخار قطع گردد.

در دوره رونق کار کشتی بخاری، مسابقه بین دو کشتی تندرو واقعه‌ای بسیار مهم شمرده می‌شد. تاریخ مسابقه از چند هفته جلوتر معین می‌گردید و از آن به بعد تمام دره می‌سی‌سی‌پی را

هیجانی تحلیل برنده فرا می گرفت. صحبت راجع به سیاست و هوا موقوف می گردید و مردم فقط دربارهٔ مسابقه‌ای که عنقریب عملی می شد صحبت می کردند. همچنانکه زمان مسابقه نزدیک می شد دو کشتی نیز خود را آماده می ساختند و «برهنه» می شدند. هرچیز مانع یامزاحمی که وزن کشتی را اضافه می کرد یا سطح مقاومی در برابر باد یا آب به وجود می آورد، چنانچه کشتی می توانست بدون آن کار خود را انجام دهد، آن را از کشتی برمی داشتند. چوبهای دگل و گاهی حتی جراثقالهای کشتی به ساحل فرستاده می شد و دیگر هیچ وسیله‌ای نبود که اگر کشتی به کف رودخانه می نشست آن را در جریان قرار دهد و شناور سازد چند سال قبل که کشتیهای اکلیپس Eclipse و ا. ل. شاتول A.L. Shotwell مسابقه مهم خود را انجام می دادند گفته می شد که زحمتی کشیدند و نقش و نگار خیالی مطلایی را که بین دو دودکش اکلیپس آویخته بودند کردند و پایین آوردند، و برای آن يك سفر ناخدای کشتی دستکشهای تیماجی خود را از دست درآورد و موهای سر خود را تراشید. اما همیشه دربارهٔ این چیزها شك داشته‌ام.

اگر يك کشتی بهترین سرعت را هنگامی داشت که قسمت جلوی آن يك متر و هشتاد و قسمت عقبش يك متر و نیم در آب فرو رفته بود، آن را به دقت درست به اندازه همین ارقام بار می کردند - و بعد از آن حتی چند دانه قرص یا کپسول را هم نمی گذاشتند در بارنامه کشتی وارد شود. مسافر به سختی پذیرفته می شد زیرا مسافران نه تنها به وزن کشتی می افزایند بلکه هرگز موازنه آن را حفظ نمی نمایند. همیشه وقتی چیزی دیدنی پیدا می شود برای تماشای آن به يك طرف کشتی می دوند در صورتی که آدم هشیار و با تجربه‌ای که جزء افراد کشتی است، به مرکز کشتی می چسبد، و حتی موهای سرش را نیز از وسط فرق چنان باز می کند که موهای طرفین کاملاً مساوی باشد.

به هیچ وجه بار یا مسافر در سر راه گرفته نمی شد زیرا کشتیهایی که مسابقه می دادند فقط در بزرگترین شهرهای ایستادند و آن هم فقط به صورت «برس و برو» بود. با کشتیهای زغالکش و

چوبکش قبلا پیمان بسته بودند و این دو کشتی آمادگی داشتند که در يك لحظه اخطار بار خود را در کشتیهای مسابقه دهنده که تند می‌گذشتند خالی کنند. تدبیری شده بود که تمام کارها را بتوانند به سرعت انجام دهند.

تاریخ مقرر فرارسیده و همه چیز آماده شده است، دو کشتی بخاری بزرگ عقب می‌زنند و در رودخانه می‌روند و آنجا لحظه‌ای محیلانه می‌ایستند و علناً جزئیترین حرکت یکدیگر را مواظبت می‌کنند درست مثل مخلوقاتی که حس و هوش دارند، بخار از درون شیرهای ایمنی جیغ می‌کشد، دود سیاه غلطان و معلق زنان از دودکشها بالا می‌رود و تمام هوا را تیره می‌سازد. مردم، همه‌جا پر از مردم است، کرانه‌ها، بام خانه‌ها، قایقهای بخاری، کشتیها، همه‌جا را جمعیت انبوه مردم احاطه کرده و شما می‌دانید که از محل شروع مسابقه به سوی شمال، در طول هزار و نهصد کیلومتر راه مرزهای می‌سی‌سی‌پی پهناور را وجود مردمی حاشیه انداخته که مسابقه دهندگان را استقبال می‌کنند.

به‌زودی ستونهای بلند بخار از لوله‌های خروج بخار هردو کشتی بیرون می‌جهد، دو توپ به‌عنوان خدا حافظی شلیک می‌شود و دو قهرمان پیراهن قرمز که سوار چرخ طناب شده‌اند بالای سر کارکنان کشتی که در قسمت جلو اجتماع کرده‌اند بیرقهای کوچک خود را تکان می‌دهند. صدای ناله آمیز دونفر تڪ خوان چند لحظه‌ای در هوا می‌پیچد، بعد، دو دسته قوی جلو می‌آیند و ناگهان شروع می‌کنند. دسته موزيك با آهنگ گوشخراش «سلام بر کلمبیا» را می‌نوازد، از کرانه‌ها فریاد رعد آسای هورا هورا برمی‌خیزد و دو مخلوق باشکوه، سوت زنان مانند باد پیش می‌روند.

این کشتیها هرگز میان نیواورلینز و سنت‌لوئیز مکث نخواهند کرد مگر برای يك یا دو لحظه در شهرهای بزرگ یا هیزم گرفتن از کشتیهای هیزمکش در طول راه. شما جا دارد که در آن کشتیها باشید و وقتی که يك جفت کشتی هیزمکش را به دنبال خود می‌کشند وعده‌ای از کارگران را برای گرفتن هیزم به‌داخل آنها می‌فرستند تماشا کنید، تاشیشه‌های عينك خود را پاك کنید و

آن را به چشم بگذارید به حیرت می افتید که درین مدت کم آن همه هیزم چه شد.

دو کشتی که خیلی خوب حریف یکدیگر می شوند وقتی که مسابقه را آغاز می کنند تاچند روز از هم چندان دور نیستند و در معرض دید یکدیگر قرار دارند. اگر رانندگان هر دو کشتی از هرجهت همانند یکدیگر بودند امکان داشت که کشتیها حتی پهلوی به پهلوی هم پیش بروند ولی رانندگان یکسان نیستند وزیرترین رانندگان برنده مسابقه می شوند. اگر در یکی از کشتیها راننده ای برقاسا کار می کند و «شریک» او اندکی ازو عقب است شما با در نظر گرفتن اینکه در طول هرچهار ساعت نوبتکاری سرعت کشتی قندتر یا کندتر شده، می توانید بگویید که هر دفعه کدام راننده پشت سکان بوده است. تواناترین راننده اگر نبوغ خوبی برای هدایت کشتی نداشته باشد، حرکت آن را به تأخیر می اندازد. هدایت کشتی هنر بزرگی است. راننده ای که می خواهد در رودخانه تند پیش برود نباید بگذارد که سکان عقب کشتی موازنه خود را از دست بدهد.

البته کشتیها باهم اختلاف زیادی دارند. من مدت درازی روی يك کشتی کار می کردم که از بس کندرو بود یادمان می رفت در چه سالی ساحل را ترك گفته ایم ولی البته اینقدر تأخیر به ندرت اتفاق می افتاد. قایقهای گذاره^۱ مسافرتهاى پرارزشی را از دست می دادند چون مسافران آنها که در عقب کشتی ما بودند از بس در راه معطل می ماندند پیر می شدند و می مردند. این وقایع در فواصل نادرتری اتفاق می افتاد. من اسنادی درباره این اتفاقات داشتم ولی در اثر بی احتیاطی آنها را گم کرده ام. این کشتی که جان. ج. رو John. J. Roe نام داشت به قدری کندرو بود که وقتی بالاخره در مادرید بند غرق شد صاحبانش پنج سال بعد خبرش را شنیدند. این همیشه در نظر من يك حقیقت گیج کننده بوده ولی در هر صورت

۱. قایقهای هستند که مسافران را از کشتی به ساحل رود

می رسانند. - م.

به موجب مدرک است. این کشتی به نحو کسالتاوری کندرو بود، معذک باز هم ما با آن اوقات هیجان انگیزی می گذراندیم، چون با جزیره ها و کلکها و امثال اینها مسابقه می دادیم. اما یک سفر را نسبتاً خوب رفتیم. ولی حتی درین شلنگ اندازی پرتلق و تولوق ما در قطعه فورت آدامس که هشت کیلومتر طول دارد سه بار نوبت عوض کردیم. یک «قطعه» عبارت از قسمت مستقیمی از رودخانه است، والته آب درین قسمت بانروی خوبی جریان دارد.

در آن سفر ما از نیواورلینز به گراندگلف رفتیم و این مسافت را که پانصد و چهل و هفت کیلومتر بود در ظرف چهار روز طی کردیم، همین راه را کشتیهای اکلیپس و شاتول در یک روز پیمودند. ما تنگه ۱/۶۳ که هزار و صد کیلو متر طول دارد نه روزه طی کردیم، اکلیپس و شاتول همانجا را دو روزه رفتند. چیزی بیش از یک نسل قبل ازین، یک کشتی به نام ج. م. وایت از نیواورلینز به کیرو در سه روز و شش ساعت و چهل و چهار دقیقه رفت. در سال ۱۸۵۳ اکلیپس همین سفر را در سه روز و سه ساعت و بیست دقیقه رفت^۱ در سال ۱۸۷۰ کشتی ر. ئی. لی R. E. Lee همان راه را در سه روز و یک ساعت پیمود. این آخری را سریعترین سفر می خوانند که رکوردگیری شده است. ولی من سعی می کنم نشان بدهم که این سریعتر از همه نبوده است. به علت اینکه: فاصله میان نیواورلینز و کیرو، هنگامی که کشتی ج. م. وایت آن را طی کرد در حدود هزار و هفتصد و هفتاد کیلومتر بود، بالنتیجه حد متوسط سرعت آن در ساعت کمی بیش از بیست و دو کیلومتر می شد. وقتی که اکلیپس آن را طی کرد، مسافت بین دو بندر به هزار و هفتصد و بیست کیلومتر تقلیل یافته بود، در نتیجه، سرعت متوسط آن اندکی کمتر از بیست و دو کیلومتر در ساعت می شد. در زمان ر. ئی. لی آن فاصله به هزار و ششصد و چهل و هشت کیلومتر رسیده بود، لذا حد متوسط سرعت آن در حدود بیست و دو کیلومتر و یک

۱. این مدت مورد بحث است. بعضی از مطلعین یک ساعت و شانزده دقیقه به این مدت اضافه می کنند. - م.

پنجم کیلومتر می‌شد بنابراین به‌طور وضوح سفر اکلیپس سریعترین سفری بوده که در آن راه انجام یافته است.

رکورد بعضی از سفرهای مشهور

از سالنامه کامودور رالینکین Commederollingpin
اوقات سریع در آبهای غربی
از نیواورلینز تا ناچز - ۴۳۰ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقه	
۱۸۱۴	مدت مسافرت	کشتی نیواورلینز	۶	۶
۱۸۱۴	مدت مسافرت	کشتی کومت	۵	۱۰
۱۸۱۵	مدت مسافرت	کشتی انترپرایز	۴	۱۱
۱۸۱۷	مدت مسافرت	کشتی واشنگتن	۴	
۱۸۱۷	مدت مسافرت	کشتی شلبی	۳	۲۰
۱۸۱۹	مدت مسافرت	کشتی پاراگون	۳	۸
۱۸۲۸	مدت مسافرت	کشتی تکومسه	۳	۱
۱۸۳۴	مدت مسافرت	کشتی قومسکارورا	۱	۲۱
۱۸۳۸	مدت مسافرت	کشتی ناچز	۱	۱۷
۱۸۴۰	مدت مسافرت	کشتی اد. شپین	۱	۸
۱۸۴۲	مدت مسافرت	کشتی بل او د وست	۱	۱۸
۱۸۴۴	مدت مسافرت	کشتی سولتانا	۱۹	۴۵
۱۸۵۱	مدت مسافرت	کشتی مکنولیا	۱۹	۵۰
۱۸۵۳	مدت مسافرت	کشتی ا. ل. شاقول	۱۹	۴۹
۱۸۵۳	مدت مسافرت	کشتی سوئرن بل	۲۰	۳
۱۸۵۳	مدت مسافرت	کشتی پرنسس (شماره ۴)	۲۰	۲۶
۱۸۵۳	مدت مسافرت	کشتی اکلیپس	۱۹	۴۷
۱۸۵۵	مدت مسافرت	کشتی پرنسس (جدید)	۱۸	۵۳
۱۸۵۵	مدت مسافرت	کشتی ناچز (جدید)	۱۷	۳۰
۱۸۵۵	مدت مسافرت	کشتی پرنسس (جدید)	۱۷	۳۰
۱۸۷۰	مدت مسافرت	کشتی ناچز	۱۷	۱۷

سال	مدت مسافرت کشتی ر. ئی. لی	ساعت	دقیقه
۱۸۷۰		۱۷	۱۱

از نیواورلینز تا کیرو - ۱۶۴۷ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقه
۱۸۴۴	مدت مسافرت کشتی ج. م. وایت	۳	۴۴
۱۸۵۲	مدت مسافرت کشتی رین دی یر	۳	۴۵
۱۸۵۳	مدت مسافرت کشتی اکلپس	۳	۴
۱۸۵۳	مدت مسافرت کشتی ا. ل. شاتول	۳	۴۰
۱۸۶۹	مدت مسافرت کشتی دکستر	۳	۲۰
۱۸۷۰	مدت مسافرت کشتی ناچز	۳	۳۴
۱۸۷۰	مدت مسافرت کشتی ر. ل. لی	۳	۱

از نیواورلینز تا لوئیزویل - ۲۳۱۶ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقه
۱۸۱۵	مدت مسافرت کشتی انترپرایز	۲۵	۴۰
۱۸۱۷	مدت مسافرت کشتی واشنگتن	۲۵	
۱۸۱۷	مدت مسافرت کشتی شلبی	۲۰	۲۰
۱۸۱۹	مدت مسافرت کشتی پاراگون	۱۸	۱۰
۱۸۲۸	مدت مسافرت کشتی تا کومسه	۸	۴
۱۸۳۴	مدت مسافرت کشتی توسکارورا	۷	۱۶
۱۸۳۷	مدت مسافرت کشتی جن براون	۶	۲۲
۱۸۳۷	مدت مسافرت کشتی راندولف	۶	۲۲
۱۸۳۷	مدت مسافرت کشتی امپرس	۶	۱۷
۱۸۳۷	مدت مسافرت کشتی سلطانه	۶	۱۵
۱۸۴۰	مدت مسافرت کشتی اد. شیین	۵	۱۴
۱۸۴۲	مدت مسافرت کشتی بل او دوست	۶	۱۴
۱۸۴۳	مدت مسافرت کشتی دوک او اورلینز	۵	۲۳

سال	روز	ساعت	دقیقہ	
۱۸۴۴	مدت	مسافرت	کشتی سلطانہ	۵ ۱۲
۱۸۴۹	مدت	مسافرت	کشتی بستانا	۵ ۸
۱۸۵۱	مدت	مسافرت	کشتی بل کی	۴ ۲۳
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی رین دی پر	۴ ۲۰ ۴۵
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی اکلپس	۴ ۱۹
۱۸۵۳	مدت	مسافرت	کشتی ا. ل. شاتول	۴ ۱۰ ۲۰
۱۸۵۳	مدت	مسافرت	کشتی اکلپس	۴ ۹ ۳۰

از نیواورلینز تا دونالڈسون ویل - ۱۴۴ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقہ	
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی ا. ل. شاتول	۵ ۴۲
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی اکلپس	۵ ۴۲
۱۸۵۴	مدت	مسافرت	کشتی سلطانہ	۵ ۱۲
۱۸۵۶	مدت	مسافرت	کشتی پرنسس	۴ ۵۱
۱۸۶۰	مدت	مسافرت	کشتی اتلانٹیک	۵ ۱۱
۱۸۶۰	مدت	مسافرت	کشتی جن کویتمس	۵ ۶
۱۸۶۵	مدت	مسافرت	کشتی روٹ	۴ ۴۳
۱۸۷۰	مدت	مسافرت	کشتی ر. ٹی. لی	۴ ۵۹

از نیواورلینز تا سنت لوئیز - ۱۹۵۹ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقہ	
۱۸۴۴	مدت	مسافرت	کشتی ج. م. وایت	۳ ۲۳ ۹
۱۸۴۹	مدت	مسافرت	کشتی میسوری	۴ ۱۹
۱۸۶۹	مدت	مسافرت	کشتی دکستر	۴ ۹
۱۸۷۰	مدت	مسافرت	کشتی ناچز	۳ ۲۱ ۵۸
۱۸۷۰	مدت	مسافرت	کشتی ر. ٹی. لی	۳ ۱۸ ۱۴

از لوئیزویل تا سینسیناتی - ۳۲۶ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقه	
۱۸۱۹	مدت	مسافرت	کشتی جزپایک	۱ ۱۶
۱۸۱۹	مدت	مسافرت	کشتی پاراگون	۱ ۱۴ ۲۰
۱۸۲۲	مدت	مسافرت	کشتی ویلینگ پاکت	۱ ۱۰
۱۸۳۷	مدت	مسافرت	موزل	۱۲
۱۸۴۳	مدت	مسافرت	دوک او اورلینز	۱۲
۱۸۴۳	مدت	مسافرت	کشتی کنکرس	۱۲ ۲۰
۱۸۴۶	مدت	مسافرت	کشتی بن فرانکلین (شماره ۶)	۱۱ ۴۵
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی الکانی شماره ۶	۱۰ ۳۸
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی پیتسبرگ	۱۰ ۲۳
۱۸۵۳	مدت	مسافرت	کشتی تلگراف شماره ۳	۹ ۵۲

از لوئیزویل تا سنت لوئیز - ۱۴۰۶ کیلومتر

سال	روز	ساعت	دقیقه	
۱۸۴۲	مدت	مسافرت	کشتی کنکرس	۲ ۱
۱۸۵۴	مدت	مسافرت	کشتی پایک	۱ ۲۳
۱۸۵۴	مدت	مسافرت	کشتی نورثرنر	۱ ۲۲ ۳۰
۱۸۵۵	مدت	مسافرت	کشتی سوثرنر	۱ ۱۹

از سینسیناتی تا پیتسبورگ - ۷۸۸ کیلومتر

سال	روز	ساعت	
۱۸۵۰	مدت	مسافرت	کشتی تلگراف شماره ۲ ۱ ۱۷
۱۸۵۱	مدت	مسافرت	کشتی باک آی امتیت ۱ ۱۶
۱۸۵۲	مدت	مسافرت	کشتی پیتسبورگ ۱ ۱۵

از سنت لوئیز تا التون - ۴۸ کیلومتر

سال	ساعت	دقیقه
۱۸۵۳ مدت مسافرت کشتی التون	۱	۳۵
۱۸۷۶ مدت مسافرت کشتی گلدن ایکل	۱	۳۷
۱۸۷۶ مدت مسافرت کشتی وارایکل	۱	۳۷

مسافرت‌های متفرقه

در ژوئن ۱۸۵۹، در سفر بین سنت لوئیز و کیوکوک پاکت، کشتی سیتی اولوئیزیانا از سنت لوئیز تا کیوکوک را (که ۳۶۰ کیلومتر بود) در ۱۶ ساعت و ۲۰ دقیقه پیمود. این بهترین مدتی است که رکوردگیری شده است.

در سال ۱۸۶۸ کشتی بخاری هاگس استیت متعلق به شرکت نورثرن لین پکت مسافت بین سنت لوئیز تا سانت پول را که هزار و دویست و هشتاد و هفت کیلومتر است در دو روز و بیست ساعت پیمود. این رکورد هرگز شکسته نشد.

در سال ۱۸۵۳ کشتی پولار استار از سنت لوئیز تا منت جوزف را در رودخانه می‌سی‌سی‌پی ظرف شصت و چهار ساعت طی کرد. در ژوئیه سال ۱۸۵۶ کشتی بخاری جاز. اچ. لوکاس متعلق به مؤسسه اندی واین‌لند، ماستر، همان مسافت را در شصت ساعت و پنج‌جاه و هفت دقیقه پیمود. فاصله بین آن دوبندر نهصد و شصت و پنج کیلومتر است و وقتی اشکالات کشتیرانی در رودخانه متلاطم میسوری در نظر گرفته شود مسافرت لوکاس مخصوصاً قابل توجه خواهد بود.

مدتی که کشتی ر. ئی. لی در سال ۱۸۷۰ از نیواورلینز تا سنت لوئیز را در مسابقه مشهور خود با کشتی ناچز طی کرد بهترین رکورد است و چون این مسابقه مورد علاقه مردم واقع شده بود ما جدول مدت حرکت آن را بندر به بندر در زیر نقل می‌کنیم.

کشتی در روز پنجشنبه ۳۰ ژوئن ۱۸۷۰ ساعت چهار و پنج‌جاه و پنج دقیقه بعد از ظهر از نیواورلینز، حرکت کرد و رسید به

دقيقه	ساعت	روز	
۲۷½			كارولتون
۰۰½	۱		هارى هيلس
۳۹	۱		رد چرچ
۳۸	۲		بافت كار
۵۰½	۳		كالچ پوئنت
۵۹	۴		دونالدسون ويل
۵½	۷		پلاك ماین
۲۵	۸		باتون روز
۲۶	۱۰		بايوسارا
۵۶	۱۲		ردريور
۵۶	۱۳		استمپس
۵۱½	۱۵		بريارو
۲۹	۱۶		هيندرسونس
۱۱	۱۷		ناجز
۲۱	۱۸		كولس كريك
۵۳	۱۹		واقرپروف
۴۵	۲۰		رادنى
۲	۲۱		سنت جوزف
۶	۲۲		گراندىگلف
۱۸	۲۲		هاردتايمز
		۱	هاف ميل بيلووارنتون
۳۸		۱	ويكسبرگ
۳۷	۲	۱	ميليكنس بند
۴۸	۳	۱	بيليس
۴۷	۵	۱	ليك پروويدنس
۵۵	۱۰	۱	گرينويل
۲۲	۱۶	۱	ناپلثون
۵۶	۱۶	۱	وايت ريور
	۱۹	۱	استراليا

روز	ساعت	دقیقه	
۱	۲۳	۲۵	هلنا
۲			هاف مایل بیلو سنت فرانس
۲	۶	۹	ممفیس
۲	۹		فوت آو ایلند ۳۷
۲	۱۳	۳۰	فوت آو ایلند ۲۶
۲	۱۷	۲۳	تاوهد، ایلند ۱۴
۲	۱۹	۵۰	نیومادرید
۲	۲۰	۳۷	درای بار شماره ۱۰
۲	۲۱	۲۵	فوت آو ایلند ۸
۳			اپرتاوهد - لوکاس بند
۳	۱		کی رو
۳	۱۸	۱۴	سنت لوئیز

کشتی لی در ساعت ۱۱ و ۲۵ دقیقه قبل از ظهر روز چهارم ژوئیه سال ۱۸۷۰ به سنت لوئیز رسید، این کشتی شش ساعت وسی و شش دقیقه از کشتی ناچز جلوتر رسیده بود. افسران کشتی ناچز ادعا کردند که هفت ساعت و یک دقیقه به علت مه و ابر و تعمیر ماشین آلات توقف داشته اند. کشتی ر.ئی. لی تحت فرمان ناخدا جان دبلیو. کانون و فرماندهی کشتی ناچز برعهده ناخدا توماس پ. لیترس Leathers بود که از دریانوردان کهنه کار جنوب محسوب می شد.

فصل هفدهم

استیفن و میانبرها

این جزییات خشك از يك جهت بخصوص اهمیت دارد. به من فرصت می‌دهد که یکی از حیرت‌آورترین عجایب می‌سی‌سی‌پی را معرفی کنم - آن هم این است که طول مسیر خود را گاه به گاه کوتاه می‌سازد. اگر شما يك قطعه نرم از پوست سیب را روی شانه خود بیندازید تقریباً شکل یکی از قطعات رود می‌سی‌سی‌پی را به خود خواهد گرفت، یعنی هزار و پانصد یا ششصد کیلومتر که از کی‌رو - ایلینویز - به طرف جنوب تا نیواورلینز سرازیر شده، به همان نحو عجیب پیچ و خم‌دار است و فقط دوری قطعات سرراست مسیرش دیده می‌شود. قطعه می‌سجد و بیست و يك کیلومتری که از کی‌رو به سوی شمال تاسنت‌لوئیز امتداد دارد به هیچ رو پیچ و خم‌دار نیست زیرا آن نواحی به طوری صخره‌ای است که رودخانه نمی‌تواند زیاد آنها را بشکافد.

آب کرانه‌های رسوبی رود سفلا را می‌تراشد و مسیر خود را به صورت پیچ‌های کاملاً خمیده نعل مانند در می‌آورد، در حقیقت به قدری خمیده که در بعضی جاها اگر در يك سر این نعل اسب به ساحل بروید و عرض آن دهنه را که هشتصد یا هزار و دوست متر است بپیمایید، به آن سر می‌رسید و می‌توانید بنشینید و دو

ساعتی هم خستگی در کنید تا کشتی شما با سرعت ساعتی شانزده کیلومتر آرنج آن نعل را دور بزند و به شما برسد و شما را دوباره سوار کند. وقتی که آب رودخانه به سرعت بالا می‌آید فلان آدم فرومایه که کشتزارش در جاهای عقب افتاده واقع شده و بهای کمی دارد فقط باید مواظب فرصت باشد و در شبی تاریک، پنهانی در عرض گردن باریک خاک نهر کوچکی حفر کند. آن وقت می‌بیند که در مدت بسیار کوتاهی معجزه‌ای اتفاق افتاده است: بدین معنی که تمام می‌سی‌سی‌یی آن نهر یا خندق کوچک را فرا گرفته و درختستان آن مرد دهاتی را در ساحل خود قرار داده و بهایش را چهار برابر بالا برده است و برعکس درختستان شخص دیگری که سابقاً قیمتی بود، خود را دور از ساحل در جزیره بزرگی می‌یابد، مسیر قدیمی آب در اطراف آن به‌زودی کم‌عمق می‌شود، کشتیها از شانزده کیلومتری آن نمی‌توانند جلوتر بیایند و بدین جهت قیمت آن زمین پایین می‌آید و به یک چهارم ارزش سابقش می‌رسد. در موارد ضروری در آن گردنه‌های باریک زمین به دقت مراقبت می‌شود و اگر مردی در حال کندن نهر یا خندق در عرض آنها مچش گیر بیفتد بلایی به سرش خواهند آورد که به احتمال قوی دیگر فرصت چنین کاری را پیدا نکند.

خواهشمندم بعضی از نتایج این خندق کندن را در نظر بگیرید. يك بار گردنه باریکی از زمین روبه روی پورت هودسن - لویزیانا - وجود داشت که باریکترین قسمت آن از عرض فقط هشتصد متر بود. این راه را شما می‌توانستید در پانزده دقیقه پیاده طی کنید، اما اگر می‌خواستید بایک کلک دور آن دماغه بگردید و از طریق آب آن سفر را انجام دهید راهتان پنجاه و شش کیلومتر می‌شد. در سال ۱۷۲۲ رودخانه آن گردنه را قطع کرد و بستر سابق خود را ترك نمود و به این ترتیب راه پنجاه و شش کیلومتری خود را کوتاه ساخت. به همین طریق در سال ۱۶۹۹ در بلاک هاوک پوینت Black Hawk Point چهل کیلومتر راه خود را کوتاه کرد. در پایین رد ریور لندینگ Redriver Landing میانبر را کورسی Raccourci واقع شد (فکر می‌کنم چهل یا پنجاه سال قبل بود)

این میانبر مسیر رودخانه را چهل و پنج کیلومتر کوتاه کرد. در این زمان اگر شما در رودخانه از منتها الیه جنوب این سه میانبر تا منتها الیه شمال آنها سفر کنید فقط صد و دوازده کیلومتر راه خواهید پیمود. اما اگر در یکصد و هفتاد و شش سال قبل کسی همین سفر را می‌کرد ناچار بود دویست و پنجاه و دو کیلومتر راه را پیماید! این می‌رساند که راه در همان مسافت جزئی صد و چهل کیلومتر کوتاه شده است. در يك زمان فراموش شده گذشته میانبرهایی در ویدالیا - لوئیزیانا، در جزیره ۹۲، در جزیره ۸۴، و در هیلز پوینت Hale's Point اتفاق افتاد. این میانبرها بر روی هم رودخانه را صد و بیست و سه کیلومتر کوتاه کردند.

طی عمر خودم در می‌سی‌سی‌پی در هر یکین آیلند Hurricane Island در جزیره ۱۰۰، در ناپلئون - آرکانزاس، در والنات بند Walnut Bend و در کاونسیل بند Council Bend میانبرهایی رخ داده است. این میانبرها نیز بر روی هم رودخانه را صد و هفت کیلومتر کوتاه کرده است. در زمان خودم میانبری در آمریکا بنده رخ داد که رودخانه را شانزده کیلومتر کوتاه ساخت. بنابراین در یکصد و هفتاد و شش سال قبل طول آن قسمت از می‌سی‌سی‌پی که میان کی‌رو و نیواورلینز واقع است هزار و نهصد و پنجاه و چهار کیلومتر بوده است. بعد از میانبر سال ۱۷۲۲ این مسافت به هزار و هشتصد و هشتاد و چهار کیلومتر رسید. باز بعد از میانبر آمریکن بند این مسافت به هزار و ششصد و شصت و سه رسید. از آن پس نیز تاکنون صد و هفت کیلومتر از مسافت خود را از دست داده است. بالنتیجه طول آن در حال حاضر فقط هزار و پانصد و شصت و پنج کیلومتر است.

حالا، اگر من می‌خواستم یکی از آن دانشمندان پر کبکبه و دبدبه باشم و روی این دنده بیفتم که از روی آنچه در گذشته نزدیک اتفاق افتاده، ثابت کنم که در گذشته دور چه وقایعی رخ داده است، یا از روی آنچه در سالهای اخیر پیش آمده ثابت کنم که در آینده دور چه خواهد شد، به راستی که در این زمینه چه فرصت خوبی پیدا می‌کردم! زمینشناسی هرگز چنین فرصتی نیافت و چنین

حقایق دقیقی را هم نداشت که اساس بحث خود قرار دهد! «تکامل انواع» هم همین‌طور! دورانهای یخبندان مطالب مهمی هستند ولی آنها هم مبهمند - مبهم. لطفاً ملاحظه بفرمایید.

در ظرف یکصد و هفتاد و شش سال می‌سی‌سی‌پی سفلا سیصد و هشتاد و نه کیلومتر کوتاه شده است. که حد متوسط دوهزار و دویست متر در سال می‌شود. بنابراین، هر آدم معقول و آرامی که کور یا دیوانه نباشد می‌تواند ببیند که در دوران شکمپاوران 'Old Oolitic Silurian' زمانی که در نوامبر آینده درست يك میلیون سال قبل می‌شود رودخانه می‌سی‌سی‌پی سفلا دومیلیون و یکصد هزار کیلومتر طول داشته است و مثل يك چوب ماهیگیری از خلیج مکزیکو سر بیرون می‌زده است. و روی همین علامت هر کسی می‌تواند دریابد که در هفتصد و چهل و دو سال بعد می‌سی‌سی‌پی سفلا فقط دو کیلومتر طول خواهد داشت و شهرهای کی‌رو و نیواورلینز و خیابانهایشان به هم متصل خواهند شد و تحت نظر يك شهردار و هیئت مشترکی از ریش‌سفیدان اداره خواهند شد. دانش چهره‌های دلفریبی دارد. آدم وقتی که جزیی حقیقی را مایه می‌رود و درباره‌اش به حدس و قیاس می‌پردازد چه عوضهای عمده‌ای نصیبش می‌شود!

وقتی که آب در خندقهایی می‌افتد که قبلاً صحبتش را کردم برای مردمی که در آن طرف هستند زمان حرکت فرا می‌رسد. آب مانند چاقو از کرانه‌ها می‌برد. وقتی که خندق سه یا چهار متر پهنا پیدا کرده دیگر مصیبت را باید وقوع یافته تلقی کرد چون هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. وقتی که پهنای آن به صد متر می‌رسد از لبه‌های ساحل تکه‌هایی که هریک نیم جریب پهنا دارد مرتباً کنده می‌شوند و در آب فرو می‌روند. سرعت جریان آب که در اطراف پیچ قبلاً فقط ساعتی هشت کیلومتر بود، اکنون به واسطه کوتاه شدن راه به نحو وحشت‌انگیزی افزوده شده است. من در نخستین کشتی بودم که کوشید از میانبر آمریکن

بند رد شود، ولی رد نشدیم. ساعت به نیمه شب نزدیک می شد و شبی وحشی هم بود - بارعد و برق وسیل باران همراه بود. این طور تخمین زده شده بود که سرعت جریان آب در آن میانبر ساعتی بیست و چهار یا سی کیلومتر است، و ما حتی وقتی که آب به اندازه قابل تحملی پایین بود، نمی توانستیم از ساعتی نوزده یا بیست کیلومتر بیشتر برویم، بنابراین شاید اقدام ما احمقانه بود. به هر صورت، آقای براون آدم جاه طلبی بود و به کوشش خود ادامه داد. گردابی که زیر آن نقطه، نزدیک ساحل وجود داشت به سرعت جریان آب در وسط رودخانه بود، بنابراین می خواستیم تمام نیروی کشتی را به کار اندازیم و به تندی يك قطار سریع السیر، از کنار ساحل بگذریم و وقتی که به جریانی رسیدیم که نزدیک آن نقطه گرداب به وجود آورده بود، از يك موج كمك بگیریم و رد شویم. اما تمام آمادگیهای ما بیفایده بود. در همان لحظه که فشار جریان آب به کشتی زد، آن را مثل فرفره چرخاند. آب سیل آسا به جلوی کشتی ریخت و کشتی چنان یکبر شد که به سختی می توانست پایداری کند. لحظه بعد ما در رودخانه تمام کوشش خود را به کار می بردیم که از بیشه ها دور بمانیم. این عمل را چهار بار تکرار کردیم. من در جلوی کشتی روی پله ها ایستاده بودم که تماشا کنم. دیدن اینکه چگونه کشتی ناگهان دور خود می گشت و وقتی که از گرداب ظاهر می شد و جریان آب به بینی آن می خورد دم می چرخاند حیرتاور بود. اگر کشتی با تمام سرعت خود به يك ساحل شنی برخورد کرده بود، شدت تصادم با کف رودخانه در عمق کم و لرزش آن همین طور بود. وقتی که در آسمان برق می زد آدم در روشنایی آن می توانست اتاقهای مزارع و جریب جریب زمینهای خوب را ببیند که در آب معلق می شوند، و صدای فروریختن آنها کمتر از صدای رعد نبود. يك بار که کشتی ما داشت دور می چرخید، خانه ای از نظرمان گذشت که با ما هفت متر فاصله داشت و روشنایی چراغ از پنجره اش می درخشید، و در همان لحظه این خانه در آب فرو رفت. هیچ کس نمی توانست در قسمت جلوی کشتی ما بایستد زیرا هر دفعه که می خواستیم در عرض جریان آب پیش برویم سیلی از آب وارد

کشتی می‌شد. دریایان چهارمین کوشش خود کشتی را در بیشه‌هایی بردیم که سه کیلومتر پایین آن میانبر قرار داشت، البته تمام آن نواحی را آب گرفته بود. تا یکی دو روز بعد آن میانبر هزار و دویست متر عرض پیدا کرد و کشتیها بدون اشکالات زیاد از آنجا می‌گذشتند و راه خود را نزدیک می‌نمودند.

میانبر قدیمی را کورسی چهل و پنج کیلومتر از طول رودخانه کم کرد. درین باره افسانه‌ای وجود داشت. می‌گفتند يك کشتی در شب به آنجا رسید و آن آرنج بزرگ را به طریق معمول دور زد. رانندگان کشتی نمی‌دانستند که در آنجا میانبری واقع شده است. شب تیره و کریه‌ی بود و تمام شکلها مبهم و درهم به نظر می‌آمدند. پیچ قدیمی تازه پر شده بود و رانندگان داشتند کشتی را از صخره‌های مرموز رد می‌کردند که اتفاقاً کشتی به یکی از آنها خورد. رانندگان حیرت‌زده و خشمگین به بدوبیراه گفتن افتادند و آخر يك آرزوی کاملاً بیجا و غیر لازم کردند آن هم این بود که کشتی آنها دیگر هرگز از آنجا در نیاید. همان‌طور که همیشه در چنین مواردی اتفاق می‌افتد فقط این دعای بخصوص آنها مستجاب شد و بقیه بلاجواب ماند. بدین‌جهت تا امروز شبخ آن کشتی بخاری هنوز در آن رودخانه متروک می‌گردد و کوشش دارد که راهی برای رهایی خود بیابد. تاکنون چند مأمور كشيك متعصب برای من قسم خورده‌اند که در شبهای تیره بورانی و غم‌انگیز، ضمن عبور از رأس آن جزیره باوحشت نگاهی به آن رودخانه فراموش‌شده انداخته‌اند و روشنائی ضعیف شبخ آن کشتی را دیده‌اند که در قاریکی دوسوسه می‌زند و صدای سرفه‌آسای لوله بخار و فریاد ناله‌مانند کارگران عمقیاب آن را هم شنیده‌اند.

چون فعلاً آمار و اطلاعات بیشتری درین خصوص در دسترس نیست میل دارم این فصل را باخاطره دیگری از استیفن پایان دهم. اغلب ناخدایان و رانندگان کشتی از استیفن طلبکار بودند وازو قبوضی در دست داشتند، این قبضها از دویست و پنجاه دلار به بالا بود. استیفن هرگز هیچ يك ازین قبوض را نمی‌پرداخت اما خیلی حاضر و آماده بود و حرارت به خرج می‌داد که سالی يك بار

آنها را تجدید کنند.

بالاخره زمانی رسید که استیفن دیگر نمی‌توانست از طلبکاران قدیم خود پولی قرض کند، بدین‌جهت مجبور بود در کمین اشخاص جدیدی بنشیند که او را نمی‌شناختند. یکی ازین قربانیان جوان پاکدل ساده‌لوحی به‌نام یاتس Yates بود (این اسم جعلی است، ولی نام واقعی او نیز، مثل این اسم، با «ی» شروع می‌شد) یاتس جوان تازه گواهینامه رانندگی گرفته و به‌کار مشغول شده بود و وقتی که ماه به‌پایان رسید به‌حسابداری رفت و دو‌یست و پنجاه دلار حقوق خود را از اسکناسهای نو و قا نخورده گرفت. درین هنگام بود که استیفن سررسید! زبان چرب و نرم او به‌گردش افتاد و در اندک زمانی دو‌یست و پنجاه دلار یاتس از دست او به‌دست طرف مقابل رفت. این حقیقت به‌زودی در مرکز ستاد رانندگان آفتابی شد و طلبکاران قدیمی ازین بابت خرمندی و تفریح واقعی و فراوانی حاصل کردند. اما یاتس ساده‌لوح هرگز گمان نمی‌کرد که استیفن که قول داده پولش را آخر هفته بپردازد، قولش الکی باشد. یاتس در موعد مقرر پول خود را خواست، استیفن سر او را شیره مالید و پرداخت پول را به یک هفته دیگر موکول کرد. جوان هفته بعد مراجعه کرد تا شاید حریف به‌قول خود وفا کند ولی باز هم حریف به‌شیرین‌زبانی او را دست بسر کرد و مجدداً پرداخت پول را به‌تعویق انداخت. همین‌طور موضوع ادامه یافت. یاتس مرتباً هر هفته استیفن را تعقیب کرد و نتیجه‌ای نگرفت، آخر هم ازین کار دست برداشت. بعد نوبت استیفن رسید. از آن به‌بعد استیفن بنای تعقیب یاتس را گذاشت. هر جا یاتس بود استیفن هم سر می‌رسید و مثل کنه به‌او می‌چسبید. نه‌اینکه فقط پهلوی او باشد بلکه به روی او لبخند محبت می‌زد و معذرت می‌خواست که نتوانسته بدهی خود را بپردازد. رفته‌رفته یاتس بیچاره هر جا استیفن را از دور می‌دید برمی‌گشت و یا به‌فرار می‌گذاشت و اگر رفیقی هم باخود داشت، او را می‌کشاند و باخود می‌برد، ولی فایده‌ای نداشت. بدهکارش می‌دوید و او را به‌چنگ می‌آورد. استیفن نفس نفس‌زنان باچهره سرخ شده سر می‌رسید و بادستهای دراز و چشمان مشتاق

چنان بازوهای یاتس را تکان می‌داد که نزدیک بود از شانه کنده شود و وارد گفتگو می‌شد و شروع می‌کرد:

«خدای من، عجب تند دویدم! دیدم که تو مرا ندیدی بدین جهت تمام قوه خودم را به کار انداختم که گمت نکنم. الحمداله پیدات کردم. حالا، درست همین‌طور به‌ایست و بگذار تماشات کنم. درست همان قیافه نجیب قدیمی!» (خطاب به دوست یاتس:) «فقط تماشاش کنید! تماشاش کنید! راستی که این قیافه تماشایی نیست؟ این‌طور نیست؟ به‌به، عین يك تابلوی نقاشی است، بعضیها او را يك تابلوی نقاشی می‌دانند، من او را يك منظره عالی حساب می‌کنم. درست همین‌طور است. كاملا يك منظره عالی. و حالا یادم افتاد! چقدر دلم می‌خواست يك ساعت قبل شما را دیده بودم! آن دویست و پنجاه دلار را بیست و چهار ساعت به‌زحمت برای شما نگاه داشتم، همه‌جا دنبال شما گشتم. در مغازه پلانتر از ساعت شش بعد از ظهر دیروز تا ساعت دو صبح بدون اینکه خستگی در کنم یا چیزی بخورم منتظرت شدم. زنم گفت «تمام شب را کجا بودی؟» گفتم «این بدهکاری بدجوری خیالم را ناراحت کرده» گفت «من در تمام عمرم هرگز مردی را ندیدم که مثل تو يك بدهکاری را این‌طور به خاطرش بسپارد.» گفتم: «چکنم، طبیعتم این‌طور است، چطور می‌توانم آن‌را تغییر دهم؟» گفت: «خوب، حالا برو به‌رختخواب و يك خرده استراحت کن» گفتم «ابداً، تا آن جوان نجیب بیچاره به‌پولش نرسد من خوابم نمی‌برد.» بدین‌جهت تمام شب را بیدار بودم، صبح که از خانه بیرون آمدم، اولین کسی که بامن برخورد کرد گفت تو باکشتی گراندرك به‌نیواورلینز رفته‌ای. خلاصه، آقا، من مجبور بودم که سرم را به‌دیوار يك عمارت بگذارم و گریه کنم. به‌نظرم می‌رسید که تمام دنیا بامن دشمنی دارند، وزندگی دیگر بیفایده است، يك ساعت پیش داشتم می‌آمدم و خدا می‌داند که چه غذایی می‌کشیدم. در راه جیم ویلسون را دیدم و آن دویست و پنجاه دلار را به‌او بابت حسابش دادم، حالا وقتی که فکر می‌کنم که تو نرفته‌ای و هنوز اینجا هستی و من يك شاه‌ی ندارم، ببین چه می‌کشم! ولی همان‌طور که ایستادن من در اینجا حقیقت دارد، این هم راست

است که روی این آجر علامت گذاشته‌ام که فراموش نکنم از يك نفر قرض بگیرم و تا فردا سر ظهر پول ترا بدهم! حالا همان‌طور بایست. بگذار فقط يك دفعه دیگر تماشای کنم.»

و همین‌طور ادامه می‌داد. زندگی یاقس دیگر برایش بار گرانی شده بود. او نمی‌توانست از چنگ بدهکار خود واز اینکه بدهکاریش به علت نپرداختن پول او عذاب می‌کشد خود را خلاص کند. او می‌ترسید که در خیابانها آفتابی شود مبادا استیفن را ببیند که در گوشه‌ای برایش کمین کرده است.

سالن بلیارد بوگارت در آن ایام برای کشتیرانان محل اجتماع بزرگی بود. در آنجا یکدیگر را ملاقات می‌کردند هم خبرهای رودخانه را رد و بدل می‌نمودند و هم به بلیارد بازی می‌پرداختند. يك روز صبح یاقس در آنجا بود، استیفن هم در آنجا بود، ولی آفتابی نمی‌شد، اما وقتی که رفته رفته کشتیرانانی که در شهر بودند همه وارد شدند استیفن يك مرتبه میان آنها قذ علم کرد و چنان به طرف یاقس هجوم برد که گویی برادری را که مدت‌هاست گم شده، پیدا کرده است.

«اوه، خیلی از دیدنت خوشوقتم! اوه، عزیزم دیدن تو چشم مرا روشن می‌کند! آقایان، من به همه شما پول بدهکارم، شاید روی هم رفته به شما چهل هزار دلار بدهکار باشم. می‌خواهم طلب شما را بپردازم، قصدم این است که بپردازم - تا یکشاهی آخرش را. لازم به گفتن من نیست، خودتان این را می‌دانید که من از اینکه زیر بار دین يك چنین دوستان سخاوتمند و صبوری باقی مانده‌ام چه غصه‌ای دارم، اما بدترین رنجی که می‌برم از بابت قرضی است که به این جوان شریف دارم و مخصوصاً امروز صبح اینجا آمده‌ام که اعلام کنم بالاخره متدی برای پرداخت بدهیهای خود به دست آورده‌ام! و مخصوصاً می‌خواستم وقتی که این اعلام را می‌کنم «این آقا» هم اینجا باشد. بله، «دوست وفادار من، خیرخواه من، این متد را پیدا کرده‌ام! با این متد تمام بدهیهای خودم را می‌پردازم و شما به همه پولهای خود خواهید رسید!» از شنیدن این حرفها نور امید در چشم یاقس درخشید، بعد استیفن درحالی که به خوشی

لبخند می‌زد و دست خود را روی سر یاقس گذاشته بود، اضافه کرد، «می‌خواهم با طلبکارهای خود به ترتیب حروف الفبا تصفیه حساب کنم!»

بعد برگشت و غیش زد. معنی کامل «متد» استیفن تا دو دقیقه در نظر جمعیت متحیر و متفکر درست روشن نشد، بعد یاقس آهی کشید و گفت:

«خوب، کسانی که اسمشان با «ی» شروع می‌شود کلا هشان پس معرکه است. او هنوز به حرف سوم الفبا نرسیده ازین دنیا رفته و من فکر می‌کنم در آن دنیا هم مدت زیادی از ابدیت بگذرد و او باز در آنجا هی به من اشاره کند و بگوید «بیچاره رانده مندرسی که سالهاست برای طلب خود از سنت لوئیز به اینجا آمده است.»



فصل هیجدهم

چند درس دیگر می گیرم

من در طی دوسال یا دوسال ونیم کار آموزی، در زیر دست چند کشتیران خدمت کردم و درباره کشتیهای بخاری گوناگون و کشتیرانان و دریانوردان مختلف تجربیاتی به دست آوردم، زیرا برای آقای بیکسبی همیشه میسر نبود که مرا همراه خود ببرد و درین قبیل موارد مرا همراه دیگری می فرستاد. از آن زمان تا امروز من از آن تجربیات سود می بردم زیرا در آن دوره کوتاه و سخت آموزش شخصاً و خصوصاً با تمام انواع گوناگون طبایع بشری که در افسانه، بیوگرافی و تاریخ یافت می شوند آشنایی به هم رساندم. این حقیقت هر روز به من نمودار می شود که برای فرا گرفتن این نوع آموزش در خشکی حد متوسط چهل سال کار لازم است. وقتی که می گویم هنوز از تجربیات آن زمان استفاده می کنم منظورم این نیست که آن تجربیات مرا برای قضاوت درباره بشر آماده ساخته است - نه، این کار را نکرده، زیرا حس قضاوت صحیح درباره بشر مادرزادی است نه اکتسابی. سود من از جهت نوع و درجه مختلف است، ولی آن وجهه اش را که بیش از همه ارزشمند می دانم چاشنی و مزه ای است که آن تجربیات قدیم به مطالعات بعدی من بخشیده است. وقتی که در افسانه یا بیوگرافی شخصیتی می یابم

که خیلی خوب نقاشی شده است به طور کلی نسبت به او علاقه شخصی گرمی پیدا می‌کنم به علت آنکه او را قبلاً شناختم و در رودخانه ملاقاتش کرده‌ام.

صورتی که از میان سایه‌های آن زمان گذشته اکثر اوقات در نظرم می‌آید، چهرهٔ براون رانندهٔ کشتی پنسیلوانیاست - مردی که در یکی از فصول سابق به آن اشاره کردم و گفتم حافظه‌اش از فرط خوبی خسته کننده شده بود. او ظالمی میانسال، دراز، لاغر، استخوانی، صاف تراشیده، اسب‌قیافه، نادان، نیش‌زن، کینه‌جو، غرولندی و خرده‌گیر بود که گاهی را کوهی می‌کرد. من از همان اوایل که با او مشغول کار شدم عادت کردم که همیشه وقتی که برای نوبتکاری پیشش می‌رفتم قلبم از ترس می‌طپید، این مهم‌نبود که هنگام فراغت در پایین چقدر ممکن بود خوش‌گذرانده باشم یا با چه روح بلندی امکان داشت به‌بالا بروم، به‌هر حال از لحظه‌ای که نزدیک به اتاق رانندگی کشتی می‌شدم روح در بدنم مانند سرب جمود پیدا می‌کرد.

هنوز وقتی را که برای نخستین بار در عمرم به‌حضور آن مرد وارد شدم به‌خاطر دارم. کشتی از ساحل سنت‌لوئیز عقب‌زده و خود را از میان کشتی‌ها بیرون کشیده بود و داشت رو به‌راه می‌نهاد، من با سربلندی به‌سوی اتاق راننده بالا رفتم و خیلی مغرور بودم از اینکه يك عضو نیمه رسمی خانوادهٔ اجرایی چنان کشتی سریع و مشهوری هستم. براون در پشت مکان‌بود. من در میان اتاق مکث کردم، کاملاً آماده بودم که تعظیم خود را تحویل دهم، ولی براون نگاهی به اطراف نینداخت. فکر کردم از گوشهٔ چشم خود نگاه دزدانه‌ای به من کرده است، ولی چون حتی این توجه هم تکرار نشد فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. درین وقت او داشت از میان بعضی موانع خطرناک، که در مقابل انبارهای چوب قرار داشتند، راه خود را انتخاب می‌کرد. بدین‌جهت مناسب نبود که میان کارش بدم. لذا آهسته سوی نیمکت بلندی قدم برداشتم و نشستم.

تا ده دقیقه سکوت بود، بعد ارباب جدیدم برگشت و برای مدتی که به‌نظرم يك ربع ساعت آمد، بادقت و زحمت مرا از فرق سر

تا پاشنه پا برانداز کرد. پس از آن صورت خود را برگرداند و من چند ثانیه‌ای آن را ندیدم، بعد برگشت و باین پرسش از من استقبال کرد:

«تو شاگرد هوریس بیکسبی هستی؟»

«بله، آقا.»

پس از این، يك مكث و يك برانداز دیگر پیش آمد. سپس

پرسید:

«اسمت چیست؟»

به او گفتم. و او آن را به دنبال من تکرار کرد. شاید اسم من تنها چیزی بود که در عمرش فراموش می‌کرد، چون اگرچه من چند ماه با او کار کردم به هیچ‌طریق دیگری مرا مورد خطاب قرار نمی‌داد جز اینکه می‌گفت «ببین!» و به دنبال آن فرمان خود را صادر می‌نمود.

«اهل کجا هستی؟»

«فلوریدا میسوری»

يك مكث. بعد:

«لعنتی، بهتر بود همانجا می‌ماندی»

باقرب يك دوجین پرسشهای کاملاً سرراست، قاریخچه خانواده مرا از زیر زبانش بیرون کشید.

درین وقت به نخستین معبر رسیده بودیم و داشت عمق آب اندازه‌گیری می‌شد. این موضوع بازجوئی را متوقف ساخت. وقتی که اندازه‌گیری به پایان رسید او پرسش خود را از سر گرفت:

«چقدر روی این رودخانه کار کرده‌ای؟»

به او گفتم. پس از يك مكث:

«کفشها را از کجا خریدی؟»

به او اطلاع دادم.

«پات را بلند کن ببینم!»

همین کار را کردم. يك گام به عقب رفت، کفشم را دقیقاً از روی تحقیر برانداز کرد در حالی که متفکرانه سر خود را می-خاراند و کلاه بلند کله‌قندی خود را به جلو متمایل ساخته بود تا

عمل سر خاراندن را آسانتر سازد، بعد سر و دست خود را به حرکت درآورد و گفت، «ای لعنت بر من!» و به طرف مسکان برگشت.

چطور که در آنجا خودش را لعنت کرد مسئله‌ای است که هنوز بر من پوشیده است همچنانکه آن وقت بود. پانزده دقیقه گذشت - پانزده دقیقه خاموشی بیمزه‌ای که آدم را گرفتار غم غربت می‌کرد - بعد آن چهره دراز اسب‌مانند برگشت و دوباره با من مواجه شد - و سپس، چه تغییری! چهره‌اش مانند آتش سرخ شده و یکایک عضلاتش به کار افتاده بود. در این وقت چنین جیغی کشید:

«ببین! تو می‌خواهی تمام روز را در آنجا بنشینی؟»

ناگهانی بودن برقاسای این سرآسیمگی چنان تکان داد که بی‌اختیار وسط اتاق جهیدم و همینکه توانستم صدای خود را بیابم عذرخواهانه گفتم: «آقا، دستوری به من نداده بودید.»

«به تو «دستوری» نداده بودم! ما چه پرنده‌های خوبی هستیم! باید «دستور» بگیریم! پدر ما «آقا» بود، غلام و کنیز داشت، و ما «مدرسه» رفته‌ایم! باید «دستور» بگیریم، بله؟ چیزی که تو می‌خواهی «دستور» است! لعنت بر من، حالا به تو یاد می‌دهم که چطور این دور و برها بیلکی و باد کنی و از «دستور» حرف بزنی! از جلوی مسکان برو کنار!» (من بی‌اینکه خودم بدانم، به مسکان نزدیک شده بودم)

با این حمله وحشیانه یکی دو گام پس رفتم درحالی که تمام حواسم دچار بهتزدگی شده بود مثل اینکه در خواب باشم.

«برای چه آنجا ایستاده‌ای؟ ظرف یخ را بردار ببر پایین در قایق آذوقه کش - بدو، بعجب، و تمام روز را آنجا معطل نشو!»

لحظه‌ای که به اتاق راننده برگشتم، براون گفت:

«ببین! این همه وقت آن پایین چه کار می‌کردی؟»

«قایق آذوقه کش را نتوانستم پیدا کنم، این بود که مجبور

شدم تا آبدارخانه بروم.»

«لعنتی لابد راست است! بخاری را پر کن.»

مشغول آن کار شدم. مثل گربه مرا می‌پایید. به زودی

فریاد کشید:

«بیلچه را بگذار زمین! لعنتی از همه آدمهایی که تاحالا دیده‌ام کله خشکتر است - به اندازه پرکردن يك بخاری شعور ندارد.»

در تمام مدت نوبتکاری این طرز رفتار ادامه داشت و در طی ماهها بعد نیز همه نوبتکاریها شبیه این یکی بود. همانطور که گفتم به زودی عادت کردم به اینکه باترس سرکار بروم. لحظه‌ای که در حضور او بودم، حتی در تیره‌ترین شب، می‌توانستم نگاه آن چشمان زرد را که به سویم افتاده بود احساس کنم، و می‌دانستم که صاحب آن چشمها مرا می‌پاید تا بهانه‌ای به چنگ آورد و زهر خود را به من بریزد. اول می‌گفت:

«ببین! بیا سکان را بگیر.»

دو دقیقه بعد:

«کجا داری می‌روی، کجا؟ بده پایین! بده پایین!»

پس از لحظه دیگر:

«بگو ببینم! می‌خواهی تمام روز سکان را آنجا نگه‌داری؟ آزادش کن - مواظبش باش! مواظبش باش!»

آن وقت از روی نیمکت می‌پرید، سکان را از دست من می‌قاپید، خودش مواظب می‌شد و پشت سر هم سیل خشم و غضب خودش را روی من می‌ریخت.

جرج ریچی زیر دست راننده دیگر کشتی کار می‌کرد. او در آن ایام بد نمی‌گذراند، چون رئیس جرج ایلر، برعکس رئیس من، آدم خوش‌قلبی بود. ریچی در فصل قبل برای براون سکانبانی کرده بود. در نتیجه خوب می‌دانست که فقط بایک عمل چگونه مرا عذاب دهد و خودش کیف کند. آن عمل هم این بود که هر وقت، موقع نوبتکاری ایلر، من يك لحظه سکان را می‌گرفتم، ریچی روی نیمکت می‌نشست و ادای براون را درمی‌آورد، پی‌درپی سر و دست خود را تکان می‌داد و می‌گفت، «بچسبش! بچسبش! لعنتی‌ترین گربه ماهی که من در عمرم دیده‌ام!» یا «ببین! حالا دیگر کجا داری می‌روی؟ می‌خواهی راست از روی مانع رد شوی؟» یا «بزن پایین! نمی‌شنوی؟ بزن پایین!» یا «بیا، درست همان‌طور شد که من حدس

می‌زد! مگر من نکفتم که به آن صخره نزدیک نشو! از پشت سکان برو کنار!»

بنابراین نوبت رانندگی هر کدام از دو راننده که بود برای من فرقی نمی‌کرد، همیشه به من سخت می‌گذشت و گاهی به نظرم می‌آمد که انگولکهای دوستانه ریچی هم به اندازه خرده گیریهای خشمالود براون آزاردهنده است.

اغلب می‌خواستم براون را بکشم، ولی فایده‌ای نداشت. يك شاگرد راننده مجبور بود هرچه را که رئیسش با سوء تعبیر یا انتقاد شدید به او می‌گوید قبول کند، و ماهمه می‌دانستیم که قانون ایالات متحده آمریکا زدن یا تهدید کردن راننده کشتی را درحین انجام وظیفه جرمی شناخته که مجازاتش زندان است. اما، من می‌توانستم خود را درحال کشتن براون «تصور کنم»، برضد این کار دیگر قانونی نبود، و این کاری بود که من همیشه از لحظه‌ای که به بستر می‌رفتم انجام می‌دادم. به جای آنکه ذهن خودم را متوجه کار رودخانه بکنم که شغلم بود، برای تفریح این کار را کنار می‌گذاشتم و به کشتن براون می‌پرداختم، ماهها بود که من هرشب براون را می‌کشتم آن هم نه به طرزهای قدیمی و معمولی و مبتذل، بلکه به طرزهایی تماشایی که گاهی از جهت تازگی طرح و وحشتناکی وضع و موقعیت حیرتاور بود.

براون همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گشت که خرده گیری کند، و اگر نمی‌توانست بهانه معقولی بیابد، بهانه‌ای می‌تراشید. هم برای اینکه از کنار ساحل رانده‌اید به شما سرکوفت می‌زد و هم برای آنکه از کنار ساحل نرانده‌اید، هم برای اینکه از روی يك پشته رد شده‌اید هم برای اینکه رد نشده‌اید، چرا وقتی که لازم نبوده سکان را گردانده‌اید و همین‌طور چرا وقتی که لازم نبوده سکان را از گردش انداخته‌اید، چرا بدون دستور موتور را روشن کرده‌اید یا چرا منتظر دستور شده‌اید. خلاصه، این شیوه تغییر ناپذیر او بود که از «هرچه شما می‌کنید» ایراد بگیرد. و این هم رسم دیگر تغییرناپذیرش بود که تمام حرفهای خود را به صورت اهانت به شما بگوید.

يك روز با بار زیاد به‌سوی جنوب می‌رفتیم و داشتیم به‌نیومادرید نزدیک می‌شدیم براون دريك طرف سکان ایستاده رانندگی می‌کرد و من هم درطرف دیگر به «پایین زدن» یا «بالا کشیدن» مشغول بودم. او هرچند یکبار دزدانه نگاهی به من می‌انداخت. از مدت‌ها قبل آموخته بودم که آن نگاه چه معنی دارد، او می‌کوشید که دمی برایم اختراع کند. نمی‌دانستم که این دام به‌شکلی درخواهد آمد. چیزی نگذشت که از کنار سکان قدم به عقب گذاشت و به‌طرز غرولند معمولی خود گفت:

«ببین! لابد این قدر عقلت می‌رسد که دوربزنم.»

این دام حتماً با موفقیت مرا گرفتار می‌کرد، هیچ چیز هم نمی‌توانست مانع آن شود، چون اوقات پیش از آن وقت هرگز به من اجازه نداده بود که با کشتی دوربزنم، بالنتیجه، اینکه چه جور ممکن بود من آن کار را انجام دهم اهمیتی نداشت، زیرا در هر صورت او می‌توانست آزادانه از آن ایراد بگیرد. عقب ایستاد و چشمان حریص خود را روی من دوخت، لذا نتیجه‌اش چیزی بود که شما ممکن است پیشبینی کرده باشید. در ظرف يك ربع دقیقه عقل از سرم پرید و نفهمیدم چه کار دارم می‌کنم، برگرداندن کشتی را خیلی زود شروع کردم، برق قازم‌ای از شادی در چشم براون یافتم و اشتباه خود را تصحیح کردم، يك بار دیگر دور زدن کشتی را شروع کردم در صورتی که زیاد بلند گرفته بودم، اما باز اشتباه خود را به موقع رفع کردم، حرکات غلط دیگری کردم ولی باز به نحوی خود را نجات دادم. اما بالاخره چنان گیج و نگران شدم که بدترین خطا را کردم - قبل از آنکه شروع به برگرداندن کشتی کنم خیلی بیش از حد پیش رفته بودم. براون فرصتی را که دنبالش می‌گشت به دست آورد.

چهره‌اش از آتش خشم سرخ شد، از جا پرید و بایک ضربت دست مرا وسط اتاق انداخت، سکان را به طرف پایین چرخاند، و تا وقتی که نفس داشت دم‌ریز سرکوفت زد و بدوبیراه حواله‌ام کرد. در طی این نطق مرا به انواع مختلف لقبهای زننده ملقب ساخت و یکی دوبار هم فکر کردم که می‌خواهد فحشم بدهد - اما این کار

را هرگز قبلا نکرده بود، و این دفعه هم نکرد. «لغنتی» نزدیکترین کلمه‌ای بود که برای لذت‌بردن از ناسزاگویی به کار برد، چون طوری بارآمده بود که همیشه مقداری هم برای آتش‌افشانیهای آینده نگاه می‌داشت.

آن ساعت خیلی ناراحت‌کننده بود زیرا عده زیادی در روی عرشه فوقانی ما را تماشا می‌کردند. آن شب وقتی که به‌رختخواب رفتم براون را به‌هفده طرز مختلف کشتم - تمام طرزها هم جدید و ابتکاری بود.

فصل نوزدهم

من و براون تعارفات رد و بدل می‌کنیم

دوسفر بعد، من به‌دردسر سختی افتادم. براون رانندگی می‌کرد و من سکان را پایین گرفته بودم. برادر كوچك من روی عرشه فوقانی ظاهر شد و سربراون دادزد که کشتی را در باراندازی که حدود يك كيلومتر ونیم پایینتر بود نگاه دارد. براون به‌روی خود نیاورد که چنین حرفی را شنیده است. اما این رسمش بود: او هرگز حاضر نمی‌شد که به‌حرف یکی از کارکنان جزء توجهی بکند. بادمی‌وزید، براون کمرشده بود (اگر چه همیشه وانمود می‌کرد که خوب می‌شنود)، و من خیلی شك داشتم که آن دستور را شنیده باشد. اگر من دومغز داشتم می‌بایست این دستور را تکرار کرده باشم اما چون فقط يك مغز داشتم به‌نظرم رسید که احتیاط کنم. این بود که خاموش ماندم.

به‌زودی ما از آن درختکاری که قرار بود کشتی را آنجا نگاه داریم گذشتیم. ناخدا کلین فلتز Kline Felter روی عرشه آمد و گفت:

«آقا، کشتی را برگردان، کشتی را برگردان. مگر هنری به‌شما نگفت که در اینجا نگه‌دارید؟»
«نه آقا»

«من اورا بالا فرستادم که به شما بگوید.»
«اوبالا نیامد. این خلاصه کاری است که آن احمق لعنتی کرد. ابداً چیزی به من نگفت.»

ناخدا از من پرسید «تو صدای اورا نشنیدی؟»
بدیهی است من نمی‌خواستم خودم را درین کار آلوده کنم
اما راهی برای احتراز نبود، بدین جهت گفتم:
«بله آقا، شنیدم.»

قبل از آنکه براون دهان خود را باز کند می‌دانستم حرفش چه خواهد بود، این بود:

«خفه شو تو هیچ حرفی نشنیدی.»
من همان‌طور که دستور داده بود دهان خود را بستم. يك ساعت بعد، هنری، بی‌خبر از آنچه اتفاق افتاده، وارد اتاق شد. او پسر کاملاً بی‌آزاری بود و من از آمدنش متأسف شدم زیرا می‌دانستم که براون به او رحم نخواهد کرد. فوراً براون شروع کرد:
«ببین! چرا به من نگفتی که دم آن درختکاری نگه دارم؟»
«من به شما گفتم، آقای براون»
«دروغ است!»
من گفتم:

«شما خودتان دروغ می‌گویید. او به شما گفت که نگهدارید.»
براون باحیرتی که در صورتش اثری باقی نگذاشته بود به من خیره شد، و به اندازه يك لحظه کاملاً زبانش بند آمد، بعد ناگهان سرم فریاد زد:

«در ظرف نیم دقیقه حسابت را می‌رسم!» بعد به هنری گفت،
«و تو هم ازین اتاق برو بیرون، برو کم شو!»

این قانون رانندگی بود و می‌بایست اطاعت شود. جوان بیرون رفت، حتی پای خود را روی پله بالایی بیرون در گذاشته بود که براون، با فشار ناگهانی خشم، يك تکه زغال سنگ پنج کیلویی را برداشت تا به طرف او پرت کند، اما من بایک چهارپایه سنگین در وسط افتادم و با آن ضربه خوب و جانانه‌ای به براون زدم که او را نقش زمین کرد.

من بالاترین جنایت را مرتکب شده بودم - به روی يك راننده دست دراز کرده بودم! فکر می‌کردم که یقیناً برای رفتن به زندان نامزد شده‌ام و اگر آن فرصت را غنیمت می‌شمردم و تمام خرده حسابهای خود را هم با او تصفیه می‌کردم وضع از آن بدتر نمی‌شد، در نتیجه به او چسبیدم و بامشت او را حسابی کتک زدم - نمی‌دانم چه مدت او را می‌زدم، شاید لذتی که ازین کار می‌بردم، آن مدت را طولانیتر از آنچه واقعاً بود جلوه می‌داد، بعد بالاخره اواز زیر دست و بالم خودش را خلاص کرد و از جا جست و به طرف سکان پرید: این يك پناه‌جویی طبیعی بود زیرا در تمام آن مدت کشتی با سرعت ساعتی بیست و چهار کیلومتر آب رودخانه را می‌شکافت و پیش می‌رفت بدون آنکه کسی در پشت سکان باشد! اما، ایگل‌بند، در آنجا که آب رودخانه لبالب بود، سه کیلومتر پهنا داشت و به همین اندازه هم دراز و عمیق بود، و کشتی داشت راست از آن رد می‌شد و احتمال برخورد به مانعی وجود نداشت. با این وصف، این تنها شانس بود که براون زود به سکان چسبید زیرا امکان داشت که کشتی به پیشه‌ها برخورد کند.

با يك نگاه، براون همینکه فهمید کشتی پنسیلوانیا در خطر نیست، دوربین بزرگی را مثل يك گرز جنگ برداشت و با فریادی بدتر از جیغ کمانچ^۱ها Comanches به من دستور داد که از اتاق بیرون بروم. ولی دیگر ازو ترسی نداشتم، بنابراین عوض بیرون رفتن از اتاق، ایستادم و از حرف زدنش ایراد گرفتم، طرز صحبتش را برایش اصلاح کردم و آنها را به صورت انگلیسی خوب درآوردم و توجه وی را به این نکته جلب کردم که زبان انگلیسی خالص بر لهجه کارگران زغال‌سنگ پنسیلوانیا که لهجه خودش بود چه مزایایی دارد. او البته می‌توانست با انفجاری از توهین و بد و بیراه به منم خود از نصیحتهای من قدردانی کند، اما برای آن نوع یکی بدوها مجهز نبود، لذا به زودی دوربین را کنار گذاشت

۱. قبیله‌ای از سرخپوستان شمال امریکا که جنگجو بودند و مدتی است که در استان اوکلاهما اسکان داده شده‌اند. - م.

و غرگران و سرجنبان، به سکان چسبید، من هم روی نیمکت افتادم. سروصدای ما همه را روی عرشه فوقانی آورده بود. و من وقتی که ناخدای پیر را دیدم که از میان جمعیت به ما نگاه می‌کند تنم لرزید. با خود گفتم، «دیگر کارم تمام است!» زیرا، اگرچه قاعدتاً او افراد کشتی را مانند خانواده‌ای می‌شمرد و با آنان سخت نمی‌گرفت و پدرانۀ رفتار می‌کرد و در مقابل تقصیرهای جزئی حوصله به خرج می‌داد، اما اگر گناهی هم درخور سختگیری بود آدم سختی می‌شد.

کوشیدم پیش خود تصور کنم او با شاگرد راننده‌ای که جرمی مانند جرم من مرتکب شده چه معامله‌ای خواهد کرد. چنان جرمی آن‌هم در یک کشتی که پراز مسافر و بارهای قیمتی است. نوبتکاری ما تقریباً به پایان رسیده بود. فکر کردم بروم در یک جا پنهان شوم تا به ساحلی برسم و فرصت را غنیمت شمرده بگریزم. بدین جهت از دربیرون رفتم - و داشتم به گوشه‌ای می‌خزیدم که ناخدا در برابرم سبز شد! سرخود را پایین انداختم و او یکی‌دو لحظه به خاموشی بالای سرم ایستاد، بعد به صدای نافذی گفت -
«دنبال من بیا»

به دنبالش افتادم، مرا به اتاق خودش که در قسمت جلوی اقامتگاه افسران کشتی قرار داشت راهنمایی کرد. درین وقت من و او تنها بودیم. در عقب را بست، بعد آهسته به طرف در جلو رفت و آن‌را هم بست. نشست و من پیشش ایستادم. اندکی مرا نگریست بعد گفت -

«خوب تو با آقای براون دعوا می‌کردی؟»

با صدای ضعیفی جواب دادم:

«بله آقا.»

«می‌دانی که این مطلب خیلی جدی است؟»

«بله آقا!»

«خبر داری که وقتی که داشتید دعوا می‌کردید درست پنج دقیقه کشتی در رودخانه پیش می‌رفت بدون اینکه کسی پشت سکان باشد؟»

«بله آقا.»
 «آیا اول تو او را زدی؟»
 «بله آقا.»
 «با چه چیز؟»
 «با يك چهارپایه آقا.»
 «سخت زدی؟»
 «میانحال»
 «او را به زمین زدی؟»
 «او - او به زمین افتاد، آقا.»
 «تو هم باز تعقیبش کردی؟ باز هم کتکش زدی؟»
 «بله آقا.»
 «چه طور زدیش؟»
 «با مشت او را کوبیدم»
 «با مشت کوبیدی؟»
 «بله آقا.»

خیلی به او مشت زدی؟ منظورم این است که خیلی شدید
 کتکش زدی؟

«ممکن است شدید زده باشم»
 «من خیلی خوشحالم که این کار را کردی! گوش کن،
 هرگز به کسی نگو که من این حرف را زده‌ام. تو جرم بزرگی
 مرتکب شده‌ای، و هرگز درین کشتی دیگر چنین گناهی را نکن.
 اما - در ساحل سرراش کمین کن! حسابی مشت و مالش بده، می-
 شنوی؟ من جور ترا خواهم کشید. حالا برو - و بپا که يك کلمه
 ازین بابت به احدی نگویی. برو بیرون! تو قوله‌سگ مرتکب جرم
 بزرگی شده‌ای!»

از اتاق بیرون رفتم و از احساس این که دق‌دل خود را خالی
 کرده و مثل اینکه پشم و پیلۀ خود را ریخته و بار خود را مېك
 ساخته باشم، خود را خوشبخت می‌یافتم، و صدای ناخدا به گوشم
 می‌رسید که وقتی که من دراتاق رابستم روی رانهای چاق خود
 می‌کوبید و باخود می‌خندید.

وقتی که براون از نوبتکاری خود آزاد شد یگراست پیش
ناخدا رفت که در روی عرشه دیگهای بخار مشغول صحبت با بعض
مسافران بود، وازو خواست که در نیواورلینز مرا در ساحل پیاده
کند - اضافه کرد:

«من تا وقتی که این شاگرد راننده در اینجاست، درین کشتی
يك دور هم سکان را نخواهم چرخانده.»
ناخدا گفت:

«ولی آقای براون، لازم نیست که وقتی نوبت رانندگی با
شماست او با شما کار کند.»
«من حتی در يك کشتی با او نخواهم ماند. یکی از ما دونفر
باید در ساحل پیاده شود.»

ناخدا گفت: «بسیار خوب، بهتر است خودتان پیاده شوید.»
و گفتگویی را که با مسافران داشت دنبال کرد.

در طی بقیه مختصری که از آن سفر مانده بود، من می-
دانستم که يك برده آزاد شده چگونه احساسی دارد، زیرا خودم
حکم برده‌ای را داشتم که آزاد شده باشد. وقتی که در سواحل
لنکر می‌انداختیم من به نغمه فلوت جرج ایلر گوش می‌دادم، یا
وقتی که دوانجیل خود را که یکی دیوان گلداسمیت و دیگری کلیات
شکسپیر بود قرائت می‌کرد لذت می‌بردم، یا با او شطرنج بازی می-
کردم - او همیشه آخرین حرکت خود را پس می‌کشید و به طریق
دیگری بازی می‌کرد، و گرنه گاهی من از او می‌بردم.

فصل بیستم

يك حادثه ناگوار

ما سه روز در نیواورلینز لنگر انداختیم، ولی ناخدا موفق نشد که کشتیران دیگری پیدا کند، بنابراین پیشنهاد کرد که من روزها رانندگی کنم و رانندگی شبها را به جرج ایلر واگذارم. اما من از قبول این کار قفس داشتم زیرا هرگز به تنهایی کشتیرانی نکرده بودم و یقین داشتم که در رأس يك تنگه به زحمت خواهم افتاد یا کشتی را در شکاف میان سدی به گل خواهم نشاند. روی این اصول براون به شغل خود باقی ماند ولی اوحاضر نبود که دیگر بامن سفر کند لذا ناخدا بایک حکم مرا پیش ناخدای کشتی ا. ت. لسی A. T. Lacey فرستاد و گفت او در آنجا راننده تازه‌ای پیدا خواهد کرد و برای من شاگردی او میسر خواهد بود. کشتی لسی قرار بود دو روز بعد از کشتی پنسیلوانیا حرکت کند.

شب قبل از حرکت پنسیلوانیا، من وهنری در اسکله روی توده‌ای از بارها نشستیم و ثانیه شب گفتگو کردیم. عمده صحبت ما روی موضوعی بود که فکر می‌کنم قبلاً در آن باره هرگز صحبت نکرده بودیم - موضوع حوادث ناگواری که برای کشتیهای بخاری پیش می‌آید. یکی ازین حوادث در راه ما بود، اگر چه ابدأ گمان آن را نمی‌کردیم، آبی که می‌باید بخاری را تولید کند که باعث

چنان حادثه‌ای شود، هنگامی که ماصحبت می‌کردیم در نقطه‌ای جریان داشت که دوهزار و چهارصد کیلومتر از ما دور بود، ولی بالاخره در جای خود و در وقت خود وارد می‌شد. ما شك داشتیم در این که اشخاص فاقد صلاحیت، درمواقع بروز حادثه و ایجاد آشوب وجودشان فایده زیادی داشته باشد، گفتیم معذلك ممكن است «تائنده‌ای» متمر ثمر باشند لذا تصمیم گرفتیم که در طی تجربیات دریانوردی خود چنانچه گرفتار حادثه‌ای شدیم در کشتی بمانیم و به انجام خدمات کوچکی که پیش می‌آید واز دست ما ساخته است بپردازیم. هنری بعداً این گفتگو را به یاد داشت و هنگامی که حادثه اتفاق افتاد بدان عمل کرد.

کشتی لیزی دو روز بعد از حرکت پنسیلوانیا در رودخانه به راه افتاد. پس از دو روز طی راه باشهر گرینویل - واقع در استان می‌سی‌سی‌پی - تماس گرفتیم ودر آنجا شخصی داد زد: «در شیب آیلند کشتی پنسلوانیا منفجر شده و جان صد نفر از دست رفته!»

در همان شب، در قصبه ناپلئون - واقع در استان آرکانزاس- فوق‌العاده یکی از روزنامه‌های ممفیس را به دست آوردیم که بعضی خصوصیات حادثه را شرح داده بود. نام برادر مرا هم ذکر کرده بود و نوشته بود که زخمی نشده است.

کمی که در رودخانه جلو رفتیم فوق‌العاده دیگری به دست آوردیم که در آن مجدداً نام برادرم ذکر شده بود اما این بار به عنوان اینکه به نحو غیرقابل علاجی آسیب دیده است. ما جزییات کامل حادثه را به دست نیاوردیم تا وقتی که به ممفیس رسیدیم. آن سرگذشت غم‌انگیز ازین قرار بود:

ساعت شش صبح يك روز گرم تابستان بود. کشتی پنسیلوانیا در شمال شیب آیلند که در حدود ۹ کیلومتری پایین ممفیس قرار دارد با سرعت متوسط پیش می‌رفت، و يك قایق هیزمکش را که به دنبال بسته بود به سرعت داشت خالی می‌کرد. فکر می‌کنم جرج ایلر تنها در افاق رانندگی بود، نفر دومش روی عرشه كشيک می‌داد، جرج بلاك، آقای وود و برادر من، همچنین براون، سر

موتوربان بخار، افسر ارشد ویک شاگرد آهنگر در خواب بودند، ناخدا کلین فلتر در روی صندلی آرایشگر نشسته بود و استاد سلمانی داشت وسایل اصلاح او را فراهم می کرد. عده زیادی از مسافرانی که در کشتی اتاق داشتند، روی عرشه بودند، در آن وقت گفته شده بود که سیصد یا چهارصد نفر هم مسافر عرشه در کشتی وجود داشتند، ازین جمعیت نیز تعداد خیلی کمی بیدار یا در حرکت بودند. درین وقت هیزمهای قایق هیزمکش همه خالی شده بود، ایلر زنک «پیش افتادن» را زد و سرعت کشتی را زیاد کرد، لحظه بعد چهار دستگاه از هشت دستگاه دیگر بخار کشتی با صدای رعد آسایی منفجر شد و یک ثلث کشتی که در جلوی آن واقع شده بود تماماً به آسمان پرتاب شد! قسمت اعظم مردم با دود کشها دوباره روی کشتی افتادند، کوهی از آشوب و درهم برهمی به وجود آمد - و بعد، پس از اندکی، آتشسوزی در گرفت.

بسیاری از مردم در فواصل قابل ملاحظه ای پرتاب شدند و در رودخانه افتادند، در میان آنان آقای وود و برادر من و نجار کشتی بود. نجار کشتی وقتی که در بیست و دومتری کشتی روی آب افتاد هنوز روی تشک خود دراز کشیده بود. براون، راننده کشتی و جرج بلاک، کارمند ارشد بعد از آن انفجار دیگر دیده نشدند خبری هم از آنها شنیده نشد. صندلی آرایشگر کشتی با ناخدا کلین فلتر که رویش نشسته و آسیبی ندیده بود، با قسمتهای خالی عقب دکان سلمانی باقی مانده بودند - قسمت جلوی صندلی، کف اتاق و سایر چیزها همه ناپدید شده بود و آرایشگر به تازده که او هم آسیبی ندیده بود، ایستاده وزیر یک پایش خالی شده بود و هنوز ناخود آگاهانه داشت ریش آقای ناخدا را صابون می مالید و یک کلمه حرف نمی زد. وقتی که جرج ایلر دید دود کشها در جلوی او به زمین افتادند فهمید که مطلب از چه قرار است، بدین جهت صورت خود را دربر گردانهای یخه کت خود فرو برد و با دو دست محکم بر آن فشار داد تا صورت خود را خوب حفظ کند که بخار در سوراخ بینی یا دهانش نرود. او در هنگام پرتاب شدن به هوا و برگشتن به کشتی برای رسیدن به این کارها وقت کافی داشت. به زودی او روی یکی

از دیگرهای بخار که منفجر نشده بود، باسکان خود و بارانی از آشیای دیگر، فرود آمد و در ابری از بخارهای سوزاننده کباب کننده پیچانده شد و تمام کسانی که آن بخار را استنشاق کردند مردند، هیچ کس جان سالم به در نبرد. اما ایلر از آن بخار استنشاق نکرد و تا آنجا که از دستش برمی آمد به سرعت خود را به هوای آزاد رسانید، و هنگامی که بخارها برطرف شد او برگشت و دوباره روی دیگرهای بخار رفت و با صبر و حوصله تمام مهره های شطرنج و همچنین قطعات فلوت خود را پیدا کرد.

درین وقت آتشسوزی تهدید خود را آغاز کرده بود. جیغها و ناله ها فضا را پر می ساخت. عده بسیاری از اشخاص سوخته و عده بسیاری نیز مفلوج شده بودند، انفجار يك اهرم آهني را در بدن مردی فرو کرده بود - فکر می کنم می گفتند این مرد کشیش بود. او فوراً نمرود و عذابهایی که کشید خیلی غم انگیز بود. يك جوان فرانسوی پانزده ساله، شاگرد مدرسه نظام، پسر يك دریاسالار فرانسوی، نیز بدنش به طرز وحشت انگیزی سوخت ولی عذاب خود را مردانه تحمل کرد. هر دو مأمور كشيک کشتی به سختی سوخته بودند ولی با این وصف همچنان در سرپشتهای خود ایستادند. آنها قایق زغالکش را به عقب کشتی کشاندند و با كمك ناخدا گله دیوانه وار مردم وحشتزده ای را که می خواستند به قایق بریزند کنار زدند تا بتوانند نخست زخمیها را به قایق حمل و در جای امنی قرار دهند. وقتی که آقای وود و هنری در رودخانه افتادند شناکنان به سوی ساحل رفتند که چند صد متر با آنان فاصله داشت، ولی در همان وقت هنری گفت عقیده دارد که آسیبی به او نرسیده (چه اشتباه بی حسابی!) و بدین جهت دوباره شنا می کند و به سوی کشتی می رود که كمك کند و زخمیها را نجات دهد. بنابراین آن دو تن از هم جدا شدند و هنری به کشتی باز گشت.

درین وقت آتش به نحو وحشتآوری زبانه می کشید و بسیاری از اشخاص که در زیر آوار محبوس شده بودند با التماس درخواست كمك می کردند. تمام کوششها برای فرو نشاندن آتش بی ثمر ماند، لذا سطلها فوراً به کنار انداخته شد و افسران کشتی باتبر به تخته

شکسته‌ها حمله بردند و کوشیدند که آنها را بشکافند و محبوسین را نجات دهند. يك شاگرد آهنگر جزء این اسیران بود، می‌گفت زخمی نشده ولی نمی‌تواند خود را آزاد کند، و وقتی دید احتمال دارد حرارت آتش کارگران نجات دهنده را به‌عقب براند التماس کرد که يك نفر او را باتیر بزند و بدین‌ترتیب از مرگی که دردناک‌تر از آن خواهد بود نجاتش بدهد. آتش قبرداران را عقب زد و آنان مجبور شدند بدون اینکه کاری از دستشان برآید به‌استفاده‌های این مرد بیچاره گوش دهند، تا وقتی که شعله‌ها به‌بدبختی‌اش پایان دادند.

آتش، به‌اندازه‌ای که قایق هیزمکش جا داشت، مردم را به سوی آن قایق راند، بعد قایق از کشتی جدا شد. این قایق و کشتی حریق‌زده در حالی که روی آب شناور بودند به‌سوی شیب آیلند پیش رفتند. قایق را در رأس آن جزیره نگاه داشتند، و ساکنان نیمه برهنه قایق که در زیر آفتاب سوزان پناهی نداشتند مجبور شدند بقیه آن‌روز را در آنجا بمانند بدون اینکه غذا یا چیزهای مقوی یادارویی برای زخمهای خود داشته باشند. بالاخره يك کشتی بخاری رسید و بدبختان را به‌مفیس حمل کرد و در آنجا وسایل کمک به‌حد وفور فراهم شد. درین وقت هنری بی‌هوش بود. پزشکان زخمهای او را معاینه کردند و دیدند که کشنده است، و طبیعتاً توجه عمده خود را به‌بیمارانی معطوف داشتند که نجاتشان امکان داشت.

در كف يك سالن بزرگ عمومی چهل تن از زخمیان روی تختهای کوچکی قرار داشتند و هنری نیز در میان آنان بود. خانمهای ممفیس هرروز به‌آنجا می‌آمدند و گل و میوه و تنقلات می‌آوردند و همه‌جور صحبت می‌کردند و پیش بیماران می‌ماندند و از آنان پرستاری می‌کردند. پزشکان و تمام شاگردان طب در آنجا کشيك می‌دادند و بقیه اهل شهر پول و هرچیز دیگری که لازم بود تهیه می‌کردند، اهالی ممفیس می‌دانستند چگونه همه این کارها را به‌خوبی انجام دهند زیرا حوادث ناگوار بسیاری مانند حادثه پنسیلوانیا در آستانه شهرشان اتفاق افتاده بود، و بیش از تمام شهرهای آن

رودخانه در شغل التفات آمیز دستگیری از درماندگان تجربه داشتند.

وقتی که وارد آن سالن بزرگ شدم منظره‌ای که دیدم در نظرم تازه و غریب بود. دو ردیف دراز از شکل‌های تغییر یافته روی هم رفته تعدادشان از چهل نفر بیشتر بود - و هر سر و صورتی از شکل افتاده و در دسته‌ای از پنبه خام پیچیده شده بود. منظره زنده‌ای بود. شش‌روز و شش‌شب در آنجا مراقبت کردم و این تجربه بسیار اندوه‌باری بود. واقعه‌ای هر روز اتفاق می‌افتاد که به نحو غریبی آدم را متأثر می‌کرد: این هم انتقال افراد محکوم به مرگ بود به اتاق دیگر. این کار را از آن جهت می‌کردند که روحیه سایر بیماران از دیدن بیماری که در حال مرگ است متزلزل نشود. بیمار محکوم به مرگ را همیشه تا می‌توانستند با حرکت و جنبش کمی منتقل می‌کردند و تخت‌روانش هم همیشه به وسیله دیواری از پرستاران از نظرها پوشیده می‌ماند، ولی فرقی نمی‌کرد: همه می‌دانستند آن دسته افراد خمیده با قدم‌های آهسته و حرکات آرامشان چه کار دارند می‌کنند، تمام چشم‌ها بانگرانی متوجه حرکات آن دسته بود، و رعشه نیز در آنجا موج می‌زد.

بسیاری از آن بیچارگان را دیدم که به «اتاق مردگان» منتقل می‌شدند، و بعد از آن هم دیگر آنان را ندیدم. ولی کارمند ارشد خودمان را دیدم که بیش از یک بار به آنجا بردند. زخم‌های او، مخصوصاً سوختگی‌هایش وحشتناک بود. او تا کمر در روغن تخم کتان و پنبه خام پیچیده شده بود و هیچ شباهتی به هیكل بشر نداشت، اغلب حواس خود را از دست می‌داد، آن وقت در اثر درد به هذیان و فریاد و گاهی به جیغ کشیدن می‌افتاد. بعد، پس از یک مدت خستگی توأم با خاموشی، تحمل آشفته‌اش ناگهان سالن بزرگ را تبدیل به قسمت جلوی کشتی می‌کرد، و پرستاران شتابزده را نیز کارگران کشتی تصور می‌نمود، آن وقت وضع نشسته‌ای به خود می‌گرفت و فریاد می‌زد، «بجنبید، بجنبید، سنگ‌های بیحرکت، حلزون‌های کندکار، نعش‌کشها! تمام روز را می‌خواهید صرف برداشتن این یک مشت بار بکنید؟» و این انفجار را با فورانی از بدوبیراه

مخلوط می نمود که آسمان را تیره و تار می کرد و تا وقتی که دهانه آتشفشان او خود به خود بسته می شد هیچ کس نمی توانست آن آتشفشان را فرو بنشانند. و هر چند یکبار، وقتی که آن حال تشنج و جنون به او دست می داد، مشت مشت از پنبه روی زخمهای خود را می کند و گوشتهای پخته خود را بیرون می انداخت. هول انگیز بود. این سر و صدا و این نمایش البته برای دیگران هم بد بود، لذا پزشکان می کوشیدند که به او مرفین بدهند و آرامش کنند. اما چه وقتی که حواسش سرجا بود و چه وقتی که حواس نداشت مرفین را نمی پذیرفت. می گفت زنش بر اثر استعمال این داروی خیانتکار کشته شده است و او هم قبل از آنکه آن را استعمال کند خواهد مرد. گمان می کرد که پزشکان مرفین را در داروهای معمولی روزانه او یا آب آشامیدنی او ریخته اند، بدین جهت هیچ کدام از این دو را نیز لب نمی زد، یک بار، که مدت دو روز بی آب مانده بود ظرف آب را به دست گرفت، شدت تشنگی و منظره آب، او را بی اختیار فریفته ساخت، ولی به نفس خود تسلط یافت و ظرف را به کناری پرتاب کرد و پس از آن هم دیگر اجازه نداد آن را نزدیکش ببرند. سه بار من دیدم که او را بیحس به اتاق مردگان بردند و گمان داشتند که خواهد مرد، ولی هر بار از نو جان گرفت ملازمان خود را لعنت کرد و از آنان خواست که او را دوباره به اتاق زندگان برگردانند. او زنده ماند که مجدداً افسر یک کشتی بخاری شود. اما او تنها کسی بود که به اتاق مردگان رفت و زنده باز گشت. دکتر پیتون Peyton که رئیس پزشکان و دارای تمام خصایلی بود که یک شخصیت بلند و بی عیب را به وجود می آورد، هر کاری که قضاوت تعلیم یافته و استعداد آموزش دیده اش می توانست بکند برای نجات هنری انجام داد، ولی همان طور که روزنامه ها در آغاز گفته بودند زخمهایش علاج ناپذیر بود. در شب روز ششم روح سرگردان او مشغول مطالب بسیار دور افتاده ای شد و انگشتان بیحس او بالا پوش را چنگ زد. ساعت مرگ او فرا رسیده بود. جوان بیچاره را به اتاق مردگان بردیم.

فصل بیست و یکم

يك قسمت از شرح حال من

من به موقع خود گواهینامه رانندگی را گرفتم. اکنون دیگر يك راننده کشتی بودم، جوجه‌ای که کاملاً پر و بالش درآمده است. پستهای غیر مترقبه‌ای نیز به دست آوردم. هیچ واقعه یا کار نکبت‌آوری هم پیش نیامد که آن مشاغل ثابت و مداوم را قطع کند. زمان به آرامی و کامیابی سپری می‌شد و من خیال می‌کردم - و امیدوار بودم که بقیه عمر خود همچنان رودخانه را تعقیب خواهم کرد و وقتی مأموریتم در این جهان به پایان رسید پشت مسکن کشتی خواهم مرد. اما چیزی نگذشت که جنگ آمد، تجارت در حال تعلیق ماند و شغل من هم از دستم رفت.

مجبور بودم نان خود را از جای دیگری پیدا کنم. بدین جهت در نوادا روی معادن نقره کار کردم، بعد، خبرنگار روزنامه شدم، بعد، در کالیفرنیا سر معدن طلا کار کردم، بعد در سانفرانسیسکو به خبرنگاری پرداختم، بعد در جزائر ساندویچ^۱ خبرنگار مخصوص شدم، بعد در اروپا و شرق برای خبرنگاری به پرمه زدن افتادم، بعد روی سکوهای سخنرانی چراغ هدایت به دست گرفتم و بالاخره

۱. منظور جزائر هاوایی است. - م.

کتابنویس شدم و چیز ثابت و بیحرکتی در میان سایر صخره‌های
نیوانگلند درآمدم.

از آخرین نگاهی که از پنجره‌های اتاق رانندگی کشتی
به رودخانه افکندم بیست و یک سال به‌کندی گذشته بود و من در آن
چند کلمه بسیار کوتاه وقایع آن بیست و یکساله را شرح دادم.
اکنون اجازه بفرمایید که بقیه سرگذشت را دنبال کنم.

فصل بیست و دوم

به موضوع خود برمی‌گردم

پس از بیست و یک سال غیبت، در خود میل شدیدی احساس کردم که رودخانه و کشتیهای بخاری و آنچه را که از مردان آن ایام باقی مانده‌اند دوباره ببینم، بنابراین تصمیم گرفتم که به آنجا بروم. یک شاعر را برای همراهی خود برگزیدم بایک منشی که اشعار او را بنویسد و در نیمه آوریل به سوی مغرب امریکا روانه شدیم.

چون می‌خواستم درین سفر یادداشتهایی بکنم و آنها را به چاپ رسانم، دربارهٔ روش کار فکری کردم. دیدم اگر در روی رودخانه شناخته شوم دیگر برای رفت و آمد و حرف زدن و تحقیق کردن آزاد نیستم و نمی‌توانم در اطراف سر و گوش آب بدهم و چنانچه ناشناس باشم آزادی بیشتری دارم، به‌خاطر داشتم که در زمان قدیم این رسم افراد کشتی بخاری بود که وقتی که به غریبه‌ای برخورد می‌کردند که به حرفشان اعتماد داشت، خوشنما-ترین و قابل تحسینترین دروغها را تحویلش می‌دادند، اما به یک دوست دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده فقط حقایق بیمزه و غیر مؤثر را می‌گفتند: لذا به این نتیجه رسیدم که از نقطه نظر کسب و حرفه، اگر در زیر نقاب نامهای ساختگی جلوه کنیم

فایده‌ای خواهد داشت. این فکر یقیناً خوب بود ولی زحمت نامحدود ایجاد کرد، چون اگر چه به‌خاطر سپردن نامهای جونز و اسمیت وجانسون، در موارد غیر لازم خیلی آسان است، در مواقع لزوم تقریباً غیر ممکن است. جنایتکاران چه کار می‌کنند که يك نام مستعار کاملاً تازه را خوب به‌خاطر می‌سپارند؟ این سر بزرگی است. من بیگناه بودم، با این وصف به‌ندرت می‌توانستم در موقع لزوم نام جدید را به‌یاد داشته باشم، و به‌نظر می‌رسید که اگر بار جنایتی هم روی وجدانم سنگینی می‌کرد که بیشتر مایهٔ دغدغهٔ خاطر شود، دیگر هرگز نمی‌توانستم نامی را روی خود نگاه دارم. ما در ساعت هشت صبح روز هیجده آوریل از ایستگاه راه‌آهن پنسیلوانیا به راه افتادیم.

شب. دربارهٔ لباس باید گفت وقتی که آدم از نیویورک سفر می‌کند هرچه پیشتر می‌رود، تناسب و خوشفرمی لباسها کمتر می‌شود.

مطلب بالا را من در میان یادداشتهای خود پیدا کردم. از نیویورک به‌هرطرف که بروید فرقی نمی‌کند، حقیقت یکی است. مهم نیست که به‌سوی شمال، جنوب، مشرق، یا مغرب حرکت کنید: می‌توانید صبح برخیزید و بادر نظر گرفتن اینکه تاجه درجه‌ای تناسب و خوشنمایی در لباسهای مسافران جدید کم است حدس بزنید که چقدر از نیویورک دور شده‌اید، - منظورم تنها لباس زنان نیست، لباس زن و مرد هر دو است. شاید «طرز حرکت و حمل لباس» اساس این امر باشد، و من فکر می‌کنم همین‌طور است، چون گروه زیادی از خانمها و آقایان در شهرهای مختلف استان نیویورک هستند که لباس همهٔ آنها به‌وسیلهٔ بهترین دوزندگان شهر نیویورک تهیه می‌شود، معذک این امر اثر قابل‌درکی در روی آن حقیقت بزرگ نداشت: چشم آموزش دیده هرگز آن اشخاص را با اهالی نیویورک اشتباه نمی‌کند. نه، کسی که در نیویورک زاده و پرورده شده يك برازندگی و چابکی و تجدد کافرمانه‌ای دارد که فقط با

لباس آن را نمی‌توان به‌دست آورد.

۱۹ آوریل. امروز صبح به‌ناحیه‌ای رسیدیم که همه ریش بزی داشتند - این ریش‌بزی گاهی باسبیل همراه بود، اما فقط تصادفاً.

برخورد باچنان محصول پربرکتی از يك مد مبتذل و قدیمی، عجیب بود، مثل این بود که ناگهان به‌آشنای فراموش شده‌ای برخورد کنید که خیال می‌کردید يك نسل از مرگش گذشته است. ریش‌بزی قسمت وسیعی ازین سرزمین را فراگرفته و همراه با عقیده آهینی درباره حضرت آدم و روایت انجیل درباره تاریخ آفرینش است که از حملات دانشمندان آسیبی ندیده است.

بعد از ظهر. در ایستگاه راه آهن ولگردان هردو دست را در جیب شلوار خود نگاه می‌دارند. قبل از آنکه به‌اینجا برسیم گاهی یکی از دستها را بیرون از جیب نگاه می‌داشتند. در اینجا هرگز. این هم حقیقت مهمی در جغرافیا است. اگر لاتها خصوصیات سرزمینی را معین می‌کردند البته این موضوع اهمیت بیشتری به‌هم می‌زد. تا اینجا، در تمام طول راه، ولگردهای ایستگاه راه‌آهن يك ساق پای خود را با پای دیگر می‌خاراندند، در اینجا این بقایای فعالیت دیده نمی‌شود. این منظره مشغومی دارد.

رفته‌رفته وارد ناحیه قوتون جوندگان شدیم. پنجاه سال قبل این ناحیه قوتون جو سراسر ایالات متحده آمریکا را پوشانده بود. اکنون بسیار محدود شده است.

بعد، رفته رفته پوتین پیدا شد. اما نه بانیروی شدید. سپس - در رودخانه می‌سی‌سی‌پی - پوشیدن آن قاعده‌ای شد. در سایر قسمت‌های ایالات متحده آمریکا با از بین رفتن گل و شل پوتین هم از بین رفت، بدون شك وقتی اسفالت‌کاریهای مناسبی در

روستاهای اطراف این رودخانه معمول گردد، پوتین‌پوشی در آنجاها هم از میان خواهد رفت.

ما ساعت ده شب به سنت‌لوئیز رسیدیم. جلوی پیشخان دفتر مهمانخانه من باشتاب يك نام جعلی اختراع کردم و کوشش مذبوحانه‌ای نمودم که آن‌را خیلی طبیعی ادا کنم. دفتردار مهمانخانه مکشی کرد و به طرز دلسوزانه‌ای که آدم مرد محترمی را که در محیط مشکوکی واقع شده بررسی می‌کند، او هم مرا برانداز کرد، بعد گفت:

«عیبی ندارد، من می‌دانم چه نوع اتفاقی به درد شما می‌خورد. چون سابقاً در نیویورک در مهمانخانه سنت‌جیمز کار کرده‌ام.» این حرف برای يك دوره زندگی ساختگی و فریب‌آمیز مقدمه ناامید کننده‌ای بود. به اتفاق غذاخوری رفتیم و در آنجا من دو نفر را دیدم که آنها را در جای دیگر ملاقات کرده بودم. چقدر غریب و بی‌انصافانه است: حقه‌بازان ستمکار به اطراف می‌روند و نام مرا روی خود می‌گذارند و سخنرانی می‌کنند و هیچ‌کس به آنها سوء ظن نمی‌برد، اما وقتی که يك آدم بیگناه دست به يك فریبکاری می‌زند فوراً مچش گیر می‌افتد.

يك چیز واضح به نظر می‌رسید: اگر مردمی که نمی‌توانستیم فریشتان بدهیم این‌طور قندقتند در سر راه ماسبز می‌شدند چاره‌ای نداشتیم جز اینکه روز بعد به سوی رودخانه برویم: این هم دماغ سوختگی بیمزه‌ای بود چون امیدوار بودیم که يك هفته در سنت‌لوئیز بمانیم. مهمانخانه سوثرن Southern مهمانخانه خوبی بود و می‌توانستیم در آنجا آسوده و مرفه باشیم. این مهمانخانه بزرگ است، خوب اداره می‌شود و دکوراسیونهای آن مانند دکوراسیونهای مهمانخانه بزرگ پالمرهاوس در شکاگو آدم را به گریه نمی‌اندازد. راست است که میز بیلیارد آن به عصر قدیم سیلورین^۱ Silurian و چوبها و گویهای بیلیارد به عصر بعداز پلیوسن^۲

۱ و ۲. نام دو دوره از دوره‌های زمینشناسی است. اولی جزء دوره‌هایی است که از پانصد میلیون سال قبل آغاز شده و دومی ←

Pliocene تعلق داشت، اما آدم از دیدن آنها احساس راحتی می‌کرد نه احساس ناراحتی، چون در مطالعهٔ اشیاء عتیقه راحت و شفا وجود دارد.

قابل توجه‌ترین غیبت در سالن بیلارد، غیبت مردان رودخانه بود. اگر هم‌چنین کسی در آنجا وجود داشت نشانه‌اش آشکار نبود، حتماً خود را به‌صورت دیگری درآورده بود. هیچ‌یک از آن فخر فروشیه‌ها و آقامنشیه‌ها و نمایش آشکار پول و ولخرجیه‌های گزاف را، که زمان قدیم در اتاقهای شلوغ بیلارد سنت‌لویز گروه کارکنان کشتی بخاری را از کارکنان خشکی مشخص می‌ساخت، در آنجا ندیدم. در آن اوقات سالنهای عمدهٔ بیلارد همیشه پر از مردان رودخانه بود، اگر در آنجا پنجاه نفر بازیکن وجود داشتند، سی یا سی و پنج نفرشان احتمال داشت که از رودخانه باشند. اما فهمیدم که این رقبه تنزل کرده و کار در کشتی بخاری دیگر اشرافیت محسوب نمی‌شود. در آن زمان که من در رودخانه کار می‌کردم، کارکنان کشتی روی شانهٔ متصدی بار می‌زدند و او را بیل یا جو یا قوم می‌خواندند، من مواظب بودم که چنین منظره‌ای ببینم. ولی هیچ‌یک از آن مردم چنین کاری نکردند آشکار بود که در طی این بیست و یک ساله عظمت قدیم این شغل تحلیل رفته و محوگشته است.

وقتی که به‌اتاق‌خود برگشتم، جوانی را که راجرز نامیده می‌شد در آنجا یافتم که گریه می‌کرد. راجرز نام او نبود، جونز، براون، دکستر، فرگوسن، باسکوم و تامپسون هم نام او نبود، اما او به‌هریک ازین نامها که آدم در هنگام ضرورت به‌زبان می‌آمد جواب می‌داد، برای پاسخ به‌هرنام دیگری هم که تصور می‌کرد خطاب به‌اوست آمادگی داشت. او گفت:

«آدم در اینجا اگر بخواهد آب بخورد چکار باید بکند - این گنداب را بخورد؟»

→ جزء دوره‌هایی است که از شصت تا هفتاد و پنج میلیون سال قبل شروع گردیده است. - م.

«نمی‌توانی بخوری؟»

«اگر می‌توانستم يك آب دیگر پیدا کنم که این آب کثیف را با آن بشویم البته می‌توانستم آن را بخورم.»

درین جا هم چیزی بود که تغییر نیافته بود. سپری شدن بیست سال کمترین تأثیری در قیافه گندمگون این آب نکرده بود، شاید اگر بیست قرن هم می‌گذشت باز فرقی نمی‌کرد. این آب گل‌آلود از رودخانه ساحل شکاف و پر آشوب میسوری می‌آید و در هريك لیوانش تقریباً به اندازه يك جریب خاك حل شده است. این حقیقت را من از اسقف آن ناحیه اسقف‌نشین شنیدم. اگر لیوان آب را نیم ساعت بگذارید بماند، می‌توانید به آسانی سفر پیدایش که کتاب اول تورات است، گل را از آب جدا کنید، بعد هردوی آنها را سودمند خواهید یافت: گلش برای خوردن خوب است و آبش برای آشامیدن. گل بسیار مغذی است، آب هم کاملاً سالم است. یکی گرمسنگی را علاج می‌کند و دیگری تشنگی را. ولی بومیان آنها را جدا از هم نمی‌خورند، بلکه باهم، همان‌طور که طبیعت مخلوط کرده می‌خورند. وقتی که آنها دوسانت گل در قه گیلایس آب می‌یابند آن را به هم می‌زنند، بعد مثل آتش سر می‌کشند. برای آدم غریبه عادت به خوردن چنین معجونی مشکل است، ولی يك بار که به آن عادت کرد، آن را به آب ترجیح خواهد داد. این حقیقت قضیه است. این آب برای کشتیرانی خوب است، و برای آشامیدن هم خوب است، ولی به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورد جز غسل تعمید.

بامداد روز بعد، در زیر باران، به گردش در اطراف شهر پرداختیم. شهر این‌طور به نظر می‌آمد که فقط کمی تغییر کرده است. خیلی تغییر کرده بود ولی این‌طور به نظر نمی‌آمد، چون در سنت لوئیز هم مثل لندن و پیتزبورگ می‌توانید کاری کنید که يك چیز جدید به نظر جدید جلوه کند، ولی همچو که از آن غافل شدید دود زغال سنگ آن را هم به شکل سایر چیزهای قدیمی درمی‌آورد. وسعت شهر از وقتی که من در آن اقامت داشتم تاکنون درست دوبرابر شده و شهری بود که چهارصد هزار نفر جمعیت

داشت، با این وصف، منظره شهر در قسمتهای صرفاً تجارتي همان بود که در سابق به نظر می‌آمد. معذک يقين دارم در سنت لوئیز آن قدر که قدیم دود بود امروز نیست. در قدیم دود يك سايبان موج سیاه و کلفت تشکیل می‌داد که برفراز شهر گسترده می‌شد و خورشید را از نظر پنهان می‌ساخت. این سايبان امروز خیلی نازکتر است، با این وصف، فکر می‌کنم هنوز دود در آنجا به اندازه کافی هست ولی من شکایتی نشنیدم.

اما در حومه شهر تغییرات تا حدی آشکار بود مخصوصاً در معماری منازل مسکونی. خانه‌های شکل نو ساخته، عالی و زیبا و مدرن است. هر کدام هم مستقل هستند با چمنهای سرسبزی که اطرافشان را احاطه کرده است در صورتی که خانه‌های روزگار گذشته دستگاه دستگاه به هم متصل و همه هم يك شکل بودند با پنجره‌هایی شبیه به هم که در قابهای طاقدار سنگی کار گذاشته شده بود. نوعی خانه که وقتی کمیابتر بود به اندازه کافی زیبا جلوه می‌کرد.

در آنجا دگرگونی دیگری دیده می‌شد - آن هم پارک جنگل بود. این به نظر من تازگی داشت. این پارک‌زیبا و بسیار پهن‌آور است و این مزیت عالی را دارد که بیشتر به دست طبیعت ساخته شده است. در آنجا پارکهای دیگری است. پارکهای خوبی هم است، مخصوصاً تاور گرو Tower Grove باغهای گیاه‌شناسی، زیرا سنت لوئیز خیلی پیشتر از اغلب شهرهای ما به این قبیل بهبودها و توسعه‌ها علاقه‌مند می‌شد.

نخستین باری که من سنت لوئیز را دیدم می‌توانستم آن را به شش میلیون دلار خریده باشم و این هم اشتباه زندگی من بود که چنین کاری را نکردم. حالا برایم ناگوار بود که ضمن مسافرت، این شهر بین‌المللی را که پر از گنبدها و مناره‌هاست و آجرکاریها و ساروجکاریهای آن از هر طرف قافواصل نامحدود امتداد یافته است تماشا کنم و به یاد بیاورم که گذاشته‌ام فرصت خریداری‌اش از دستم به در برود. بله. امروز در اولین نگاه این طور به نظر می‌آید که از دست دادن چنان فرصتی احمقانه بوده است، ولی در آن وقت

برای توجیه نخریدن آن دلایلی وجود داشت. يك نفر اسكاتلندی، عالیجناب چارلز اوگوستس موری Augustus Murray در حدود چهل و پنج یا پنجاه سال قبل در یادداشتهای خود راجع به این شهر گفته است: «خیابانها باریك است، بد سنگفرش شده و روشنایی آنها هم خوب نیست.» البته خیابانها هنوز باریك است، كف بسیاری از آنها هم هنوز خوب سنگفرش نشده، ولی سرزنش درباره بدی وضع روشنایی را امروز دیگر نمی‌توان تکرار کرد. «کلیسای جدید کاتوليك» تنها ساختمان قابل ملاحظه آن زمان بود و آقای موری از روی اعتماد کامل به تحسین آن پرداخت با «انواع دالانهای سبك يونانی و يك نوع مناره با ابعاد خیلی كوچك در روی آنها، مزین به زینتهای مختلف» كه آن اسكاتلندی غير تخیلی، خود را در توصیف آن كاملاً ناتوان می‌یافت، بدین جهت از آن مسافر آلمانی متشكر شد كه برای توصیف آن بنا كمكش كرد و سرش داد زد كه: «این مناره‌ها درست شبیه ستونهای تختخواب است!» سنت لوئیز اکنون با ساختمانهای عالی و باشكوه عمومی مجهز است، و آن کلیسای كوچك كه سابقاً مردم بدان می‌بالیدند، مدت‌هاست كه اهمیت خود را از دست داده است. باین وصف، اگر آقای موری می‌توانست به اینجا برگردد ازین موضوع به حیرت نمی‌افتاد زیرا با اعتمادی قوی عظمت آینده سنت لوئیز را پیشبینی کرده بود.

درین سفر بازرسی هرچه پیشتر می‌رفتیم، من خیلی محسوستر پی می‌بردم به اینکه از آخرین بار كه من این شهر را دیدم تا كنون چقدر ترقی کرده است، تفصیل تغییراتی كه این شهر یافته به قدریج بهتر آشكار می‌شود تا درنخستین نگاه: آن هم تغییراتی كه مدرك ترقی، نیرو، کامیابی است.

ولی تغییری كه برقر از همه دگرگونیه‌ها شمرده می‌شد در «بارانداز» بود. تغییری كه این بار، از قاعده فوق جدا به نظر می‌رسید. در آنجا كه من سابقاً تا مسافت يك كيلومتر ونیم كشتیهای بخاری را كاملاً بیدار و در حال جنب و جوش می‌دیدم، اکنون نیم دوجین كشتی آرام و خفته وجود داشت! این اندوهبار بود، این وحشت‌انگیز بود. علت غیبت دریانورد خوشحال و لیچارگو از سالن

بیلیارد معلوم شد. او غایب بود برای اینکه دیگر وجود نداشت. شغل او از دست رفته، قدرتش از میان رفته، او هم در اجتماع عمومی جذب شده، در کارخانه‌ای مشغول کار است، سانسونی است که مویش را چیده‌اند و دیگر ابهتی ندارد.

نیم دوجین کشتی بیروح، يك كيلومتر ونیم اسکله خالی، يك میاهپوست که از نوشیدن ویسکی خسته شده و دراز خوابیده بود، در يك خلوت پهن‌آور و بی‌صدا دیده می‌شود، درهمین‌جا بود که سابقاً صفوف به هم فشرده متخاصمان تجارتی با یکدیگر مبارزه می‌کردند^۱ اینجا در حقیقت ویرانی بود.

دریای پیریر، مانند کسی که گریان است،
با لبان کفالود، غران پیش می‌آید،
و به‌لنگرگاههای خالی خود، سرمی‌کوبد،
و دسته کشتیهایی را می‌جوید که مدتی است گم شده‌اند.

کشتی يدك کش و راه‌آهن کار خود را کرده‌اند، و خوب و کامل هم کرده‌اند. پل نیرومند و عظیمی که از بالای سرهای ما کشیده شده است نیز سهم خود را در آن کشتار و خرابی ایفا کرده است. بقایای افراد سابق کشتی بخاری با رضایت رنگپریده‌ای به من می‌گفتند که این پل سودی ندارد. باین وصف، این درمقابل يك نعش نمی‌تواند تلافی کافی باشد تا آدم بداند دینامیتی که او را از بین برده جنسش به آن اندازه هم که گمان می‌رفت خوب نبوده است. سنگفرش خیابان ساحلی بد بود، پیاده‌روها دیگر قابل تعمیر نبودند، گل و شل به مقدار فراوانی وجود داشت. همه اینها به ذهن آشنا و رضایتبخش بود، لیکن قشون قدیمی گاریها، دسته-های پرتلاش و کوشش مردم و کوههای محمولات همه از میان رفته

۱. ناخدا ماریات Marryat در نوشته‌های چهل و پنج سال قبل خود می‌گوید: «منت لوئیز بیست هزار نفر جمعیت دارد. رودخانه‌ای که در مینه کش شهر است پر از کشتیهای بخاری است که آنجا در دویا سه ردیف لنگر انداخته‌اند». - م.

بود، و به جای همه اینها روز سبت، یعنی روز تعطیل حکمفرمایی می-کرد. زندگی کثیف و فراموش نشدنی که يك كيلومتر ونیم مسافت داشت باقی بود. اما کار و فعالیت دیگر با آن همراه نبود، جمعیت انبوه ایرلندیهای زهرآشام به کنار رفته و جای آنان را عده معدود پراکنده‌ای سیاهپوست گرفته بودند که بعضی در حال مشروبخوری، بعضی مست، برخی در حال سرتکان دادن، وعده‌ای هم خفته بودند. سنت لوئیز شهری بزرگ و کامیاب و پیشرو است، اما کرانه رودخانه مانند مرده‌ای به نظر می‌رسد که دیگر از زنده شدنش گذشته است.

کشتی بخاری در می‌سی‌سی‌پی در سال ۱۸۱۲ زاده شد، پس از سی سال، رشد کرد و تا حدود زیادی پرورش یافت، و در مدتی کمتر از سی سال بیشتر آن مرحوم شد! برای مخلوقی چنان با شکوه این مدت عمر به‌طور غریبی کوتاه است. البته این مطلقاً مرده نیست، مفلوج هشتاد نود ساله‌ای هم نیست که يك وقت می-توانسته در زمین مسطح شش‌متر بپرد، ولی در مقایسه با آنچه که زمان بحبوحه نیرومندیش بود، می‌توان اکنون کشتیرانی می‌سی‌سی‌پی را مرده خواند.

وقتی که کشتی بخاری روی کار آمد، مدت حمل بار از سنت لوئیز به نیواورلینز را به يك هفته تقلیل داد و بدین وسیله بلمرانی قدیم را کشت. راه آهن هم آمد و مسافرانی را که کشتی بخاری ظرف يك هفته حمل می‌کرد، ظرف دویا سه روز به مقصد رساند، آن هم با این عمل خود خط مسافربری کشتی بخاری را کشته است، کشتیهای يدك کش نیز خط باربری کشتی بخاری را از بین بردند زیرا اینها هر کدام بارشش هفت کشتی بخاری را در سراسر رودخانه می‌کشند آن هم به قیمتی چنان جزیی که رقابت کشتی بخاری با آنها خارج از بحث است.

چیزی که برای کشتیهای بخاری باقی مانده بارها و مسافران سرراهی است. این هم در سراسر مسافت سه هزار كيلومتر بین سنت پول و نیواورلینز در دست دویا سه شرکت محدود است که با سرمایه خوبی مجهزند، و با روش و طرز اداره‌ای نیرومند و کاملاً

1

فصل بیست و سوم

مسافر ناشناس

نظر من این بود که میان سنت لوئیز و نیواورلینز در هر شهری اندکی توقف کنیم. برای این منظور لازم بود که با خط کشتی پستی مسافری از جایی به جایی برویم. ریختن این طرح آسان بود، ولی عملی کردنش بیست سال پیش آسان بود نه الان. در این روزها وقتی که آدم از يك کشتی پیاده شود مدت مدیدی طول می کشد تا کشتی دیگری به دست آورد.

من می خواستم از نواحی قدیمی فرانسوی نشین سنت جنویو Genevieve و کاسکاسکیا Kaskaskia نود و شش کیلومتر پایینتر از سنت لوئیز، برنامه خود را شروع کنم. فقط يك کشتی برای آن قسمت اعلان شده بود - کشتی پستی مسافری به نام گراند تاور Grand Tower معذلك همین يك کشتی کافی بود، بدین جهت رفتیم که آن را ببینیم. این يك آلت شکنجه محترمانه ای بود، يك حیلۀ برای حفظ منافع، چون نام خودش را اموال شخصی گذاشته بود، در صورتی که خاک خوب و حسابی چنان کلفت دور قادورش نشسته بود که حقاً به عنوان يك ملك واقعی مالیات به آن تعلق می گرفت. در نیوانگلند جاهایی هست که در آنجا هر جریب از عرشۀ فوقانی این کشتی صد و پنجاه دلار ارزش دارد. خاک قسمت جلوی

این کشتی کاملاً خوب به نظر می‌رسد محصول تازه گندم به‌راستی از شکافهای نقاط محفوظ آن سربرآورده بود. کف پلکانی که از عرشه به سالن عمومی کشتی منتهی می‌شد خشک و ماسه‌ای بود و چنانچه خاک زیر آن را کمی تقویت می‌کردند برای پرورش درخت انگور مناسب بود. خاک عرشه دیگهای بخار کمپشت و سنگی بود ولی برای علفکاری به حد کافی تناسب داشت. جوان‌سیاهی در اینجا کشیک می‌داد - و هیچ‌کس دیگری دیده نمی‌شد. از گفتگو با او فهمیدیم که این کشتی آرام، همچنانکه اعلان شده، حرکت خواهد کرد «اگر وسایل سفرش فراهم شود»، اگر نشود، در اینجا معطل خواهد ماند.

«آیا هیچ يك از وسایل سفرش آماده شده؟»
«نه آقا، هنوز بار خود را خالی نکرده. فقط امروز صبح اینجا رسیده است.»

او یقین نداشت که کشتی چه وقت آماده سفر می‌شود ولی فکر می‌کرد که شاید فردا یا شاید پس‌فردا باشد. این وضع ابتدا با برنامه ما تناسب نداشت، بنابراین مجبور شدیم از بدعت مسافرت مزرعه به مزرعه در رودخانه دست بکشیم. يك تیر دیگر در ترکش خود داشتیم: يك کشتی پستی مسافری و یکسبرگ، به نام گلد داست Gold Dust قرار بود ساعت پنج بعدازظهر حرکت کند. از ممفیس سوار این کشتی شدیم و از فکر توقف در اینجا و آنجا صرف‌نظر کردیم چون عملی نبود. این کشتی آراسته، تمیز، و راحت بود. مادر عرشه دیگ بخار اردو زدیم و کتاب ارزانی خریدیم که با مطالعه آن وقت تلف کنیم. فروشنده کتاب يك ایرلندی محترم بود با چهره‌ای خیرخواه و زبانی که به آسانی در دهان می‌گشت. ضمن صحبت با او فهمیدیم که سی و چهار سال در سنت لوئیز زندگی کرده و در طی این مدت هرگز سراسر رودخانه را نپیموده است. بعد با زبانی روان به سخنرانی پرداخت و این نطق را بانامها و اشارات کلاسیک پر کرد، که از لحاظ فصاحت کاملاً شگفت‌انگیز بود تا وقتی که این حقیقت نسبتاً آشکار شد که برای نخستین بار نیست، شاید برای پنجاهمین بار هم نیست که این نطق را ایراد

کرده است. او تاحدی شخصیت خوبی بود، و رفیق راهی به مراتب بهتر از ادبیات مزخرفی که می فروخت. يك حرف تصادفی که ایرلندیها را با آبجو مربوط می ساخت این تکه اطلاعاتیه را از زبان او بیرون آورد:

«آقا، ایرلندیها آبجو نمی خورند. نمی توانند آن را بخورند. به ایرلندی اگر يك ماه آبجو بدهید خواهد مرد. ایرلندی در ردیف مس است و آبجو آن را می خورد و فاسد می کند. اما ویسکی این مس را صیقلی می سازد و مایه نجات اوست، آقا.»

در ساعت هشت، به زودی عقب زدیم و از صف کشتیها بیرون آمدیم - و از رودخانه عبور کردیم. وقتی که به سوی ساحل می-خزیدیم، در تاریکی انبوه روشنایی خیره کننده نور سفید الکتریک ناگهان از قسمت جلوی کشتی درخشیدن گرفت و روی آب و مخازن را مثل روز روشن کرد. این هم تغییر بزرگ دیگری بود - دیگر از آن مشعلهایی که شعله لرزانی داشت و دود می کرد و روغن از آن می چکید و نتیجه ای هم نداشت خبری نبود، روزگار آنها هم سپری شده بود. بعد، به جای اینکه برای پایین آوردن داربست ده نفر آدم را صدا کنند، دوفنر با صرف مقدار کمی نیروی بخار، آن را که به جراثقال آویخته بود پایین آوردند و درست در جای مخصوص خود قرار دادند و قبل از آنکه مثل زمان قدیم یکی از کارکنان کشتی کارخانه ناسزاگویی خود را به کار اندازد تا خدمات مقدماتی را شروع کنند، تمام کار انجام شد و به پایان رسید. چرا این متد ساده ترقیب دادن و جا به جا کردن داربستها را، وقتی که نخستین کشتی بخاری ساخته شد فکر نکردند؟ این يك سری است که به آدم کمک می کند تا بفهمد آدمیزاد متوسط و معمولی چه قنبل کله خشکی است.

دوفنر خانم و آقای شیک پوشیده و همچنین دوزن جوان و دختر مانند شیک پوشیده را با چمدانهای چرم روسی آنها در ساحل پیاده کردیم. آنجا برای چنین اشخاصی جای غریبی بود! کالسکه ای انتظار آنان را نمی کشید. این دسته، مثل اینکه منتظر نبودند کسی به استقبالشان بیاید، پیاده دريك جاده پیچدار روستا

به راه افتادند.

ولی وقتی که ما به راه افتادیم این رمز را برای ما توضیح دادند، چون آن عده پیدا بود که می‌خواستند به شهر بزرگی بروند که سه کیلومتر دورتر ازین لنگرگاه پشت جزیره جدیدی افتاده بود. من نتوانستم آن شهر را به یاد بیاورم، نتوانستم جایش را بفهمم و نتوانستم نامش را بدانم. بدین جهت قسمتی از آرامش خود را از دست دادم. فکر کردم که ممکن است سنت‌جنویو باشد - همین هم بود. ملاحظه کنید که این رودخانه غیرعادی چه کرده است: این جزیره جدید بزرگ و بی‌فایده را یگراست در جلوی آن شهر ساخته، ارتباط شهر را با رودخانه قطع کرده، آن را کاملاً از آب دور ساخته، و آن شهر را به صورت قصبه‌ای درآورده است. آن شهر جای قدیمی و خوبی هم هست و مستحق سرنوشت بهتری بود. ناحیه‌ای فرانسوی‌نشین و یادگار زمانی بود که آدم می‌توانست از مصب می‌سی‌سی‌پی به کبک^۱ Quebec برود و تمام راه را در قلمرو فرانسویها و تحت حکومت فرانسویها باشد. به زودی من به‌عرشه فوقانی رفتم و نگاهی طولانی به سوی افاق راننده افکندم.

۱. استانی در جنوب شرقی کانادا. - م.

فصل بیست و چهارم

ماسك من متلاشی شد

پس از آنکه چهرهٔ رانندهٔ نوبتکار را از نزدیک مطالعه کردم قانع شدم به اینکه هرگز او را قبلاً ندیده‌ام، بدین جهت پیشش رفتم. راننده مرا برانداز کرد، من هم راننده را برانداز کردم. پس از آنکه این مقدمات معمولی به پایان رسید، من روی نیمکت بلند نشستم و او روبرگرداند و به کارش سرگرم شد. تمام قسمت‌های اتاق راننده کشتی به نظر من آشنا بود با يك استثنا - يك لوله دهن‌گشاد زیر تختهٔ جلو وجود داشت - مدت قابل ملاحظه‌ای روی این لوله فکر کردم که به چه درد می‌خورد. آخر عقم به جایی قد نداد و بدین جهت از راننده پرسیدم که آن برای چیست. «برای این است که صدای زنگ‌های موتور از داخلش شنیده شود.»

این هم وسیلهٔ خوب دیگری بود که می‌بایست نیم‌قرن زودتر اختراع شده باشد. درین باره داشتم فکرمی کردم که راننده پرسید: «می‌دانید این طناب برای چیست؟» ترقیبی دادم که این پرسش را نشنیده بگیرم بدون آنکه هیچ خود را باز کرده باشم. «آیا این دفعهٔ اول است که در عمر خود يك اتاق راننده

کشتی را می بینید؟»

از زیر پاسخ این پرسش نیز دررفتم.

«اهل کجا هستید؟»

«اهل نیوانگلند»

«دفعه اول است که به مغرب امریکا آمده اید؟»

از پاسخ این پرسشها شانه خالی کردم.

«اگر به این چیزها علاقه دارید، من می توانم به شما بگویم

که هر کدام از اینها برای چه کار است.»

گفتم از دانستن آنها خوشم می آید.

دست خود را روی زنگی که مخصوص عقب زدن کشتی

است گذاشت و گفت، «این برای به صدا درآوردن اخطار حریق

است، بعد دست خود را روی زنگی که مخصوص علامت حرکت

به جلو است گذاشت و گفت، «این برای ارتباط با قایق حامل

آذوقه است، سپس به اهرم صوت اشاره کرد و گفت، «این برای

صدا کردن ناخداست» - و همین طور پیش رفت و به هر يك از اشیاء

اتاق دست زد و با راحتی خیال دروغهایی بافت.

من هرگز آن طور خود را مثل يك مسافر احساس نکرده

بودم. باهیجان ازوبرای آگاه ساختن من از حقایق تازه، سپاسگزاری

کردم و آنها را در دفتر یادداشت خود نوشتم. راننده فرصتی را

که به دست آورده بود گرم چسبید و پیش رفت که به همان طریق

کاملاً قدیمی بارم کند. گاهی می ترسیدم که رشته مطالب

من درآوردی خود را قطع کند، ولی این سر رشته از دست نمی رفت و

او باز آن را دنبال می کرد. کم کم به نحوی روان وارد کشف عجایب

حیرت انگیز رودخانه شد و این عجایب را با تصاویر بزرگی نیز

تأیید می کرد. من باب مثال -

«آن تخته سنگ كوچك را می بینید که در آنجا از آب

بیرون آمده؟ بله. دفعه اول که من در این رودخانه مشغول کار

شدم این سنگ، يك صخره بود که هیجده متر بلندی و سه کیلومتر

درازی داشت. آب تمامش را شسته و برده و فقط همینش را باقی

گذاشته.» (و درین جا آهی کشید.)

علاقه شدیدی داشتم که در حرفهایش بدوم و رشته‌هایش را پنبه کنم ولی به فکر افتادم که این کشتار، به هر طریق معمولی که باشد، برای او خیلی زیاد است.

يك بار، يك كشتی که منظره غریبی داشت بازنبیل بزرگ زغال‌سنگ که بر سر يك تیر بود، از دور حرکت می‌کرد، اوبا بی‌علاقگی به آن توجه کرد مثل این که کسی نسبت به چیزی توجه کند که از بس آشنا به ذهن است خسته کننده شده باشد و گفت که «يك كشتی سوسمارگیر است»

«يك كشتی سوسمارگیر؟ برای چه؟»

«رودخانه را از وجود سوسمارها پاك می‌کند.»

«یعنی آن قدر زیادند که اسباب زحمتند؟»

«خوب، الان دیگر این طور نیست. زیرا دولت جلوی آنها را می‌گیرد. ولی سابقاً خیلی بودند. نه در همه جا، بلکه در جاهایی که دوست دارند، اینجا، آنجا، جایی که رودخانه پهن و کم عمق است مثل پلام پوئنت و اسلك آیلند و امثال اینها - جاهایی که به بستر سوسمار موسوم است.»

«آیا اینها حقیقتاً مانع کشتیرانی شده‌اند؟»

«سألها قبل، بله، در آب خیلی کم عمق، آن وقتها به ندرت سفری بود که كشتی مابه کف رودخانه با سوسمارها اصابت نکند.» به نظرم می‌آمد که در مقابل این دروغها یقیناً باید تبرزین خود را بر سر دست درآورم. اما، جلوی خود را گرفتم و گفتم -

«این باید خیلی کسل کننده بوده باشد.»

«بله. این یکی از مشکلات عمده کشتیرانی بود. قضاوت کردن درباره وضع آب خیلی مشکل به نظر می‌رسید چون این جانورهای لعنتی مرتباً از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفتند و پنج دقیقه در يك جا بند نمی‌شدند. شما توده‌ای را که باد ایجاد کرده فوراً با يك نگاه تشخیص می‌دهید. يك شكاف را معلوم می‌کنید، يك تپه شنی را تمیز می‌دهید، تمام اینها آسان است، اما مانعی که سوسمارها ایجاد می‌کنند هیچ علامتی ندارد که به چیزی بیرزد. از هر ده دفعه، نه دفعه‌اش نمی‌توانید بگویید کجای آب سوسمار دارد و وقتی هم

که می‌بینید کجاست همینکه به آنجا می‌رسید می‌بینید نیست چون این شیطانها، در همان آن جای خود را تغییر داده‌اند. البته کشتیرانانی بودند که درباره آب سوسماردار تقریباً به همان خوبی قضاوت می‌کردند که درباره هر نوع آب دیگری می‌توانستند کرد، اما آنان برای این کار يك استعداد طبیعی داشتند، این چیزی نبود که کسی «یاد بگیرد» این استعداد مادرزادی بود. بگذارید ببینم: بن تورنبرگ، بن جالی، اسکوایربل، هوریس بیكسبی، سروان داویننگ، جان استونسون، بیل گوردون، جیم بریدی، جرج ایلر و بیلی یانگ بلاد، همه کشتیرانانی بودند که محل سوسمارها را می‌شناختند. به همان آسانی که يك نفر مسیحی ویسکی را تشخیص می‌دهد، اینها هم آب سوسماردار را تشخیص می‌دادند. آیا آب را مطالعه می‌کردند؟ اگرچه نمی‌توانستند! فقط کاشکی من به همان اندازه دلار داشتم که آنها می‌توانستند که از فاصله چهار کیلومتری آب سوسماردار را مطالعه کنند. يك کشتیران سوسمارشناس خوب همیشه می‌توانست ماهی هزار و پانصد دلار حقوق بگیرد. شبها، سایر کشتیها از قمرس سوسمار مجبور بودند لنگر بیندازند، ولی کشتیهایی که چنین رانندگانی داشتند مجبور نبودند به خاطر سوسمار توقف کنند، به خاطر هیچ چیز هرگز توقف نمی‌کردند مگر به خاطر مه‌غلیظ. می‌گفتند که این کشتیرانان می‌توانند آب سوسماردار را «بو» کنند. نمی‌دانم این حرف حقیقت داشت یا نه، و من فکر می‌کنم آدم اگر فقط به آنچه که خودش می‌داند بچسبد به اندازه کافی مایه خواهد داشت بدون اینکه محتاج باشد دنبال حرف مردم برود، اگرچه خیلی از مردم هستند که تا وقتی که می‌توانند حرفهای عالی از مردم درآورند و نقل کنند، به حرف خودشان نمی‌پردازند. اما این شیوه رابرت استایلز **Styles** نیست، رابرت استایلز با این رسم پنج‌شش متر فاصله دارد.

[خدای من! آیا این رابرت استایلز نیست؟ این صورت سبیلدار و باشکوه؟ او در زمانی که من کشتیرانی می‌کردم شاگرد راننده لاغری بود. ظرف بیست و پنج سال چقدر از نظر تناسب و همین‌طور از جهت فن شریف بزرگ جلوه دادن حقایق پیشرفت کرده

است] • بعد ازین تفکر، بلند گفتم -

«فکر می‌کنم پاك کردن رودخانه از سوسمارها زیاد فایده نداشته باشد چون می‌توانند دوباره برگردند.»
«اگر شما درباره سوسمارها به اندازه من تجربه داشتید این‌طور صحبت نمی‌کردید. شما يك بار که سوسمار را از رودخانه راندید دیگر «قانع» می‌شود. دیگر آخرین بار خواهد بود که خبرش را می‌شنوید. دیگر به‌خاطر هیچ طعمه‌ای بر نمی‌گردد. اگر چیزی باشد که يك سوسمار بیش از سوسمار دیگر از آن تنفر داشته باشد همان راندن آنهاست. ازین گذشته، آنها را به آسانی نمی‌توان از جلوی راه رد کرد، آنها را باید به دام انداخت و در کشتی آورد، کسانی که سوسمار را می‌گرفتند، در انبار کشتی خالی می‌کردند و وقتی که سفرشان به پایان می‌رسید، آنها را در نیواورلینز تحویل دولت می‌دادند که به مصرف برساند.»
«به چه مصرف؟»

«اوه، از چرم این سوسمارها برای سربازان کفشی می‌دوزند. تمام کفشهای دولتی از چرم سوسمارهاست. این چرم بهترین کفشهای دنیا را می‌دهد. این کفشها پنج سال دوام می‌کند و آب را هم جذب نمی‌کند. صید این سوسمارها در انحصار دولت است. تمام سوسمارها اموال دولتنند - درست مثل درختهای بلوط. اگر يك درخت بلوط را قطع کنید دولت پنجاه دلار شما را جریمه خواهد کرد، و اگر يك سوسمار را هم بکشید به جرم خیانت به زندان می‌افتید - اگر شما را به دار نزنند خیلی شانس آورده‌اید. و اگر عضو حزب دموکرات باشید به دارتان هم خواهند زد. قوش در جنوب پرندۀ مقدسی است و شما نمی‌توانید به آن دست بزنید، سوسمار هم حیوان مقدس دولت است و باید آن را به حال خودش بگذارید.»

«آیا حالا هم هیچ با سوسمار اصابت می‌کنید؟»

«اوه، نه! سالهاست که این اتفاق نیفتاده.»

«خوب چرا هنوز کشتی سوسمارگیر در رودخانه کار می‌کند؟»
«فقط برای انجام وظیفه در مقابل خط‌مشی است نه چیز دیگر.»

این کشتیها فقط در رودخانه بالا و پایین می‌روند. نسل امروز سوسمارها این کشتیها را به همان خوبی می‌شناسند که آفتابه دزدها مأموران گشت شبانه را می‌شناسند، وقتی که سوسمارها این کشتیها را ببینند جاخالی می‌کنند و به طرف بیشه‌ها می‌روند. پس از دوره کردن وصیقل‌زدن و پایان دادن مسئله سوسمارها، خیلی آرام و آسان وارد رشته تاریخ شد و درباره بعض کارهای هولناك نیم دوجین از کشتیهای بخاری قدیمی که می‌شناخت سخن گفت، مدت مخصوصی را هم وقف صحبت درباره کار غیرعادی يك کشتی کرد که از همه آن کشتیهای ممتاز در نظرش محبوبتر بود - و بعد اضافه کرد:

نام این کشتی سایکلون Cyclone بود. در آخرین سفری که رفت و در همین سفر هم غرق شد - ناخدای آن قوم بالو بود. او فناپذیرترین دروغگویی بود که من در عمرم دیده بودم. به نظر نمی‌رسید که او بتواند در هیچ نوع هوایی راست بگوید. اوه، کاری می‌کرد که شما حسابی به لرزه بیفتید. رسواترین دروغگو بود! من بالاخره او را ترك کردم، چون تاب تحملش را نداشتم. ضرب‌المثلی است که «هرطور آقا است نوکر هم همان‌طور است»، اگر شما تحت نظر چنان آدمی کار کنید کم‌کم به شما سوءظن می‌برند، یقین داشته باشید، به همان اندازه که یقین دارید زنده هستید. او به من بالاترین حقوق را می‌داد ولی من گفتم، «وقتی که آبروی آدم در خطر است حقوق چه فایده دارد؟» بدین جهت از خیر حقوق گذشتم و آبروی خودم را حفظ کردم. ازین کارم هم هرگز پشیمان نیستم. آبروی آدم به همه چیز می‌ارزد، این‌طور نیست؟ به نظر من این‌طور است. او به اندازه هفت تا مرد درین دنیا خودخواهی داشت و همه را هم البته قوی دستمال پیچیده بود و پشت سرش نگه می‌داشت. اینها زیر سرش سنگینی می‌کرد به طوری که همیشه نك بینی‌اش راست روبه هوا بود. مردم خیال می‌کردند این سربلندی و گردنکشی است، اما این شرارت بود. اگر فقط پای او را می‌دیدید خیال می‌کردید پنج متر قد و بالا دارد، اما این طور نبود، این جور به نظر می‌آمد برای اینکه پاش بی‌تناسب‌خلق

شده بود. شك نیست که اگر پاش را اول می‌ساختند قدش هم مطابق پاش پنج متر از آب درمی‌آمد. اما او به این اندازه قد نکشید، فقط يك متر و شصت سانت بلندی داشت. این چیزی است که او بود و این چیزی است که او هست. اگر شما دروغهایش را از بدنش بیرون بکشید جمع خواهد شد و به اندازه کلاه شما كوچك خواهد شد، اگر شرارتش را هم از تنش دریاورید دیگر محو می‌شود. کشتی سایکلون در حال حرکت سروصداها داشت، برای راندن بهترین کشتی بود که بر روی آب راه می‌رفت. در رودخانه بزرگ آن‌را وسط کشتیها قرار می‌دادید فقط می‌گذاشتید که برود، این بود تمام آن چیزی که شما می‌بایست بکنید. اگر آن‌را به حال خود می‌گذاشتید، خود را درست روی يك ستاره نگاه می‌داشت و پیش می‌رفت. احتیاجی به این نبود که دست به سکانش بزنید. رانندگی این کشتی به همان اندازه آسان بود که شمردن رأیهایی که کارولینای جنوبی در انتخابات به حزب جمهوریخواه می‌دهد. يك روز صبح، درست سپیده‌دم، در آخرین سفری که می‌رفت، سکانش را درآورده و روی عرشه برده بودند که تعمیر کنند. من هیچ‌ازین موضوع اطلاع نداشتم، کشتی را از دم‌انبار هیزم عقب زدم و آرام در رودخانه رفتم. وقتی سی‌وهفت کیلومتر راه طی کردم و از چهار گذرگاه که به‌طور هول‌انگیزی کج و کوله بودند گذشتم

«بدون سکان؟»

«بله. ناخدا قوم روی بام اتاق رانندگی آمد و شروع کرد به ایراد گرفتن برای رانندگی در چنان شب تاریکی»

«چنان شب تاریکی؟ - پس شما گفتید»

«مهم نیست که من قبلاً چه گفتم - هوا مثل قیافه مصریها تیره بود، اگرچه خیلی زود ماه بالا آمد و»

«منظورتان این است که آفتاب بالا آمد - چون موقعی حرکت کردید که سپیده‌دم بود - ببینم! آیا این واقعه قبل از آن بود که ناخدا را به علت دروغگویش ترك کردید؟ یا»

«پیش از آن بود - اوه، خیلی پیش. و همان‌طور که گفتم، او»

«اما این همان سفری بود که کشتی غرق شد، یا»

«اوه، نه! ماهها بعد غرق شد. و همین‌طور ناخدای پیر، اوه»
«پس این کشتی «دوتا» آخرین سفر داشته، چون شما گفتید»

درین وقت او از پشت سکان قدم به عقب گذاشت عرق خود را پاک کرد و گفت-

«ببین!» (مرا به نام خودم خطاب کرد) «يك مدت هم شما چرخ را بگیرید و دروغ بگویید - شما در دروغ‌گویی از من چرب‌دست‌ترید. شما که می‌خواستید رل يك غریبه ساده لوح را بازی کنید. بله. من قبل از اینکه هفت کلمه حرف بزنید شما را شناختم، و تصمیم گرفتم ازین بازی که می‌خواستید بکنید سر در بیاورم. منظورتان این بود که از من حرف بکشید. خوب، من هم حرف زدم، نزدم؟ حالا سکان را بگیرید و نوبتکاری را تمام کنید، اگر دفعه بعد باما رو راست باشید، ضمن سفر مجبور نخواهید بود کار کنید.»

به این ترتیب ماجرای نام ساختگی من به پایان رسید درحالی که هنوز شش ساعت هم از سنت لوئیز دور نشده بودیم! ولی به هرصورت من يك استفاده کردم و آن این بود که از اول خیلی دلم می‌خواست قدری کشتیرانی کنم. به نظرم می‌آمد که رودخانه را فراموش کرده‌ام ولی راندن کشتی بخاری و همچنین کیف کردن از آن را فراموش نکرده بودم.

فصل بیست و پنجم

از کیرو تا هیکمن Hickman

منظره از سنت لوئیز تا کیرو، که سیصد و بیست کیلومتر مسافت است، گوناگون و زیباست. درین وقت تپه‌ها از گل و گیاه تر و تازه بهاری پوشانده شده بود و عرصه زیبا و ارزنده‌ای را برای رودخانه پهن‌آور که در آن میان جریان داشت به وجود می‌آورد. سفر ما خوشبختانه روزی آغاز شد که از جهت نسیم و آفتاب‌عالی بود و کشتی ما با سرعت رضایتبخشی مسافتها را کیلومتر، کیلومتر پشت سر می‌گذاشت.

ما راه آهن را دیدیم که در چستر Chester، ایلینویز، وارد شده است. چستر يك زندان تأدیبی هم دارد و از سایر جهات نیز در حال پیشرفت است. در گراند تاور هم راه آهن هست و راه آهنی نیز در کیب ژیراردو - Cape Girardeau است. قصبه اولی نام خود را از يك صخره عظیم کوتاه سنگی گرفته است که در آن قسمت از رودخانه که طرف میسوری است از آب‌قد برافراشته است - این يك قطعه از هنر ذوقی طبیعت است و نمایش‌ترین چهره مناظر آن ناحیه شمرده می‌شود. گراند تاور^۱

۱. گراند تاور به معنی برج بزرگ است. - م.

برای همسایگان دور و نزدیک يك تنور شیطان دارد و شاید از آن جهت چنین می‌گویند که به تنور هیچ کس دیگر شبیه نیست، یکی دیگر هم موسوم به میز چای شیطان است - این یکی تخته سنگ بزرگی است با سطح صاف که مانند گیلان شرابخوری هرچهره به پایه می‌رود قطرش کمتر می‌شود، این صخره بزرگ پانزده تا بیست متر بالای رودخانه، پهلوی پرتگاهی پوشیده از گل و گیاه خودنمایی می‌کند و به حد کافی به يك میز چای شباهت دارد که می‌تواند جواب همه را بدهد چه شیطان باشد و چه مؤمن و مقدس. در آن قسمت از رودخانه ما آرنج شیطان، و همچنین میدان اسبدوانی شیطان داریم. شیطان در آنجا دارای اموال زیادی است که من حالا نمی‌توانم همه را به یاد بیاورم.

قصه گراند تاور پیدا است که امروز محلی است بسیار فعالتر از آنکه زمان قدیم بود. اما به نظر می‌آید که بعضی از قسمت‌های آن تعمیراتی لازم دارد و باید همه جای آن را با دوغاب آهك سپیدکاری کرد. معذک، برای من فرحبخش بود که يك بار دیگر این قصه را با همان پوشش قدیمی خود بینم. «عمو» مامفورد افسر کشتی گفت این محل از بالا آمدن آب به زحمت افتاده بوده و در نتیجه اکنون منظره‌ای را که باید و شاید ندارد. او گفت اگر این قصه برای سپیدکاری خود گچ و آهك مصرف نمی‌کند تعجبی ندارد زیرا در مغرب امریکا این قصه بیشتر از همه جا آهك، آن هم آهکی که دارای جنس بهتری است تهیه می‌کند، و افزود، دريك دامپروری شما هرگز نمی‌توانید آن قدر شیر به دست آورید که باقهوه خود مخلوط کنید، همین‌طور شکر در جایی که نیشکر می‌کارند، بنابراین برخلاف عقل است که آدم در شهری که آهك تولید می‌کند دنبال دوغاب آهك بگردد. من بنا به تجربه خودم می‌دانستم که دوقلم اولی درست است، این را هم خبر داشتم که هر کس شیرینی می‌فروشد به شیرینی‌اهمیتی نمی‌دهد، بنابراین آخرین حرف عمو مامفورد معقول به نظر می‌رسید که گفت «مردمی که آهك درست می‌کنند به مذهب بیشتر علاقه دارند تا به سپیدکاری با دوغاب آهك». عمو مامفورد این را هم گفت که گراند تاور مرکز بزرگ

استخراج زغال سنگ و يك محل كامياب است. كيه‌ژيراردو، در دامنه يك تپه واقع شده و ظاهر زیبایی دارد. در پای این قصبه، نزديك رودخانه يك مدرسه بزرگ پسرانه ژزویت هست. عمو مامفورد گفت این مدرسه از جهت كامل بودن مانند ساير مؤسسات فرهنگی مشابه خود در استان میسوری شهرت زياد دارد. مقداری بالاتر، در يك قله باطراوت، كالچ دیگری است. ساختمان تازه دلبازی كه برج و مناره آن وضعی نمایشی و غریب دارد، مثل اینکه يك تنگ بزرگ در میان و شیشه‌هایی نیز در اطرافش باشد. عمو مامفورد گفت این كيه‌ژيراردو حكم آتن استان میسوری را دارد و چند كالچ دیگر را، سوای آنچه هم‌اکنون ذكر شد، شمرد كه همه از يك جهتی اساس مذهبی داشتند. او توجه مرا به‌سوی چیزی هدایت كرد كه آن را «منظره نیرومند و نافذ مذهبی قصبه» می‌خواند ولی من نتوانستم ببینم كه این قصبه از ساير قصبه‌های كنار تپه كه در يك نوع دامنه بنا يك نوع ساختمانهای آجری هستند بیشتر مذهبی به‌نظر برسد. جانبداری اغلب باعث می‌شود كه مردم هرچیزی را بیش‌از آنچه واقعاً وجود دارد ببینند.

عمو مامفورد سی‌سال درین رودخانه جزء كاركنان كشتی بوده است. مردی مثبت و عملی است، دارای مطالعات و تجربیات و عقایدی است، وضمن صحبت مقدار زیادی شعر قابل درك به‌كار می‌برد كه استعداد سخنگویی او را می‌رساند، لحن خرناس‌مانندی در صدای خود دارد و هرجا مقتضیات شغلش يك جنبش روحی را ایجاب كند یکی دو سوگند می‌خورد. از آن نوع كاركنان كشتی است كه تعلق به‌دوره پر بركت قدیم دارند. وقتی كه در قسمت جلوی كشتی كاری هست كه باید انجام شود خیلی جدی این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و لعنت می‌كند به‌طرزی كه يك كارگر یا كارمند سابق كشتی وقتی كه رفتار و گفتارش را در نظر می‌گیرد آرزوی آن روزگار از دست رفته را می‌كند كه دیگر باز نخواهد گشت. می‌گوید، «بجنب، یااله....!» می‌خواهی تمام روز را معطل كنی. چرا قبل از اینکه وارد كشتی شوی نگفتی كه پای عقب فلج شده!»

در حق کارکنان خود ثابت قدم و بی‌تلون است، مهربان و دادگر، ولی استوار است، بدین‌جهت افرادش او را دوست دارند و در پیش او می‌مانند. او هنوز لباس بیرخت و گل و گشاد نسل قدیم کارکنان کشتی را می‌پوشد، ولی مؤسسه انکورلاین Anchor Line در سفر بعدی به او وسایل افسران کشتیهای خود اونیفورم خواهد داد - لباس متحدالشکل آبی‌رنگ دریانوردی باتکمه‌های برنجی - آن‌وقت او به‌طور کلی منظره‌ای پیدا خواهد کرد که بالانش فرق دارد.

اونیفورم در روی می‌سی‌سی‌پی! تمام تغییرات روی هم‌رفته يك طرف و این دگرگونی يك طرف، غیر مترقبه است. هنوز مطلب غیر مترقبه دیگری هست که پنجاه سال پیش نبود. آدم خیال می‌کند این موضوع به‌حدی آشکارا قابل احساس است که امکان داشت زودتر فکرش شده بود. پنجاه سال در روی آن رودخانه مسافر ساده‌لوحی که نیاز به کمک و آگاهی داشت، افسر جزء را با آشنی، و ناخدا را با آرایشگر کشتی اشتباه می‌کرد و به‌جرم این اشتباه نیز با او به‌خشونت رفتار می‌شد. اما این زحمت او اکنون به‌پایان رسیده است. این دوره اصلاحات لباسی فایده دیگری هم داشته و آن اینکه وضع ظاهر کارمندان کشتی را تا‌حدی زیاد بهبود بخشیده است.

کشتی به‌سوی پیچی در پایین کیپ ژیراردو رانده شد. این پیچ را سابقاً «پیچ سکانبان» می‌خواندند، همیشه آب زیادی داشت و کشتی صاف از آن رد می‌شد، در قسمت علیای رودخانه، این تقریباً تنها جایی بود که يك شاگرد راننده اجازه داشت، وقتی که آب پایین است، کشتی را براند.

تبس Thebes در رأس گراند چین Grand Chain و کومرس Commerce دریای آن قصبه‌هایی بودند که به‌آسانی به‌خاطر می‌آمدند زیرا در آنها تغییرات سنگینی رخ نداده بود. چین هم از لحاظ طبیعی فرقی نکرده بود. زیرا در این ناحیه يك رشته صخره به‌نحو تحسین‌آمیزی ترتیب داده شده که کشتیها را در شبهای بد به‌دام اندازد و نابود کند. تعداد بسیاری نعش

کشتیهای بخاری، پنهان از نظر، در آنجا مدفون است، در میان آنها نخستین دوست من کشتی پول جونز است که تپش به آن صخره‌ها اصابت کرد و مثل يك كوزه به قعر رودخانه رفت، این روایت مورخ ما عموماً مفورد بود. او گفت در آن کشتی يك مادیان خاکستری و يك کشیش بود. به نظر من همین کفایت می‌کرد که چنان مصیبتی را باعث شود، البته به نظر مامفورد هم همین‌طور بود که اضافه کرد: «اما خیلی از مردم جاهل هستند که به‌چنین مطلبی پوزخند می‌زنند و اسمش را خرافات می‌گذارند. ولی همیشه ملاحظه خواهید کرد که این مردم هرگز در کشتی بایک مادیان خاکستری و يك کشیش همسفر نبوده‌اند. من يك بار با چنين همسفرانی در رودخانه رفتم. ما در بلادی آیلند به گل نشستیم، در هنگینگ‌داگ به زمین اصابت کردیم، درست پایین همین کومرس به کف رودخانه گیر کردیم، در بیوردم‌راک بالا و پایین افتادیم، پشت گوس آیلند به یکی از بدترین موانع این «قبرستان» برخوردیم، در کشتی دعوا راه افتاد و يك بیکاره کشته شد، يك ديگ بخارمان سوخت، يك تیر دگل شکست، يك دودکش ما معلق شد، و وقتی که به کی‌رو رسیدیم سه متر آب در انبار کشتی جمع شده بود، شاید کمتر، شاید بیشتر. چنان خوب به یاد دارم که گویی دیروز بود. مردها از زور وحشت عقل خود را گم کرده بودند، همچو که منظرهٔ قصبه از دور پیدا شد مادیان را رنگ آبی زدند، که دیگر خاکستری نباشد، کشیش راهم در آب پرت کردند و گرنه ما اصلاً به ساحل نمی‌رسیدیم. کشیش را از آب بالا کشیدند و نجات دادند. او خودش اعتراف کرد که مستحق سرزنش است. همهٔ اینها خوب یادم است، مثل اینکه دیروز بود.»

این که ترکیب کشیش و مادیان خاکستری تولید مصیبت کند، غریب و در نظر اول باور نکردنی است، ولی این حقیقت را به قدری مدارك قوي، استحکام بخشیده که شك کردن دربارهٔ آن توهین به عقل است. من خودم موردی را به یاد می‌آورم که دوستان متعدد يك ناخدا به او اخطار کردند که کشیش و مادیان خاکستری در کشتی حمل نکنند، ولی او به این حرفها گوش نداد، و همان روز -

بعضی می گویند روز بعد، اگرچه من خیال می کنم همان روز بود - مست شد و لغزید واز دریچه پلکان انبار کشتی افتاد و نعشش را به خانه اش بردند. این عین حقیقت است.

اثری از هت آیلند اکنون باقی نیست، همه را آب شسته و برده است. من حتی به یاد نمی آید که در کدام قسمت رودخانه بود، همین قدر می دانم که در محلی بین کی رو و سنت لوئیز بود. در قدیم تمام اطراف هت آیلند ناحیه بدی بود. يك کشاورز که آنجا در کرانه ایلینويز زندگي می کرد می گفت بیست و نه کشتی بخاری درست در چشم انداز خانه او استخوان سبك کرده بودند. بین سنت لوئیز و کی رو حد متوسط در هر دو کیلومتر يك کشتی و روی هم رفته دویست کشتی غرق شده است.

از کومرس به پایین می توانستم تغییرات بزرگی را تشخیص بدهم. بیوردم راک اکنون در وسط رودخانه واقع شده و مانع برجسته ای ایجاد کرده بود. در سابق به ساحل نزدیک بود و کشتیها دور از آن حرکت می کردند. جزیره بزرگی که سابقاً در وسط رودخانه قرار داشت اکنون در کرانه میسوری است و کشتیها دیگر از نزدیک آن نمی روند. جزیره ای که موسوم به جکت پترن Jacket Pattern بود اکنون تراشیده شده و به صورت مثلثی درآمده و نابودی آن قریب الوقوع است. از جزیره موسوم به گوس آیلند Goose Island فقط قطعه کوچکی به اندازه يك کشتی بخاری باقی مانده است. «قبرستان» هلاکآوری که سابقاً ما از میان کشتی شکسته های بیشمار آن آهسته و با وسواس راه خود را پیدا می کردیم و پیش می رفتیم اکنون از مسیر رودخانه خیلی دور افتاده و دیگر کسی را تهدید نمی کند. یکی از جزیرم هایی که به دوخواهر موسوم بودند اکنون به کلی از میان رفته است، و دیگری که سابقاً نزدیک کرانه ایلینويز قرار داشت، اکنون يك کیلومتر ونیم دورتر، طرف میسوری است، به ساحل چسبیده، و چشم تیزبین می خواهد که تشخیص دهد این وصله در کجاست - ولی هنوز جزء سرزمین ایلینويز است و مردم آن از راه آب به ایلینويز می روند و درجاده های ایلینويز کار می کنند و به حکومت

ایلینویز هم مالیات می‌پردازند.

نزدیک مصب رودخانه جای چند جزیره خالی بود - آب آنها را شسته و برده بود. کی‌رو هنوز در آنجا بود و در آن ناحیه دراز و مسطح دیده می‌شود که در بالاترین لبه‌اش قرار گرفته است، اما ما مجبور بودیم راه درازی را دور بزنیم تا به آن برسیم. غروب بود که داشتیم از قسمت علیای رود خارج و باسیلابهای اوهایو رو به‌رو می‌شدیم. بدون نگرانی پیش رفتیم، زیرا صخره‌ای که سابقاً درست در سر راه ما پنهان بود به‌سوی شمال رودخانه رفته است و تا فاصله زیادی از مسیر رودخانه خارج شده است، یا بهتر است بگوییم تقریباً به‌اندازه یک قصبه از دماغه میسوری در رودخانه فرو رفته است و دماغه کی‌رو به‌همان نسبت جا باز کرده و به‌زبانۀ دراز سر زمین خود افزوده است. می‌سی‌سی‌پی رودخانه عادل و باانصافی است، هرگز مزرعه یک نفر را در آب معلق نمی‌کند بدون اینکه کشتزار تازه‌ای مانند آن برای همسایه اوبسازد. این‌وضع، نارضایها را کم می‌کند.

وقتی که داشتیم به‌سوی کی‌رو می‌رفتیم نزدیک بود یک کشتی بخاری را که به‌سوت ماتوجهی نکرد، و بعد کوشید از برابر قسمت جلوی کشتی ما رد شود، متلاشی کنیم. به‌وسیله عقب‌زدن کشتی، آن‌را نجات دادیم، نجات آن کشتی هم ضرر بزرگی بود، زیرا اگر آنجا درهم می‌شکست سوژه خوبی برای کتاب من می‌شد. کی‌رو اکنون قصبه فعالی است، به‌نحوی اساسی ساخته شده و منظره یک شهر را دارد و باوضع قبلیش که آقای دیکنز تصویر کرده بود، دارای تفاوت قابل ملاحظه‌ای است به‌هرصورت آخرین باری که من این محل را دیدم - وقتی که سرهنگ (اکنون سرلشکر) گرانت نخستین فرماندهی نظامی خود را در آنجا اجرا می‌کرد - کی‌رو تازه داشت باآجر عمارت می‌ساخت. عمو مامفورد می‌گوید که کتابخانه‌ها و مدارس مذهبی و همچنین ساختمانهای آجری در کی‌رو خوب کار کرده‌اند. کی‌رو بایک راه آهن سنگین و یک بازرگانی در رودخانه و قرار داشتن آن در نقطه اتصال دو رودخانه بزرگ به‌قدری پرمفعت است که نمی‌تواند از کامیابی و پیروزی

بهره‌مند نباشد.

بامداد که من از اتاق خود بیرون آمدم از کلمبوس واقع در کنتاکی گذشته بودیم و داشتیم به هیکن که قصبه‌ای قشنگ بر روی تپه‌ای زیباست نزدیک می‌شدیم. هیکن در ناحیه‌ای است که به حد وفور توتونپرور است و سابقاً در رشته توتون بازرگانی بزرگ و پرسودی داشت، توتون را از اطراف در انبارهای خود جمع می‌کرد و به وسیله کشتی بیرون می‌فرستاد، اما عمو مامفورد می‌گوید هیکن راه آهن ساخت تا این بازرگانی را کمی آسانتر کند، و او فکر می‌کند که از جهت غلطی دنبال این تسهیل رفت. چون «آن را بدون آنکه بردارخانه خود جمع کند در طول قطار پخش کرد»، و بدین وسیله قسمت عمده این تجارت از دستش بیرون رفت.



فصل بیست و هشتم

در زیر باران گلوله

درین وقت صحبت درباره جنگ آغاز شده بود زیرا ما داشتیم به کناره بالای آن قسمت از رودخانه می‌رسیدیم که صحنه جنگ شده بود. کلمبوس را تازه پشت سر گذاشته بودیم و بدین جهت مقدار زیادی گفتگو راجع به جنگ مشهور بلمونت Belmont به میان آمده بود. چند تن از افسران این کشتی در کشتیهای جنگی می‌سی‌سی‌پی خدمت کرده بودند. فهمیدم که آنها از دست زدن به چنان کاری اول از حال طبیعی خارج می‌شدند، بعد به آن عادت می‌کردند، به آن خو می‌گرفتند و کم و بیش برای آنها يك امر طبیعی می‌شد. یکی از رانندگان کشتی ما نخستین تجربه جنگی خود را در نبرد بلمونت، هنگامی به دست آورده بود که روی يك کشتی در خدمت متفقین^۱ Confederate بود. من همیشه احساس کنجکاوی کرده‌ام که بدانم يك آدم تازه‌کار، در نخستین نبرد خود چه حالی دارد وقتی که تك و تنها در افاق مرتفع رانندگی کشتی است و هدف تیر عمر وزید و بکر واقع می‌شود و هنگامی که کار در

۱. متفقین یازده استان جنوبی امریکا را می‌گفتند که در جنگهای داخلی امریکا بایکدیگر همپیمان شده بودند... م.

اطراف او سخت و خطرناك می‌شود به ترس و لرز می‌افتد و کسی هم پهلویش نیست که او را به خاطر بزدلیش ملامت کند. بدین جهت، سرگذشت او در نظر من گرانبها بود - زیرا شکافی را پر کرد که تا آن وقت سرگذشتهای دیگر جنگی آن را خالی گذاشته بودند.

نخستین نبرد راننده کشتی

او گفت:

«هفتم نوامبر بود. جنگ ساعت هفت بامداد آغاز شد. من در کشتی ر. ه. دبلیو. هیل R. H. W. Hill بودم. قشونی را از کلمبوس سوار کرده بودم. برگشتم و افراد توپخانه را با تجهیزات تحویل گرفتم. شریك من گفت می‌رود که جنگ را تماشا کند، و از من خواست که همراهی بروم. گفتم نه، من علاقه‌ای زیاد ندارم، از همین اتفاق رانندگی به آن نگاه می‌کنم. گفت من ترسو هستم، و رفت.

نبرد منظره وحشتناوری داشت. ژنرال چیتهم Cheatham به افراد خود فرمان داد که کتبه‌های خود را کنند و روی هم توده کردند و گفت، «حالا همراه من بیایید که یا پیروز شویم یا به جهنم برویم!» من از اتفاق رانندگی شنیدم که این حرف را زد، و بعد پیشاپیش افراد خود وسط معرکه دوید. ژنرال پیلوی Pillow پیرمرد هم، باموی سپید، سوار اسب سپید شد و به میدان آمد و در حالی که مثل يك تازه جوان افراد خود را با سر زندگی هدایت می‌کرد. رفته رفته فدرالها^۱ این یاغیان را عقب راندند، و درین جا بود که هجوم آغاز شد! - هر کسی می‌دوید که جان خود را نجات دهد و شیطان هم در عقب همه آنها بود - ریختند به طرف ساحل و هر کدام به گوشه‌ای پناه بردند. من نشسته و پا‌های خود را از پنجره اتاق رانندگی آویزان کرده بودم. ناگهان دیدم که چیزی بیخ گوشم ویز صدا کرد. حدس زدم که گلوله است. دیگر فکر هیچ چیز

۱. فدرالها کسانی بودند که در جنگهای داخلی امریکا از حکومت مرکزی پشتیبانی می‌کردند. - ۲.

را نکردم، فقط به عقب پریدم و در کف اتاق افتادم و همانجا ماندم. گلوله‌ها از اطراف می‌آمد. سه گلوله توپ به دودکشها خورد و آنها را سوراخ کرد، يك گلوله به گوشه اتاق رانندگی اصابت کرد. در تمام اطراف نارنجکی بود که می‌ترکید و صدا می‌کرد. کار به مرحله داغش رسیده بود - باخود گفتم کاشکی به آنجا نمی‌آمدم. در مدتی که گلوله‌ها قندتر و قندتر می‌آمد من در کف اتاق رانندگی خوابیده بودم. کم‌کم پشت اجاق بزرگی که در وسط اتاق بود خزیدم. در همان حال گلوله‌ای به بخاری خورد و از آن رد شد و فقط کمی از موهای مرا برد و کلاهم را درید. فکر کردم وقت آن رسیده که دیگر از آنجا دور شوم. ناخدای کشتی روی بام اتاق بایک سروان مو قرمز از اهالی ممفیس که مرد خوشقیافه‌ای بود صحبت می‌کرد. شنیدم که می‌گفت می‌خواسته آنجا را ترك کند ولی «راننده کشتی کشته شده است.» من به طرف راست کشتی خزیدم که زنگ بزنم تا کشتی را به عقب برانم، برخاستم و نگاهی کردم، در حدود پانزده سوراخ از گلوله در شیشه‌های پنجره دیدم، این گلوله‌ها چنان قند و گرم آمده بود که من متوجه نشده بودم. نگاهی به آب کردم، باران گلوله‌هایی که به آب می‌خورد و آن را به اطراف پخش می‌کرد حکم طوفان تکرگ را داشت. فکر کردم بهتر از همه این است که از آنجا بیرون بروم. باکله از نرده اتاق رانندگی پایین رفتم - باسر نه بابا - و قبل از آنکه به عرشه برسم لغزیدم و افتادم، ناخدا گفت ما باید از آنجا برویم. بنابراین دوباره به اتاق رانندگی برگشتم. تقریباً همین وقت بود که دو سرباز یخه شريك مرا چسبیده بودند و داشتند به اتاق رانندگی می‌آوردند تا کشتی را براند زیرا یکی گفته بود که من کشته شده‌ام. او سر خود را داخل اتاق کرد و مرا دید که می‌خواهم برای عقب راندن کشتی زنگ بزنم. گفت «اوه، او کشته نشده است.» و خود را از چنگ دوسرباز که یخه‌اش را گرفته بودند خلاص کرد و به پایین گریخت. ما تا سه بعد از ظهر در آنجا بودیم، بعد سالم از آنجا دور شدیم.

دفعه بعد که شريك خود را دیدم گفتم، «حالا بیا و خالصاً مخلصاً راستش را بگو. وقتی که دیدی جنگ در گرفت کجا

رفتی؟» گفت، «رفتم در انبار»

در تمام مدت جنگ من تاسرحد مرگ و حشترده شده بودم. به قدری ترسیده بودم که به سختی می‌توانستم چیزی را درك کنم، اما می‌دانید؟ هیچ کس این را نمی‌دانست جز خودم. روز بعد ژنرال پولك احضارم کرد و دلاوری و رفتار شجاعانه‌ام را موردستایش قرار داد. من همه را شنیدم و هیچ نگفتم. می‌دانستم که آن‌طور نیست ولی حق نداشتم که در مقابل حرف يك ژنرال حرفی بزنم. به‌زودی مریض و خسته و کوفته شدم و ناچار به چشمه‌های آب گرم رفتم. در آنجا نامه‌های زیادی از فرماندهان دریافت کردم که نوشته بودند برگردم. این پیشنهادهای را رد کردم زیرا حال خوب نبود یا به اندازه کافی نیرومند نبودم، اما خاموش ماندم و شهرتی را که به دست آورده بودم حفظ کردم.

این سرگذشت روشنی بود که صاف و پوست کنده گفته شد، ولی مامفورد به من گفت که آن راننده «در بعضی جاهای صحبتش راجع به ترس خود روغن داغش را زیاد کرده بود، دلیلش این است که باز هم در جنگ به کار خود ادامه داد.

ما از تنگه جزیره ۸ رد شدیم و من پایین رفتم و بایکی از مسافران به صحبت افتادم که مرد زیبا و خوش برخوردی بود و قیافه زیرکانه‌ای داشت. داشتیم به جزیره شماره ۱۰ می‌رسیدیم که در طی جنگ خیلی شهرت به هم زده بود. خانه آن آقا در ساحلی نزدیک این جزیره قرار داشت. با او گفتگوهای درباره زمان جنگ کردم ولی به‌زودی رشته صحبت به‌زد و خوردهای خانوادگی کشید چون انتقامهای خانوادگی و جنگ و خونریزی بین دو خانواده جنگجو در هیچ‌جا بیشتر از این ناحیه بخصوص شدت نداشته است. این آقا گفت:

«اینجا در زمان قدیم چند زد و خورد خانوادگی اتفاق افتاده است ولی من فکر می‌کنم که شدیدترین جنگ بین دو خانواده دارنل Darnell و واتسون بود. هیچ کس نمی‌دانست که ریشه دعوی آنها از کجا آب می‌خورد، از بسکه این دعوا قدیمی بود، هیچ يك از افراد خانواده‌های دارنل و واتسون اگر الان زنده باشند

نمی‌دانند دعوا بر سر چه بود ولی فکر نمی‌کنم زنده باشند. بعضی می‌گویند دعوا بر سر يك اسب یا يك گاو بود - به هر حال، موضوع کوچکی بود، پول هم برای آنها اهمیتی نداشت چون هر دو خانواده ثروتمند بودند. مسئله را می‌توانستند به آسانی حل کنند، ولی نه، فایده‌ای نداشت. به هم ناسزا گفته بودند و بعد از آن، دیگر غیر از خونریزی چاره دیگری نبود. آن اسب یا گاو یا هر چیز دیگر که باعث دعوا شده بود به قیمت شصت سال کشتار و فلج کردن هم تمام شد! تقریباً سالی يك نفر از این طرف یا آن طرف کشته می‌شد و همینکه يك نسل از بین می‌رفت پسران آنها دعوا را ادامه می‌دادند. درست همین‌طور است که می‌گویم. هر سال مرتباً به کشتن هم ادامه می‌دادند - این کشتار مثل اینکه جزء مذهبشان شده بود - تا کم کم دیگر به یادشان نمی‌آمد که اصلاً دعوا بر سر چیست. هر جا يك دارنل يك واتسون را به چنگ می‌آورد یا يك واتسون به يك دارنل برمی‌خورد، زخمی شدن یکی از دو طرف حتمی بود، فقط این بحث پیش می‌آمد که کدام طرف دیگری را مغلوب خواهد کرد. یکی دیگری را درست در حضور خانواده‌اش هدف تیر قرار می‌داد. دنبال هم نمی‌گشتند، اما وقتی که اتفاقاً به هم می‌رسیدند فوراً هفت تیرها را می‌کشیدند و شروع می‌کردند، مردان، تازه جوانان را می‌زدند و تازه جوانان مردان را. مردی پسری را کشت که دوازده سال داشت - در جنگل به او برخورد و مهلتش نداده بود. اگر مهلت داده بود آن پسر او را می‌کشت. هر دو خانواده يك مذهب داشتند و از يك کلیسا استفاده می‌کردند (تمام این سرزمین مؤمن و مقدس هستند) در طی تمام این پنجاه شصت سال جنگ وجدال هر دو خانواده روز یکشنبه برای عبادت به کلیسا می‌رفتند. هر کدام در يك طرف کلیسا می‌نشستند. کلیسا هم در بندری قرار داشت که به «مصالحه» موسوم بود. نیمی از کلیسا و نیمی از صندلیهای يك طرف سالن آن در استان کنتاکی و نیمه دیگر در استان تنسی واقع می‌شد. روزهای یکشنبه آن دو خانواده را می‌دیدید که تمام افرادشان، مرد وزن و بچه لباس مخصوص روز یکشنبه پوشیده و هر خانواده در کلیسا، در طرف مخصوص خود، آرام و منظم نشسته‌اند، يك خانواده در طرف تنسی

کلیسا و خانواده دیگر در طرف کنتاکی، مردان و پسران تفنگهای خود را به دیوار تکیه می‌دادند که دم دست باشد، بعد همه در دعا و نماز با یکدیگر متفق می‌شدند، اگر چه می‌گویند مردی که جایش نزدیک راهروی وسط کلیسا بود هنگام دعا زانو به زمین نمی‌زد و برای حفاظت افراد خانواده خود می‌ایستاد. من این را درست نمی‌دانم، چون هرگز در آن کلیسا نرفته‌ام، ولی یادم می‌آید که مردم این حرف را می‌زدند.

بیست یا بیست و پنج سال قبل یکی از جوانان دو خانواده، جوان نوزده ساله‌ای را به چنگ آورد و او را کشت. به خاطر ندارم که از دارنلها بودند یا واتسونها یا خانواده جنگجوی دیگر، ولی به هر صورت، این جوان سواره به لنگرگاهی رسید - در آن وقت کشتی بخاری در آنجا لنگر انداخته بود - نخستین چیزی که جوان دید جمعیت دشمنان بود. او پشت يك توده هیزم پرید، اما دشمنانش سواره دور زدند و تیراندازی را به طرف او شروع کردند، او جوابشان را با گلوله داد، اسبسواران باتمام نیروی خود به یورتمه رفتن و جست و خیز کردن و داد و فریاد و تیراندازی ادامه دادند. فکر می‌کنم جوان دونفر از آنان را باتیر زخمی کرد، اما آنها کم کم به او نزدیک شدند و به طرف رودخانه دنبالش کردند، جوان در رودخانه شناکنان مطابق جریان آب پیش رفت، آنها از ساحل به تعقیب او پرداختند و به تیر انداختن طرف او ادامه دادند، بالاخره جوان وقتی به ساحل رسید مرده بود. ویندی مارشال این قضیه را برایم گفت. خودش دیده بود. او ناخدای آن کشتی بخاری بود.

«سالها قبل، افراد خانواده دارنل به قدری کم شده بودند که از آنها پیر مردی بادو پسرش تصمیم گرفتند این سرزمین را ترك کنند. خواستند بالای جزیره شماره ۱۰ يك کشتی بخاری بگیرند، ولی واتسونها شستشان خبردار شد و درست موقعی که دو دارنل جوان، زنان خود را در کنار گرفته از پله‌های کشتی بالا می‌رفتند آنها سر رسیدند. همانجا دعوا شروع شد و هر دو جوان جا به جا کشته شدند. بعد از آن دارنل پیر بامردی که متصدی کشتی گذاره بود اختلاف به هم زد، آن مرد مغلوب شد و جان خود

را درین دعوا از دست داد. اما دوستانش دارنل پیر را گلوله باران کردند - بدنش را پر از گلوله ساختند و نابودش کردند.»
 آن آقای روستایی که این مطالب را برایم گفت در ناز و نعمت بزرگ شده بود، وضع خوبی داشت و تحصیل کرده هم بود. اینکه مخالف دستور زبان حرف می زد نتیجه بی توجهی عادی او بود نه بیسوادی^۱ این عادت در میان تحصیلکردگان مغرب امریکا عمومیت ندارد ولی اغلب بدان مبتلی هستند. اگر در شهرها این طور نباشد یقیناً در قریه ها این طور است، به درجه ای هم هست که آدم بی اختیار متوجه می شود و حیرت می کند. من یکی از اهالی مغرب امریکا را که در همه جا آدم تحصیل کرده ای به شمار می رفت شنیدم که می گفت، «اهمیت ندارد، به هر صورت تفاوتی نمی کند.»^۲ خانمی از ساکنان قدیمی شهر که آنجا حضور داشت، این جمله را شنید ولی در او تأثیری نکرد. بعداً که به او تذکر داده شد توانست موضوع را به یاد بیاورد ولی اقرار کرد که آن عبارت در آن وقت بگوشش زننده نیامد - این اعتراف می رساند که اگر مردم تحصیل کرده جمله بندی غلطی را از چنان آدمی می شنوند و از غلطش خبردار نمی شوند، این خطا در طرز تکلم باید کاملاً عادی باشد - به قدری عادی و معمولی که گوش همه از آن پر شده و بدان آشناست و دیگر آماده نیست که در مقابلش حساسیت به خرج دهد.

هیچ کس در دنیا مطابق دستور زبان بی غلط صحبت نمی کند،
 هیچ کس هرگز بی غلط ننوشته است - هیچ کس، نه درین دنیا نه

۱. این اشاره مارک تواین از آن جهت است که تعریف کننده مطالب فوق فقط در چندجا، چند فعل را عوامانه صرف کرده بود و چون ترجمه آنها به فارسی عوامانه، طوری که درست برابر آن کلمات باشد، امکان نداشت یا چیزی تصنعی از آب در می آمد ازین تقلید صرف نظر شد. - م.

۲. در متن انگلیسی جمله فوق يك غلط دستوری هست که نمی توان عین همان غلط را در ترجمه فارسی نیز منعکس کرد. - م.

خارج ازین دنیا (در مورد دوم تورات و انجیل را مدرک قرار می‌دهم)، بنابراین انصاف نیست که برای رعایت کامل دستور زبان به مردم دره می‌سی‌سی‌پی سخت بگیریم، اما حق داریم از اینها و سایر ملل بخواهیم که «عالمآ» و «عامدا» دستور زبان را زیر پا نگذارند.

در جزیره شماره ۱۵ دریافتم که رودخانه تغییر زیادی کرده است. این جزیره که من یادم می‌آید پنج کیلومتر درازی و چهارصد متر پهنا داشت، اطرافش خوب الوار کوبی شده بود و نزدیک کرانه کنتاکی، باید بگویم در دویست متری آن قرار داشت. اما درین وقت آدم برای پیدا کردنش مجبور بود دوربین استعمال کند. هیچ چیز از آن باقی نمانده بود جز یک توده کوچک، آن هم دیگر نزدیک کرانه کنتاکی نبود. یک کیلومتر ونیم دورتر، جلوی ساحل مقابل قرار داشت. در زمان جنگ این جزیره جای مهمی بوده است زیرا به وضع تسلط داشت، و چون استحکامات آن سنگین بود کسی جرئت نمی‌کرد به آن نزدیک شود. میان لشکرهای بالایی و پایینی ارتش ایالات متحده امریکا قرار داشت و آنها را از هم جدا نگاه می‌داشت تا بالاخره در باریکه زمین میسوری یک اتصال حاصل شد، ولی پس از آنکه خود این جزیره نیز به آن باریکه متصل گردید رودخانه پهناور بدون مانع ماند.

درین ناحیه رودخانه از کنتاکی به تنسی می‌گذرد، به میسوری برمی‌گردد، بعد به کنتاکی می‌رود، و دوباره به تنسی می‌رود. بنابراین سه چهار کیلومتر از میسوری به تنسی می‌چسبد.

قصبه نیومادرید خیلی ناخوش به نظر می‌آمد، ولی از جهات دیگر، وضع و منظره سابقش فرقی نکرده بود. خانه‌های چوبی آن هنوز در همان دشت مسطح جمع شده بود، و همان جنگلهای قدیمی نیز آنها را احاطه کرده بود. همان وضع راحت سابق را داشت و ظاهراً نه بزرگ بود و نه کوچک. می‌گفتند دفعه آخر که آب رودخانه بالا آمد آن قصبه را نیز فرا گرفت و به منظره آن لطمه زد. این خبر غیر منتظره‌ای بود. چون وقتی که رودخانه پایین است ساحل نیومادرید خیلی بلند به نظر می‌رسد (تقریباً پانزده متر ارتفاع دارد) وزمانی که من در کشتی کار می‌کردم غیر ممکن بود در اثر طغیان

رودخانه، آب سواحل نیومادرید را فرا گیرد. طغیان فعلی ۱۸۸۲ بدون شك در تاریخ این رودخانه مشهور خواهد شد و میلی بدین عظمت تا چند نسل دیگر جریان نخواهد یافت. این طغیان، از کی رو تامصب رودخانه، زمینهای پست و بی‌پناه را زیر آب برد. در هر دو طرف رودخانه، در بسیاری از جاها سدها را شکست، و هنگامی که طغیان به حد اعلای خود رسیده بود، در بعض نواحی جنوب پهنای رودخانه می‌سی‌سی‌سی به صد و ده کیلومتری می‌رسید. جان عده‌ای از دست رفت و خسارت مالی وحشتناک بود. محصولات از بین رفت، خانه‌ها شسته شد و منهدم گردید، رمله‌ها و مردم بی‌پناه مجبور شدند که این طرف و آن طرف در مزارع و جنگلها به ارتفاعات پراکنده پناه برند و با عذاب و بلا بسازند تا قایق‌هایی که از طرف حکومت‌های ملی و محلی و مؤسسات مطبوعاتی مأمور شده بودند بتوانند برای نجات آنها بیایند. اموال جمع کثیری از مردم ماه‌ها در زیر آب بود و اگر کمک به‌زودی نمی‌رسید، مردمی که فقیرتر بودند صد نفر صد نفر از گرسنگی می‌مردند^۱ در طی مدت قابل ملاحظه‌ای که گذشته، اکنون دیگر آب پایین آمده، باین وصف ما باز سواحل را در زیر آب یافتیم.

۱. برای شرح مفصل و جالب این طغیان بزرگ که در کشتی نجات، متعلق به روزنامه قایمز دموکرات نشریه نیواورلینز نوشته شده است، ضمیمه الف را در آخر کتاب ببینید.

فصل بیست و ہفتم

بعضی از مقالات وارده

ما در نیومادريد دو كشتى بخارى دیدیم. دو كشتى بخارى جلو چشم در يك وقت! این امروز در می می می خلوٲ منظره ای است كه كم دیده می شود. خلوٲی این طغیان جدی و سرگیجه آور، موثر و متأثر كننده است. فرسخ در فرسخ، و هنوز فرسخ در فرسخ، سیلاب خود را كه به رنگ قهوه ای میراست در بین دیوارهای از جنگل و كرانه های تهی از مسكنه می ریزد، در حالی كه به قدرت يك قایق یا يك چیز متحرك سطح آب را برهم می زنند و یكنواختی این انزوای بیرنگ و رونق را درهم می شكند، و همین طور، روز می رود و شب می آید، و دوباره روز فرا می رسد - و هنوز همان است - هر شب همان و هر روز همان - بی تفاوتی باشكوه و تغییر ناپذیر آرامش، آسایش، راحت، بیحسی، خلوٲ، نشانه ابدیت، تحقق بهشتی كه روحانیون و پیامبران تصویر کرده اند، و نيكو كاران و بیفكران، آن را آرزو داشته اند.

بعد از سال ۱۸۱۲ بلافاصله مسافران از انگلستان شروع به آمدن به آمریکا کردند، نخست تکتکت، بعد دسته‌ای از آنان - دسته‌ای که پیشروی کند و شکیب‌آمیز خود را درین سرزمین سالهای سال ادامه داد. هر مسافری پاداشتهایی کرد و به میهن خود

باز گشت و کتابی منتشر ساخت - کتابی که معمولا آرام و راست و معقول و مهرآمیز بود ولی در نظر نیاکان سبکیای ما وارونه جلوه می کرد. يك نگاه به این سفرنامه ها نشان می دهد که از زمان مسافرت آن بیگانگان به این سرزمین، می سی سی پی از جهات معینی تاکنون تغییری نکرده و امروز نیز به وضع آن زمان خود می ماند. البته احساساتی که وجهه های مختلف رودخانه در سینه های بیگانگان تولید می کرد همه روی يك الگو تشکیل نیافته بود. این احساسات می بایست هم گوناگون باشد زیرا آن مسافران اولی مجبور بودند که احساسات خود را ابداع کنند، در صورتی که در کشورهای قدیمتر آدم همیشه می تواند احساساتی را از احساسات پیشینیان خود قرض بگیرد. و به خاطر داشته باشید که به طور کلی احساسات جزء چیزهایی است که تولیدش در دنیا از همه سختتر است تولید هفت حقیقت آسانتر از تولید يك هیجان احساساتی است. کاپیتان بازیل هال Basil Hall افسر نیروی دریایی پادشاهی انگلستان، که پنجاه سال قبل مطالبی درباره این رودخانه نوشته است، می گوید:

در اینجا نخستین نگاه خود را به چیزی انداختم که مدت ها آرزوی دیدنش را داشتم، و در آن لحظ احساس کردم پاداش تمام زحماتی را که برای آمدن به اینجا متحمل شدم، گرفته ام؛ و ایستادم و به جریان آب رودخانه نگریستم تاوقتی که دیگر هوا به قدری تاریک شد که نمی توانستم چیزی را تشخیص دهم. ولی همان نقطه را قاده دوازده بار درست ندیدم نتوانستم عظمت منظره را به راستی درك کنم.

در پایین، احساسات خانم ترالوپ را ملاحظه می فرمایید. این خانم نیز چند ماه بعد، در همان سال، یعنی سال ۱۸۲۷ به مصب می سی سی پی آمده و چنین نوشته است:

نخستین نشانه نزدیکی ما به خشکی پدیدار شدن این رودخانه

نیرومند بود که توده عظیم آبهای گل آلود خود را فرو می-ریخت و باخلیج ژرف و آبی مکزیک در هم می آمیخت. من هرگز منظره ای چنین کاملاً ویران درین مدخل می می سویی ندیده بودم. اگر دانتۀ آن را دیده بود امکان داشت که از روی مناظر وحشت انگیز آن، تصاویر بولژیای دیگری را بکشد. تنها چیزی که خود را در بالای این غرقابها نگاه می دارد، دکل یک کشتی است که مدت ها قبل ضمن کوشش برای عبور از مانع زیر آبی نزدیک مصب غرق شده است. این دکل که هنوز بیرون از آب ایستاده است گواه دلتنگ کننده هلاک آن کشتی و فال بدی است که هلاک کشتیهای دیگری را در آینده پیشگویی می کند.

هفتاد سال بعد عالیجناب چارلز اوگوستس موری Augustus Murray (در نزدیک سنت لوئیز) احساسات خود را بدین نحو ظاهر ساخته است:

تنها هنگامی که درین جریان نیرومند هشتاد یا صد و شصت کیلومتر بالا می روید، و چشم تخیل را همانند چشم طبیعی خود به کار می اندازید، رفته رفته به قدرت و شکوه رودخانه پی می برید. می بینید که در مسیر خود غنائمی را، که از هزاران پیروزی بر جنگلهای ویران شده به دست آورده است، برای آباد ساختن این دره نامحدود به همراه می آورد - در یک جا توده های عظیم خاک را با تمام نیروی نشو و نمایش حمل می کند، و در جای دیگر جزایری تشکیل می دهد که مقدر است در یکی از دوره های آینده اقامتگاه بشر گردد، و هنگامی که چشم به این منظره امیدبخش دوخته اید به فکر می افتید که این جریان که در پیش روی شماست، سه تا چهار هزار کیلومتر راه طی کرده است و هنوز باید دوهزار کیلومتر دیگر بپیماید تا به مقصد دریایی خود برسد.

اکنون احساسات ناخدا ماریات افسر نیروی دریایی پادشاهی
انگلستان را دریابید که کتاب افسانه‌های دریا را در سال ۱۸۳۷،
سه سال پس از آقای موری نوشته است:

برای مدت يك قرن جنایت ثابت و سیری‌ناپذیر شاید هرگز
در تاریخ ملتها مثالی بهتر از تاریخ می‌سی‌سی‌پی سرکش
و خون‌آشام یافت نشود. خود این رودخانه‌طوری جلوه می‌کند
که گویی با اعمالی که مرتکب شده تناسب دارد. این مانند
اغلب رودخانه‌ها نیست که منظره‌اش زیبا باشد و در مسیر
خود آبادی و حاصلخیزی به بار آورد، نه چیزی است که
هنگام جریان‌ش چشم، دوست داشته باشد روی آن خیره
شود، و نه شما می‌توانید در ساحلش گردش کنید، یا بدون
خطر خود را به دست جریان آن بسپارید. میلی ویران‌کننده،
خشمناك و تندرو است که بار خاکهای رسوبی را به دوش
دارد، بسیار کمند کسانی که وقتی که در آغوش این
رودخانه می‌روند، دوباره برخیزند و بالا بیایند^۱ یا بتوانند
بدون کمک دوستانه يك تنه درخت خود را در سطح آب
نگاه دارند. این رودخانه پستترین ماهیها را دارد که هیچ
قابل خوردن نیست مثل گربه‌ماهی و نظایر آن، و همچنانکه
روبه پایین می‌آید، می‌بینید کرانه‌های آن را سوسمارهای
متعفن اشغال کرده است، ضمناً یوزیلنگ که برای آدمیزاد
غیر قابل تسخیر است در نیزارهای ساحلی خود را گرم
می‌کنند. این رودخانه آبهای خود را روی رده‌هایی درهم و
برهم فرو می‌ریزد که از درختانی پوشیده شده است که
به هیچ درد نمی‌خورد مگر برای هیزم شدن. طی جریان پر

۱. در آن زمان يك عقیده خرافی احمقانه تا اندازه‌ای غلبه
داشت که می‌سی‌سی‌پی نه يك شناگر را در سطح خود شناور نگاه
می‌دارد و نه اجازه می‌دهد که نعش غرق‌شدگان بالا بیاید و به سطح
آب برسد. - م. ت.

سروصدا و درهم آشفته خود جنگلها را فرو می‌شوید و درختان را ازجا می‌کند و باتوده‌های خاکی که به‌ریشه‌های خود دارند درخود می‌غلطاند و اغلب از آنها در راه خود سدی می‌سازد و بالنتیجه برای مدتی مسیر رودخانه را عوض می‌کند که گویی از روبه‌رو شدن با این مخالفت خشمگین شده باشد، تمام سرزمینهای اطراف خود را فرامی‌گیرد و ویران می‌سازد. و سلطانهای جنگل را که از ریشه درآورده است (و برشاخه‌های آنها نه پرنده‌ای می‌نشیند و نه سنجاب و راسو و حیوان دیگری بالا می‌رود) همه را این طرف و آن طرف می‌اندازد تا دامهایی برای دریانوردانی شوند که باکشتی بخاری براین آبها می‌گذرند و از روی این خطر-های پنهان رد می‌شوند، به‌تخته‌های ته‌کشتی اصابت می‌کنند و آن‌را سوراخ می‌کنند و دریانوردان اغلب قبل‌از آنکه برای راندن کشتی به‌طرف ساحل مهلت پیدا کنند، کشتی غرق شده و به‌ته آب رفته است. این مجرای بزرگ و عمومی فاضلاب امریکای غربی که گل‌ولای خود را در خلیج مکزیک می‌ریزد و تا چندین کیلومتر دورتر از مصب خود دریای شفاف و آبی را آلوده می‌کند، هیچ چیزی به همراه ندارد که فرحاور باشد. رودخانه‌ای است که خرابی به‌بار می‌آورد و به‌جای آنکه مانند سایر رودخانه‌های زیبا از دیدنش به‌یاد فرشته‌ای بیفتید که برای سود آدمیان فرود آمده است، آن‌را دیوی تصور می‌کنید که نیروهایش فقط به‌وسیله قدرت حیرتاور بخار تسخیر شده است.

این برای کسی که عادت به قلمفرسایی دارد ادبیات نسبتاً پرداخت نشده‌ای است، معذک از نظر دورنمای احساساتی که وجهه-ها و سنتهای «این مجرای بزرگ و عمومی فاضلاب» درسینه مسافر مشهوری به‌جریان انداخته است، ارزش دارد. اگرچه اطلاعات ناصحیح به‌ارزش آن لطمه می‌زند، زیرا گربه ماهی برای هرکسی به‌حد کافی مغذی است و در آنجا هم یوزپلنگهایی نیست که برای

آدمیزاد غیرقابل تسخیر باشد.

بعد از او باز الکساندر مکی اهل میدل تمپل Middle Temple می‌آید که وکیل عدلیه است، هاضمهٔ بهتری دارد و شام گربه‌ماهی هم در روی کشتی نخورده است. او این طور احساس می‌کند:

می‌سی‌سی‌پی! با هیجان‌هایی غیرقابل توصیف بود که من نخستین بار بر روی آب‌های آن خود را شناور حس کردم. چقدر رؤیاهای زمان تحصیلی، و همچنین رؤیاهای بعدی اوقات بیداری، تخیل من این رودخانهٔ باشکوه را تصویر کرده بود که با جریان پر سر و صدای خود در ناحیهٔ نامحدودی می‌غلطد که نام خود را به آن داده است، و در راه خود به سوی اوقیانوس، آب‌های فرعی را تقریباً از همه طرف در آن منطقهٔ معتدل در خود جمع می‌کند! اکنون این رودخانه در حال واقعیت خود بود و من بالاخره بر روی آن داشتم پیش می‌رفتم. من با احترامی به آن می‌نگریستم که هر کسی باید نسبت به این منظرهٔ عظیم طبیعت خارج داشته باشد.

بحث دربارهٔ احساسات کافی است. سیاحان متفقاً دربارهٔ تنهایی و غمزدگی وسیع و عمیق این رودخانه صحبت می‌کنند. کاپیتان بازیل هال که آن را در حال طغیان دیده است، می‌گوید:

گاهی ما سی‌تا چهل کیلومتر مسافت را طی می‌کردیم بدون آنکه در راه خود يك خانهٔ آباد ببینیم. نقاشی که دنبال اشارات و آثاری برای نقاشی خرابیهای يك میل می‌گردد، درین جا به حد وفور شوره پیدا می‌کند.

مطلب نخستین مسافر آخرین نقل قول ما خواهد بود. درست دویست سال قبل، نخستین و دلیرترین مسافر پیر مبتکر و پیشرو که ریاست عده‌ای را به عهده داشت سفر اکتشافی خسته‌کننده و کسالت‌آور خود را در قطعات آرام رودخانهٔ بزرگ لاسال پایان داد.

این رودخانه به نام خوداوست و نام اوتاوقتی که این رودخانه باقی است، پایدار خواهد ماند. اکنون قسمتی از سرگذشت لاسال و همراهانش را از نوشته‌های آقای پارکمن نقل می‌کنیم:

و اکنون آنان به پایان سفر خود نزدیک شدند. در ششم آوریل رودخانه به سه مسیر پهناور تقسیم شد. لاسال مسیر غربی را تعقیب کرد، دوتری D'autray مسیر شرقی را، در حالی که تونتی راه میانه را برگزید. همچنانکه در جریان تیره و گل‌آلود آب، میان سواحل پست و باتلاقی پیش می‌رفت، آب شور می‌شد و نسیم با نفس نمکین دریا تازه می‌گردید. بعد آغوش پهناور خلیج بزرگ در پیش نظرش گشوده شد که بی‌پایان و بی‌صدا و خلوت، بدون یک قایق، بدون نشانه‌ای از زندگی، مثل وضعی که در آغاز آفرینش داشت، امواج بی‌آرام خود را بالاوپایین می‌انداخت.

بعد، در نقطه‌ای از زمین سخت لاسال ستونی برپا کرد که علائم و پرچمهای فرانسه بر آن بود، فرانسویان نیز در زیرش جمع شده بودند و هنگامی که سرخپوستان نیوانگلند با زنانشان در سکوتی حیرت‌آمیز به آن نگاه می‌کردند، آنان شروع به خواندن کردند که خداوند بزرگ و توانا ترا برای سلطنت حفظ کند.» بعد، وقتی که تفنگداران شلیک کردند و فریاد شادی بلند شد مکتشفین پیروزمند ستون را برپا کردند و به صدای بلند اعلام داشتند که رسماً رودخانه و سرزمینهای پهناوری را که از آن مشروب می‌شود به نام پادشاه تصاحب می‌کنند. آن ستون حامل این نبشته بود:

لوئی کبیر، پادشاه فرانسه و ناوار فرمانروائی می‌کند، نهم آوریل، ۱۶۸۳.

امسال نیواورلینز قصد داشت دویستمین سال آن واقعه درخشان را جشن بگیرد، ولی وقتی که موقع آن فرا رسید تمام نیروها

ویولهای اضافی او برای صرف در جهات دیگری لازم شد، چون در آن وقت آب آن سرزمین را فراگرفته و در همه جا ویرانی و آشفتنکی به بار آورده بود.

فصل بیست و هشتم

عمو مامفورد بار خود را خالی می‌کند

تمام روز را در رودخانه پیش رفتیم، و شط را تقریباً در بست در اختیار خود می‌داشتیم. سابقاً وقتی که در رودخانه آب تا این حد بود، ما می‌بایست از جریبها كلك الوار كش و دوجینها قایق باری بزرگ حامل زغال گذشته باشیم، همچنین قایقهای كوچك پیشه‌وری دیده باشیم که از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر می‌روند و جنس خود را می‌فروشند، در حالی که زن و بچه‌های این فروشندگان دوره‌گرد نیز در قایق سوارند، احتمالاً به قایقی برخوردیم باشیم که يك دسته فروتن هملت و شرکا را برای سفری نمایشی به گردش می‌برد. اما جای همه اینها خالی بود. در طی تمام روز يك کشتی بخاری از دور دیدیم، فقط یکی، نه بیشتر. این کشتی در مصب جنگلی رود اوبیون در سایه آرمیده بود. دوربین این حقیقت را روشن ساخت که این کشتی به نام من است. چون این نخستین بار بود که در عمرم با چنین افتخاری روبه‌رو شده بودم، از اینکه آن را به زبان می‌آورم عذرم خواسته است، و در عین حال توجه اولیای امور را به تأخیری که در اظهار تشکر کرده‌ام جلب می‌نمایم.

در جزیره ۲۱، تغییر بزرگی در رودخانه دیدیم. این جزیره بسیار بزرگی بود که سابقاً میان رودخانه قرار داشت ولی اکنون

محکم به ساحل اصلی چسبیده و از شغل جزیره بودن استعفا داده است.

وقتی که به پلام پوئنت مشهور و هراس انگیز نزدیک شدیم، شب فرارسید، ولی این موضوع درین عصر جدید چیزی نبود که ما را بلرزاند. زیرا اکنون حکومت ملی می‌سی‌سی‌پی را به صورت ردیف سه هزار کیلومتری چراغ دریایی درآورده است. در بالا و پایین هر گذرگاه دولت چراغی نصب کرده است که روشن می‌سوزد. اکنون، هرگز شما کاملاً در تاریکی نیستید. همیشه علامتی در نظر است خواه در جلو، خواه در عقب و خواه در پهلو. آدم نزدیک است بگوید که در مصرف چراغ در آنجا اسراف شده است. دهها گذرگاه روشن شده است که وقتی خلق شدند کمعق نبودند و از آن وقت تا کنون نیز هرگز کمعق نبوده‌اند، گذرگاههایی صاف و سرد است که کشتی بخاری وقتی يك بار داخل آنها شد می‌تواند بدون هیچ کمکی از میان آنها رد شود. چراغ در چنین جاهایی البته به هدر رفته است، برای راننده کشتی این به مراقب راحتتر و آسانتر است که به راهنمایی آن چراغها پیش برود تا در قطعه‌ای از سیاهی بیشکل که آرام هم نمی‌ایستد حرکت کند، درعین حال پولی هم برای کشتی صرفه جویی می‌شود چون کشتی باسکانی که در وسط باشد سرعت بیشتری برمی‌دارد تا اینکه در عقب باشد و آن را از قندروی باز دارد.

ولی این قاحد زیادی لطف کشتیرانی را از بین برده است. این و بعضی از چیزهای دیگر روی هم رفته لطف ماجراجویی را از رانندگی کشتی سلب کرده است. مثلاً خطرهای موانع زیرآبی، امروز دیگر آن‌طور نیست که يك وقت بود. کشتیهای دولتی که موانع را جمع می‌کنند این روزها مرتباً در بالا و پایین رودخانه مراقبت می‌کنند و دندانه‌های رودخانه را می‌کشند. تمام توده‌های برجسته زیر آب، که بسیاری از نقاط را هراس انگیز ساخته بود اکنون از ریشه درآمده است، به موانع تازه هم اجازه نمی‌دهند که در جایی جمع شوند. سابقاً اگر زمام کشتی شما از دستتان درمی‌رفت و در شب تاریک به بیشه‌ها برمی‌خورد زمان نگرانی و تشویش

فرا می‌رسید، همین‌طور بود هنگامی که دريك تنگه باريك، میان تاریکی شدید، کورانه راه خود را می‌جستید و پیش می‌رفتید، ولی تمام اینها اکنون تغییر کرده است - شما چراغ الکتریکی خود را می‌زنید، و دريك چشم برهم‌زدن، شب را به‌صورت روز در می‌آورید و تمام خطرهای و نگرانیهای شما به‌پایان می‌رسد. هوریس بیکسبی و جرج ریچی نقشه گذرگاه‌ها را کشیده‌اند و به‌وسیله قطب‌نما مسیرها را مشخص کرده‌اند، چراغی هم اختراع نموده‌اند که با آن نقشه بستگی دارد و همه را به‌نام خود به ثبت رسانده‌اند. با این کمکها آدم می‌تواند درمه غلیظ هم با امنیتی قابل ملاحظه و اطمینانی که در روزگار قدیم ناشناخته بود، کشتی براند.

با این نشانه گذاریهای فراوان، تبعید موانع، و فور روشنایی دريك جعبه و آمادگی آن که درموقع لزوم فوراً درخشیدن گیرد، و نقشه و قطب‌نما برای نبرد با مه غلیظ، اگر در رودخانه آب به‌میزان خوبی باشد، امروز رانندگی کشتی مثل رانندگی کالسکه بی‌خطر و ساده است و تقریباً سه‌برابر آن‌هم ذوقی و شاعرانه می‌باشد.

و اکنون درین روزهای نو، این روزهای تغییرات نامحدود، مؤسسه کشتیرانی انکورلاین حقوق ناخدا را بیش از حقوق دوراننده کشتی افزایش داده است و بدین ترتیب مقام او را از مقام کشتیران بالاتر برده است. خود این ترفیع خیلی زیاد بود، ولی آنها به‌این تنها اکتفا نکرده‌اند. حکم صادر نموده‌اند که راننده کشتی باید در سر پست خود باقی بماند، در سر نوبتکاری خود به‌ایستد چه کشتی در حرکت باشد و چه لنگر انداخته باشد. ماکه روزگاری اشراف رودخانه بودیم دیگر مثل سابق نمی‌توانیم در رختخواب برویم و بخوابیم درحالی که صدقن بار را دارند به کشتی می‌کشند، نه، ما باید در اتاق رانندگی بنشینیم و بیدار هم بمانیم. راستش این است که حالا دیگر باما هم مثل يك دسته از کارکنان و موتور-بانهای کشتی رفتار می‌کنند. دولت جنبه افسانه‌وار و رؤیایی شغل مارا سلب کرده و کمپانی هم شکوه و جلال آن را گرفته است. پلام پوئنت همان‌طور به‌نظر می‌رسید که همیشه در شب

جلوه داشت، با يك استثنا که اکنون در آنجا علائمی وجود داشت که گذرگاهها را مشخص ساخته بود، و همچنین مقداری چراغهای دیگر در آن ناحیه و در طول ساحل روشن بود، چراغهای اخیر از کشتیهای هیئت رودخانه ایالات متحده و همچنین از دهکده‌ای می-درخشید که مأمورین درخشکی برای ادارات هیئت رودخانه و همچنین خانه‌های کارکنان این هیئت ساخته بودند. مهندسان نظامی هیئت بار سنگینی به‌دوش گرفته‌اند و آن اینکه می‌خواهند می‌سی‌سی‌پی را از نو بسازند - کاری که از جهت بزرگی و اهمیت باید فقط آفرینش رودخانه را از آن بالاتر شمرد. آنان سدهای یکطرفی می‌سازند تا جریان آب را منحرف کنند، همچنین خندقهایی می‌سازند تا آب را در قیود تنگتری محصور دارند، همین‌طور خندقهای دیگر، تا آب را در آنجا نگاه‌دارند، و تا مسافات بیشماری در طول می‌سی‌سی‌پی از لب آب تا پنجاه متر عقبتر درختان را می-اندازند که ساحل را تانقطه‌ای که علامت پایین بودن آب زده‌شده است بتراشند و به‌صورت بام خانه‌ای که مورب است درآورند و آن را سنگفرش کنند، دربسیاری از نقاط، کرانه‌هایی را که در شرف انهدام است با ردیفهایی از تیر حفظ کرده‌اند. کسی که می‌سی‌سی‌پی را می‌شناسد فوراً - نه به صدای بلند، بلکه پیش‌خود - اظهار عقیده می‌کند که ده‌هزار هیئت رودخانه، اگر تمام معادن طلا و نقره دنیا هم پشتیبانشان باشد، نمی‌توانند این رودخانه بی-قانون را رام کنند، نمی‌توانند آن را برگردانند یا محاصره کنند، نمی‌توانند به‌او بگویند از اینجا یا از آنجا برو، و آن را وادار به اطاعت کنند، نمی‌توانند ساحلی را که رودخانه محکوم به‌اعدام کرده، نجات دهند، نمی‌توانند با ایجاد مانعی که آن را نشکافد، راهش را سد کنند و رود از رویش فجهد و برآن نهند. اما آدم محتاط این چیزها را به‌زبان نمی‌آورد، زیرا زبردستتر از مهندسان و مست‌پوئنت در هیچ‌جا نیست. آنها از آنچه که درباره دانش پیچیده و مشکلمان می‌توان دانست، آگاهی دارند، بنابراین، تصور می‌کنند که می-توانند دست و پای رودخانه را ببندند و برآن تسلط یابند، برای مردی که استعداد علمی ندارد شرط عقل آن است که خاموش و آرام

باشد و صبر کند تا آنها کار خود را انجام دهند. ناخدا ایدس Eads با اسکله‌های خود در مصب می‌سی‌سی‌پی کاری کرده که قبلاً به‌طور وضوح غیر ممکن می‌نمود، بنابراین ما اکنون به پیشگوییهای مشابهی که در برابر «غیر ممکن‌ها» می‌شود کاملاً اعتماد نداریم. در غیر این صورت آدم ممکن بود بلندگو بردارد و بگوید این هیئت همان‌طور که می‌خواهد به‌زور رفتار می‌سی‌سی‌پی را اصلاح کند و به‌صورت معقولی در آورد، خوب است مسیر ستاره‌های دنباله‌دار را نیز در نظر بگیرد و اصلاح رفتار آنها را نیز عهده‌دار شود.

من باعمو مامفورد درین باره و مسائلی نظیر آن، مشورت کردم، و درین جا نتیجه مشورت خود را نقل می‌کنم که مطابق گفته‌های او نوشته شده است و بدین جهت قابل اعتماد است چون کامل و صحیح است جز اینکه من در چند جا حرفهایی را که خطاب به افراد خودش بود حذف کرده‌ام مثل این حرف: «آهای، خبر مرگت با آن بشکه کجا داری میری؟» که به‌نظر من، چنانچه این قبیل عبارات را قلم نمی‌زدم، جریان اظهارات او را قطع می‌کرد بدون اینکه در مقابل به‌اطلاعات یا وضوح آنها چیزی افزوده‌باشد. نه‌اینکه من جرئت کرده باشم تمام آن خطابها را خط بزنم، نه، من فقط آنها را برداشته‌ام که مطلقاً بااصل مطالب ارتباطی نداشتند، ولی هر جا که جمله‌ای دیدم که در برداشتنش شک داشتم این‌طور قضاوت کردم که بهتر است بگذارم به‌جای خود باقی‌باشد.

عقاید عمو مامفورد

عمو مامفورد گفت:

«در طی سی‌سالی که من جزء کارکنان کشتی بخاری بودم، این رودخانه را دیده و رویش مطالعه کرده‌ام. شاید اگر در دانشکده وست پوئنت درس می‌خواندم می‌توانستم چیزهای بیشتری درخصوص این رودخانه یاد بگیرم، ولی اگر عقیده خودم را بخواهید میل دارم همان آدم درس نخوانده‌ای باشم که بالای سر کارگران کشتی‌داد می‌زند، چرا انگشت خودت را داری می‌مکی؟ کیسه میخها را

بچسب! چهار سال تحصیل در وست پوئنت و مقدار زیادی کتاب به آدم خیلی چیز یاد می‌دهد، اما وضع رودخانه را یاد نمی‌دهد. شما یکی از رودخانه‌های كوچك اروپا را با آن كف سخت و آب صافی كه دارد در اختیار این هیئت بگذارید آن وقت خواهید دید كه سدبندی، تیركوبی، خندق‌سازی برای آن، رام كردن آن، تسلط بر آن، و واداشتن آن به‌اینكه از هرطرف كه آنها می‌خواهند برود و هر جا كه آن را می‌گذارند بماند و همیشه به‌میل آنها باشد، همه اینها به آسانی انجام می‌شود و برای آنها کاری است كه حكم تفریح روز تعطیل را خواهد داشت. اما می‌سی‌سی‌پی از آن نوع رودخانه‌ها نیست. آنها این كار را با اطمینان زیاد و بالاترین درجه حسن‌نیت شروع کرده‌اند، ولی دارند از مرحله پرت می‌شوند. كتاب جامعه حضرت سلیمان، باب هفتم آیه سیزدهم^۱ چه می‌گوید؟ این آیه كافی است كه «اینها» را كاملاً محكوم كند، این‌طور نیست؟ حالا يك بار به‌روش آنها نگاه كنید. در قسمت علیای رودخانه، جزیره شیطان است، در آنجا اینها خواستند آب از يك طرف برود، آب خواست از طرف دیگر برود. بدین جهت آنها يك دیوار سنگی بالا بردند. ولی رودخانه چه اهمیتی به دیوار سنگی می‌دهد؟ وقتی كه دیوار آماده شد، آب درست از میان آن نفوذ كرد و گذشت. شاید آنها بتوانند دیوار دیگری بسازند كه دوام پیدا كند، این مربوط به شمال است - ولی اینجا در جنوب این كار امكان ندارد. اینجا، در قسمت سفلی رودخانه آنها مقداری تیر یا میخ‌چوبی می‌كوبند كه آب را از كرانه دور كنند و نگذارند كه ساحل را بتراشد، بسیار خوب، درین صورت آیا آب به‌جای دیگر نمی‌رود و از ساحل كس دیگر نمی‌تراشد؟ یقیناً این كار را می‌كند. آیا می‌خواهند تمام سواحل را تیركوبی یا میخ‌كوبی كنند؟ اوه، اگر این‌طور باشد پس می‌توانستند زمینی بخرند و يك می‌سی‌سی‌پی دیگر به قیمت ارزانتر

۱. منظور این عبارت تورات است: «اعمال خدا را ملاحظه كن زیرا کیست كه بتواند آنچه را كه او كج ساخته است راست كند.»

بسازند. حالا دارند جزیره جدید بوستن را تیرکوبی می کنند. این هم هیچ فایده ای نخواهد داشت. اگر رودخانه در آن جزیره گروی داشته باشد، گروی خود را به چنگ خواهد آورد، چه آنجا تیرکوبی شده باشد و چه نشده باشد. آنجا، در آن نقطه دور، راست در وسط يك سد خشك يك ردیف تیر کوبیده اند که هشتصد متر درازی دارد. این سد وقتی که آب پایین است دوازده متر از سطح آب بالاست. فکر می کنید این کار برای چیست؟ من که سر در نمی آورم. ترجیح می دهم همین باشم که الان هستم، کارگرانی که باید سرشان داد بزنم «آهای پسر مرده شو! یااله آن زغال سنگ را بردار. بجنب، بجنب!» و فقط نگاه کنید ببینید که در میلیکنس بند Milliken's Bend می خواهند چه بکنند. در آن قسمت يك میانبر واقع شده و ویکسبرگ محروم مانده است. اینجا اکنون حکم يك روستا را دارد. آب رودخانه پایینتر از کرانه آن است و کشتی نمی تواند در آنجا پهلو بگیرد مگر هنگامی که آب بالا باشد. خوب، آنها در پیچی که مقابل پای جزیره ۱۰۳ قرار دارد سدهای یکطرفی بسازند و آب را از روی آن رد کنند و از پای جزیره بگذرانند و در خندق بزرگی بریزند که رودخانه در قدیم از آنجا می گذشت، و فکر می کنند که می توانند آب را مجبور کنند که از آن راه دور بزنند و بالا بیاید تا به کرانه ویکسبرگ برسد همان طور که سابق می رسید، و بدین ترتیب ویکسبرگ را که در حال احتضار است دوباره به دنیا برگردانند. به عبارت دیگر آنها می خواهند تمام می سی سی پی را بگیرند و تابش دهند و کاری کنند که چندین کیلومتر «برخلاف جریان آب» حرکت کند. خوب، شما مجبورید کسانی را که افکاری بدان بزرگی در سر می پرورانند و آنها را بدون چوب زیر بغل در این طرف و آن طرف می کشانند تحسین کنید، اما مجبور نیستید که باور کنید آنها می توانند چنین معجزاتی انجام دهند، مجبورید؟ باین وصف مطلقاً هم مجبور نیستید که خیال کنید آنها نمی توانند کاری از پیش ببرند. فکر می کنم بهترین راهی که کسی می تواند از عهده اش برآید این است که سر این عملیات با آنها شرط ببندد و درعین حال به حد کافی هم در ویکسبرگ

املاکی بخرد تا اگر آنها شرط را بردند بتواند از محل ترقی قیمت این املاک باخت خود را بپردازد. دولت برای می‌سی‌سی‌پی اکنون خیلی کار می‌کند - بار بار پول در اینجا خرج می‌کند. آن وقت که در اینجا چهار هزار کشتی بخاری و به اندازه ده هزار جریب قایقهای زغال‌سنگ کشتی و کلاک و قایقهای کسبی رفت و آمد می‌کرد از سنت پول تا نیواورلینز یک فانوس نبود و موانع زیر آبی از شش‌های پشت گراز بیشتر بودند، و حالا که فقط سه دوجین کشتی بخاری و کلاک هست، دولت تمام موانع را از زیر آب بیرون کشیده است و سواحل را مثل برودوی روشن کرده و کشتی درین رودخانه به قدری ایمن است که گویی در بهشت باشد. من فکر می‌کنم وقتی که دیگر اصلاً کشتی در رودخانه نیست این هیئت تمام اشکالات قدیمی را برطرف خواهد ساخت، رودخانه را تنقیه خواهد کرد، تیرکوبی خواهد کرد، تمیز خواهد کرد تا حدی که کشتیرانی در اینجا کامل و مطلقاً ایمن و سودمند باشد، تمام روزها هم روز تعطیل باشد و تمام افراد کشتی هم خود را به قدری آسوده حس کنند که گویی در روز تعطیل مشغول انجام مراسم مذهبی هستند، «اوه، پسرۀ ناجنس، میون این ملت کی رو می‌خوای خر کنی! می‌خوای یک سال معطل کنی تا یک خمره رو به ساحل بیاری؟»

در طی سفری که به نیواورلینز کردیم و برگشتیم با کارکنان کشتی، کشتکاران، روزنامه‌نویسان، و مأموران هیئت رودخانه گفتگوهای کردیم که نتایج ضد و نقیض و گیج‌کننده داشت. یعنی:

۱. عده‌ای معتقد به این طرح هیئت بودند که مسیر رودخانه را مطلقاً و دائماً محصور (و بدین ترتیب عمیق) کنند تا در نتیجه، کرانه‌هایی را که مورد تهدید واقع شده، حفظ شود.
۲. بعضی عقیده داشتند که پول هیئت باید در سیستم بزرگ سدبندی صرف تعمیر و ساختمان سدها شود.
۳. برخی معتقد بودند که شما هرچه سد خود را بلندتر بنا کنید، کف رودخانه بیشتر بالا خواهد آمد، و بالنتیجه، سیستم

سدبندی اشتباه است.

۴. عده‌ای به این طرح عقیده داشتند که وقتی که رودخانه طغیان می‌کند آب زیادی آن را در دریاچه بورگن Borgne و غیره بریزند و بدین ترتیب رودخانه را نجات دهند.

۵. برخی به طرح مخازن شمالی آب معتقد بودند که از آن آبها در فصولی که آب رودخانه پایین است، رودخانه را پرکنند.

در آن حدود هر جا مردی را پیدا می‌کنید که به یکی از این نظرات عقیده دارد، ممکن است به مرد دیگری رو کنید و صحبت خود را روی این فرضیات قالب‌ریزی نمایید که او به آن نظریه معتقد نیست، و پس از چنین تجربه‌ای دیگر این روش را باشك و تردید پیش نمی‌گیرید بلکه بااطمینان دنبال می‌کنید، بااطمینان يك جنایتکار محتضر - منظورم کسی است که توبه کرده باشد. چون بایقینی عمیق و مطمئن به این نتیجه می‌رسید که به دو نفر آدم، پشت سر هم، برنخواهید خورد که هر دو از يك نظریه بیمار باشند. نه، همیشه بین آن دو نفر، یکی دوتن هم هستند که به مرض نظریه-های دیگر گرفتارند. و همچنانکه پیش می‌روید یکی دوچیز دیگر خواهید یافت. پی خواهید برد که هیچ‌جا این مرض نیست مگر اینکه مسری باشد، و نمی‌توانید جایی بروید که این مرض باشد و در شما سرایت نکند. ممکن است هر قدر دلتان بخواهد باحقایق منع‌کننده‌ای خود را واکسینه نمایید - ولی فایده‌ای نخواهد داشت. این واکسن به نظر می‌آید که «می‌گیرد» ولی نمی‌گیرد، در همان لحظه‌ای که خود را به یکی از صاحبان آن نظرات مالیدید قطع بدانید که باید پرچم زرد خود را آویزان کنید.^۱

بله. شما یقیناً قربانی او هستید، ولی کار او همه هم به ضرر شما نیست - فقط قسمتی از آن شما را اذیت می‌کند، چون او مانند پزشك خانوادگی شماست که اوریون را معالجه می‌کند و

۱. پرچم زرد، عبارت از پرچم بهداشتی یا پرچم قرنطینه است که بالای کشتی آویزان می‌کنند و می‌رساند که در کشتی مرضی مسری وجود دارد. - م.

مخملك را پشت سرش باقی می‌گذارد. اگر کسی که به شما برخورد کرده است که طرفدار نظریه خالی کردن آب زیادی رودخانه می‌سی‌سی‌پی در دریاچه بورگن باشد، او مثلاً ابری از آمار و حقایق کشنده بانفس خود بیرون می‌دمد که یقیناً شما را به بیماری این نظریه گرفتار می‌سازد و در عین حال شما را از مرض هریک از نظریه‌های دیگر که ممکن است در بدنتان قبلاً سرایت کرده باشد بهبود می‌بخشد.

من به بیماری تمام آن پنج نظریه مبتلا بوده‌ام، و شدیداً هم مبتلا بوده‌ام ولی از من نپرسید که کدام یک بیش از همه مرا شکنجه داده است و در صورت بیماریها بزرگتر از همه شمرده شده است، زیرا من نمی‌دانم. در حقیقت هیچ کس این پرسش اخیر را نمی‌تواند پاسخ دهد. در آن حدود بهبود وضع می‌سی‌سی‌پی موضوعی قوی است. در جنوب کی‌رو هر کسی در سواحل رودخانه، هر روز در لحظاتی که می‌تواند از گفتگو راجع به جنگ فارغ شود، درباره آن صحبت می‌کند، و هر کدام از آن چند نظریه گروهی طرفدار جدی دارد، ولی همان‌طور که گفتم ممکن نیست آدم قطعاً بگوید که طرفداران کدام نظریه از همه بیشترند.

ولی همه دریک نکته توافق داشتند: اینکه اگر کنکره مبلغ کافی به این کار اختصاص می‌داد سود بزرگی حاصل می‌شد. بسیار خوب، از آن وقت تا کنون چنین مبلغی اختصاص داده شده است. یقیناً مبلغ خیلی زیادی نیست ولی احتمال دارد کافی باشد. بگذارید امیدوار باشیم که پیشگویی به حد کفایت به وقوع پیوسته است.

یک چیز به آسانی مورد قبول خواننده واقع می‌شود، و آن اینکه یک اظهار عقیده از آقای ادوارد اتکینسون^۱ Atkinson در باره هر مطلب وسیع بازرگانی ملی، مانند عقیده هر فرد معتبر دیگر در ایالات متحده، دارای اعتبار است. آنچه که او درباره بهبود رود

۱. یکی از صاحبان صنایع و مردان اقتصادی امریکا که کتابهایی درباره اقتصادیات نوشته است (۱۸۲۷ - ۱۹۰۵). م.

می‌سی‌سی‌پی می‌گوید در ضمائم این کتاب یافت خواهد شد.^۱
گاهی نیم‌دوجین ارقام اهمیت يك موضوع را به سرعت
درخشش برق روشن کرده است در صورتی که ده هزار لغت به
اشکال، به منظور اثبات همان موضوع، در قالب عبارت ریخته شده،
وبالاخره آن را تیره و مشکوک گذاشته است. درین جا یکی ازین
نوع قضایا نقل می‌شود - يك پاراگراف از مجله «کامرشیال»
نشریه سینسیناتی:

يدك كش جوس. ب. ویلیامز به‌سوی نیواورلینز روان است
درحالی که سی‌ودو قایق باری را باخود می‌کشد که حامل ششصد
هزار بوشل Bushel (هر بوشل سی و هشت کیلو) زغال سنگ
است به‌استثنای سوخت خودش. این بزرگترین يدك كش است که
تاکنون به نیواورلینز یا به هر نقطه دیگر جهان بار حمل کرده است.
بارنامه آن از قرار هر بوشل سه سنت به‌هیجده هزار دلار بالغ می-
شود. برای حمل این مقدار زغال سنگ باره آهن، هزار و هشتصد
واگن لازم است که هر واگن شامل سیصد و سی‌سه بوشل زغال
سنگ باشد. از قرار هر تن ده دلار، یا هر واگن صد دلار، که برای
حمل درچنان مسافتی به‌وسیله قطار، قیمت عادلانه‌ای است، کرایه
بار به یکصد و هشتاد هزار دلار بالغ می‌شود. یعنی حمل آن مقدار
زغال سنگ به‌وسیله راه آهن یکصد و شصت و دو هزار دلار گرانتر
تمام می‌شود تا به‌وسیله رودخانه. يدك كش از پیتزبورگ تا نیواورلینز
را در چهارده یا پانزده روز طی می‌کند. اما صدترن لازم است که هر
ترن هیجده واگن داشته باشد تا ششصد هزار بوشل زغال سنگ
را حمل کند، و اگر سرعت معمولی قطارهای سریع باری هم به کار
رود تمام تابستان برای حمل آن همه زغال سنگ صرف خواهد شد.
وقتی که در نظر گرفته شود که رودخانه‌ای در وضع خوب
می‌تواند آدم را قادر سازد که یکصد و شصت و دو هزار دلار پول
و تمام تابستان را فقط در حمل يك محموله صرفه‌جویی کند، فلسفه
اقدام برای نگهداشتن رودخانه در وضع خوب، حتی برای کسی که
مغز تجارتی ندارد، روشن می‌گردد.

۱. ضمیمه ب را ببینید.

فصل بیست و نهم

آجرهای نمونه

از میان ناحیه پلامپوئنت گذشتیم، به سوی کریک هدپوئنت پیچیدیم و بدون روبه‌رو شدن با مانعی، از آنچه که قبلاً قلعهٔ هراس‌انگیز پیلو بود رد شدیم، این قلعه به واسطهٔ کشتاری که طی جنگ رخ داد فراموش نشدنی است. کشتار در طی تاریخ چند ملت مسیحی به کرات خونپاشی کرده است ولی این یکی تقریباً تنها کشتاری است که در تاریخ امریکا می‌توان یافت، و شاید این تنها خونریزی است که از نظر اندازه، با آن نام بزرگ و مخوف تناسب دارد. ما «کشتار بوستون» را داریم که در آن دویاسه نفر به قتل رسیده‌اند، اما باید تاریخ انگلوساکسون را پهلوی هم دسته کنیم تا همانند واقعهٔ غم‌انگیز قلعهٔ پیلورا بیابیم، و بدون شك حتی در آن وقت قبل از انجام چنین کاری باید به روزها و کارهای ریشارد شیردل، آن «قهرمان» عالی برگردیم.

یکی دیگر از بلهوسیه‌های این رودخانه. در روزگار گذشته، مسیر رودخانه به بالای جزیرهٔ ۳۷، نزدیک پشته براندی واین، می‌خورد و به جنوب سوی جزیرهٔ ۳۹ سرازیر می‌شد. بعد راه خود را تغییر داد و از براندی واین، میان تنگهٔ وگل من Vogelmann در نقطه‌ای موسوم به آرنج شیطان گذشت و به جزیرهٔ ۳۹ رفت -

قسمتی ازین راه برعکس ترتیب قدیم بود، رودخانه شش تاهشت کیلومتر به جای آنکه رو به جنوب رود، رو به «شمال» می‌رفت، و در سراسر این راه بیست و چهار کیلومتر مسافت خود را میانبر می‌کرد. این در سال ۱۸۷۶ بود. تمام آن ناحیه اکنون موسوم به جزیره کنتینانتال است.

به موجب روایتی، جزیره ۳۷ یکی از جاهای عمده‌ای بود که جور دسته مورل Murel را می‌کشید، این دسته زمانی شهرتی داشتند. ترکیب عظیمی از راهزنان، اسب دزدان، نگرو دزدان، و جاعلین اسکناس بودند که پنجاه یا شصت سال قبل در طول کرانه‌های رودخانه مشغول عملیات بودند. در حینی که سفر ما از برابر این روستا به سوی سنت لوئیز در پیشرفت بود مرتب از جسی جیمز Jesse James و تاریخ تکان دهنده او گفتگو می‌شد، زیرا تازه در همان اوقات، او به وسیله یکی از نمایندگان فرماندار میسوری کشته شده بود و در نتیجه در مطبوعات مقدار زیادی جا اشغال می‌کرد. بچه‌های قطار داستانهای ارزان او را می‌فروختند. به موجب این داستانها او حیرت‌آورترین مخلوق نوع خود بود که تا آن زمان وجود داشته است. این اشتباه بود. مورل در بیپروایی، دلیری، آزمندی، سنگدلی، وحشیگری، بیداد، خیانت، و به عبارت کلی و جامع، در شرارت و بیش‌ترمی رقیب جسی جیمز بود، و از بعض جنبه‌های بزرگ‌تر خیلی هم برتر از او به‌شمار می‌رفت. جیمز يك رذل جزیی، ولی مورل يك شریر عمده بود. نبوغ متوسط جیمز و رؤیای بلند پروازیش از نقشه‌کشی برای حمله به واگنها، کالسکه‌ها و بانکهای روستایی تجاوز نمی‌کرد، مورل نقشه طغیان سیاهپوستان و تصرف نیواورلینز را می‌کشید، ازین گذشته، در بعض موارد، مورل می‌توانست بالای منبر برود و وعظ کند و حاضران را تحت تأثیر تعلیمات مذهبی خود قرار دهد. در برابر این تب‌هکار باشکوه قدیمی، بامواعظش، طغیانهای مطالعه شده‌اش، شهر قبضه کردنهایش و پیروی مشعشانه ده هزار نفر مردانش که برای اجرای اراده فاسد او سوگند یاد کرده بودند، جیمز ونیم دوجین اراذل همدستش کجا قابل مقایسه هستند!

درین جا یکی دو پاراگراف، مربوط به آن عامل بزرگ، یعنی مورل، از کتابی که نیم قرن قبل انتشار یافت و اکنون فراموش شده است، نقل می گردد:

ظاهراً او استادترین و پخته ترین شریرها بوده است. معمولاً به صورت يك کشیش سیار سفر می کرد و گفته اند که بحثهای او برای شنوندگان بسیار جالب توجه و تکان دهنده روح بوده است به حدی که آنان فراموش می کردند مواظب اسبان خود باشند و هنگامی که او داشت وعظ می کرد همدستانش اسبها را می دزدیدند. اما دزدیدن اسبها در يك استان و فروختن آنها در استان دیگر تنها يك قسمت از کارهای آنان بود، پرسودترین کارشان این بود که بردگان را تشویق به فرار کنند تا از چنگ صاحبانشان بگریزند و اینان آنها را در جای دیگری بفروشند. این کار به صورت ذیل ترتیب داده می شد: به يك میاهپوست می گفتند که اگر از پیش اربابش بگریزد و به آنان اجازه دهد که وی را بفروشند، قسمتی از پولی که بابت او پرداخته شده به خودش خواهد رسید و دفعه دوم که گریخت و پیش آنان برگشت او را به استانی خواهند فرستاد که در آنجا آزادی است و او ایمن خواهد زیست. بیچاره ها به امید اینکه پول و آزادی به دست آورند با این درخواست موافقت می کردند، در نتیجه، به ارباب دیگری فروخته می شدند و باز می گریختند و پیش کارفرمایان بر می گشتند، گاهی آنان بدین طریق سه یا چهار بار فروخته می شدند تا وقتی که کلاهبرداران سه چهار هزار دلار از فروش هر میاهپوست در می آوردند ولی بعد چون می ترسیدند مبادا مورد تعقیب واقع شوند روش معمولی این بود که خود را از شر تنها گواه که ممکن بود علیه آنها تهیه شود رها سازند. این گواه هم خود آن میاهپوست بود که او را می کشتند و جسدش را در می سی سی پی می انداختند. حتی اگر قبل از کشته شدن

سیاهپوست، این مطلب قوت می‌گرفت که او را دزدیده‌اند. آنها همیشه برای فرار از چنگ مجازات آمادگی داشتند چون سیاهپوستی را که فرار کرده بود پنهان می‌کردند تا وقتی که در باره او اعلان می‌شد و به کسی که او را به چنگ آورد جایزه‌ای تقدیم می‌گردید. چنین اعلانی به کسی که سیاهپوستی را یافته است حکم می‌دهد که او از او بهره برداری کند. بعد این سیاهپوست حکم مالی را پیدا می‌کرد که موقتاً در اختیار کسی است. بنابراین وقتی آنها سیاهپوستی را می‌فروختند این تنها خیانت در امانت محسوب می‌شد نه دزدی، و برای خیانت در امانت صاحب مال فقط می‌تواند خسارت خود را به وسیله تعقیب جنحه‌ای جبران کند که بی‌فایده بود و خسارت هرگز پرداخته نمی‌شد. ممکن است سؤال شود چطور بود که مورل در تحت چنین مقتضیاتی از قانون لینچ^۱ Lynch می‌گریخت؟ برای فهم این مطلب باید دانست که او «بیش از هزار نفر همدستان قسم‌خورده» داشت، به محض اطلاع همه آماده بودند تا هریک از افراد دسته را که امکان داشت به زحمت افتاده باشند یاری کند. نامهای تمام این همدستان اصلی مورل به وسیله خودش افشاء شد آن هم به طریقی که به زودی توضیح خواهیم داد. این دسته از دو طبقه تشکیل شده بود: یک طبقه «سران شورا» نام داشتند که نقشه می‌کشیدند و آنها را هماهنگ می‌ساختند ولی به ندرت عمل می‌کردند، اینها تقریباً به چهارصد نفر بالغ می‌شدند. طبقه دیگر نمایندگان فعال بودند که دستیار نامیده می‌شدند و عده‌شان ششصد

۱. لینچ مجازات بدون محاکمه است، و مردم اغلب خودشان متهم را می‌گرفتند و به دار می‌آویختند. این لغت از نام چارلز لینچ (۱۷۳۶ - ۱۷۹۶) گرفته شد که دهقان ویرجینیایی بود و در مورد بدرفتاری سیاهپوستان نسبت به سپیدپوستان خودش آنان را با خشونت مجازات می‌کرد. - م.

وینجاه نفر بود. اینها آلت دست و ابزار کار طبقه اول بودند، تمام خطرات را تحمل می‌کردند و فقط قسمت کوچکی از پول را دریافت می‌داشتند، اختیارشان در دست راهنمایان دسته بود، که هر وقت می‌خواستند آنها را قربانی می‌کردند، یعنی تحویل دادگستری می‌دادند یا اجسادشان را در می‌سی‌سی‌بی غرق می‌کردند. محل عمومی ملاقات این دسته توطئه‌گر آن طرف رودخانه بود که در آرکانزاس واقع می‌شد، جایی که سیاهپوستان خود را در مردابها و نزارها پنهان می‌کردند.

غارتگریهای این اتحادیه وسیع به شدت احساس شده بود، ولی نقشه‌های آنان چنان خوب ترتیب داده می‌شد که اگر چه مورل، که دائماً فعالیت می‌کرد، همه‌جا مورد سوءظن واقع شده بود، هیچ مدرکی علیه او به دست نمی‌آمد. اما اتفاقاً جوانی به نام استوارت که دنبال دوبرده می‌گشت که مورل فریب داده و دزدیده بود، بامورل برخورد کرد و طرح دوستی ریخت و اعتمادش را جلب کرد و سوگند وفاداری یاد کرد بدین جهت به عنوان یکی از اعضای «شورای مرکزی» در دسته او پذیرفته شد. با این کار پرده از روی تمام جنایات آن دسته برداشته شد زیرا استوارت با آنکه سوگند خورده بود خائن از آب درآمد و پس از آنکه تمام اطلاعات را به دست آورد مشت آن اتحادیه را باز کرد و نام تمام افراد مؤثر را فاش نمود و بالاخره توانست مدرک کافی برضد مورل تهیه کرده او را محکوم سازد و به چنگ مجازات اندازد (مورل محکوم به چهارده سال حبس شد) بسیاری از مردم که درستکار تصور می‌شدند و در استانهای مختلف نام آبرومندی داشتند، نامشان میان صورت اسامی شورای عالی درآمد که استوارت انتشار داد. تمام کوشش به کار رفت که اظهارات او بی اعتبار قلمداد شود - شخصیت او را لکه دار کردند و چندبار کوشیدند که او را بکشند. در نتیجه او مجبور شد که استانهای جنوبی را ترك کند. اما

اکنون به‌خوبی معلوم شده که اظهارات او همه حقیقت داشته است، و اگر چه عده‌ای آقای استوارت را برای نقض کردن سوگندش سرزنش می‌کنند ولی دیگر منکر آن نیستند کشفیات او صحیح بوده است. من یکی دو قسمت از اعترافات مورل را در اینجا نقل می‌کنم. این حرفها را مورل هنگامی که با استوارت همسفر بوده، به او گفته است. من باید این را هم ذکر کرده باشم که مقاصد نهایی مورل و همکاران وی، چنانکه از گفته‌های خودش برمی‌آید، روی میزان بسیار وسیعی بوده است. هدفی کمتر ازین در نظر نداشته‌اند: شوراندن سیاهپوستان برضد سپیدپوستان، تسخیر و غارت نیواورلینز و در دست گرفتن زمام امور این سرزمین. این قسمتی از اعترافات مورل است:

«من تمام همکاران خود را به‌خانه یکی از دوستان در نیواورلینز جمع کردم و سه روز جلسه مشورتی تشکیل دادیم تا از تمام نقشه‌ها اطلاع پیدا کردیم، بعد تصمیم گرفتیم طغیان را به‌هر قیمتی که هست شروع کنیم و برای این منظور هر قدر از دوستان را که می‌توانیم، به کار واداریم. پس از آنکه مأموریت هر کسی معلوم شد، من در نیواورلینز اسب خود را فروختم و پیاده به طرف ناچز حرکت کردم - قصدم این بود که در راه اسب دیگری بدزدم. چهار روز راه رفتم و فرصتی پیش نیامد که يك اسب بدزدم. روز پنجم، نزدیک ظهر، خسته شدم و کنار يك خلیج نشستم که قدری آب بخورم و خستگی درکنم. هنگامی که روی يك کنده درخت نشسته و به جاده‌ای که طی کرده بودم نگاه می‌کردم، مردی را دیدم که سوار اسب خوشترکیبی است. همینکه چشمم به او افتاد، تصمیم گرفتم که اگر مرد مسافری باشد، اسبش را بگیرم. وقتی که جلوتر آمد از تجهبیزاتش فهمیدم که آدم مسافری است. برخاستم و يك هفت تیر بزرگ شیک در آوردم و تسلیمش کردم و به او گفتم پیاده شود. همین کار را کرد و من دهنه اسبش را گرفتم و

رو به خلیج کردم و به او دستور دادم که جلوی من راه بیفتد. چند صد قدمی راه رفت و ایستاد. من اسب او را بستم، و بعد مجبورش کردم که لباس خود را درآورد، تمام لباس تاپیراهن وزیرشلواری، و بعد فرمان دادم که به من پشت کند. او گفت، «اگر می‌خواهی مرا بکشی بگذار پیش از مرگ دعا بخوانم» گفتم وقت ندارم که دعای او را بشنوم. او برگشت و روی زانو افتاد، من به پشت سرش تیر خالی کردم و او را کشتم. بعد شکمش را چاک دادم و روده‌هایش را بیرون آوردم و جسدش را در خلیج غرق کردم. بعد جیش‌را گشتم و چهار صد دلار و هفت سنت پیدا کردم، مقداری هم کاغذ در جیش بود که برای مطالعه آنها وقت نکردم. دفتر یادداشت و کاغذها و کلاه او را در خلیج انداختم. پوتینهای او کاملاً نو بود و خیلی خوب به من می‌آمد، آنها را پوشیدم و در عوض پوتینهای کهنه خود را در خلیج غرق کردم. سپس لباسهای او را پیچیدم و در خورجین او گذاشتم زیرا کاملاً نو بود و پارچه‌ای عالی داشت. بعد روی اسبی پریدم که جزء زیباترین اسبهای بود که در عمرم سوار شده بودم، و باسر و وضعی به مراتب بهتر از آنچه ظرف پنج روز قبل داشتم، راه خود را به سوی ناچز دنبال کردم. «من و یکی از همکارانم، به نام کرنشاو Crenshaw چهار اسب به دست آوردیم و به سوی جورجیا حرکت کردیم. قبل از آنکه به کوه کامبرلاند Cumberland برسیم با جوانی اهل کارولینای جنوبی آشنا شدیم، و کرنشاو زود از کسب و کار او سر درآورد. او به تنسی رفته بود که يك گله خوك بخرد ولی در آنجا خوك گرانتر از آن بود که او حساب می‌کرده است، بدین جهت از خریداری آنها منصرف شده بود. ما حساب کردیم که او تکه چاق و چله‌ای است. کرنشاو به من چشمك زد، من فکرش را خواندم. کرنشاو آن جاده را قبلاً رفته بود ولی من هرگز نرفته بودم، پس از آنکه چندین کیلومتر در روی کوه پیش رفتیم نزدیک

پرتگاهی رسیدیم، کرنشاو شلاق مرا خواست که نیم کیلو سرب به‌ته آن بود، من آن‌را به‌او دادم و او قاچت کرد و پهلوی جوانی که اهل کارولینای جنوبی بود رسید و ضربت محکمی به‌يك طرف کله او زد که از روی اسب به‌زمین معلق شد، ما از اسبهای خود پیاده شدیم و جیسپایش را گشتیم هزار و دویست و شصت و دو دلار پول پیدا کردیم. کرنشاو گفت برای پنهان کردن جسد او جایی را بلد است، اودستپایش را گرفت و من پاهایش را و آن را بردیم و در حفره عمیقی که جلوی پرتگاه بود انداختیم تا از نظر مخفی شد، بعد زین اسبش را هم در آن حفره انداختیم و اسبش را که دویست دلار می‌ارزید باخود بردیم.

اما چند روزی معطل شدیم، و در طی این مدت دوست ما به‌دهکده‌ای که در آن نزدیکی بود رفت و دید درباره‌ی يك سیاهپوست آگهی کرده‌اند، سیاهپوستی که در اختیار ما بود، و خصوصیات دومی را شرح داده‌اند که این سیاهپوست را فروخته بودند، ضمناً قید شده بود که صاحب آن سیاهپوست به‌چه کسانی سوگوین می‌برد. هوا باد و بورانی و بندرها طوفانی بود: در آن شب سیاهپوست را به‌ساحل يك خليج بردیم که نزديك مزرعه رفیقمان بود و کرنشاو گلوله‌ای در مغزش خالی کرد. روده‌هایش را در آورديم و در خليج غرق کردیم.»

او سیاهپوست دیگر را برای دفعه سوم در رودخانه ارکانسو Arkansaw در حدود پانصد دلار فروخته بود و بعد او را دزدیده و تحویل دوستش داده بود او هم وی را به‌طرف مرداب برد و روی این صحنه غم‌انگیز پرده انداخت، و آخرین خوشه‌چینی را کرد و به‌پیمان مقدس راز داری وفادار ماند، زیرا این نوع بازی فایده ندارد مگر اینکه طوری پایان یابد که پیش همه مرموز بماند مگر در نظر اتحادیه. او آن سیاهپوست را اول و آخر روی هم رفته قریب دوهزار دلار فروخت و بالاخره او را از دسترس کلیه

تعقیب کنندگان خارج ساخت، زیرا هرگز نمی‌توانند مج او را بگیرند مگر آنکه بتوانند میاهپوست را بیابند، و این کار را هم نمی‌توانند بکنند زیرا قبل از آنکه به او برسند جسدش را لاکپشتها و گربه ماهیها خورده‌اند و روزها سپری شده که قورباغه‌ها در استراحتگاه خاموش اسکلت او آواز خوانی کرده‌اند.»

داشتیم به‌شهر ممفیس می‌رسیدیم که در جلو آن، در جنگلهای داخلی امریکا، مشهورترین نبردهای رودخانه در گرفت و مردم شهر هم شاهد آن بوده‌اند. دونفر، که من هنگام کار در رودخانه زیر دستشان خدمت کرده بودم، درین جنگ شرکت داشته‌اند: یکی آقای بیکسبی، سرراندۀ کشتیهای ایالات متحده و دیگری مونتگومری دریابان کشتیهای متفقین. هردو نفر طی آن جنگ خدمت زیادی کردند و به‌خاطر شجاعت و همت شهرت عالی به‌هم زدند.

وقتی که نزدیک ممفیس رسیدیم شروع به‌بهانه‌جویی کردیم تا در کشتی گلدداست Gold Dust تا آخرین نقطه خط میرش، که ویکسبرگ بود، بمانیم. جای مادرین کشتی به‌قدری خوب و خوش بود که نمی‌خواستیم آن‌را تغییر بدهیم. من مأموریت نسبتاً مهمی داشتم که می‌بایست در ناپلئون، ارکانزاس، به‌انجام رسانم ولی شاید می‌توانستم بدون ترك کردن کشتی گلدداست قریب انجام دادنش را بدهم. این‌را گفتم و تصمیم گرفتیم در اقامتگاه موجود خود که در کشتی گلدداست داشتیم بمانیم.

این کشتی تا ساعت ده صبح روز بعد مجبور بود در ممفیس لنکر اندازد. این شهر زیبایی است که در مراشیبی مسلطی مشرف به رودخانه، به‌وضعی عالی قرار گرفته است. خیابانها راست و پهن است، اگرچه آن‌قدر خوب سنگفرش نشده که تحسین آدمهای بی‌حال را برانگیزد. نه، این تحسین را باید برای سیستم فاضلاب شهر که کامل خوانده می‌شود، نگهداری کرد. این مجرای فاضلاب تا چند سال قبل از راه دیگری بود، اما اخیراً

اصلاحی در آن شده است - این اصلاح نیست، نتیجه درسی است که از دیدار مهلك تب زرد گرفته‌اند. در آن روزهای مخوف، که تب زرد شایع شده بود، مردم صدصد و هزارهزار از بین می‌رفتند، و کاهش جمعیت بر اثر فرار و مرگ به قدری بود که از جمعیت شهر سه‌چهارم کاسته شد و تامدتی نیز به همین اندازه باقی بود. کار تقریباً راكد ماند و خیابانها منظره خلوت روز تعطیل را پیدا کرد. از آن روزهای مصیبت‌بار ممفیس يك مسافر آلمانی تصویری کشیده که به نظر می‌آید صحنه‌هایی را که شرح می‌دهد خود به چشم دیده است. آنچه که او تصویر کرده است و در اینجا نقل می‌شود از فصل هفتم کتاب اوست که در لایزیک تازه منتشر شده است و به نام «گذار از می‌می‌می» اثر ارنست فن هس وارتک Ernst Von Hesse Wartegg است:

در اوت تب زرد به حد اعلای اوج خود رسیده بود. هر روز صد نفر قربانی این مرض مسری می‌شدند. شهر داشت قبرستان بزرگی می‌شد، دوسوم مردم آنجا را ترك کرده بودند و تنها فقیران و بیماران پشت سرمانده، همچون صید زبون به دام آن دشمن موزی می‌افتادند. خانه‌ها بسته شده بود، در جلوی بسیاری از خانه‌ها چراغ کوچکی می‌سوخت - این علامت آن بود که در آنجا مرگ رخنه کرده است. اغلب در يك خانه چند نفر می‌مردند، و از پنجره پارچه سیاهی آویزان می‌شد. فروشگاهها همه بسته شده بود زیرا صاحبانش مرده یا گریخته بودند.

گزندی هولناك! در کمترین مدت نیرومندترین قربانی را به زمین می‌زد و از بین می‌برد. اندکی بی‌حالی، بعد يك ساعت تب، سپس هذیانی زننده، آنگاه - مرگ زرد! در گوشه‌های خیابانها، و در میدانها بیماران دیده می‌شدند که ناگهان به آن مرض گرفتار گشته بودند، و حتی نعشها تغییر شکل داده و خشك بود. غذا سالم نمی‌ماند. گوشت در آن هوای متعفن و پراز میکرب، ظرف چند ساعت فاسد

و سیاه می‌شد.
فریادهای وحشتناک از بسیاری از خانه‌ها برمی‌خاست، پس
از مدتی سکوت جانشین آنها می‌شد: مردان بزرگوار و
فداکار با قابوت می‌آمدند، آن را پر می‌کردند تخته رویش
را می‌کوبیدند و به گورستان می‌بردند. در شب خاموشی
حکمرما بود - تنها پزشکان و کالسکه‌های نعش‌کش در
خیابانها شتابان بودند، و گاهی از دورغرش خفه قطار رام-
آهن به گوش می‌رسید که بدون توقف، مثل اینکه وحوش
دنبالش کرده باشند به سرعت باد از جلوی این شهر بلا-
خورده می‌گذشت.

ولی اکنون به اندازه کافی درین شهر آثار زندگی وجود
دارد. جمعیت آن از چهل هزار افزون است و افزونتر می‌شود،
بازرگانی آن نیز رونق دارد. ما سواره در شهر گردش کردیم،
از پارک شهر دیدن کردیم که گروه معاشرتی منجابها در آنجا
بودند، خانه‌هایی را دیدیم که پوشیده از گل‌سرخ بود و از جهات
دیگر نیز نظر را جلب می‌کرد. در مهمانخانه شهر هم صبحانه
خوبی خوردیم.

این شهر یهودی‌نشین می‌سی‌سی‌پی، شهر خوب و فعالی
است، بازرگانی عمده‌فروشی مهمی دارد، ریخته‌گریها و تعمیرگاه-
هایی دارد، تولیدکننده واگنها کالسکه‌ها و روغن نباتی است، و
قریباً قرار است دارای کارخانه‌های نخریسی و وسایل خودکار
حمل و نقل شود.

محصول پنبه این شهر در سال گذشته به پانصد هزار عدل
رسید که شصت هزار عدل نسبت به سال قبل افزایش داشت. از
قلب سالم بازرگانی شهر پنج رشته قطار باری راه آهن صادر می-
شود، يك رشته نیز قرار است بر آن بیفزایند.

این ممفیس، با آنچه سابقاً ردیف مسافران خارجی که از بین
رفته و فراموش شده‌اند در کتابهای خود می‌آوردند خیلی فرق دارد.
در زمان خانم ترالوپ که اکنون از یاد رفته ولی يك وقت مشهور و

شدیداً منفور بود، به نظر می‌آید که ممفیس از يك خیابان دراز دارای خانه‌های چوبی تشکیل شده بود، اتاقهای پرت افتاده‌ای هم در عقب شهر، به شکل پراکنده، طرف بیشه‌ها وجود داشت. گل ولای هم به حد وفور بود، خوکهایی نیز در این طرف و آن طرف دیده می‌شدند. این وضع شهر در پنجاه و پنج سال قبل بود. آن‌خانم در مهمانخانه‌ای اقامت کرد بدیهی است آن مهمانخانه این نبود که ما در آن صبحانه خوردیم. خانم می‌گوید:

میز برای پنجاه نفر چیده شده و تقریباً پر بود. آنها در خاموشی کامل غذا خوردند با چنان سرعت حیرتآوری که قبل از آنکه ما شام خود را شروع کنیم آنها عملاً تمام کرده بودند، تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای کارد و چنگال بود با صداهای جمعی و مداوم سرفه و غیره.

«سرفه و غیره» این «و غیره» در آنجا به معنی يك واژه زننده است، واژه‌ای که خانم همیشه آزادانه آن را به کار نمی‌برد ولی گاهی چاپش می‌کند. آن را ذیلاً در توصیف شامی که در يك کشتی بخاری خورده است خواهید یافت، شامی در مصاحبت عده‌ای کشتکار اشرافی، عده‌ای ثروتمند، با اصل و نسب، که مغرور و جاهل بودند و بالقاب معمولی و بی‌آزار قضائی و نظامی آن عهد تظاهرهای پیش‌پا افتاده و خودفروشیهای توخالی، آب‌وتابی داشتند:

نبودن هیچ يك از نزاکتهای مخصوص سرمیز، سرعت حریصانه‌ای که با آن گوشت گوساله برداشته و بلعیده می‌شد، جملات و تلفظهای غریب نامفهوم، تفاندازیهای نفرت‌انگیزی که حفظ لباس از آرایش آن مطلقاً امکان نداشت، طرز ترساور غذا خوردن با کارد که به نظر می‌آمد تمام تیغه آن در دهان داخل می‌شود، وباز وحشت‌انگیزتر از آن، طرز پاک کردن دندان، بعد از غذا، با نوک چاقو، به‌زودی وادارمان کرد که احساس کنیم اینها سرلشکر

سرهنگ و سروانهای دنیا نیستند که اطراف مارا گرفته‌اند،
و ساعت شام به همه چیز شباهت داشت جز به ساعت لذت.



فصل سیام

حکایت‌های کوچک ضمنی

رودخانه پایین ممفیس رودخانه بزرگی شده بود. در همه جا آب تا لبالب کرانه‌ها را فراگرفته بود، اغلب جاها از لبالب نیز فراتر رفته بود و درخشکی می‌ریخت و تا چندین کیلومتر مسافت در داخل خشکی بیشه‌ها و کشتزارها را غرق در سیلاب می‌ساخت. زمینها در بعض جاها تا عمق پنج‌متر زیر آب فرو رفته بودند، همه جا در آن اطراف، نشانه‌هایی از کارهای سخت مردمی بود که زحمتشان به‌در رفته بود و می‌بایست همه را از نو شروع کنند، آن هم با دست تنگ و روحیه ضعیف. منظره‌ای اندوهبار و مداوم بود که قاصدها کیلومتر ادامه داشت. در لبه جنگلهای انبوه که بدون يك کشتزار یا انبار هیزم یا محوطه خشك یا هر نوع شکاف دیگری، در کیلومترها مسافت گسترده شده بود. گاهی چراغهای راهنما يك‌متر در آب فرورفته بود، این می‌رساند که مأمور نگهداری این چراغها از فاصله خیلی دور، گاهی در هوای خیلی بد، با قایق باید بیاید و انجام وظیفه کند. معذک به‌من گفتند که این کار در هر هوایی با کمال صمیمیت انجام می‌شود، همیشه همه به‌وسیله مرد، گاهی اگر مرد مریض یا غایب باشد به‌وسیله زن انجام می‌پذیرد، دولت نفت را تهیه می‌کند و برای روشن کردن و نگهداری

چراغها ماهی ده یا پانزده دلار می‌پردازد. يك كشتی دولتی ماهی يك بار نفت را پخش می‌کند و دستمزدها را می‌پردازد.

جزیره شیپ مانند همیشه بیشه‌زار و غیرمسکون بود. این جزیره، دیگر جزیره نیست، خود را محکم به ساحل اصلی چسبانده است و درجایی که سابقاً کشتیهای بخاری رد می‌شدند، اکنون قطار رد می‌شود. از شکسته‌های کشتی غرقشده پنسیلوانیا نشانه‌ای نمانده است. بدون شك يك روز کشاورزی ضمن شخم‌زدن زمین استخوانهای آن را بیرون می‌کشد و متحیر می‌شود.

درین وقت داشتیم به‌ناحیه مهاجری سیاهپوستها نزدیک می‌شدیم. این مردم فقیر و بیچاره، وقتی که بردگی می‌کردند هرگز نمی‌توانستند مسافرت کنند، بنابراین حالا آن محرومیت را جبران می‌کنند. اینها دريك كشتزار می‌مانند تا وقتی که هوس مسافرت به‌سرشان بزند، آن وقت اثاث خود را می‌بندند و يك كشتی بخاری صدا می‌کنند و به‌راه می‌افتند. مقصد بخصوصی را در نظر ندارند، نه، هر جا باشد برای آنها فرقی نمی‌کند فقط می‌خواهند مسافرت کنند. مقدار پولی که در دست دارند بقیه‌ی معما را برای آنان حل خواهد کرد. اگر این پول آنان را تا هشتاد کیلومتر می‌برد، بسیار خوب، هشتاد کیلومتر باشد، اگر نه، سفر کوتاه‌تر هم کافی است. در طی دو روز ما مکرر به‌سلام و صدای آنها جواب دادیم.

گاهی يك دسته از اتاقهای چوبی درهم شکسته که آب هنگام بالا آمدن، آنها را لکه‌دار کرده بود دیده می‌شد که عده‌ای سیاهپوست در آنها سکنا داشتند ولی از سپید پوست خبری نبود، با قطعاتی از زمین خشك و بی‌سبزه در هر قسمت، چند درخت قطع شده و افتاده بود، اسبها و قاطرها و گاوها ی اسكلتی و استخوانی به پوست درخت دندان می‌زدند و برگهای آن را می‌خوردند زیرا در آن زمین سیلابزده هیچ خوراك دیگری برای آنها نبود. گاهی در آنجا يك تك اتاق چوبی تنها افتاده مخصوص پهلوكیری كشتی دیده می‌شد. نزدیک آن، خانواده‌ی سیاهپوستی بودند که به‌ما سلام داده بودند، كوچك و بزرگ، پیر و جوان، روی اسباب خانه مختصر خود لمیده بودند، این اسباب عبارت بود از يك تفنگ زنگ‌زده،

چند تشك، چند صندوق، ظروف حلبی، چهارپایه، يك آینه پا شکسته، يك صندلی دسته‌دار آبرومند و شش یا هشت سگ زرد بیروح و بدن‌زاد که به وسیلهٔ ریسمان‌هایی به خانواده بسته شده بودند. آنان باید سگهای خود را داشته باشند، بدون سگهای خود نمی‌توانند سفر کنند. معذلك، سگها هرگز میل همراهی با آنان را ندارند، همیشه اعتراض می‌کنند، بنابراین، آنها را یکی پس از دیگری، دريك قطار مضحك به روی کشتی می‌کشاند. درحالی که چهار دست و پای آنها به ریسمان بسته است دنبال ارا به می‌لغزند و پیش می‌روند، فقط سرشان را ممکن است عقب بکشند، ولی کسی که ارا به را می‌کشد با عزم راسخ به جلو می‌رود و برای انجام کار خود خم شده است، طناب سگها را هم روی دوش خود انداخته که بهتر بتواند به کارش برسد. گاهی يك بچه فراموش می‌شود و در ساحل جا می‌ماند ولی سگ هرگز فراموش نمی‌شود.

از شایعات معمولی مربوط به رودخانه در اتاق راننده کشتی گفتگو می‌شود. جزیره شمارهٔ ۶۳ جزیره‌ای است که سابقاً يك تنگه یا گذرگاه زیبا پشت سرش بود. می‌گفتند جسی جیمیزون Jesse Jamison در کشتی اسکای لارك دريك سفر رانندهٔ پیر و کوفته و از کار افتاده‌ای مهمانش بود. دریای جزیرهٔ شماره ۶۳ او را پشت سکان گذاشت که نوبتکاری را انجام دهد. دریا-نورد قدیمی از میان تنگه رد شد و وارد رودخانه گردید، دوباره از تنگه گذشت و در رودخانه رفت، باز هم مکرر و مکرر، پس از سه چهار ساعت کوشش صمیمانه هنوز در همان پای جزیره‌ای بود که اول سکان را گرفت، بالاخره خسته شد و کشتی را به رانندهٔ نجات دهندهٔ آن دادا يك سیاهپوست که از ساحل قریب سیزده بار کشتی را آنجا در حرکت دیده بود، گفت، «اوه، خدای من، چقدر کشتی اسکای لارك امروز پشت سر هم ازین جا گذشت!»

حکایتی هست که تأثیر شهرت را در مبادلهٔ عقاید نشان می‌دهد. کشتی اکلیپس به خاطر سرعتش شهرت داشت. يك بار از کنار ساحل گذشت و سیاهپوستی که در ساحل سرگرم کار خود بود متوجه نشد که آن چه کشتی بود. در آن حال يك نفر

ازو پرسید:

«هیچ کشتی ازین طرف رد شد؟»

«بله، آقا.»

«خیلی تند می‌رفت؟»

«بله.»

«حالا بگو ببینم، میدانی اسم کشتی چه بود؟»

«نه آقا.»

«عجب، عموجان این کشتی اکلپس بود»

«نه! این‌طور بود؟ خوب حتماً باید این‌طور باشد چون تا

رفتم نگاهش کنم مثل جرقه از پیش چشم پریده بود.»

حکایتی هست که روش خشونت‌آمیز بعض مردم آن سواحل را تصویر می‌کند. در طی هفته‌های اول طغیان رودخانه، آب تیرهای پرچین آقای الف را کند و شست و به‌زمین آقای ب برد، چوبهای پرچین آقای ب هم ضمن گردش آب شسته شد و به‌زمین آقای الف رفت. الف گفت «بگذار این وضع به‌همین حال باقی بماند، من از تیرکهای تو استفاده می‌کنم، تو از تیرکهای من.» ولی ب اعتراض کرد - و به‌این پیشنهاد تن درداد. يك روز الف به‌زمین ب آمد که تیرهای خود را بگیرد. ب گفت «ترا می‌کشم!» و هفت تیر خود را کشید. الف گفت «من مسلح نیستم.» بدین جهت ب که می‌خواست فقط به‌آنچه درست است عمل کرده باشد هفت تیر خود را به‌زمین انداخت و چاقو کشید و دورتادور گلوی الف را برید، ولی چون سرش را از بدن جدا نکرد الف ضمن تقلا هفت تیری را که به‌زمین افتاده بود برداشت و با آن ب را هدف قرار داد و کشت - و بعد، زخمهای خودش شفا یافت.

از شایعات دیگری نیز گفتگو شد، پس از آن همه به‌پایین رفتند تا قهوه عصر خود را بخورند و مرا در پشت مکان تنها گذاشتند. به‌زودی چیزی مرا به‌یاد آخرین ساعتان درسنت لوئیز انداخت که قسمتی از آن را در عقب عرشه فوقانی این کشتی گذرانده بودم. در آنجا غریبه‌ای به‌من برخورد و مشغول گفتگو شد - جوان تروفرزی بود که گفت در قریه‌ای در داخل ویسکونسین به‌دنیا آمده است،

و تا هفته قبل هرگز کشتی بخاری ندیده بوده است. همچنین گفت در راه خود از لاکروس La Crosse به سوی جنوب چنان به دقت و چنان با علاقه شدید کشتی خود را بررسی و مطالعه کرده که از جلوی کشتی تا تیغه مسکان، همه را خوب فرا گرفته است. پرسید که من اهل کجا هستم. جواب دادم اهل نیوانگلند هستم. گفت، «اوه، ینگه دنیایی!»، و یگراست به حرف افتاد بدون آنکه منتظر تصدیق و تکذیب شود. فوراً پیشنهاد کرد که مرا به کشتی ببرد و نام قسمتهای مختلف آن را برایم بگوید و استفاده از آنها را به من یاد دهد. پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم یا عذر بخواهم با سهولت به کار خیرخواهانه خود اقدام کرده بود، وقتی که پی بردم به اینکه نامهای چیزها را غلط می گوید و بی مورد از حرفهای خود کیف می کند، به خاطر غریبه ساده لوحی از یک ده دور دست آرامش را حفظ کردم و گذاشتم که هر چه می خواهد بگوید. او یک دنیا اطلاعات غلط به من داد، و هر چه بیشتر می رفت، تصور او وسیعتر می شد و از غرور بیرحمانه خود بیشتر لذت می برد. گاهی پس از آنکه دروغی به خصوص خیالی و اها تا میز تحویل می داد، چنان «پر از خنده» می شد که مجبور بود بهانه ای بکند و برای یک دقیقه به کنار برود که نکند از من بدگمان شوم. من وفادارانه پهلویش ماندم تا کمدی او به پایان رسید. بعد گفت عهده دار شده بود که دربار کشتی بخاری همه چیز را به من یاد دهد و این کار را هم کرده است، ولی اگر چیزی را از نظر انداخته، من می توانم از او بیرسم تا پاسخ دهد. گفت: «درین کشتی هر چه را که نمی دانید نامش چیست یا برای چه منظوری است، بیا بید از من پرسید و من برای شما شرح خواهم داد.» گفتم این کار را خواهم کرد و ازو جدا شدم، خود را پنهان کردم و از جای دیگری که نمی توانست مرا ببیند به او نزدیک گردیدم. تنها نشسته بود، دولا شده و این طرف و آن طرف تاب می خورد و از اینکه مرا دست انداخته، شدیداً به خنده افتاده بود، آن هم خنده ای که تسکین پذیر نبود. او باید خود را مریض کرده باشد، زیرا بعد از آن تا چند روز میان مردم دیده نمی شد. درین مدت آن قضیه از ذهن من رفت.

وقتی که تنها پشت سکان کشتی بودم، چیزی که مرا به یاد آن واقعه انداخت تماشای آن جوان بود که در آستانه درافتن رانندگی کشتی ایستاده، دستگیره در را در دست گرفته بود و خاموش و جدی مرا برانداز می کرد. نمی دانم چه وقت کسی را دیده ام که به اندازه آن آدم، رنجیده به نظر بیاید. او هیچ نگفت - به طور ساده آنجا ایستاد و تماشا کرد، به نحوی سرزنشآمیز می - نگریست و می اندیشید. آخر در رامحکم بست و رفت. يك دقیقه در اقامتگاه افسران کشتی مکث کرد، آهسته برگشت و دوباره دم در ایستاد درحالی که همان وضع غمزده در چهره اش دیده می شد، با تحقیقی ضعیف به من خیره شد و بعد گفت:

«به من اجازه دادید که درباره این کشتی همه چیز را به شما یاد دهم. این طور نیست؟»

اعتراف کردم و گفتم، «بله، همین طور است»
 «بله، شما به من اجازه دادید، این طور نیست؟»
 «بله.»

پس شما آدمی هستید که - که -

زبانش بند آمد. مکث کرد - کوشش بی حاصلی کرد که حرفهای دیگری بزند - بعد منصرف شد. با صدایی خفه سوگند عمیق و شدیدی تحویل داد و رفت و دیگر برنگشت. پس از آن، در طی آن سفر، چندبار او را در پایین دیدم، سردی نشان می داد و به من نگاه نمی کرد. دیوانه، اگر از اول خود را به زحمت نمی انداخت که يك شوخی عملی بی معنی بامن بکند من افکارش را در جهت دیگری مشغول کرده و از ارتکاب آن بی ادبی زننده و احمقانه بازش داشته بودم.

من ترقیبی داده بودم که در نوبتکاری ساعت چهار صبح برای رانندگی حاضر شوم زیرا آدم نمی تواند طلوع خورشید قابستان را در روی می می سی سی پی زیاد ببیند. این سپیددمها مسحورکننده هستند. نخست خاموشی شیوایی است زیرا بی صدایی عمیقی همه جا را فرا گرفته است. بعد، آدم حس می کند که از نگرانی و قیل و قال جهان جدا مانده و دور افتاده و گوشه گرفته است. سحر، دزدانه

می‌خزد و راه باز می‌کند، دیوارهای جامد جنگلهای سیاه نرمك نرمك تبدیل به خاکستری می‌شوند و قطعات پهناور رودخانه گشوده می‌شوند و خود را نشان می‌دهند، آب به صافی شیشه است و حلقه-هایی خیالپرور از مه سفید پس می‌دهد، نه از وزش باد اثری هست و نه از جنبش برگ، آرامش و آسایش عمیق به‌طور نامحدودی رضایتبخش است. بعد، پرنده‌ای نغمه‌گری می‌کند، پرنده دیگری ازو پیروی می‌نماید، و زود این نغمه‌گریها توسعه می‌یابد و به طغیانی از موسیقی تبدیل می‌شود. شما هیچ يك ازین پرندگان را نمی‌بینید، فقط در محیطی از آواز سیر می‌کنید که به نظر می‌آید این آواز خود به خود آغاز شده است. وقتی که روشنایی اندکی قویتر می‌شود، یکی از زیباترین و لطیفترین تصاویر تخیلی را خواهید داشت. سبزی شدید شاخ و برگهای شلوغ وانبوه را خواهید داشت که در نظر شما رنگ به رنگ می‌شود و کم کم رنگ سیر آن به روشنی می‌گراید، در روی دماغه بعدی که يك یا دو کیلومتر یا بیشتر از شما فاصله دارد، رنگی بر روی سرسبزی لطیف و جوان بهار روشن شده است، دماغه پشت آن، تقریباً رنگ خود را باخته است، و دورترین دماغه که تا شما چندین کیلومتر مسافت فاصله دارد، در زیر افق به صورت بخار تیره‌ای بر روی آب خوابیده و آن را از آسمانی که بالا و اطرافش را گرفته به سختی می‌توان جدا کرد. و تمام این قطعه از رودخانه يك آینه است که انعکاسات سایه-مانند برگها و کرانه‌های پیچ و خم دار و دماغه‌های سرازیر در آن مصور شده است. بله. اینها همه زیباست، لطیف و غنی و زیباست، و هنگامی که خورشید خوب بالا می‌آید و بوته‌ای صورتی در اینجا و غباری طلایی در آنجا پخش می‌کند و مهی ارغوانی در جایی می-ریزد که بهترین نتیجه را می‌بخشد، قبول می‌کنید که چیزی دیده‌اید که ارزش به خاطر سپردن دارد.

ما صبح زود به روستای کنتاکی بند رسیدیم که در روزگار دیرین صحنه حادثه‌ای غریب و غم‌انگیز بوده است. ناخدا پو Peo کشتی کوچکی داشت که چرخ پاروی آن در عقبش بود، این کشتی سالها خانه او و زنش محسوب می‌شد. شبی این کشتی

در رأس کنتاکی بند به يك مانع زیرآبی اصابت کرد و با سرعتی حیرت‌آور غرق شد. وقتی که ناخدا به عقب گشتی رفت، آب طبقه اتاقهای کشتی را به کلی درخود فرو برده بود. بدین جهت خواست با تبر سقف اتاق زنش را بشکافد و او را نجات دهد، زنش در اتاق بالا خفته بود و سقف اتاق نیز از هرچه می‌شد فکر کرد نازکتر بود. نخستین ضربه ناخدا از تخته‌های پوسیده سقف گذشت و مغز همسرش را شکافت.

در نتیجه يك میانبر، این پیچ اکنون پر شده است، و همین عامل، پیچ بزرگ موسوم به والنات‌بند را که زمانی محل رفت و آمد زیاد بود، گرفته و به جای خلوتی در عقب گذارده است که از رهگذار معمولی کشتیها بسیار دور است.

ما هلنا را بازدید کردیم و همچنین شهر دیگری که من قبلاً نامش را نشنیده بودم زیرا جدیداً متولد شده است - نامش ارکانزاس سیتی است. این شهر كوچك از يك راه‌آهن به دنیا آمد، راه‌آهن ليتلراك^۱ و می‌سی‌سی‌پی ریور و تکزاس درین شهر به رودخانه می‌رسد. از مسافری که اهل آن شهر بود پرسیدم این شهر چطور جایی است. او باقیافه کسی که می‌خواهد وقت صرف کند تا جواب درست و دقیق بدهد، قدری فکر کرد و بعد گفت، «بله، این شهر يك جهنم است.» این توصیف از جهت دقت حکم عکسی را داشت که از آن شهر گرفته باشند. در آنجا ردیفهایی از چند دسته خانه‌های چوبی بیریخت دیده می‌شد، و ذخیره‌ای از گل ولای که شهر را تا صد سال دیگر در مقابل قحطی گل ولای بیمه می‌کرد، زیرا طغیان رودخانه در آنجا فقط همان اواخر فرو نشسته بود. در هر نقطه خیابانها برکه‌هایی از آب راكد، وجود داشت و يك دوجین از قایقهای مسافربر نتراشیده و نخراشیده در اطراف پراکنده بودند. هر قایقی در همان جایی مانده بود که اتفاقاً موقع پایین رفتن آب به گل نشسته بود و مردم می‌توانستند از آن پیاده شوند و با پای پیاده دنبال کار خود بروند. معذک این شهر مرکز

۱. شهری که مرکز استان ارکانزاس است. - م.

فعالیت است، سرزمینی پربرکت در عقب و جراثقالهای مخصوصی در جلو دارد، بایک کارخانه عالی بزرگ برای تهیه روغن نباتی. من قبلاً هرگز این نوع کارخانه ندیده بودم.

در آن زمان که من در رودخانه کار می کردم تخم پنبه نسبتاً بی ارزش بود، ولی اکنون هر تن دوازده یا سیزده دلار ارزش دارد و هیچ چیز آن دور ریخته نمی شود. روغنی که از آن به دست می آید بی رنگ، بی طعم، و اگر نتوانیم بگوییم کاملاً، می توانیم بگوییم تقریباً بی بو است. ادعا شده که اگر آن را خوب به عمل آورند، شبیه روغنهای دیگر می شود و همان خواص آنها را خواهد داشت و از ارزانترین آنها هم ارزانتر تمام خواهد شد. عده ای از اشخاص عاقل و زرنگ آن را با کشتی به ایتالیا فرستادند، به نظر پزشک رساندند، برچسب رویش زدند و آن را به اسم روغن زیتون به آمریکا برگرداندند. این تجارت توسعه یافت و چنان هراس انگیز شد که دولت ایتالیا مجبور گردید حقوق گمرک گزافی برایش قائل شود تا به صنعت روغن سازی خودش لطمه جدی نزنند.

هنا در ساحل می سی سی پی یکی از زیباترین جاها را اشغال کرده است. این قصبه در روی آخرین گروه تپه های جنوبی است که آدم در آن طرف رودخانه می بیند. این قصبه اگر در وضع عادی خود باشد، زیباست، اما طغیان رودخانه (و احیاناً سرایت آب در داخل آن) اخیراً مایه ویرانی آن شده است، همه خیابانها و خانه ها مورد حمله آب گل آلود قرار گرفته است، و دور قسمت خارجی ساختمانها هنوز از رنگ پهن گل ولای که از پای دیوارها تا بالا ادامه داشت، کمربندی بسته شده بود. قایقهای باری و مسافربر روی تیرهایی به بلندی یک متر قرار داشتند، هنوز پا برجا بودند، اما پیاده روهای تخته ای که بازمین در یک سطح قرار داشتند لق شده بودند و روبه خرابی می رفتند، - اگر دوفر روی آنها می دویدند، آدم می توانست یک نفر نابینا را به این فکر اندازد که حمله سواره نظام شروع شده است، گل ولای در همه جا سیاه و عمیق بود، و در بسیاری از جاها برکه های مالاریا خیزی از آبهای راكد قرار داشت.

طغیان سیل آسای می‌سی‌سی‌پی بعد از آتشسوزی، ویران‌کننده‌ترین و نابود کننده‌ترین مصیبت است.

درین روز یکشنبه آفتابی ما در آنجا وقت خوشی داشتیم، در مدت دو ساعت که کشتی بارهای خود را خالی می‌کرد، آزادانه مشغول گردش بودیم. در خیابانهای عقب، سپیدپوست خیلی کم دیده می‌شد، اما مردم سیاهپوست زیاد وجود داشتند که بیشترشان هم زن و دختر بودند، همه هم تقریباً بلااستثنا لباسهای شیک و خوشبرش و مد جدید، از پارچه‌هایی به رنگهای روشن، داشتند - این مناظر درخشان و شادبخش، نقطه مقابل گل ولای ماتالود و لجنزار-های اندوهبار بود.

هلنا، از نقطه نظر جمعیت که پنجهزار تن برآورد شده است، دومین قصبه بزرگ یا دومین شهر کوچک ارکانزاس است. زمینهای اطراف آن استثنائاً حاصلخیز و ثمربخش است. هلنا تجارت پنبه خوبی دارد که در سال از چهل تا شصت هزار عدل پنبه را شامل می‌شود، تجارت الوار و غله آن هم به حد زیاد است، ریخته‌گری کارخانه‌های روغنسازی، تعمیرگاهها و کارخانه‌های واگنسازي دارد - به طور خلاصه، در صنایع تولیدی آن يك میلیون دلار سرمایه‌گذاری شده است. هلنا دارای دو رشته راه آهن است و مرکز بازرگانی ناحیه‌ای پهناور و کامیاب می‌باشد. تایمزدموکرات که در نیواورلینز منتشر می‌شود مجموع درآمد سالانه آن را از تمام منابع چهار میلیون دلار برآورد کرده است.

فصل سی و یکم

اثر انگشت و نتیجه آن

ما داشتیم به ناپلئون - ارکانزاس نزدیک می شدیم. بنابراین من شروع به فکر درباره مأموریتی کردم که انجامش را در آنجا به عهده داشتم. ساعت، ظهر و هوا روشن و آفتابی بود. این بد بود - به هر صورت خوب نبود. زیرا مأموریت من از آن نوع مأموریتها نبود که اگر ظهر دنبال انجامش بروند بهتر باشد. هرچه بیشتر فکر کردم، این حقیقت بیشتر در نظرم مجسم می شد - گاهی به يك شکل و گاهی به شکل دیگر. بالاخره آن را به شکل يك سؤال واضح در آوردم: آیا این در نظر عقل سلیم پسندیده است که مأموریتی را در وسط روز انجام دهید در صورتی که اگر قدری از تمایل و راحت خود صرف نظر کنید می توانید شب را برای این کار بگذارید که چشمهای فضول و کنجکاو نیز در اطرافتان نباشد؟ این پرسش مسئله را حل کرد. پرسش روشن و پاسخ روشن برای بیرون آمدن از سختترین پیچ و خمها، کوتاهترین راه را پیش پا می گذارد.

دوستان خود را در کشتی به اتاق خود بردم و گفتم از اینکه وسیله رنجش و ناامیدی آنان را فراهم می کنم متأسفم ولی پس از فکر، این واقعاً بهتر از همه به نظر آمد که چمدانهای خود را برداریم

ودر ناپلئون از کشتی پیاده شویم. مخالفت بااین پیشنهاد فوراً به صدای بلند اعلام شد، آن هم به‌زبانی که انقلابی بود. بحث اصلی آنان همان بود که از روز ازل تاکنون همیشه در چنین مواردی قبل از همه پیش آمده است: «ولی تو تصمیم گرفتی و موافقت کردی که این کشتی را از دست ندهی، و غیره» مثل اینکه آدم چون تصمیم گرفته يك کار غیر عاقلانه بکند، مجبور است که پیش برود و با اجرای آن تصمیم، این يك کار غیر عاقلانه را تبدیل به دو کار غیر عاقلانه کند.

روشهای نرم کهنده‌ای درباره آنها به کار بردم و تا اندازه‌ای هم موفقیت حاصل کردم: بدین‌جهت تشویق شدم و به‌کوشش خود افزودم و برای آنکه به آنان نشان دهم «من» باعث تولید این ناراحتی نبوده‌ام و به هیچ‌وجه مستحق سرزنش نیستم. به‌زودی دامستان را به شرح ذیل شروع کردم.

نزدیک به پایان سال گذشته من چند ماهی را در مونیخ - باواریا - گذراندم. در ماه نوامبر در پانسیون فراولین داهل‌وینر Fraulein Dahlweiner واقع در کارل شتراس زندگی می‌کردم ولی محل کار من يك کیلومتر ونیم دورتر از آنجا در خانه خانم بیوه‌ای بود که باکرایه دادن اتاق به اشخاص زندگی خود را اداره می‌کرد. این خانم و دو فرزند جوانش، به‌خواهش خود من، هر روز صبح پیشم می‌آمدند و با من آلمانی صحبت می‌کردند. روزی ضمن گردش در شهر، من یکی از دو مؤسسه‌ای را بازدید کردم که دولت نعشها را در آنجا نگاه می‌دارد و مراقبت می‌کند تا پزشکان تصمیم قطعی بگیرند که آنها برای ابد مرده‌اند و به‌حال بی‌هوشی نیستند. آن اتاق وسیع، جای مخوفی بود. می‌وشش نعش افراد بالغ دیده می‌شد که در سه ردیف روی تخته‌هایی اندکی متمایل، همه دراز به‌پشت خوابیده بودند - همه چهره‌هایی مثل شمع سپید و خشك و همه هم در پارچه‌هایی سپید پیچیده شده بودند. در اطراف اتاق زاویه‌های عمیقی شبیه شاه‌نشین وجود داشت و در هریك از اینها چند بچه شیرخواره مرمین صورت دیده می‌شد، که جز چهره‌ها و دستپاشان که به‌شکل ضرب‌در روی هم افتاده بود، بقیه بدنشان

زیر توده‌هایی از گل‌های تازه پوشیده و مدفون شده بود. گرداگرد يك انگشت هر کدام از آن پنجاه جسم بیحرکت، چه بزرگ و چه كوچك، يك حلقه بود، و سیمی ازین حلقه به سقف هدایت می‌شد، و از آنجا هم به‌زنکی وصل می‌شد که در اتاق کشیک بود، اتاقی که روز و شب يك مأمور کشیک نشسته و آماده و گوش به‌زنك است تا همچو که یکی از آن دسته رنگ‌پریده از خواب مرگ‌بیدار شد و حرکتی کرده کمکش‌بشتابد، چون‌حتی کوچکترین حرکتی آن سیم‌را تکان می‌دهد و زنك‌را به‌صدا درمی‌آورد من در عالم خیال، خود را قراول آن مرده‌ها تصور کردم که در طی کشیک خسته کننده شبی طوفانی و اندوهبار مشغول چرت زدن هستم و ناگهان در يك چشم به‌هم‌زدن، سر و صدای آن احضاریه‌های وحشتناك بدنم را مثل ژله به‌لرزه می‌اندازد. بنابراین درباره این مطلب تحقیق کردم، پرسیدم معمولاً نتیجه چه می‌شود؟ اگر مأمور کشیک در سر پست خود به‌حال احتضار درآمد و مرده موقتی که به‌زندگی باز گشته است، آمد و آنچه از دستش برمی‌آمد انجام داد که او آخرین لحظات عمر را به‌آسانی طی کند؟ ولی از اینکه در جایی آن‌قدر رسمی و تعزیتبار دارم يك کنجکاوی مهمل و بلهوسانه را در ذهن می‌پرورانم، خود را ملامت کردم، و باسر افکندگی به‌راه خود ادامه دادم.

صبح روز بعد، داشتم ماجرای خود را برای آن خانم بیوه تعریف می‌کردم که خانم فریاد زد-

«بامن بیایید! مردی در اینجا یکی از اتاقهای مراکرایه کرده که آنچه درین خصوص می‌خواهید بدانید به‌شما خواهد گفت چون در آنجا مأمور کشیک شب بوده است.»

او مرد زنده‌ای بود ولی به‌نظر زنده نمی‌آمد. در بستر افتاده بود و سرش از روی بالشها به‌طور برجسته‌ای بالا آمده بود. چهره‌ای خراب و بی‌رنگ داشت، چشمان گود افتاده‌اش بسته بود، دستش که روی سینه افتاده بود به‌چنگال طیور شباهت داشت از بس انگشتانش دراز و استخوانی بود. خانم بیوه معرفی مرا شروع کرد. چشمان مرد به‌آهستگی باز شد و از میان تاریك روشنی آن دو

حفره، بی‌رحمانه درخشید، اخم سیاهی در چهره‌اش نمودار شد، باده‌ست لاغر خود اشاره کرد که فوراً بیرون برویم. ولی خانم بیوه حرف خود را دنبال کرد تا این حقیقت را اظهار داشت که من يك امریکایی غریبه هستم. چهرهٔ مرد یکباره دیگرگون شد، روشن و حتی مشتاق شد - و لحظهٔ بعد من و او باهم تنها بودیم.

من آلمانی حرف زدن خود را که سخت، مثل چدن، بود نشان دادم، او هم به زبان انگلیسی کاملاً نرم و قابل انعطاف به من پاسخ داد، از آن به بعد به زبان آلمانی يك استراحت دائمی دادیم.

من و آن آدم مسلول دوستان خوبی شدیم. هر روز به دیدن او می‌رفتیم و دربارهٔ همه چیز گفتگو می‌کردیم، لااقل دربارهٔ همه چیز، جز زن‌ها و بچه‌ها. اگر از زن هرکسی یا بچهٔ هرکسی صحبت به میان می‌آمد همیشه سه چیز اتفاق می‌افتاد: زیباترین، مهرآمیزترین و لطیف‌ترین روشنایی در چشم مرد برای يك لحظه می‌درخشید، در لحظه بعد، این روشنی محو می‌شد و جایش را همان نگاه مهیبی می‌گرفت که نخستین باری که پلک‌هایش را باز دیدم در آن شعله می‌کشید، در لحظه سوم زبانش بند می‌آمد و دیگر برای آن روز حرفی نمی‌زد، خاموش و از خود بیخبر و مجذوب می‌ماند، علناً پیدا بود که هیچ يك از حرف‌های مرا نمی‌شنود، به خدا حافظی من توجهی نمی‌کرد و به‌طور وضوح، نمی‌توانست به وسیلهٔ چشم یا گوش آگاه شود که من چه وقت از اتاق بیرون رفته‌ام.

پس از دوماه که من تنها دوست صمیمی و هرروزی این آقای کارل ریتزر Karl Ritter بودم، يك روز بی‌مقدمه به من گفت-

«من سرگذشت خود را برای شما تعریف خواهم کرد.»

اعتراف يك مرد مختصر

بعد او بدین نحو حرف خود را دنبال کرد:-

«من تاکنون هرگز از زندگی دست نکشیده‌ام. ولی حالا دیگر از زندگی سیر شده‌ام. می‌خواهم بمیرم. دیشب تصمیم گرفتم که باید بمیرم، خیلی هم زود. شما می‌گویید. بعدها، هر وقت

فرصت پیدا کردید دوباره رودخانه خود را خواهید دید. بسیار خوب، این حرف شما باوضع غریبی که دیشب برای من پیش آمد باعث شد که تصمیم گرفتم سرگذشت خود را برای شما تعریف کنم - زیرا شما دوباره به ناپلئون، در آرکانزاس، باز خواهید گشت، و به خاطر من در آنجا توقف خواهید کرد و کار بخصوصی را برای من انجام خواهید داد - کاری که پس از شنیدن سرگذشت من، باکمال میل به عهده خواهید گرفت.

بگذار داستان را از هرجا که می‌توانیم، کوتاه کنیم، زیرا سرگذشت درازی است و کوتاه کردن آن لازم است. اخیراً برای شما تعریف کرده‌ام که چگونه به امریکا رفتم و چطور در آن ناحیه دور افتاده جنوب ساکن شدم. ولی برای شما نگفتم که من يك زن داشتم. همسر جوان، زیبا، بامحبت و، اوه، به نحوی آسمانی، خوب و بی‌عیب و نجیب بود! دختر کوچولوی ما مثل اینکه مجسمه كوچك شده مادرش بود. میان خانواده‌های خوشبخت خانواده من از همه خوشبخت‌تر بودند.

يك شب - نزديك به پایان جنگ من از يك بیهوشی نیمه کاره‌ای به هوش آمدم و دیدم دست و پایم بسته و کهنه‌ای هم در دهانم چپیده، هوا هم آلوده کلوروفوم است! دو نفر مرد را در اتاق دیدم که یکی به صدای گرفته آهسته‌ای به دیگری می‌گفت، «من به این زن گفتم که اگر سر و صدا کند او را خواهم کشت، اما راجع به بچه»

مرد دیگر با صدایی پست و نیمه گریان حرفش را قطع کرد. «تو گفتی فقط دهن آنها را می‌بندی و پولهاشان را برمی‌داری، نگفتی که آنها را می‌کشی، و گرنه من با تو نمی‌آمدم.» «بس است. این قدر ناله نکن، وقتی که آنها بیدار شدند، من مجبور شدم که نقشه را عوض کنم، تو هر کاری از دست برمی‌آمد کردی که نگذاری صدمه‌ای به آنها برسد، خوب همین برای رضایت وجدانت کافی است، حالا بیا كمك كنیم تا خانه را بچاپیم.»

هر دو مرد نقاب داشتند و لباس خشن و ژنده «سیاه‌پوستی»

پوشیده بودند، چراغ دستی كوچك همراه داشتند و در روشنایی آن دیدم كه آن دزد نجیتر دست راستش شست نداشت. يك لحظه در اطراف اتاق محقر من گشتند و هرچه میخواستند برداشتند، بعد دزدی كه سمت ریاست را داشت با صدای آهسته خود، كه به آهستگی صدای سوفلور تأثر بود، گفت-

«ما بیخود داریم وقت خود را تلف می كنیم. باید او را به حرف بیاوریم تا جای پولها را به ما نشان بدهد. كهنه را از اهانش بكش بیرون. دوباره زنده اش كن. باید حرف بزنند.» دیگری گفت-

«بسیار خوب - به شرطی كه چماقكاریش نكنی.»
«چماقكاری نمی كنم - به شرطی كه سر و صدا راه نیندازد.»
آنها به من نزدیک شدند، و در همین وقت صدایی از بیرون خانه آمد، صدای عده ای از مردان و صدای به زمین خوردن سم اسبان، دزدان نفس خود را در سینه حبس كردند و گوش دادند، صدا كم كم نزدیکتر و نزدیکتر می شد، بعد فریادی بلند شد -
«آهای اهل خانه، كجا هستید، سلام، يك چراغ روشن كنید، ما آب می خواهیم.»

«اوه، این صدای سروان است. به خ...!...» رذلی كه مثل سوفلور آهسته حرف می زد، این را گفت و هر دو دزد چراغهای خود را خاموش كردند و از در عقب گریختند.

ناشناسها چندبار فریاد زدند، بعد تاختند و رفتند - به نظر می آمد كه يك دوجین اسب داشتند - و من دیگر صدایی نشنیدم. تقلاي زیاد كردم ولی نتوانستم خود را از قید و بند خلاص كنم. خواستم حرف بزنم، ولی كهنه چنان دهنم را گرفته بود كه صدایم در نمی آمد. گوش دادم كه صدای زن و بچه ام را بشنوم. مدتی زیاد و باتوجه گوش دادم اما از آن طرف دیگر اتاق كه تخته خواب آنها بود هیچ صدایی نیامد. این سكوت هر لحظه هول انگیزتر و هول انگیزتر، و شومتر و شومتر، می شد. آیا فكر می كنید شما می توانید يك ساعت آن را تحمل كنید؟ پسوای بر من كه سه ساعت را در آن حال گذراندم. سه ساعت؟ - این سه قرن بود!

هر وقت صدای زنگ ساعت بلند می‌شد، مثل این بود که از زنگ قبلی تا آن وقت سالها سپری شده است. در تمام این مدت من در قید و بندهای خود مشغول قفلا بودم، و بالاخره نزدیک سحر خود را آزاد کردم و برخاستم و اعضای بدنم را که خشک شده بود، کشیدم. می‌توانستم جزییات را خوب تشخیص دهم. در کف اتاق خرده‌ریزهایی ریخته شده بود که دزدان ضمن جستجوی پولهای من آنها را ولو کرده بودند. نخستین چیزی که توجه مخصوص مرا جلب کرد یکی از سندهای من بود که آن دزد خشنتر آن را برداشته و نگاهی کرده و به زمین انداخته بود. روی این سند اثر خون دیده می‌شد! تلوتلو خوران به طرف دیگر اتاق رفتم. اوه، زن و بچه بیچاره و بی‌آزار من در آنجا افتاده بودند، مصیبت آنها دیگر به پایان رسیده بود، اما مصیبت من تازه آغاز می‌شد!

آیا به دادگستری پناه بردم - من؟ آیا تشنگی گدا فرو می‌نشیند اگر شاه به خاطر او بنوشد اوه، نه، نه، نه، من دخالت بیجای قانون را نمی‌خواستم. قانون و چوبه دار نمی‌توانستند دین مرا ادا کنند. بگذار قانون سر رشته کار را به من بسپارد و باکی نداشته باشد، من خودم بدهکار را پیدا می‌کردم و حسابم را با او تصفیه می‌نمودم. آیا می‌پرسید چگونه این کار را انجام می‌دادم؟ وقتی که نه چهره دزدان را دیده و نه صدای طبیعی آنها را شنیده بودم و نه هیچ اطلاعی داشتم که ممکن است چکاره باشند، چطور می‌خواستم انتقام بگیرم و چگونه به پیروزی خود اطمینان داشتم؟ نمی‌دانم، معذک، یقین داشتم - کاملاً یقین داشتم و کاملاً مطمئن بودم. من برگه‌ای در دست داشتم - برگه‌ای که شما ارزشی برایش قائل نمی‌شدید - برگه‌ای که حتی در دست يك کارآگاه نیز زیاد به درد نمی‌خورد زیرا از رمز به کار بردن آن اطلاع نداشت. به زودی به این مطلب خواهم رسید - و شما خواهید دید. اجازه بدهید اکنون پیش برویم و مطالب را به ترتیب خودش ذکر کنیم. آن جنایت وضعی داشت که مرا برای شروع به تعقیب تبه‌کاران در يك جهت قطعی انداخت: آن دو دزد سربازانی بودند که به لباس ولگردان درآمده بودند، در خدمت نظام هم تازه وارد نشده بودند بلکه

قدیمی بودند - شاید سرباز دائمی، آنها روش و قیافه و رفتار نظامیان خود را در ظرف يك روز و يك ماه و حتی يك سال هم کسب نکرده بودند. این طور فکر کردم ولی حرفی نزد. یکی از آن دونفر هم گفته بود، «صدای سروان، به خ - !» - همان کسی که جانش را می خواستم بگیرم. سه کیلومتر دورتر چند فوج و دو واحد سواره نظام ایالات متحده اردو داشتند. وقتی که شنیدم سروان بلیکلی Blakely از واحد سی (C) آن شب با عده ای از همراهان از جلوی خانه ما گذشته است هیچ نگفتم ولی تصمیم گرفتم که مرد مورد نظر خود را در این واحد جستجو کنم. من ضمن گفتگو این دزدان را با جدیت و اصرار به عنوان ولگرد شرح می دادم و مردم هم در میان این طبقه، بی فایده جستجو می کردند. هیچ کس به سربازان سوءظن نمی برد جز من.

پس از مدتی که شبها در خانه ویران خود با حوصله کار کردم از تکه پاره های مختلف پارچه، يك لباس جدید برای خود تهیه کردم و در نزدیکترین دهکده نیز يك عینک آفتابی آبی خریدم. بعداً وقتی که اردوی نظامی به هم خورد و به واحد سی دستور داده شد که صد و پنجاه کیلومتر به سوی شمال برود و در ناپلئون قرار گیرد، من هم مقدار پولی که داشتم در کمر بند خود پنهان کردم و شبانه عازم ناپلئون شدم. وقتی که واحد سی وارد ناپلئون شد من هم تازه به آنجا رسیده بودم. بله. من در آنجا بودم و با حرفه ای جدید - فالگیر. برای آنکه بیطرف جلوه کنم، در میان تمام واحدهایی که آنجا ساخلو بودند دوستانی پیدا کردم و طالع همه را می دیدم، ولی قسمت اعظم توجه خود را به واحد سی معطوف می داشتم. خود را نسبت به مردان بخصوص، موظف و مدیون ساخته بودم، هیچ کمکی و هیچ کاری از من نمی خواستند که آن را انجام ندهم. با کمال میل هدف شوخیهای آنان قرار گرفته بودم، این کار محبوبیت مرا کامل می ساخت، من محبوب آنان شدم.

به زودی سربازی را پیدا کردم که يك شست نداشت - چقدر از برخورد به این موضوع خوشحال شدم! وقتی که دریافتم که میان همه افراد آن واحد فقط این يك نفر است که يك شست

ندارد شك وشبهام برطرف شد، یقین کردم که در راهی درست پیش می‌روم. آن مرد يك نفر آلمانی و نامش کروگر Kruger بود. در آن واحد نه نفر آلمانی وجود داشتند. مراقبت کردم که ببینم چه کسی ممکن است دوست صمیمی او باشد، ولی به نظر می‌آمد که دوست صمیمی بخصوصی نداشت. ولی من دوست صمیمی او بودم، ودقت کردم که صمیمیت بیشتر شود. گاهی به قدری تشنه انتقام بودم که به سختی می‌توانستم از به‌زانوافتادن در پیش او و التماس کردن که قاتل زن و بچه‌ام را نشانم بدهد، خودداری کنم، ولی هرطوری بود جلوی زبان خود را می‌گرفتم. منتظر وقت بودم و همچنان برحسب فرصتهایی که پیش می‌آمد به فالگیری خود ادامه می‌دادم.

وسایل کارم ساده بود: قدری رنگ قرمز و يك تکه کاغذ سفید. قسمت بیضی‌شکل شست مشتری را رنگ می‌کردم، شب آن را مورد مطالعه قرار می‌دادم و روز بعد اسرارش را پیش صاحبش آشکار می‌کردم. هدفم ازین چرندگویی چه بود؟ این بود: در جوانی يك نفر فرانسوی را می‌شناختم که سی سال در زندان سابقه خدمت داشت و به من گفته بود که هرکسی يك چیز همراه دارد که از گهواره تاگور دگرگون نمی‌شود - آن هم خطوط شست اوست، و گفت این خطوط هرگز در شست دونه‌ر از افراد بشر عیناً شبیه به هم نیست. در این روزها ما عکس هر جنایتکار تازه‌ای را می‌گیریم و در آرشیو جنایی برای مراجعات بعدی نگاه می‌داریم، ولی آن فرانسوی در زمان خود اثر شست هر زندانی جدیدی را می‌گرفت و برای مراجعه آینده نگاه می‌داشت. او همیشه می‌گفت که عکس به درد نمی‌خورد - زیرا تغییراتی که بعداً در صورت پیدا می‌شود ممکن است آن را بلااستفاده سازد، می‌گفت، «شست تنها چیز مطمئن است، شما نمی‌توانید آن را تغییر دهید»، و همیشه هم موفق می‌شد که با اثر شست دوستان و آشنایان من نظر خود را ثابت کند.

به فال گرفتن خود ادامه دادم. هرشب تنها در را روی خود می‌بستم و اثر شستهایی را که در روز گرفته بودم زیر ذره‌بین

مطالعه می‌کردم. تصور کنید که من باچه اشتیاق آزمندانه‌ای روی آن خطوط پیچاپیچ قرمز معمایی غور می‌کردم و آن را باسندی مقایسه می‌کردم که در پیش خود داشتم و علائم شست وانگشتان آن قاتل ناشناس، به‌خون عزیزترین کسانم که آن شب برزمین ریخت بررویش نقش بسته بود! و بسیاری از اوقات مجبور می‌شدم که این حرف قدیمی و ناامید کننده را تکرار کنم، «هیچ يك از این اثر شستها بامدرکی که من در دست دارم هرگز تطبیق نخواهد کرد!»

ولی بالاخره پاداش کوشش خود را گرفتم. این اثر شست چهل و سومین مرد واحد سی بود که مورد آزمایش قرار دادم و با اثری که در دست داشتم تطبیق کرد - سربازی بود به‌نام فرانز ادلر Franz Ader. يك ساعت قبل نه نام قاتل را می‌دانستم، نه صدایش را، نه هیکلش را، نه چهره‌اش را، نه ملیتش را، اما درین وقت از همه اینها آگاه شده بودم! باور می‌کردم که می‌توانم یقین داشته باشم که به مقصود رسیده‌ام چون تجربه آن مرد فرانسوی که بار دیگر تکرار شده بود برای پیدا کردن اشخاص ضمانت خوبی به‌شمار می‌رفت. معذک، راه دیگری هم داشتم که مطمئن شوم. من اثر شست چپ کروگر را داشتم. روز بعد هنگامی که کارش تمام شد او را به کناری کشیدم، و وقتی دور از معرض دید و شنید اشخاص قرار گرفتیم به لحن مؤثری به او گفتم: «يك قسمت از طالع تو به قدری سخت است که فکر کردم بهتر است جلوی روی مردم آن را بتو نکویم. تو و مرد دیگری که دیشب طالعش را دیدم - منظورم سرباز ادلر است - يك زن و يك بچه را کشته‌اید! شما را دنبال می‌کنند: در ظرف پنج روز کشته خواهید شد.»

چنان وحشتزده شد که عقل خود را از دست داد و به‌زبانوی من افتاد، و مثل آدم دیوانه به همان طرز نیمه گریان که یادم می‌آمد آن شب جنایتبار در خانه‌ام حرف زده بود، برای پنج دقیقه يك مشت عبارات قالبی را پیایی تکرار کرد: «من این کار را نکردم، به‌جان خودم من این کار را نکرد،

من می‌خواستم نگذارم که او این کار را بکند، خدا شاهد است که به‌او گفتم این کار را نکن، ولی گوش نداد و کار خودش را کرد.» این حرف همان چیزی بود که من می‌خواستم، کوشیدم خود را از شر آن احمق خلاص کنم، ولی نمی‌شد، او به‌من چسبیده بود و التماس می‌کرد که از کشته شدن نجاتش دهم. گفت-

«من ده‌هزار دلار پول دارم که نتیجه دزدی و چپاول است، آن‌را پنهان کرده‌ام، به‌من بگو چکنم، و من در مقابل تا شاهی آخر این پولها را به‌تو خواهم داد. دوسوم این پولها مال ادلر پسر عموی من است، ولی تو می‌توانی همه را برداری. ما روز اول که به‌اینجا آمديم پولها را پنهان کردیم. ولی من دیروز آن‌را در جای تازه‌ای مخفی کرده‌ام و به‌او نگفتم - به‌او نخواهم گفت. می‌خواستم فرار کنم و همه پولها را باخود ببرم. تمام این پول سکه‌های طلاست و برای کسی که می‌خواهد پنهانی فرار کند خیلی وزن دارد و حملش مشکل است، ولی يك زن که دو روز قبل به‌آن سوی رودخانه رفته تاراه فرار مرا برایم آماده کند، پس‌از رفتن من با پولها به دنبالم خواهد آمد، و می‌خواستم در صورتی که نتوانم محل اختفای خود را برایش شرح دهم ساعت نقره خود را در دستش بگذارم یا برایش بفرستم تا از روی آن جای مرا پیدا کند. يك تکه کاغذ در پشت ساعت است که نشانی من رویش نوشته است. بیا، این ساعت را بگیر و به‌من بگو که چکنم!»

سعی داشت ساعت را به‌اصرار به‌من بدهد و کاغذ را هم باز کند و مطالبش را به‌من بفهماند که ناگهان در ده دوازده متر دورتر ادلر در صحنه ظاهر شد. به‌کروگر بیچاره گفتم:

«ساعت خود را در جیب بگذار، من آن‌را نمی‌خواهم. حالا برو، من باید طالع ادلر را ببینم. به‌زودی به‌تو خواهم گفت که چگونه خود را از چنگ اعدام خلاص کنی، در عین حال باید اثر شست ترا دوباره مطالعه کنم. به‌ادلر راجع به‌این موضوع هیچ حرفی نزن - به‌هیچ کس حرفی نزن.»

بیچاره تخم شیطان، در حالی که سراپا غرق وحشت و حقشناسی بود از من دور شد. در فال گرفتن و طالع دیدن برای ادلر

خیلی طول دادم - عمداً طالع او را طولانی کردم که همه‌اش را نتوانم تمام کنم، و به او قول دادم که آن شب وقتی که در سر نگهبانی است به دیدنش بروم و قسمت واقعاً مهم و غم‌انگیز طالعش را برایش بگویم، به او گفتم چون این قسمت خیلی مهم است باید در جای خلوتی گفته شود که کسی آن را نشنود. همیشه يك سرباز دیده‌بان در خارج شهر نگاه می‌داشتند - این فقط روی انضباط و تشریفات بود - و گرنه موردی نداشت و دشمنی هم در اطراف نبود. نزدیک نیمه شب به لباس و قیافه ساختگی خود درآمدم و طرف آن ناحیه خلوت که ادلر دیده‌بانی می‌کرد به راه افتادم. هوا آن قدر تاریک بود که آنجا ناگهان باهیکل تیره‌ای برخورددم قبل از آنکه بتوانم برای حفظ جان خود حرفی زده باشم. قراول پرسید کیست و من هم پاسخ دادم. پرمش او و پاسخ من هردو در يك لحظه بود. و من افزودم، «این فقط من هستم - طالع بین.» بعد خود را به کنار آن شیطان بدبخت رساندم و بدون يك کلمه حرف خنجر خود را در قلبش فرو کردم!

به‌خنده افتادم، این در حقیقت همان قسمت غم‌انگیز طالعش بود! از اسب بر زمین افتاد و به من چنگ انداخت و عینک آبی من در دستش باقی ماند، اسب به حرکت درآمد و او را هم باخود کشاند چون پایش در رکاب مانده بود.

من از راه جنکل گریختم و خیلی خوب خود را نجات دادم در حالی که عینک متهم کننده‌ام در دست مقتول باقی مانده بود. این واقعه پانزده یا شانزده سال قبل اتفاق افتاد. از آن تاریخ تا کنون من بدون هدف در اطراف جهان سرگردانم، گاهی کارمی-کنم و گاهی بیکار هستم، گاهی پولدار و گاهی يك شاهی در جیبم نیست، اما همیشه از زندگی خسته هستم و همیشه آرزو می‌کرده‌ام که عمرم به پایان رسد زیرا با کاری که آن شب کردم مأموریتم انجام شده بود، و در طی تمام این سالهای خسته کننده تنها لذت و تسکین و رضایتی که داشتم ازین فکر هرروزی بود که «او را کشته‌ام!» چهار سال قبل تندرستی من رو به نقصان گذاشت. در راه بیهدف خود به مونیخ رسیده بودم. چون پول نداشتم دنبال کار رفتم

و کاری پیدا کردم، قریب يك سال وظیفه خود را با وفاداری انجام دادم، بعد شغل کشيك شبانه را در آن مرده خانه ای که شما اخیراً بازدید کردید، به من وا گذاشتند. آنجا با حال من تناسب داشت. آن را می پسندیدم. دوست داشتم بامردگان باشم - بامردگان تنها باشم. میان آن نعشهای سخت و عبوس گردش می کردم و يك ساعت در چهره های شوم آنان خیره می شدم. هرچه وقت دیرتر بود، این کار بیشتر اثر داشت و من هم دیر وقت را ترجیح می دادم. گاهی نور چراغ را کم می کردم: این کار منظره ای به وجود می آورد، و قوه تخیل آدم می توانست بازی کند، همیشه صفهای تیره مردگان خیالاتی غریب و جذاب به سرم می انداخت. درست دو سال قبل - که تا آن وقت يك سال در آنجا کار کرده بودم - يك شب طوفانی و سرد و مرطوب و ناراحت زمستان، تنها در اتاق کشيك چرت می زدم، چرت زدن به تدریج تبدیل به بیسپوشی شد، صدای نفس نفس باد و به هم خوردن پنجره های دور دست، در گوش کرخ و قنبل شده من هر لحظه ضعیفتر و ضعیفتر می شد که صدای قند و ناگهانی زنگ اموات بلند شد و چنان اضطرابی در سرم انداخت که خون را منجمد می کرد! این لطمه ناگهانی تقریباً مرا فلج کرد، زیرا در تمام مدت خدمتم در آنجا این نخستین باری بود که صدای زنگ را می شنیدم. خود را جمع کردم و به طرف اتاق نعشها دویدم. تقریباً در وسط راه، در ردیف خارجی تختها، هیکل کفن پیچیده ای راست در روی يك تخت نشسته و سر خود را آهسته از این طرف به آن طرف تکان می داد - منظره مهیبی داشت! پهلوی او به سوی من بود. به طرف او شتافتم و در چهره اش خیره شدم. اوه خدای من، این ادلر بود!

می توانید پیشگویی کنید که نخستین فکر من چه بود؟ اگر به قالب عبارت درمی آمد این بود: «پس تو گویا يك مرتبه از چنگ من فرار کرده ای: ولی این مرتبه نتیجه فرق خواهد داشت!» پیدا بود که این جانور از وحشتی غیر قابل تصور رنج می برد. فکر کنید اگر آدم در محیطی بی سر و صدا بیدار شود و چشمش به يك عده مرده بیفتد چه حالی باید داشته باشد! وقتی که او يك

جسم زنده را در جلوی خود دید چه برقی از حقیقت‌شناسی در چشمش درخشید! و چقدر حرارت این حقیقت‌شناسی افزوده شد وقتی که چشمش به نوشابه جانبخشی افتاد که من در دست داشتم! بعد تصور کنید وحشتی را که در چهره ورچروکیده‌اش پیدا شد وقتی که من نوشابه را پشت خود گرفتم و به تمسخر گفتم.

«حرف بزن، فرانز ادلر - این مردگان را صدا کن. شك نیست که اینها صدایت را خواهند شنید و به تو رحم خواهند کرد، ولی درین‌جا هیچ کس دیگر به دادت نخواهد رسید.»

کوشید که حرف بزند ولی آن قسمت از کفن که آرواره‌اش را پیچیده بود نمی‌گذاشت که دهانش باز شود. کوشید که دستهای خود را برای التماس بلند کند ولی آنها هم، به شکل ضرب در، روی سینه‌اش افتاده و بسته شده بود. من گفتم.

«فرانز ادلر، فریاد بزن و کسانی را که در جاهای دور خفته‌اند بیدار کن تا به کمکت بیایند. فریاد بزن - و وقت را تلف نکن چون خیلی کم وقت داری که تلف کنی. چه، نمی‌توانی؟ حیف، اما اهمیت ندارد - چون همیشه هم فریاد زدن برای آدم کمک نمی‌شود. وقتی که تو و پسر عمویت در کلبه من در آرکانزاس يك زن و يك بچه بیچاره را، که همسر و فرزند من بودند کشتید، به‌خاطر هست که آنها برای کمک فریاد کشیدند، اما فایده‌ای نداشت، به‌یادت هست که فایده‌ای نداشت، این‌طور نیست؟ دندان‌هایت به هم می‌خورد، پس چرا نمی‌توانی فریاد بزنی؟ با دست پارچه‌های خود را باز کن - بعد می‌توانی. اوه، می‌بینم - دست‌هایت بسته و نمی‌توانند کمک کنند. بعد از سالیان دراز چطور يك واقعه باز تکرار می‌شود، خیلی غریب است! زیرا دست‌های من هم آن شب بسته بود، به‌یادت می‌آید؟ بله، دست من هم همان‌طور محکم بسته بود که دست تو الان بسته است - چقدر عجیب است. من نمی‌توانستم خود را از قید و بند آزاد کنم. تو هم وقتی که می‌رفتی به فکر نرسید که دست و پای مرا باز کنی، الان به فکر من هم نمی‌رسد که دست‌هایت را باز کنم. هیس - ! صدای پای يك نفر می‌آید. ازین راه می‌آید. گوش کن، چقدر نزديك است! آدم می‌تواند صدای

قدمهایش را بشمارد - يك - دو - سه. آها - درست بیرون در است. حالا وقت آن است! فریاد بزن، مرد حسابی، فریاد بزن! - این تنها فرصتی است که میان تو و ابدیت است! اوه، می بینی چقدر زیاد معطل کردی - دیگر رفت. ببین، صدای پادارد ضعیف می شود. رفته است! فکرش را بکن - رویش غور کن - تو برای آخرین بار يك صدای پای انسان شنیده ای. چقدر غریب باید باشد که آدم يك صدای این قدر معمولی را بشنود و بداند که از آن آدم، دیگر این صدا را نخواهد شنید.»

اوه، دوست من، دیدن عذاب در آن چهره کفن پیچ شور و جذبه ای داشت. يك شکنجه تازه فکر کردم و آن را به کار بردم - درین شیوه از کمی دروغ که اختراع کرده بودم کمک گرفتم: «آن کروگر بیچاره کوشید که زن و بچه مرا نجات دهد و من هم به موقع خود، مهربانی او را تلافی کردم. تشویقش کردم که پولهای ترا بدزد، و من و يك زن کمکش کردیم که بگریزد و او را به جای امن راهنمایی کردیم.»

از خلال اندوهی که در چهره قربانی من بود نگاه شکفتی و پیروزی درخشید. من مضطرب و ناراحت شدم گفتم -

«پس چه، مگر او فرار نکرد؟»

سرش به علامت نفی تکان خورد.

«نه، پس چطور شد؟»

نشانه خرسندی در چهره کفن پیچیده اش هنوز روشنتر دیده می شد. او خواست جویده جویده حرفی بزند ولی نتوانست، خواست با دستهای مقید خود چیزی را بیان کند ولی موفق نشد، لحظه ای مکث کرد، بعد سرخود را آهسته، به طرزی که بخواهد چیزی را بفهماند، به طرف نزدیکترین نعلبند خم کرد.

پرسیدم، «مرده؟ نتوانسته فرار کند؟ ضمن فرار دستگیر

شده و قیر خورده؟»

سرخود را به علامت نفی تکان داد.

«پس چه؟»

دوباره کوشید که با دست خود کاری بکند، خوب دقت

کردم ولی نتوانستم مقصودش را حدس بزنم. خم شدم و باز باتوجه بیشتری مراقبت کردم. شست خود را به سوی بالا قاب داده بود و داشت سر آن را با ناتوانی به طرف سینه فرو می برد.

«اوه - منظورت این است که چاقو خورده؟»

سر را به علامت اثبات تکان داد. این سر تکان دادن با لبخندی چنان شیطانی و غریب همراه بود که پرتو بیدارکننده ای در مغز کند من افکند، و فریاد زدم -

«آیا من اورا خنجر زدم، اورا باتو اشتباه کردم؟ چون با آن ضربه فقط می خواستم ترا بکشم.»

ردلی که برای بار دوم داشت می مرد باتکان دادن سر حرف مرا تصدیق کرد و این کار را تا آنجا که نیروی کاسته شده او می توانست انجام دهد، با شادمانی انجام داد.

«ای بیچاره من، بیچاره من، کسی را کشته ام که وقتی عزیزانم بیچاره شده بودند در حقشان دوستی کرده بود و اگر می توانست، نجاتشان می داد! بدبخت، اوه، بدبخت من، بدبخت من!» خیال کردم که قهقه خفه شده خنده تمسخر آمیزی را شنیدم. سرم را از روی دستهایم برداشتم و دشمنم را دیدم که باز در روی تخت سرازیر خود به پشت خوابیده است.

او کسی بود که با کندی رضایت بخشی جان می کند. جان سختی حیرتاور، و جسم شکفت انگیزی داشت. بله. جان کندن او مدتی دراز طول کشید که برای من فرحآور بود. يك صندلی و يك روزنامه آوردم و پهلوی او نشستم و خواندم. گاهی هم يك جرعه کنياك می خوردم. این به علت سردی هوا لازم بود. اما من این مشروب را تا حدی به آن علت می خوردم که از اول دیدم هر وقت بطری را بر می دارم او خیال می کرد می خواهم قدری هم به او بدهم. من به صدای بلند روزنامه می خواندم: بیشتر هم شرحهای تخیلی درباره کسانی که آنها را با يك قاشق مشروب و يك حمام گرم، از آستانه کور گرفته و به زندگی باز گردانده اند. بله، او مرگی سخت و طولانی را تحمل کرد - از وقتی که زنگ را به صدا درآورد تا وقتی که مرد سه ساعت و شش دقیقه طول کشید.

مردم معتقدند در تمام این مدت هیجده ساله که از تأسیس آن مؤسسه نعش نگهداری گذشته، هیچ‌یک از ساکنان کفن‌پوش آن مرده‌خانه باواریایی هرگز زنگ را به صدا درنیاورده‌اند. خوب، این عقیده بیضرری است. بگذارید این عقیده همچنان دست نخورده بماند.

سرمای آن اتاق در استخوانهای من نفوذ کرده بود. این موضوع، مرضی را که بدان مبتلی شده بودم ولی تا آن شب داشت کم‌کم از بین می‌رفت، دوباره زنده کرد و به‌جانم انداخت. آن مرد زن و بچه مرا کشته بود، واز حالا تاسه روز دیگر مرا هم به‌صورت کشتگان خود خواهد افزود. خدایا! چه اهمیتی دارد. چقدر خاطره آن گواراست! - درست موقعی که می‌خواست از گور بگریزد مجش را گرفتم و او را در گور چپاندم!

پس از آن شب من تا یک هفته در رختخواب خود محبوس بودم، اما همینکه توانستم برخیزم به‌دفاقر مرده‌خانه مراجعه کردم و شماره خانه‌ای را که ادلر در آن مرده بود به‌دست آوردم. یک مسافرخانه مخروبه بود. فکر می‌کردم که او چون پسرعموی کروگر بود طبیعتاً اموالش را هم به‌ارث برده است و من می‌خواستم که ساعت کروگر را به‌دست بیاورم. اما درمدتی که من بیمار بودم اموال ادلر همه به‌فروش رفته و پخش شده بود به‌استثنای چند کاغذ کهنه و چند تکه خرده‌ریز بی‌ارزش. اما از خلال آن نامه‌ها من پی بردم که کروگر یک پسر دارد و این تنها خویشاوندی است که از او باقی مانده است. اکنون مردی سی‌ساله است که در شماره ۱۴ کوینگ اشتراس واقع در شهر منهایم^۱ کفایش می‌کند - زنش مرده و چند بچه کوچک به‌گردنش مانده است. از آن وقت تا به‌حال من بدون آنکه علتش را برای او بگویم دوئلت هزینه زندگی‌اش را به‌او کمک کرده‌ام.

اما از بابت آن ساعت - ببینید وقایع به‌چه نحو شکفت - انگیزی اتفاق می‌افتد! من متجاوز از یک سال دنبال این ساعت در

۱. یکی از شهرهای آلمان است. - م.

گوشه و کنار آلمان گشتم و مقدار قابل ملاحظه‌ای هم پول و نیرو صرف کردم تا بالاخره آن را به دست آوردم. یافتم، و به قدری خوشحال شدم که گفتم نیست، آن را باز کردم و هیچ چیز در آن نیافتم! اوه، من می‌بایست این را فهمیده باشم که آن تکه کاغذ در تمام این مدت در آن ساعت ماندنی نبود. البته، وقتی که این‌طور دیدم، از آن ده هزار دلار پول صرف نظر کردم، صرف نظر کردم و آن را از یاد خود بردم: بسیار هم ازین موضوع غمگین بودم چون آن را برای پسر کروگر می‌خواستم.

دیشب وقتی که بالاخره قانع شدم که باید بمیرم، خواستم خود را برای سفر آخرت آماده کنم، تمام کاغذهای باطله خود را سوزاندم و از میان دسته‌ای از کاغذهای ادلر، که قبلاً من به‌طور قطع آنها را کاملاً بررسی نکرده بودم، آن تکه کاغذ که مدت‌ها دنبالش می‌گشتم بیرون افتاد. خیلی زود آن را شناختم. همین‌است. حالا آن را ترجمه می‌کنم:

«اصطبل عمومی آجری، عمارت سنگی، وسط شهر، گوشه اورلینز و بازار. گوشه طرف محوطه دادگستری. سنگ سوم، ردیف چهارم. یادداشت خود را در آنجا بگذار و بنویس که چند نفر قرار است در آنجا بیایند.»

بفرمایید، این را بگیرید و نگه دارید. کروگر برای من توضیح داد که آن سنگ از جای خود حرکت می‌کند و در دیوار شمالی آن عمارت است، از بالای دیوار به پایین ردیف چهارم و از مغرب به طرف مشرق سنگ سوم می‌شود. پول در پشت این سنگ پنهان است. او گفت عبارت آخری بی‌معنی است، برای این است که اگر کاغذ در دست آدم نابابی افتاد گمراه شود. احتمال دارد که ادلر را هم این عبارت گمراه کرده باشد.

حالا می‌خواهم خواهش کنم که وقتی مسافرتی که می‌خواهید در رودخانه بکنید انجام دادید آن پول مخفی را پیدا کنید و به آدرسی که در منهایم دادم برای آدام کروگر بفرستید. این پول او را ثروتمند می‌سازد و من هم از اینکه می‌دانم برای پسر مردی که در نجات زن و بچه‌ام کوشیده است، کاری که از دستم برمی‌آمده

کرده‌ام، در قبر خواب آرامتری خواهم داشت، آن هم مردی که
ندانسته به‌او خنجر زده‌ام در صورتی که میل قلبی من پناه دادن
به‌او و حفظ او بوده است.

فصل سی و دوم

از دست دادن گنج

به دو نفر دوست خود گفتم، «این بود حکایت ریترا»
خاموشی عمیق و نافذی پیش آمد که مدت قابل ملاحظه‌ای
دوام یافت، بعد هر دو نفر باتکان دادن سر و دست از روی هیجان و
تحسین به بحث درباره وقایع شکفتاور این سرگذشت پرداختند، و
تا نفس در سینه داشتند مرا با پرسشهای پی در پی خود به مسلسل
بستند، بعد رفته رفته سرد شدند و در پناه شلیکهای اتفاقی به سوی
رؤیایی ژرف عقب‌نشینی کردند. آنگاه روجرز مثل اینکه خواب می-
بیند گفت:

«ده هزار دلار»
و پس از مکث قابل ملاحظه‌ای، افزود-
«ده هزار. این کپه پول است.»
بلافاصله شاعر پرسید-
«آیا می‌خواهی این پول را فوراً برای او بفرستی؟»
گفتم، «بله، این سؤال غریبی است»
جوابی نیامد. پس از اندکی، روجرز با تردید پرسید:
«تمام آن‌را؟ منظورم این است که»
«یقیناً همه‌اش را.»

می‌خواستم حرفهای بیشتری بزنم ولی نردم - يك سلسله افكار كه به مغزم راه يافت حرفم را قطع كرد. تامپسون حرف زد ولی من حواسم آنجا نبود و نفهمیدم كه چه گفت. ولی شنیدم كه روجرز جواب می‌دهد.

«بله. این‌طور به نظر من می‌رسد. این باید كاملاً كافی باشد، چون من فكر نمی‌كنم كه او هیچ كاری كرده باشد.»
شاعر فوراً گفت.

دوقتی كه درست نگاه می‌كنید می‌بینید كه از كافی هم زیادتر است. درست توجه كنید - پنج‌هزار دلار! اوه، او اگر در تمام عمرش این پول را خرج می‌كرد تمام نمی‌شد. این پول به او صدمه هم خواهد زد، شاید خانه خرابش كند - باید این نكته را در نظر بگیرید. او در ظرف مدت كمی آخرین چیزهای خود را دور می‌ریزد، دكانش را می‌بندد، به عرقخوری می‌افتد، بابچه‌های مادر مرده خود بدرفتاری می‌كند، به راه‌های بد دیگر می‌افتد، و كارش كم كم از بد به بدتر و بدترین می‌كشد.

روجرز با حرارت حرف او را قطع كرد و گفت، «بله، همین‌طور است من نظیر این وقایع را صد دفعه دیده‌ام - بله، بیش از صد دفعه. شما پول را در دست مردی مثل او می‌گذارید و با این كار می‌خواهید او را هلاك كنید، همین است و بس، فقط پول در دست او بگذارید، این است آنچه كه باید بكنید، اگر شما این كار را كردید و آن پول او را به خاك نشاناند و بیکاره بارش نیاورد و عزت نفس و همه چیزش را از بین نبرد آن وقت معلوم می‌شود كه من درباره طبیعت آدمیزاد هیچ چیز نمی‌دانم - تامپسون، این‌طور نیست؟»
حتی اگر قرار بود ما يك ثلث این پول را هم به او بدهیم، اوه، در كمتر از شش ماه

من وارد بحث شدم و به گرم كردن موضوع پرداختم و گفتم «بهتر است بگویید كمتر از شش هفته. مگر اینکه او این سه هزار دلار را وقتی كه گرفت به دست کسی بسپارد كه دیگر به آن دسترسی نداشته باشد، وگرنه این پول در پیش خودش بیش از شش هفته دوام نخواهد آورد.»

تامپسون گفت، «البته که دوام نخواهد آورد، من برای این نوع مردم کتاب چاپ کرده‌ام، همان لحظه که پولی بابت حق‌الامتياز کتاب خود می‌گیرند برایشان فرقی نمی‌کند چه سه هزار دلار باشد چه دوهزار دلار»

روجرز باحرارت حرفش را قطع کرد و گفت، «دلم می‌خواست بدانم دوهزار دلار به چه درد يك كفشدوز می‌خورد؟ او الان درمنهایم مردی است كاملاً قانع که در میان افراد طبقه خودش بسر می‌برد، بااشتهایی که تنها در اثر کار پرنشاطش به دست می‌آورد يك لقمه نان می‌خورد، و از زندگی محقر خودش لذت می‌برد، مرد راست و درست و پاکدلی است، و سعادتمند است! - بله، من می‌گویم سعادتمند است. بیشتر از آن‌عده که لباس ابریشمین می‌پوشند و در حلقه تو خالی و تصنعی حماقت‌های اجتماعی قدم برمی‌دارند سعادتمند است - اما حالا فقط يك بار این پول گمراه کننده را جلوی او او بگذارید! فقط هزار و پانصد دلار جلوی مردی مثل او بگذارید، و بگویید»

من فریاد زدم، «هزار و پانصد شیطان! پانصد دلارش هم زندگی او را زیر و زبر می‌کند، کسبش را فلج می‌کند، او را به عرق‌فروشی می‌کشاند، از آنجا هم به منجلا ب، از آنجا هم به دارالعبزه، از آنجا هم»

شاعر حرف مرا باحرارت برید و ملتسانه گفت «آقایان چرا ما این جنایت را بگردن بگیریم؟ او الان همانجا که هست و همان‌طور که هست خوشبخت است. هرگونه احساس شرافت، احساس نوع‌پروری، احساس خیرخواهی مقدس و عالی به ما اخطار می‌کند، به ما التماس می‌کند، به ما فرمان می‌دهد که او را راحت به حال خود بگذاریم. این دوستی واقعی، این دوستی حقیقی است. ما می‌توانیم خط‌مشی‌های دیگری راپیروی کنیم که جلوه بیشتری دارد، ولی هیچ کس نیست که مهربان و عاقل باشد و به این روشها اعتماد کند.»

پس از آنکه قدری بیشتر گفتگو کردیم معلوم شد که هريك از ما قلباً درباره فیصله دادن به این مطلب احساس شبهه‌ای

می‌کند. آشکار بود که همه ما احساس می‌کردیم باید برای این کفشدوز بیچاره چیزی بفرستیم. روی این موضوع بحث دراز و فکر زیاد کردیم، بالاخره تصمیم گرفتیم که برایش يك عكس رنگی بفرستیم.

خوب، درین وقت که به‌نظر می‌رسید ترتیب همه چیز، به نحوی که مورد رضایت کلیه علاقه‌مندان باشد داده شده، دردرس دیگری پیش آمد: به‌من الهام شد که آن دونفر هم هر کدام می‌خواهند در تقسیم پول بامن سهم مساوی داشته باشند. نظر من این نبود. به‌آنها گفتم اگر نصف این پول را هم بگیرند و باهم تقسیم کنند باید خود را خوشبخت بشمارند. روجرز گفت:

«اگر من نبودم کدام يك از شما اصلاً سهمی ازین پول گیرش می‌آمد. من بودم که درخصوص ندادن پول به کفشدوز اولین اشاره را کردم - اگر حرف من نبود تمام پول پیش کفاش می‌رفت.»

تامپسون گفت از همان لحظه‌ای که روجرز راجع به‌این موضوع حرف زد خودش هم درین خصوص فکر می‌کرده است. من فوراً گفتم خوب این فکر به‌سر من هم می‌افتاد بدون اینکه کسی کمک کرده باشد. ممکن بود دیر به‌ذهنم برسد ولی یقیناً این فکر را می‌کردم.

این حرفها داغ شد و به‌مشاجره کشید، بعد هم به‌زد و خورد رسید، و هرکسی يك کتک حسابی نوش جان کرد. من همینکه خود را نجات دادم و سر و لباسم را تا اندازه‌ای مرتب کردم با اوقات خیلی تلخ به‌عرشه فوقانی کشتی دویدم. ناخدا مك كورد را در آنجا یافتم و تا آنجا که حالم اجازه می‌داد، باخوشرویی گفتم:

«ناخدا، من آمده‌ام خدا حافظی کنم، می‌خواهم در ناپلئون

پیاده شوم»

«کجا پیاده شوی؟»

«ناپلئون»

ناخدا خندید، ولی وقتی که دید من در حال خنده نیستم، مکث کرد و گفت -

«ولی آیا جدی می‌گویید؟»
«جدی؟ البته که جدی می‌گوییم.»
ناخدا نگاهی به بالا، طرف اتاق راننده کشتی انداخت و گفت-

«او می‌خواهد در ناپلئون پیاده شود!»
«ناپلئون؟»
«بله. این‌طور می‌گوید.»
«یاروح سزار کبیر، به‌فریاد برس!»
درین وقت عمو مامفورد در روی عرشه به‌ما نزدیک شد.
ناخدا گفت-

«عمو، این دوست تو می‌خواهد در ناپلئون پیاده شود!»
«خوب، بد نیست!»
من گفتم-

«به‌من بگویید ببینم، این حرفها برای چیست؟ مگر نمی‌تواند کسی در ناپلئون پیاده شود؟»
«اوه، بس است، مگر نمی‌دانید؟ دیگر درین‌جا ناپلئون وجود ندارد. سالهای سال است که از بین رفته. رود ارکانزاس وسطش دوید، تکه تکه‌اش کرد و ریختش در می‌سی‌سی‌پی!»
«تمام قصبه را از بین برد - ؟ ساحلها، کلیساها، زندانها، ادارات روزنامه، دادگستری، قاتر، آتش‌نشانی، اصطبل عمومی - همه چیز را؟»

«همه چیز، درست مثل کاری که در حدود پانزده دقیقه طول بکشد. هیچ‌چیز از آن قصبه باقی نمانده جز اثر کوچکی از یک کلبه و یک دودکش آجری. آن قایق الان پاروزنان درست از جایی دارد می‌گذرد که سابقاً مرکز قصبه بود، آن طرفتر دودکش آجری است - این تمام چیزی است که از ناپلئون مانده است. این جنگلهای انبوه در طرف راست سابقاً یک کیلومتر ونیم عقب قصبه قرار داشت. نگاهی به‌پشت سرت بکن - به‌طرف شمال رودخانه - حالا داری این ناحیه را تشخیص می‌دهی این‌طور نیست؟»
«بله. حالا دارم تشخیص می‌دهم. این حیرت‌آورترین چیزی

است که در عمرم شنیده‌ام، به تمام معنی حیرت‌آور - و غیر منتظره.»
در همان وقت آقای تامپسون و آقای راجرز هم باکیف و چتر
خود سر رسیده و خاموش به خبرهای ناخدا گوش داده بودند.
تامپسون يك نیم دلاری در کف دست من گذاشت و به نرمی گفت:
«این سهم من که برای کفشدوز تحفه بخریم.»
روجرز هم ازو پیروی کرد.

بله، این موضوع شکفت‌انگیزی بود که آدم ببیند
می‌سی‌سی‌پی میان کرانه‌های بی‌سکنه‌ای می‌غلطد و روی زمینی‌پیش
می‌رود که بیست سال قبل يك قصبه خوب و بزرگ و از خود راضی
بوده است. قصبه‌ای که مرکز يك کونتی بزرگ و مهم بود،
قصبه‌ای بابیمارستان مخصوص دریانوردان ایالات متحده، قصبه‌ای
که بینهایت در آن دعوا می‌شد - و هرروز يك بازجوئی برای کشف
علت يك قتل به عمل می‌آمد، قصبه‌ای که من در آنجا قشنگترین
وبا کمالترین دخترهای دره می‌سی‌سی‌پی را سراغ داشتم، قصبه‌ای
که در آنجا يك ربع قرن قبل ازین، نخستین خبر چاپی حادثه
ماتمزای غرق شدن کشتی پنسیلوانیا به دست ما رسید، قصبه‌ای که
دیگر وجود ندارد - بلعیده شده و محو شده است، رفته تا خوراک
ماهیها شود، چیزی از آن نمانده جز اثری از يك کلبه و يك دودکش
ویرانه آجری.

فصل سی و سوم

غذاهای روحی و جسمی

در خصوص جزیره ۷۴، که از ناپلئون سابق زیاد دور نیست، باید گفت يك رشته از رودخانه در اینجا قوانین بشر را به شدت دچار سرگیجه ساخته و آنها را به صورت شوخی و حرف مفت در آورده است. وقتی که نقشه استان ارکانزاس را کشیدند، این استان «تارکز رودخانه» را کنترل می کرد - که نامستوارترین خط مرحدی است. استان می سی سی پی نیز «تامسیر رودخانه» را ادعا می کرد - این هم يك خط نامستوار و متحرك دیگر بود. جزیره ۷۴ به ارکانزاس تعلق داشت. بعداً رودخانه میانبر کرد و این جزیره بزرگ را از ارکانزاس بیرون انداخت، ولی آن را در داخل استان می سی سی پی هم قرار نداد. «مرکز رودخانه» در يك طرف آن، و «مسیر» در طرف دیگری بود. این، تا آنجا که به عقل من می رسد، مسئله مشکلی است. خواه جزییات را غلط به من گفته باشند و خواه صحیح، این حقیقت باقی می ماند: که در اینجا جزیره ای بزرگ و بسیار قیمتی که چهار هزار جریب زمین دارد، پرت افتاده، نه به این استان تعلق دارد و نه به آن استان، خود را در مقابل هیچ يك از دو استان موظف نمی شمارد و به هیچ يك نیز مالیات نمی پردازد. يك

مرد مالك تمام آن جزيره است و به حق «مرد بی‌میهن» هم او است.

جزیره ۹۲ بهار کانزاس تعلق دارد. رودخانه آن را از جا حرکت داد و به استان می‌سی‌سی‌پی متصل ساخت. مردی بدون آنکه از استان می‌سی‌سی‌پی پروانه کسب بگیرد، در آنجا مغازه ویسکی فروشی دایر کرد و تحت حمایت قانونی استان ارکانزاس (که در آن روزها پروانه از کسی نمی‌خواست) جیب مردم می‌سی‌سی‌پی را خالی کرد و ثروتمند شد.

ما همچنان به سوی جنوب رودخانه که معمولاً خلوت بود پیش می‌رفتیم - کشتی بخاری یا چیزهای متحرک دیگر به ندرت می‌دیدیم. منظره مثل همیشه: قطعات به هم پیوسته جنگلها در دو طرف رودخانه، و انزوای بیسروصدا. در هر گوشه، در محوطه‌های باز و کوچک روی سواحل خاکستری بیسبزه، يك یا دو کلبه چوبی قرار داشت - کلبه‌هایی که سابقاً چهارصد متر یا هشتصد متر از ساحل فاصله داشت و به تدریج هرچه که آب پیش می‌آمد ساحل دهن باز می‌کرد و آنها را عقبتر و عقبتر برده است. مثلاً به ما گفتند که در نقطه پیلچر این کلبه‌های چوبی در ظرف سه ماه سیصد متر عقب رفته‌اند، ولی شکافی که ساحل باز کرده بود در همان وقت داشت به آنها می‌رسید و آنها مجبور بودند که يك بار دیگر عقب‌نشینی کنند.

در زمان قدیم قصبه ناپلئون راجع به قصبه گرینویل، که در استان می‌سی‌سی‌پی است، عقیده خوبی نداشت، اما حالا ملاحظه کنید، ناپلئون طعمه گربه‌ماهیها شده است ولی گرینویل سرشار از زندگی و فعالیت است و در دره می‌سی‌سی‌پی بازار گرمی قابل ملاحظه‌ای دارد، جمعیت آن سه هزار نفر است و میزان تجارت سالانه آن به دو میلیون و پانصد هزار دلار بالغ می‌گردد. قصبه‌ای در حال توسعه است.

۱. «مرد بی‌میهن» عنوان کتابی است که ادوارد اورت‌هل Everett Hale در سال ۱۸۶۳ نوشت. این کتاب در آن زمان شهرت بسیار یافت. - م.

در کشتی صحبت زیادی راجع به شرکت اراضی کالهنون Calhoun شد، مؤسسه‌ای که انتظار می‌رود نتایج سال‌های به‌بار آورد. سرهنگ کالهنون، نوۀ آن سیاستمدار، به‌بوستون رفت و سندیکایی تشکیل داد که در چیکات کونتی Chicot County، واقع در آرکانزاس، قطعۀ زمین بزرگی که در حدود ده‌هزار جریب وسعت داشت در کرانه رود خریداری کرد تا آن‌را به کشت پنبه اختصاص دهد. نظر سندیکا آن است که براساس نقد معامله کند، برای پنبه‌کاران جنس دست اول بخرد و تولیدات آن‌ها را نیز به فروش رساند، برای کار در کشتزارهای آنان کارگر سیاهپوست تهیه کند، خواربار و لوازم را نیز در مقابل نفعی جزئی، بگوید هشت یاده درصد، در اختیارشان بگذارد، برای کارگران نیز خانه‌های مرفه و غیره ترتیب دهد و تشویقشان کند که پول خود را پس‌انداز کنند و در محل بمانند. اگر این کار پیشرفت مالی و اقتصادی داشته باشد، چنانکه پیشرفتش هم قطعی به نظر می‌رسد، آن وقت پیشنهاد کنند که در گرینویل یک صرافخانه تأسیس شود که بابت بهره‌ای به نرخ سبک - می‌گویند صدی شش - پول قرض بدهد.

آن‌طور که من از کشاورزان و افراد کشتیهای بخاری شنیده‌ام و در اینجا نقل قول می‌کنم، تاکنون که چنین سندیکایی وجود نداشته، اشکالات ازین قرار بوده است که پنبه-کاران اگر چه زمین دارند ولی سرمایه ندارند، بدین جهت مجبور می‌شوند که هم زمین و هم محصول خود را بگرو بگذارند تا کار خود را از پیش ببرند. در نتیجه دلالتی که پول برای آنان فراهم می‌کند چون این ریسک را برعهده می‌گیرد بهره زیاد می‌خواهد. معمولاً صدی ده، و صدی دو و نیم هم برای دلالتی خودش که آن‌و ام‌را گرفته است. کشاورز مایحتاج خود را نیز باید به وسیله همان دلال بخرد و هم دلالتی به او بدهد و هم منفعت. بعد، وقتی که محصول خود

۱. منظور جان کالدول کالهنون است که مرد سیاسی مهمی بود، از اعضای مؤثر کنگره آمریکا شمرده می‌شده و کتابهایی نیز درباره حکومت و قوانین آمریکا نوشته است (۱۷۸۲ - ۱۸۵۰). - م.

را با کشتی می‌کند دلال، دلالی خود و حق بیمه و سایر هزینه‌ها را نیز به آن می‌افزاید. بالاخره وقتی که همه جوانب امر را در نظر بگیریم روی هم رفته سهم دلال صدی بیست و پنج می‌شود.^۱

برآورد منفعتی که يك زارع پنبه در قسمت خود از کشت پنبه می‌برد: يك مرد و يك قاطر ده جریب پنبه به عمل می‌آورند که ده عدل پنبه می‌دهد به قیمت پانصد دلار، هزینه تولید آن را بگیرید سیصد و پنجاه دلار، نفع خالص آن صد و پنجاه دلار، یا هر جریبی پانزده دلار است. حالا منفعتی هم از تخم پنبه به دست می‌آید که سابقاً ارزش کمی داشت - و در جاهایی هم که وسایل حمل و نقل لازم می‌شد اصلاً به چیزی نمی‌ارزید. در هر هشتصد کیلو پنبه خام، دویست کیلو پنبه و ششصد کیلو تخم پنبه وجود دارد که هر تنی دوازده یاسیزده دلار می‌ارزد. شاید در آینده حتی ساقه‌های پنبه را نیز دور نریزند. آقای ادوارد اتکینسون می‌گوید در برابر هر يك عدل پنبه هفتصد و پنجاه کیلو ساقه است که از جهت دارا بودن فسفات آهك و پتاس بسیار غنی است، و اینها وقتی که با قفاله تخم پنبه (که به عنوان علوفه به مقدار زیاد به کار می‌رود بسیار مفید است) سائیده و در هم آمیخته شود، این مخلوط ساقه، غذایی عالی برای چارپایان می‌سازد که از لحاظ کلیه عناصری که برای پرورش شیر و گوشت و استخوان حیوان لازم است، غنی است. تاکنون این ساقه‌های پنبه را اسباب زحمت می‌شمردند.

شکایت شده که از زمان جنگ تا به حال زارع پنبه با بردگان سابق سرمسنگین است. جز رابطه سرد شغلی، کار دیگری با آنها ندارد، احساسات اجازه ندارد که در میان آنها دخالت کند، او برای خود انبار خواربار نگاه نمی‌دارد ولی مایحتاج سیاهپوست

۱. «ولی جاهایی هست که مردم مجبور به پرداخت بهره، به نرخهایی از صدی ۱۸ تا صدی ۳۰ هستند و مجبورند محصول راحتی قبل از کاشته شدن به این نرخها بخرند چون این کار را ترجیح می‌دهند به اینکه آذوقه خود را با صدی صد منفعت خریداری کنند، دولت درین جاها چه می‌تواند بکند؟» - ادوارد اتکینسون.

را فراهم می‌سازد و بدین ترتیب جیب سیاهپوست را حفظ می‌کند و او را توانایی و تمایل می‌بخشد که در محل بماند و از آن بهره‌مند شود، اما در حقیقت این امتیازی است که او به یک نفر کلیمی ممسک می‌دهد که آن سیاهپوست بی‌فکر و همسرش را تشویق می‌کند تا انواع چیزهای غیز لازم را بخرند - نسبه هم بخرند، آن هم به قیمت‌های گزاف. این خریدهای نسبه هم که هرماه انجام می‌شود به اعتبار سهم سیاهپوست است از محصولی که در حال رشد است، و در آخر فصل سهم این سیاهپوست به آن کلیمی تعلق دارد، سیاهپوست باز هم بدهکار است، روحیه خود را باخته، ناراضی است، آرام ندارد. و هر دو، هم زارع پنبه و هم سیاهپوست، زخمی شده‌اند، زیرا سیاهپوست يك کشتی بخاری می‌گیرد و مهاجرت می‌کند و زارع پنبه باید بیگانه‌ای را به جایش بیاورد که زارع را نمی‌شناسد و به کارش اهمیتی نمی‌دهد، او هم در طی يك فصل آن کلیمی را چاق می‌کند، بعد هم به وسیله کشتی بخاری همان جا می‌رود که قبلی رفته بود.

اما این امیدواری هست که کمپانی کالهنون بارفتار انسانی و محافظی که نسبت به کارگران خود دارد نشان دهد که هم به نفع پنبه کاران و هم به نفع سیاهپوستها، پرفایده‌ترین روش را اتخاذ کرده است، و معتقدند که این روش بعداً در کلیه جاها برگزیده خواهد شد.

و در جایی که همه کس حرف خود را می‌زنند چرا حرف متصدی بار را گوش نکنیم؟ او مردی است متفکر، با ملاحظه که هرگز مشروب نمی‌خورد، می‌کوشد که حقوق خود را در بیاورد، و اگر خریدار به اندازه کافی داشت کوشش او به ثمر می‌رسید. او می‌گوید مردم استانهای می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا به جای آنکه خودشان سبزی بکارند به رودخانه می‌فرستند و سبزی می‌خرند، وقتی که کشتی در ساحل لنگر می‌اندازد روی عرشه می‌آیند و از متصدی بار میوه می‌خرند. او فکر می‌کند که این مردم «جز پنبه کاشتن هیچ کار دیگر بلد نیستند» عقیده دارد که اینها نمی‌دانند چطور میوه و سبزی عمل بیاورند - «لااقل بیشتر آنها این طورند.»

می‌گوید يك نفر سیاهپوست برای يك هندوانه صحبت از ه می‌کند (همه‌جا در گزارش منشی خود «ه» یافته‌ام - این ه احتمال دارد به معنی هالیفاکس^۱ باشد) اگر چه به نظر می‌رسد که تا آنجا رفتن برای يك هندوانه، راه درازی است). متصدی بار هندوانه را از شمال رودخانه به پنج سنت می‌خرد و آن را به جنوب آورده به پنجاه سنت می‌فروشد.

چرا متصدی بار این قدر سعی دارد که مشروب پرزحمت و بدیع منظر برای کارگران سیاهپوست کشتی مخلوط کند؟ زیرا آنها نوشابه‌ای را که به صورت دیگری باشد قبول ندارند. آنها می‌خواهند مشروب زیاد در دست داشته باشند، حالا این مشروب را از چه چیزهایی مخلوط کرده‌اید، برای آنها تفاوتی ندارد، آنها به قدر پولشان مشروب می‌خواهند. شما يك هشتم لیتر کنیاك را که نیم دلار قیمت دارد به يك سیاهپوست بدهید به پنج سنت - خیال می‌کنید به آن دست می‌زند؟ نه. این مشروب به آن اندازه که او می‌خواهد، زیاد نیست. ولی شما نیم لیتر از انواع چیزهای مزخرف و بی‌ارزش مخلوط کنید و چیز قرمز رنگی هم به آن بزنید که زیبا شود چون اصل مطلب همین رنگ قرمز است - آن وقت او این کیلاس مشروب را حتی برای رفتن به تماشای سیرك هم به زمین نخواهد گذاشت. تمام بارها در کشتیهای کمپانی انکورلاین اجاره داده شده و يك مؤسسه صاحب آنهاست. این مؤسسه مشروب بارها را خودش تهیه می‌کند، متصدیان بار را نیز با «حقوق» اجیر می‌کند. مشروب خوب؟ بله، در بعض کشتیها که مشتریان می‌توانند پول خوب بپردازند. در کشتیهای دیگر؟ نه، نوشابه آنها طوری است که کسی جز کارگران کشتی و آتش‌اندازان به آن لب نمی‌زند «کنیاك؟ بله، کنیاك دارم، خیلی هم دارم، اما به درد شما نمی‌خورد مگر اینکه حتماً به نوشیدنش علاقه داشته باشید.» حالا دیگر مثل زمان قدیم نیست. در آن اوقات همه با کشتی بخاری سفر می‌کردند، همه نوشابه می‌نوشیدند و یکدیگر را سرگرم می‌کردند. «حالا اغلب

۱. مهمترین بندر مشرق کانادا است. - م.

آن مسافرها باراه آهن سفر می‌کنند، بقیه هم مشروب نمی‌خورند.»
 در زمان قدیم متصدی بار، خودش هم صاحب بار بود و شاد و سر حال
 و پر حرف بود، غرق در جواهر بود، در کشتی جزء شیکپوشترین
 اشراف به‌شمار می‌رفت، در هر سفر دوهزار دلار عایدی داشت.
 پدری که برای پسر خودش يك بار در يك کشتی بخاری به‌ارث می-
 گذاشت، يك ثروت به‌ارث گذاشته بود. اما حالا برای او فقط
 خرج خوراك و مسکنش را می‌گذارد، بله، و خرج رختشویی، اگر
 پیرهن پاك برای يك سفرش کافی باشد. بله. در حقیقت روزگار
 عوض شده. اوه، می‌دانید که در خط عمده کشتیهای می‌سی‌سی‌پی
 شمالی اصلا بار نیست! به‌نظر می‌آید که این حرف شعر باشد ولی
 حقیقتی محسوس است.»



فصل سی و چهارم

حرفهای باور نکردنی

استک آیلند Stack Island من استک آیلند را خوب به خاطر داشتم، همچنین لیک پروویدنس Lake Providence را که در استان لویزیانا واقع است و وقتی که به سوی جنوب می-روید نخستین بار به این قریه می-رسید که به طور وضوح نمای جنوبی دارد، مسطح و پست افتاده و از درختان سایه دارش ریش محترمانه و خاکستری خزه های دراز آویخته است، عمو مامفورد با احساسات - و همچنین از روی حقیقت - این طور تفسیر می کند، «آنجا منظره آرام و افسرده روز تعطیل را دارد.»

یک آقای ه. بعضی جزئیات کم اهمیتتر از حقایق مربوط به این ناحیه را در اختیار ما گذاشت که من اگر او را نمی-شناختم، که یکی از افراد کشتی بخاری بود، حرفهایش را به سختی باور می-کردم. او یکی از مسافران کشتی ما بود، در ارکانزاس سیتی سکونت داشت و به ویکسبرگ می-رفت تا به کشتی خود، که کشتی پستی و مسافری کوچکی متعلق به مؤسسه سن فلور Sunflower بود، بپیوندد. آدم قرش رویی بود و شهرت داشت که میان افراد رودخانه، او ازین جهت که مادی و دنیا دار نیست منحصر به فرد است. ضمن سایر مطالبی که بیان کرد گفت ارکانزاس در اثر مبالغه ای

که نسلهاست مردم درباره پشه‌های آنجا می‌کنند لطمه خورده و عقب افتاده است. گفت آدم ممکن است لبخند بزند و این موضوع را به عنوان اینکه مطلب کوچکی است کنار بگذارد، ولی وقتی که به نتایجی که این حرفها از جهت منصرف ساختن مردم از مهاجرت به آنها و تنزل قیمت زمینهای آنجا بیار آورده است نگاه می‌کنید می‌بینید این مطلب کوچکی نیست، برعکس، موضوع بزرگی است و به هر صورت چیزی نیست که آدم به آن پوزخند بزند و تمسخر کند. این پشه‌ها را همیشه جداً وحشتناك و غیر قانونی معرفی کرده‌اند در صورتی که «راستش را بخواهید اینها ضعیف، و از نظر هیكل، بی‌اهمیت هستند، اگر خطایی بکنند خجالت می‌کشند، خیلی حساسند» - و همین‌طور رشته مطلب را کشید، آدم خیال می‌کرد که درباره خانواده‌اش صحبت می‌کند. ولی به همان اندازه که نسبت به پشه‌های ارکانزاس نظر ملایم داشت، درباره پشه‌های ليك پروویدنس بی‌انصافی به خرج می‌داد که جبران نظر اولی خود را کرده باشد چنانکه آنها را «غولهای ليك پروویدنس» خواند. می‌گفت دوتا از آن پشه‌ها می‌توانند يك سگ را شلاقکاری کنند و چهارتا از آنها می‌توانند يك مرد را به زمین بزنند، و اگر برایش کمکی نرسد او را می‌کشند. اصطلاحی هم به کار برد و گفت «او را قصابی می‌کنند». به نحوی اتفاقی - ومعذلك مهم - اشاره کرد به «این حقیقت که در ليك پروویدنس بیمه عمر به ساده‌ترین شکل خود شناخته شده نیست - در آنجا علاوه بر این، يك بیمه هم برضد پشه می‌کنند.» او خیلی چیزهای جالب توجه درباره این حشرات غیر قانونی گفت. یکی از آنها این بود که گفت او پشه‌ها را در حال رأی دادن دیده است. وقتی که متوجه شد که حرفش خیلی ما را تکان داده، آن را کمی تعدیل کرد: گفت ممکن است درین مورد بخصوص اشتباه کرده باشد، اما یقین داشت که آنها را در محلهای شمارش آرای انتخاباتی دیده است.

مسافر دیگری بود که دوست آقای ه. بود و از شهادتهای تند و تیزی که او برضد پشه‌ها می‌داد پشتیبانی می‌کرد، و درباره ماجراهای هیجان‌انگیزی که با پشه‌ها داشته داد سخن می‌داد.

داستانهای او قاندازه‌ای دراز بود، صرفاً به‌حدی که باید و شاید دراز بود معذک آقای ه. هم دائماً باسردی و سنگدلی حرفش را قطع می‌کرد، مثلاً می‌گفت، «صبر کن - زیاد رفتی تا بیست و پنج درصدش را بزن، حالا برو جلو»، یا «صبر کن - داری خیلی شورش را در می‌آوری، ازش بزن، ازش بزن - در حرفهای خود کمی زیادتر از معمول پیش رفتی: همیشه برای تن حقیقت يك لباس چسبان بدوز نه يك لبادۀ گل و گشاد»، یا «يك مرتبۀ دیگر معذرت می‌خواهم: اگر بخواهی باز هم روی این مطلب بار کنی، آن وقت يك جفت قایق باری لازم داری که اضافه بارت را بکشد، چون تا همین الان از بس سنگینش کرده‌ای تمام عمق آب را گرفته، به حقایق بچسب - فقط به حقایق سرد بچسب، چیزی که این آقایان برای يك کتاب می‌خواهند حقیقت محسوس است - آقایان، این‌طور نیست؟» او بعداً در خلوت توضیح داد که لازم بود همیشه مواظب آن مرد باشد و نگذارد که از حد خود بیرون برود، می‌گفت غافل شدن از این احتیاطکاری را صلاح نمی‌دید و «اسباب تأسف خود می‌دانست». گفت، «من شما را فریب نخواهم داد، او يك بارچنان دروغ عظیم - البته‌ای به من گفت که گوش چپم باد کرد و پت و پهن شد به‌حدی که من به راستی نمی‌توانستم از اطراف آن بیرون را ببینم، ماهها به همین حال باقی ماند و مردم از چندین کیلومتر مسافت می‌آمدند که ببینند من چطور خودم را با آن باد می‌زنم.»

فصل سی و پنجم

ویکسبرگ در دوره سختی

سابقاً ما وقتی که با کشتی رو به جنوب می‌رفتیم از کنار شهر تپه‌های بلند، یعنی ویکسبرگ، می‌گذشتیم، ولی امروز دیگر این کار را نمی‌توانیم بکنیم. رودخانه بایک میانبر از این شهر قریه‌ای به وجود آورده است مثل اوسلا در سنت‌جنویو St. Genevieve و چند قریه دیگر. جلوی ویکسبرگ اکنون آب بیجریان - و همچنین یک جزیره بزرگ - وجود دارد. شما از آن طرف جزیره به سوی جنوب رودخانه می‌آیید بعد به شمال برمی‌گردید و به طرف قریه می‌روید. این وقتی است که آب بالا است: هنگامی که آب پایین است نمی‌توانید به طرف شمال بیاید و باید در مسافتی پایین قریه پیاده شوید.

نشانه‌ها و خراشهایی که هنوز باقی است تجربیات وحشتناکی را به یاد می‌آورد که ویکسبرگ در زمان جنگ داشته است، خاکریزها، درختانی که بر اثر گلوله توپ آسیب دیده‌اند، غارهای پناهگاه در پرتگاههای خاکی، و غیره. در طی شش هفته بمباران شهر که از ۱۸ مه تا چهارم ژوئیه ۱۸۶۳ طول کشید، این غارها خدمات خوبی کردند. غیر نظامیان - بیشتر زنان و بچه‌ها - ازین غارها استفاده می‌کردند، نه اینکه دائماً در آنجاها بسر برند بلکه در

موارد لزوم برای حفظ جان خود به آنها پناه می‌بردند. این غارها صرفاً سوراخ‌ها یا تونلهایی بودند که در پشته‌های عمودی حفر گردیده و بعد در داخل تپه دوشاخه شده بودند. زندگی در ویکسبرگ، طی این شش هفته، شاید - اما صبر کنید، در اینجا موادی هست که به وسیله آنها می‌توانیم وضع آن مدت را مجسم کنیم:

جمعیت، بیست و هفت هزار سرباز و سه هزار غیر نظامی، شهر به کلی از دنیا دور افتاده - به کلی محصور شده است، کشتیهای جنگی از جلو و سربازان و توپخانه از عقب راهش رابسته‌اند، بدین جهت خرید و فروشی بادیای خارج نمی‌شود، کسی نمی‌رود و کسی نمی‌آید، نه خدا حافظی بامهمانی که می‌خواهد برود و نه استقبال از مهمانی که وارد می‌شود، و نه جریبها کاغذ روزنامه که از اخبار جهانی سیاه شده باشد تا صبحها آن را بر سر میز صبحانه بخوانند - غیبت خسته کننده و بی‌مزه این موضوع جای آن را گرفته است، همچنین به علت محصور بودن شهر هیچ کس به ساحل نمی‌دود تا منظره کشتیهای بخاری را که دودکنان از دور در بالا و پایین رودخانه در حرکتند و به سوی کرانه می‌آیند تماشا کند زیرا کسی در ساحل پیاده نمی‌شود - رودخانه خلوت و بی‌مزاحم افتاده است، هجوم و سر و صدایی در اطراف ایستگاه راه آهن نیست، دیگر تقلاي مسافرانی که از قیل و قال باربرها و درشکه‌چنها سرگیجه گرفته‌اند وجود ندارد - ایستگاه به کلی آرام است، آرد بشکه‌ای دویست دلار، شکر سی دلار، ذرت هر بوشل ده دلار، گوشت خوک هر کیلو ده دلار، رم هر گالن صد دلار، چیزهای دیگر هم به همین نسبت گران شده است: در نتیجه، دیگر غرش و جار و جنجال گاریها و ارابه‌ها در خیابان شنیده نمی‌شود چون در میان يك مشت غیر نظامی فقیر و بی‌چیز، آنها دیگر کاری ندارند که انجام دهند. در ساعت سه بعد از نیمه شب، خاموشی، خاموشی به حدی که صدای قدم زدن يك قراول از فواصلی شنیده می‌شود که ظاهراً غیر ممکن به نظر می‌رسد، شاید این سکوت مطلق باشد: بعد، از همه جا ناگهان صدای زمین لرزان و رعد آسای توپها بلند می‌شود و خطوط

قرمز و بخارزای نارنجکها که از چپ و راست به هوا می‌پرند، در آسمان پرده‌ای مثل تار عنکبوت می‌کشد و باران خرده آهنها به روی شهر فرود می‌آید، فرود می‌آید بر روی خیابانهای خالی: خیابانهایی که يك لحظه بعد دیگر خالی نیست بلکه پر است از چهره‌های عبوس زنان و بچه‌های وحشزده‌ای که دیوانه‌وار از خانه و رختخواب خود به سوی غارهای سیاهچال مانند می‌دوند و صدای مهیب و مزاح آمیز يك نظامی نیز آنان را تهییج می‌کند، «موشها، به سوی سوراخ!» و می‌خندند.

توپها رعدآسا می‌غرند، نارنجکها جیغ می‌کشند و بالای سر منفجر می‌شوند و باران آهن فرو می‌بارد، این وضع يك ساعت، دو ساعت، سه ساعت، شاید شش ساعت ادامه دارد، بعد متوقف می‌شود، به دنبال آن خاموشی برقرار می‌گردد ولی خیابانها هنوز خالی است، خاموشی ادامه دارد، کم کم از گوشه و کنار يك سر از يك غار بیرون می‌آید و با احتیاط بازدید مقدماتی می‌کند، خاموشی هنوز ادامه دارد، بدنها به دنبال سرها بیرون می‌آیند و مخلوق فرسوده و نیمه خفه دورهم اجتماع می‌کنند، دست و پاها کوفته خود را دراز می‌نمایند، دره‌های آزاد نفس عمیق می‌کشند، و با همسایگان غارهای همجوار گفتگو می‌کنند، اگر خاموشی و آرامش ادامه یابد اینها شاید زود به خانه بروند یا سر راه خود روی نیمکتی استراحت کنند، اما بعد که مجدداً طوفان جنگ برپا می‌شود دوباره به سوی سوراخها خواهند دوید.

وقتی که تعداد این غارنشینها فقط سه هزار نفر باشد - که جمعیت يك دهکده است - آیا پس از يك یا دوهفته باهم دوست و آشنا نخواهند شد و تجربیات خوش و ناخوش يك نفر، مورد علاقه همه نخواهد بود؟

اینها مطالبی است که تاریخ تهیه کرده است. از اینها آیا ممکن نیست کسی زندگی آن زمان و یکسبرگ را در نظر خود مجسم کند؟ آیا شما، که آن زندگی را تجربه نکرده‌اید، می‌توانید بهتر از يك و یکسبرگی که خودش آن را تجربه کرده است، وضع آن زمان را در عالم تصور يك غیر نظامی زنده کنید؟ به نظر غیر

ممکن می‌آید، با این وصف، دلایلی هست که چرا واقعاً ممکن نیست نخستین سفر هر کسی با کشتی، در نظر او تجربه‌ای است که پر از تازگیهای جالب توجه است، این تازگیها چنان در جهت عکس تجربیات سابق او قرار دارند که تقریباً يك اثر دائمی روی تخیل و حافظه او باقی می‌گذارند. اوبازبان یا قلم می‌تواند مرد سفرنکرده‌ای را نیز به آن سفر غریب و پرهیجان بفرستد، کاری کند که او نیز همه آن چیزها را ببیند و احساس کند. ولی اگر اوصبر کند؟ اگر پشت سر هم ده بار سفر کند - بعد چه؟ او، این موضوع دیگر رنگ و حرارت و غرابت خود را از دست داده، و يك چیز عمومی شده است. این مرد دیگر چیزی ندارد بگوید که نبض يك نفر سفر نکرده را تند کند.

سالها قبل من با يك جفت زن و شوهر غیر نظامی اهل ویکسبرگ صحبت کردم. گذاشتم که سرگذشت خود را همان‌طور که دلشان می‌خواست، تعریف کنند و آنها هم بدون حرارت و تقریباً بدون علاقه بیان کردند.

شاید يك هفته از زندگی شکفتاورشان، زبانشان را برای همیشه فصیح می‌ساخت، اما آنها شش هفته آن زندگی را گذرانده بودند بدین جهت دیگر تازگی آن از میان رفته بود، عادت کرده بودند که انفجار نارنجکها را ببینند چه در خارج از خانه و چه در داخل زمین، مطلب برای آنان عمومی شده بود. بعد از آن، امکان اینکه در صحبت خود به نحو تکان دهنده‌ای جالب باشند، از بین رفته بود. آنچه آن مرد گفت بدین مضمون بود:

همیشه مجبور بودیم تعطیل داشته باشیم. برای ما به هر صورت هفته‌ای هفت روز تعطیل بود. زمان به روی ما سنگینی می‌کرد چون هیچ کاری نداشتیم که بکنیم. هفته‌ای هفت روز تعطیل و تمام آنها را هم روز یاشب، يك ساعت یا ساعت دیگر، طوفان وحشتناك آتش و رعد آهن مرتباً برهم می‌زد. روزهای اول ما خیلی قندتر از روزهای بعد به طرف سوراخها می‌دویدیم. دفعه اول من بچه‌ها را فراموش کردم و ماریا

هردوی آنها را همراه آورد. وقتی که کاملاً سالم به غار رسید در آنجا غش کرد. دو یاسه هفته بعد يك روز صبح وقتی که خانم در زیر باران نارنجك به طرف سوراخها می‌دوید ناگهان يك نارنجك بزرگ نزدیک او ترکید و سراپای او را لجنمال کرد و يك تکه آهن، کیسه شکارش را که از موی مصنوعی بافته شده بود و در پشت سرش قرار داشت، برد. خوب، او قبل از آنکه به شتاب خود ادامه دهد، ایستاد تا کیسه شکارش را بردارد. می‌دانید، او دیگر به این چیزها عادت کرده بود. ما هم به اندازه‌ای آشنا شده بودیم که می‌توانستیم مقدار زیادی درباره نارنجكها صحبت کنیم، و بعد از آن، ما وقتی که باران نارنجك سبك بود دیگر پی‌در پی به پناهگاهها هجوم نمی‌بردیم. ما مردها در اطراف پرسه می‌زدیم و صحبت می‌کردیم، يك مرد می‌گفت، «نارنجك را در هوا ببینید!» و از صدای نارنجك اسم و نوع آن را ذکر می‌کرد و بعد به موضوع صحبتی که قبلاً داشت ادامه می‌داد - البته در صورتی که خطری از جانب آن نارنجك احساس نمی‌شد. اگر نارنجكي خیلی نزدیک، در بالای سر ما، داشت می‌ترکید، صحبت را موقوف می‌کردیم و بی‌حرکت می‌ایستادیم، ناراحت بودیم، بله. ولی شرط ایمنی نبود که حرکت کنیم. بعد از نارنجك اگر کسی آسیبی ندیده بود باز به گفتگو می‌پرداختیم، شاید می‌گفتیم «این يك درنده بود!» و ازین قبیل تفسیرهای عمومی می‌کردیم. بعد باز به موضوع اصلی صحبت خود برمی‌گشتیم، یا شاید يك نارنجك می‌دیدیم که در هوا درست بالای سر ما واقع شده، آن وقت همه باهم می‌گفتیم «خوب، بعد همدیگر را خواهیم دید!» و به عجله در گوشه کنار مخفی می‌شدیم. اغلب اوقات من خانمها را می‌دیدم که دسته دسته در خیابانها گردش می‌کنند و قادلتان بخواهد خوشحالند، در ضمن نگاه چپی هم به طرف بالا می‌کنند و مواظب نارنجكها هستند، آنها را دیده‌ام که وقتی یقین

ندارند که يك نارنجك از کدام طرف خواهد رفت و چه خواهد کرد، می‌ایستند و صبر می‌کنند تا مطمئن شوند، بعد یا به گردش خود ادامه می‌دهند یا به پناهگاهی می‌روند، بسته به این است که چطور درباره آن نارنجك قضاوت کرده باشند. آشغال خیابانهای بعضی از شهرها عبارت از تکه‌های کاغذ باطله و خرده ریز است ولی آن و آشغال شهرها را تکه‌های آهن تشکیل می‌داد. گاهی يك نفر تمام خرده آهن و نارنجكهای تترکیده را از نزدیکیهای خانه خود جمع می‌کرد و آنها را مثل يك نوع بنای یادبود در جلوی خانه توده می‌نمود - گاهی وزن این آهنها به يك تن می‌رسید. شیشه‌ای باقی نمانده بود، شیشه در برابر این بمباران نمی‌توانست دوام بیاورد، همه در اثر ارتعاش شکسته و از میان رفته بود. پنجره‌های خانه‌ها خالی بود. به سوراخهای چشم که در جمجمه است شباهت داشت. يك شیشه سالم در پنجره، مثل يك خبر قازگی داشت.

روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفتیم. در اوایل اجتماع کلیسا زیاد نبود، ولی بعد نسبتاً خوب شد. من دیده‌ام که جمعیت در کلیسا يك دقیقه ساکت می‌شود، هر کسی آرام می‌نشیند - هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، درست مثل مراسم تشییع جنازه است - سکوت ازین هم بیشتر می‌شود زیرا صدای وحشتناك بمب و تترکیدن آن از بیرون کلیسا و بالای سر به گوش می‌رسد، و خیلی زود، وقتی که می‌توان صدای مردم را از بیرون شنید، مراسم مذهبی ادامه می‌یابد. ارگها و موسیقی کلیسا با صدای بمباران، در آغاز امر يك ترکیب غریب و قوی به نظر می‌آید. يك روز صبح که از کلیسا بیرون می‌آمدیم، حادثه‌ای اتفاق افتاد. این تنها حادثه‌ای بود که در نزدیک من روز یکشنبه پیش آمد. من با دوستی که مدتی او را ندیده بودم داشتم صحبت می‌کردم و دستش را به گرمی در دست خود می‌فشردم و می‌گفتم، «امشب پس از بمباران به غار ما بیا، ما در آنجا به اندازه

نیم بطری می خواستم بگویم هویسکی داریم، که ناگهان نارنجکی حرفم را قطع کرد و یک تکه آن دست دوست مرا از شانه جدا ساخت، این دست، که من داشتم می فشردم، همچنان در دست من آویزان ماند. و شما می دانید چیزی که بیش از همه خاطرات کوچک و بزرگ در حافظه من دوام خواهد یافت چیست؟ فکر پستی است که در آن لحظه به سرم زد. فکر اینکه هویسکی صرفه جویی شده، معذک، شما نمی دانید، چنین فکری بخشودنی بود، زیرا هویسکی مثل الماس نایاب بود و ما هم فقط همان مقدار کم را داشتیم، و پس از آنکه آن هم تمام شد دیگر در تمام مدت محاصره هرگز هویسکی به لبمان نرسید.

گاهی غارها به نحو ناامیدکننده ای شلوغ، و همیشه گرم و بسته بود. گاهی در یک غار بیست یا بیست و پنج نفر درهم چپیده بودند، هیچ کس آن قدر جا نداشت که دور خود بچرخد، هوا به قدری کثیف بود که گاهی نمی توانستید کاری کنید که یک شمع در آن روشن بماند. شبی در یکی از آن غارها بچه ای زاده شد. فکرش را بکنید، مثل اینکه کسی در یک صندوق بزاید.

دوبار در غار ما شانزده نفر، و چندبار هم دوازده نفر چپیده بودند. هوا خفه کننده شده بود. همیشه هشت نفر داشتیم، هشت نفر متعلق به آن غار بودند. گرمسنگی، بیچارگی، بیماری، وحشت و اندوه و نمی دانم چه چیزهای دیگر چنان روی آنها بار شده بود که هیچ یک از آنان پس از رفع محاصره، دیگر آن شخص سابق نبودند. غیر از سه نفر، بقیه در طی دو سال همه مردند. یک شب نارنجکی در جلوی آن سوراخ ترکید و دهانه را ویران ساخت و به هم بست. برای مدتی همه به هیجان افتادند که راه را باز کنند. بعضی از ما نزدیک بود خفه شوند. بعد از آن ما برای غار خود دو مدخل گذاشتیم - این فکر را می بایست از اول کرده باشیم.

گوشت قاطر؟ نه، ما فقط يك يا دو روز آخر مجبور به خوردن آن شدیم. بدیهی است که خوب بود، وقتی که خوب بود، وقتی که شما دارید از گرمسنگی می‌میرید همه چیز خوب است.

این مرد به نوشتن دفتر یادداشت خود فکر می‌کنید شش هفته ادامه داده بود؟ نه، فقط در نخستین شش روز دوره جنگ این کار را کرده بود. روز اول هشت صفحه تمام، روز دوم پنج صفحه، روز سوم يك صفحه - آن‌هم گل و گشاد نوشته، روز چهارم، سه یا چهار خط، روزهای پنجم و ششم هم يك یادو خط، روز هفتم نوشتن دفتر یادداشت موقوفوف گردیده است، زندگی در ویکسبرگ وحشت‌انگیز، دیگر معمولی و عادی شده است.

تاریخ جنگ ویکسبرگ بیشتر از سرگذشت‌های جنگی سایر شهرها و قصبات اطراف رودخانه، برای خواننده عمومی، مطلب جالب توجه دارد. پر از تازگی، پر از گوناگونی، پر از حادثه و پر از وقایع نمایشی است. ویکسبرگ بیش از سایر قصبات به جنگ ادامه داد و جنگ را، هم در خشکی و هم در آب، از تمام وجهه‌هایش مشاهده کرد - از جهت محاصره، نقب‌زدن، حمله کردن، دفع کردن، بمباران، بیماری، اسارت و قحطی.

زیباترین گورستان ملی در اینجا است که بالای دروازه بزرگ آن نوشته شده است:

«آرامگاه ۱۶/۶۰۰ تن که به‌خاطر میهن خود از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ جان سپردند.»

زمینهای این گورستان در جای آبرومندی واقع شده است، بلند، و به‌منظره وسیعی از زمین و رودخانه مسلط است. آنها را خیلی با سلیقه به‌صورت قراسهای وسیع با جاده‌ها و راههای باریک گردش‌طرح‌ریزی کرده‌اند، و از جهت گل و بوته‌های نیمه‌استوایی در آنجا تزیینات زیاد دیده می‌شود، و در يك سمت، تکه‌ای جنگل انبوه و بومی، همچنانکه روئیده، دست نخورده مانده است و بدین جهت کمال فریبندگی را دارد. در هر چیزی ازین گورستان دست

حکومت ملی در کار بوده است. کار حکومت همیشه از نظر عالی بودن، استحکام، کمال و ظرافت، کار سنگین و پر خرجی بوده است. دولت کار خود را اول خوب انجام می‌دهد، و بعد هم خوب از آن مراقبت می‌کند. از جاده‌های پیچدار - که گاهی به قدری گود بود و از بین دو دیوار عمودی می‌گذشت که شباهت به تونل‌های بیسقف پیدا می‌کرد - ما با کالسکه دو یاسه کیلومتر پیش‌رفتیم و بنای یادبودی را بازدید کردیم که به صحنه‌ای مسلط است که ویکسبرگ به وسیله ژنرال پمبرتون Pemberton به ژنرال گرانٹ تسلیم شده است. فلزی که دارد دیگر نمی‌گذارد مثل بنای یادبود قبلی که از مرمر بود ترك بخورد و پوسته پوسته شود و از صورت بیفتد، اما پایه‌های آجری آن رو به ویرانی است و کم‌کم فرو می‌ریزد. این بنایک ناحیه تماشایی از تپه‌ها و دره‌های جنگلپوش مشرف است، و خودش هم کاملاً در گیاهان گلداز محصور شده است، بی‌تماشا نیست. بقایای مخروبه بنای یادبود مرمرین به گورستان ملی منتقل شده است.

در جاده، چهارصد متر به شهر مانده، مرد میاهپوست مسنی، باغ‌رور به ما يك نازنچك منفجر نشده نشان داد، که از روزی که ضمن محاصره شهر در حیاطش پرتاب کردند تا آن وقت همان جا مانده بود. می‌گفت:

«من اینجا وایساده بودم، سگم اونجا وایساده بود. سگم رفت طرف نازنچك که ورش داره باهاش بازی کنه، اما من این کار رو نکردم. به سگم گفتم، تو خوش باش، هر جوری می‌لته رفتار کن، می‌خوای بنشین، می‌خوای پاشو، با نازنچك بازی کن. اما من اهلت نیستم باید برم تو جنگل کار دارم!»

ویکسبرگ قصبه‌ای است که خیابانهای حسابی مرکز معاملات، و خانه‌های فرح‌آور دارد، به بازرگانی رودخانه‌های یازو و سن‌فلاور تسلط دارد، راه آهن خود را از چند جهت درنواحی پربرکت زراعتی توسعه می‌دهد و آینده‌ای دارد که نوید کامیابی و اهمیت می‌دهد.

تقریباً تمام قصبه‌های اطراف رودخانه، چه بزرگ و چه

کوچک، ظاهراً تصمیم گرفته‌اند که از این پس برای پیشرفت‌های اقتصادی و عمرانی خود بیشتر چشم به راه آهن دوخته باشند. روی این فکر نیز عمل می‌کنند. علائمی هست که در بیست سال بعدی، از جهت افزایش جمعیت و ثروت، و از جهت بالا رفتن سطح فکر و آزادی عقیده که طبعاً با سایر پیشرفت‌ها همراه خواهد بود، دره می‌سی‌سی‌پی دیگر گونی‌های قابل ملاحظه‌ای خواهد یافت. ومعذلك، اگر کسی از روی گذشته باید قضاوت کند، قصبه‌های رودخانه، در هر جا فرصتهایی پیدا می‌کنند و به کار می‌برند که ترقی آنها را بدتر فلج می‌کند و به عقب می‌اندازد. آنها به روزگار گرمبازاری کشتی بخاری چسبیدند و حقوق باراندازی که برای اسکله‌ها قائل می‌شدند به قدری بالا بود که از پهلو گرفتن کشتیهایی که بار جزیی یا مسافر کم داشتند ممانعت می‌کرد. از هر کشتی چنان پول سنگینی مطالبه می‌کردند که برایش صرف نمی‌کرد به خاطر يك یا دوسافر یا بار کم در آنجا لنکر اندازد. این قصبات به جای آنکه تجارت و داد و ستد را تشویق کنند و آن‌را به طرف خود بکشانند، به نحوی مؤثر و جدی آن را پس می‌زدند. آنها می‌توانستند نرخ‌ها را پایین بیاورند و کشتیهای بیشتری را به سوی خود جلب کنند، ولی روش آنها ناچار نرخ را بالا می‌برد و تعداد کشتیها را پایین می‌آورد. این روشی بود که از نیواورلینز تا سنت‌پول همچنان کشیده شد.

میل شدیدی داشتیم که سفری هم به یازو و سن فلاور بکنیم زیرا آن ناحیه همیشه جالب توجه بود و درین وقت جالبتر به نظر می‌رسید چون آثار طغیان آب هنوز به قوت خود در آنجا دیده می‌شد - ولی چون یقین داشتیم که برای مراجعت خود خود يك روز یا بیشتر مجبور خواهیم بود که معطل کشتی نیواورلینز شویم ناچار از این کار صرف نظر کردیم.

آن شب من در عرشه کشتی داستانی به دست آوردم. آن‌را درین جا نقل می‌کنم فقط از آن جهت که داستان خوبی است، نه برای آنکه به اینجا تعلق دارد، چون به اینجا بستگی ندارد. این داستان را يك مسافر - يك استاد دانشگاه - شرح داد، آن هم

ضمن يك گفتگوی عمومی نقل شد که نخست درباره اسب، آغاز گردید، بعد به صحبت درباره ستاره‌شناسی کشید، سپس به مجازات بدون محاکمه قماربازان در نیم قرن پیش، آنکاه در اطراف رؤیاها و خرافات دور زد، و پس از نیمه شب در بحثی راجع به تجارت آزاد و حمایت از آن، پایان یافت.

فصل سی و هشتم

داستان استاد دانشگاه

زمان قدیم بود. من هنوز رتبهٔ استادی نداشتم. جوان کوتاه فکر نقشه برداری بودم، دنیا را نیز در جلوی خود داشتم تا در صورتی که کسی طالبش باشد نقشه برداری کنم. قراردادی داشتم که برای يك معدنکاو در کالیفرنیا نقشهٔ راهی را بردارم و داشتم از راه دریا به آنجا می‌رفتم - سفری سه چهار هفته‌ای در پیش داشتم. در کشتی مسافران زیادی بودند ولی من خیلی کم حرف داشتم که به آنها بزنم، چون تنها شوق من منحصر به خواندن و خیال کردن بود و برای آنکه اشتباهیم کور نشود از گفتگو با این و آن احتراز می‌کردم. در کشتی سه قمارباز حرفه‌ای، سه حریف خشن و کراها تاور بودند. من هرگز هیچ صحبتی با آنها نکرده بودم ولی از دیدن آنها نمی‌توانستم خودداری کنم زیرا آنها شب و روز در اتاق خود در عرشهٔ بالایی کشتی قمار می‌کردند و من ضمن گردش اغلب نگاهم به آنها می‌افتاد زیرا در اتاقشان نیمه باز بود که دوده‌های زیادی سیگار و پیپ و همچنین دری‌وری‌هایی که به هم می‌گفتند بیرون برود. حضورشان شیطان‌ی و کراها تاور بود ولی من البته مجبور بودم تحمل کنم.

مسافر دیگری هم بود که خیلی زیاد زیر چشم من می‌آمد

چون به نظر می‌رسید که قصد دارد بامن دوست شود و من نمی‌توانستم خود را از چنگش نجات دهم مگر اینکه احساساتش را جریحه‌دار کنم، چنین قصدی هم ابدأ نداشتم. ازین گذشته، در سادگی روستایی و سرشت خوب و خندانش چیزی سرگرم کننده وجود داشت. نخستین بار که این آقای جان باکوس را دیدم از لباس و قیافه‌اش حدس زدم که يك کشاورز یا گاوچران بیشه‌های حوالی يك استان غربی - بدون شك اوهایو - باشد و بعداً وقتی که او احوالات خود را برایم شرح داد و من پی بردم که او حقیقتاً يك گله‌دار اهل اوهایو است به قدری ازین درك قبلی خود خوشحال شدم که به خاطر تصدیق غریزه خود با او گرم گرفتم.

او هرروز پس از صرف صبحانه، به کنار من می‌آمد، و پهلوی به پهلوی یکدیگر به گردش می‌پرداختیم، بدین جهت به مرور زمان آرواره آسانگرد او همه چیز را درباره شغل و آینده وزن و بچه و قوم و خویش و سیاست برایم گفته بود - درحقیقت هرچیزی که مربوط به هر فردی از افراد خانواده باکوس می‌شد، خواه مرده و خواه زنده، در عین حال فکر می‌کنم او به نحوی هرچه را هم که به من مربوط بود از من بیرون کشیده بود. درباره حرفه‌ام، قوم و قبیله‌ام، مقاصدم، آینده‌ام و خودم همه چیز را می‌دانست. نابغه‌ای ترغیب کننده و نجیب به نظر می‌رسید و این را هم نشان داد، زیرا من خودم اهل صحبت درباره کارهای خود نبودم. يك بار چیزی درباره نقشه‌برداری به وسیله مثلثات گفتم، ازین حرف قلمبه خوشش آمد، معنیش را پرسید، برایش شرح دادم، پس از آن دیگر خیلی آرام، بدون اینکه مرا برنجانند، از ذکر نامم تغافل می‌کرد و همیشه مرا مثلث صدا می‌زد.

چقدر در خصوص گله‌داری حرارت به خرج می‌داد! همینکه نام گاو نر یا گاو ماده به میان می‌آمد چشمان او می‌درخشید و زبان شیوای او به جنبش درمی‌آمد تا آنجا که من می‌توانستم راه بروم و گوش بدهم او هم راه می‌آمد و حرف می‌زد، همه نژادهای گاو را می‌دانست، همه نژادها را هم دوست داشت و بازبان مهرآمیز خود همه را نوازش می‌کرد. من در تمام مدتی که مسئله گله‌داری در

میان بود بایبچارگی بیسر و صدایی قدم می‌زد، و وقتی که دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، يك موضوع علمی را وسط گفتگو می‌انداختم، آن وقت بود که چشمان من می‌درخشید و چشمان او پرموده می‌شد، زبان من باز و زبان او بسته می‌شد، زندگی برای من شادی و برای او غم بود.

يك روز باكمی تأمل و نوعی تردید گفت:

«مثلث، ممکن است يك دقیقه به‌اتاق من بیایی قاراجع به موضوع معینی صحبت کنیم؟»

فوراً به‌اتاقش رفتم. وارد شدم، او سر خود را از اتاق بیرون کرد و با احتیاط به‌بالا و پایین نگاهی انداخت و بعد در رابست و قفل کرد. روی نیمکت نشست و گفت:

«می‌خواهم پیشنهاد کوچکی به‌تو بکنم که اگر آن را بپسندی نفع خوبی برای هردوی ما خواهد داشت. به‌کالیفرنیا نه‌تو برای تفریح می‌روی نه من - برای کار می‌رویم، این‌طور نیست؟ بسیار خوب، اگر باهم کنار بیاییم تو می‌توانی به‌من منفعت برسانی من هم به‌تو. من در ظرف چند سال مقداری پول پس‌انداز کرده‌ام که همه درین‌جاست.» او يك جامه‌دان موئین را گشود و مشتی رخت کهنه را به‌کنار انداخت، کیسه کوتاه و چاقی را بیرون کشید، بعد دوباره آن را در جامه‌دان مدفون ساخت و درش را قفل کرد. آنگاه صدای خود را به‌لحنی پست و احتیاط‌آمیز پایین آورد و ادامه داد، «پولها همه اینجاست - درست ده هزار دلار به‌صورت بچه‌های زرد، حالا پیشنهاد كوچك من این است: درباره گله‌داری چیزی نیست که دانستنش ارزشی داشته باشد و من ندانم. در کالیفرنیا ضرابخانه‌ها پول در گله‌داری خوابیده است. خوب، تو می‌دانی و من هم می‌دانم که در تمام طول خطی که قرار است از آن نقشه‌برداری شود قطعات كوچك زمینهایی به‌دست می‌آید که آنها را «سه‌گوش» می‌خوانند و اینها به‌رایگان در دست نقشه‌بردار می‌افتد. تمام کاری که توبه سهم خود باید بکنی این است که طوری نقشه‌کشی کنی که این «سه‌گوشها» در زمین سرمبز و حاصلخیز بیفتد. بعد آنها را تحویل من بدهی تا در آنها دامداری کنم. آن

وقت پول نقد است که به طرف ما سرازیر می شود و من مرتباً سهم ترا کنار خواهم گذاشت و به از اینکه شوق شکوفان او را پژمره می ساختم متأسف بودم ولی چاره ای نداشتم. در حرفش دویدم و جدی گفتم.

«من از آن نوع نقشه بردارها نیستم. آقای باکوس، اجازه بده موضوع را عوض کنیم.»

دیدن پریشانی و شنیدنی معذرتخواهیهای او که بازشتی و شرمزدگی توأم بود اسفانگیز می نمود. من هم به اندازه او ناراحت شده بودم - مخصوصاً ازین جهت که به نظر می رسید او ابداً گمان نمی برده پیشنهاد نابابی می کند. بدین جهت در تسلا دادن او تعجیل کردم و برای آنکه این سوء اتفاق را فراموش کند او را به صحبت گرمی درباره گله داری و قصابی سوق دادم. کشتی ما در آکاپولکو لنگر انداخته بود، و وقتی که ما روی عرشه رفتیم اتفاقاً خوشبختانه کارگران کشتی مقداری گوشت گاو را به قلابهای زنجیر بسته بودند و تازه می خواستند آنها را به روی عرشه کشتی بکشند. اندوه باکوس و خاطره آخرین اشتباهی که کرده بود فوراً محو شد. فریاد زد، «حالا فقط آنجا را نگاه کن. خدای من، مثلث، در اوها یو اگر این را می دیدند چه می گفتند؟ لابد اگر می دیدند که گاوها را این طور بالا می کشند از حیرت چشمانشان از حدقه در می آمد - این طور نیست؟»

همه مسافران روی عرشه آمده بودند که تماشا کنند - حتی قماربازان - و باکوس همه را می شناخت و باموضوع محبوب خود سر همه شان را به درد آورده بود. من قدری دور شدم، و دیدم، که یکی از قماربازان به او نزدیک شد و او را مورد خطاب قرار داد، بعد یکی دیگر از آنها و سپس سومی. من ایستادم، صبر کردم، مواظب شدم، گفتگو میان آن چهارمرد ادامه یافت، پرحرارت شد، باکوس کم کم خود را کنار کشید، قماربازان آرنجش را همچنان نگاه داشتند و دنبالش کردند. من ناراحت شدم. اما، وقتی که از کنار من گذشتند شنیدم که باکوس بالحنی حاکی از آزردهی و رنجیدگی می گوید:

دولی آقایان، هیچ فایده ندارد. پنج شش دفعه به شما گفتم باز هم می گویم من برای قمار ساخته نشده ام و این کار را نمی کنم. نفس راحتی کشیدم و پیش خود گفتم «همان سادگی مخصوصی که دارد، برای حفظ او کافی است.» در طی دو هفته حرکت کشتی از آکاپولکوبه سانفرانسیسکو من چندبار دیدم که قماربازان باحرارت با باکوس صحبت می کنند، و یک بار هم خیلی با ملایمت به او هشدار دادم. با خاطری آسوده خندید و گفت-

«او، بله! آنها حسابی دنبالم را گرفته اند - می گویند که فقط برای تفریح می خواهند کمی بامن بازی کنند - ولی کسان من نه یک بار نه ده بار بلکه هزاربار به من گفته اند که مواظب این جور حیوانات باشم.»

کم کم به مرور داشتیم به سانفرانسیسکو نزدیک می شدیم. شب سیاه و کریهی بود، باد شدیدی می وزید، ولی دریای زیادی در پیش نبود. من روی عرشه تنها بودم. نزدیک ساعت ده راه افتادم که به پایین بروم. از غار قماربازها چهره ای نمودار شد و باز در قاریکی محو گردید. رعشه ای به من دست داد، زیرا یقین کردم که صورت باکوس بود. از پله ها به پایین دویدم، دنبالش گشتم و نتوانستم او را پیدا کنم، بعد به عرشه برگشتم درست در همین وقت دیدم او مجدداً دارد وارد آن آشیانه لعنتی رذالت می شود. آیا بالاخره تسلیم شده بود. از همین می ترسیدم. برای چه پایین رفته بود؟ برای کیسه سکه ها؟ شاید. نزدیک در رفتم در حالی که تفالهای بدی می زدم. در نیمه باز بود، نگاهی به درون اتاق انداختم و منظره ای دیدم که وادارم کرد به شدت آرزو کنم ایکاش به جای آنکه وقت احمقانه خود را صرف خواندن و خواب دیدن کنم در نجات رفیق بیچاره گله دارم توجه بیشتری به کار می بردم. او داشت قمار می کرد، و بدتر از آن اینکه پیایی به او شامپانی می دادند و اثر نوشابه زیاد در همان وقت آشکار شده بود. به قول خودش، آن «شراب سیب» را ستایش می کرد و می گفت حالا که مزه اش را چشیده، اگر بنزین هم باشد خواهد خورد چون خیلی خوب است و از تمام چیزهایی که قبلاً خورده بهتر است.

اراذل به شنیدن این حرف لبخندهای دزدانه‌ای باهم رد و بدل کردند و باز گیل‌اسپا را پر کردند و هنگامی که باکوس از روی سادگی و صداقت داشت تا ته گیل‌اس خود را در حلق می‌ریخت، آنها نوشابه خود را از روی شانه در پشت سر خود روی زمین ریختند.

من این منظره را نمی‌توانستم تحمل کنم بدین جهت پیش رفتم که با دریا و صدای باد خود را سرگرم کنم. ولی نه، مرتباً يك ربع به يك ربع روح ناراحت مرا به عقب می‌کشاند، و هر دفعه باکوس را می‌دیدم که نوشابه خود را درست تاته می‌خورد ولی دیگران مال خود را دور می‌ریزند. آن شب دردناکترین شبی بود که در عمرم گذرانده بودم.

تنها امیدی که داشتم این بود که شاید کشتی با سرعت به لنکرگاه خود برسد - و این موضوع آن قمار را متوقف سازد. تا آنجا که می‌توانستم با دعا‌های خود به کشتی کمک می‌کردم که زودتر برسد. بالاخره تند از داخل دروازه طلایی گذشتیم و نبض من از شادی بالا رفت. به سوی اتاق قماربازها شتافتم و نگاهی از در به درون انداختم. افسوس که جای امیدی نبود - چشمان باکوس سنگین و مثل کاسه خون، چهره عرق‌لودش سرخ، زبانش کلفت و مستانه شده بود و با حرکت تکان‌دهنده کشتی، هیکل او هم از روی مستی به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. هنگامی که داشتند ورق می‌دادند گیل‌اس دیگری را خالی کرد. دست خود را گرفت و نگاهی به آن انداخت و چشمان بی‌روحش فوراً روشن شد، قماربازها مواظب بودند و به علائمی که به سختی قابل درک بود رضایت خود را نشان دادند.

«چند ورق؟»

باکوس گفت «هیچ!»

یکی از اشرار - به نام هنگ وایلی - يك ورق خود را رد کرد دیگران هر کدام سه ورق را. بازی شروع شد. تا آن وقت روی مبلغ جزیی - يك دلار یا دو دلار - بازی می‌کردند، اما این مرتبه باکوس به سرعت عقاب بالا رفت. وایلی لحظه‌ای تأمل کرد و بعد «آن را دید» و «ده دلار بالا رفت» آن دونفر دیگر جا رفتند. باکوس

بیست دلار بالا رفت. وایلی گفت.
«قبول دارم. من صد دلار بالا می‌روم» بعد لبخندی زد و رفت
که پولها را بردارد.

باکوس با سنگینی مستانه خود گفت «بگذار سرجایش!»
«چه! منظورت این است که می‌خواهی ببری؟»
«بیرم؟ فکر می‌کنم این‌طور باشد - صد دلار دیگر هم سرش
می‌گذارم.» دست در داخل جیب کتش برد و پول را درآورد.
وایلی گفت، «اوه، این بازی کوچک تست، بله؟ می‌بینم که
بالا می‌روی و تا پانصد دلار بالا می‌بری!»

«پانصد دلار بالا رفتم!» گاوچران احمق این حرف را زد و آن
مبلغ را درآورد و روی توده پولها ریخت. سه نفر توطئه‌گر به‌سختی
کوشیدند که وجد خود را پنهان کنند.

درین وقت، دیگر تمام سیاستمداریها و ظاهرسازیها از بین
رفت و فریادهای زننده، کلفت‌تر و خشن‌تر می‌شد، و هر مژدی که بر روی
میز بود بلندتر و بلندتر می‌گردید. بالاخره ده هزار دلار جلوی
چشم خوابید. وایلی يك کیسه پر از سکه روی میز انداخت و با
ملایمت تمسخرآمیزی گفت -

«این پنجهزار دلار هم روش، دوست من که از نواحی
روستایی تشریف آورده‌اید، حالا دیگر چه می‌گویید؟»
باکوس کیسه طلائی او را که مورد شرط‌بندی قرار گرفته
بود برداشت و گفت «دیدم، چی‌داری؟»

وایلی گفت «چهارشاه، تو... احمق!» وایلی این را گرفت
و ورقهای خود را انداخت و بادو دست خود پولهای روی میز را
محاصره کرد.

باکوس در حالی که هفت تیر کشیده را رو به روی حریف
گرفته بود، غران گفت «چهار آس، الاغ!... من خودم قمارباز
حرفه‌ای هستم و در تمام مدت مسافرت برای شما احمقها کمین کرده
بودم!»

لنگرها انداخته شد و سفر دراز به پایان رسید.
خوب - خوب، دنیای غم‌انگیزی است. یکی از سه قمارباز

دوست باکوس بود. این او بود که آن دست ورقها را داد. به موجب تفاهمی که بین او و آن دوقربانی وجود داشت قرار بود به باکوس چهار بی‌بی بدهد ولی افسوس که نداد.

يك هفته بعد، من در خیابان مونتگمری به باکوس برخورددم که کاملاً شیک و آراسته بود. وقتی که می‌خواستیم از هم جدا شویم باخوشحالی گفت،-

«اوه، در ضمن، دیگر لازم نیست راجع به آن سه گوشها فکر کنی. من در حقیقت هیچ چیز در خصوص گله‌داری نمی‌دانم جز همان قدر که توانستم در طی يك هفته کارآموزی در جرسی، درست قبل از سفری که در کشتی کردیم، یاد بگیرم. فرهنگ گله‌داری و حرارت گله‌داری من، منفعتی را که باید به من برسانند رساندند - دیگر به آنها احتیاج نخواهم داشت.»

روز بعد ما از کشتی گلدن‌داست و افسرانش جدا شدیم و امیدوار بودیم که روزی آن کشتی و تمام آن افسران را دوباره ببینیم. چیزی که سرنوشتها آن را به صورت غم‌انگیزی غیرممکن می‌ساختند.

فصل سی و هفتم

نابودی کشتی گلد داست

سه ماه بعد، هشتم اوت، هنگامی که من داشتم یکی از فصول پیشین این کتاب را می‌نوشتم، روزنامه‌های نیویورک حاوی این تلگرام بودند:

دیک مصیبت وحشتناک

در اثر انفجار کشتی بخار گلد داست هفده نفر کشته شده‌اند

ناشویل، هفتم اوت - یک‌خبر از هیکن - کنتاکی - حاکی است که:

کشتی بخاری گلد داست، ساعت سه بعد از نیمه شب، درست پس از آنکه هیکن را ترک کرد، دیگهای بخارش منفجر شد. چهل و هفت نفر سوخته‌اند و هفده نفر ناپدید شده‌اند. کشتی در گردابی درست بالای این قصبه متوقف شد و اهالی با تلاش و کوشش خود مسافران درجه یک و دو، افسران و عده‌ای از کارکنان کشتی و مسافران عرشه را به ساحل آوردند و به مهمانخانه‌ها و منازل منتقل ساختند. بیست و چهار تن از مجروحین قبل از آنکه به جاهای

راحتتری منتقل شوند، در فروشگاه اجناس خرازی و
منسوجات هولکومب بستری شدند و همه نوع مراقبت از
آنان به عمل آمد.

به دنبال این خبر صورتی از اسامی رسید که به موجب آن،
یکی از کشته شدگان متصدی بار کشتی بود، و ناخدا و افسر ارشد،
افسر دوم، و کارمند دوم و سوم، جزء چهل و هفت نفر مجروحین بودند،
همین طور راننده کشتی، آقای لم. س. گری Gray و چندتن از
کارکنان کشتی.

از پاسخ به يك تلگرام خصوصی ما دریافتیم که هیچ يك از
این عده به شدت مجروح نشده اند جز آقای گری. نامه هایی که
بعداً رسید این خبر را تأیید کرد و گفت حال گری رو به بهبود
است و خوب خواهد شد. در نامه های بعدی راجع به این موضوع با امید
کمتری صحبت شده بود، و بالاخره نامه ای آمد که حاکی از خبر مرگش
بود. او مردی خوب و قابل معاشرت و مردانه بود و استحقاق مرنوشت
دوستانه تری را داشت.

فصل سی و هشتم

خانه زیبا

برای عزیمت به نیواورلینز بلیط گرفتیم و سوار یکی از کشتیهای سینسیناتی شدیم.

آقای دیکنز^۱ قبول نداشت که کشتیهای بخاری می‌سی‌سی‌پی «مجلل» هستند، یا مطابق اصطلاحی که همیشه درباره آنها به کار رفته «کاخهای شناور» می‌باشند، اصطلاحی که در بیان نظر تحسین‌آمیز مردم نسبت به آنها زیاده روی نکرده است.

نظر دیکنز شاید غیر قابل انتقاد بود، نظر مردم هم یقیناً غیر قابل انتقاد بود. اگر آقای دیکنز این کشتیها را با جواهرات سلطنتی انگلستان، یا بابنای تاج محل هندوستان یا باقله مترهورن^۲ Matter Horn یا با سایر چیزهای بسیار گرانبها و شکفت‌انگیزی که دیده بود مقایسه می‌کرد، البته این کشتیها مجلل نبودند - او حق داشت. ولی مردم این کشتیها را با آنچه خودشان دیده بودند

۱. منظور چارلز دیکنز، نویسنده معروف انگلیسی است که سفری به آمریکا کرد و ضمن سخنرانی در شهرهای مختلف آمریکا قسمتهایی از آثار خود را قرائت می‌کرد (۱۸۱۲ - ۱۸۲۰) - م.

۲. قلعه صعب‌العبور آلپ که ۴۲۵۰ متر ارتفاع دارد. - م.

مقایسه می‌کردند، و کشتیهایی که به این ترتیب اندازه‌گیری شده و به این ترتیب مورد قضاوت قرار گرفته بودند مجلل به نظر می‌آمدند - این اصطلاح درست بود و ابداً هم خیلی شدید نبود. مردم هم به همان اندازه حق داشتند که دیگر حق داشت. این کشتیهای بخاری از هر چیزی که در ساحل وجود داشت زیباتر بودند. در مقایسه با خانه‌های عالی و مهمانخانه‌های درجه اول دره می‌سی‌سی‌پی، آنها مسلماً مجلل بودند، حکم «کاخها» را داشتند. شاید در نظر عده کمی از مردم که در شهرهای سنت لوئیز و نیواورلینز به سر می‌بردند این کشتیها نه کاخ بودند و نه مجلل، ولی در چشم اکثریت مردم و تمام جمعیت هردو ساحل رود، از باتون روژ تا سنت لوئیز، شباهت به کاخ داشتند، باروایی که مردم از مجلل بودن داشتند، برابری می‌کردند و آنرا تحقق می‌بخشیدند.

در طول کرانه‌های پهناور دوطرف رودخانه، در هر قریه و دهکده‌ای يك منزل بود که بهترین و عالیترین خانه شمرده می‌شد، قصر بود، خانه کسی بود که از همه اهالی دارا تر بود و پرخرجتر زندگی می‌کرد. شرح دادن وضع چنین خانه‌ای آسان است: يك حیاط بزرگ سرسبز بانرده‌های چوبی که رنگ سپید خورده است و نسبتاً وضع خوبی دارد، پیاده‌روی آجر فرش از دروازه تا در عمارت، خانه‌ای چوبی، بزرگ، دوطبقه، مربع، به رنگ سپید، دارای ایوانی مانند يك معبد یونانی - با این تفاوت که در اینجا ستونهای با هیت و شیاردار و سر ستونهای مبك كورنت^۱ Corinth به طرز رقتاوری ساختگی بود، آنرا از چوب کاج سپید ساخته و رنگ کرده بودند، وسیله دقالباب یا درکوب آهنین، دستگیره برنجی در - که در اثر صیقلی نشدن تغییر رنگ داده بود. در داخل، سرسرای است بدون فرش که کفش از تخته‌های صاف پوشیده شده است، از آنجا وارد اتاق مهمانخانه‌ای می‌شدید

۱. یکی از شهرهای قدیم یونان که اکنون از بین رفته و کورنت امروزی در شمال شرقی کورنت قدیم است و وسعت و جمعیت زیادی ندارد. - م.

که سه متر در سه متر طول و عرض داشت - در بعضی خانه‌ها هم چند متر بزرگتر بود، در آنجا قالی رنگین، میزی در وسط از چوب ماغون، چراغی در روی آن، با آباژور سبز کاغذی در روی بدنه‌ای از نخهایی به رنگهای عالی، به نام حصیر چراغ، کاردستی خانمهای جوان خانه، چند کتاب در وضعی دقیقاً منطبق بر یک طرح موروثی و تغییرناپذیر، از جمله آنها یکی کتاب تاپر^۱ 'Tupper' بامداد خوردگی زیاد، همچنین تحفه دوستی و گلهای محبت باپوچیهای احمقانه و تصایر گراوری، همچنین اشعار اوسیان^۲ Ossian النزو و ملیسا Alonzo and Mellissa شاید آیوانهو^۳ Ivanhoe همچنین آلبوم پر از «اشعار» اصیلی از نژاد «تو زخمی کرده‌ای روحی که عاشق بود برویت»، چند اثر ادبی بسیار خوب از قبیل چوپان صحرای سالیسبوری، و غیره، شماره جاری مجله غفیف و آزار گودیزلیدیز بوك^۴ 'Godey's Lady's Book' پر از تصاویر رنگین زنان بادهانهای همه شبیه یکدیگر - لبها و پلکهای چشم به يك اندازه - قدها همه پنج فوتی بایک قطعه سه گوش دواينچی که از زیر لباس بیرون آمده و تا وسط ساق پا رسیده، بخاری بی‌رخنه صیقلی شده (اختراع تازه و کشنده) بالوله‌ای که از وسط تخته‌ای گذشته، تخته‌ای که در بخاری متروک خوب و قدیمی را بسته است، در هر سر طاقچه چوبی بالای بخاری سبدهای بزرگ هلو و میوه‌های

۱. مارتین تاپر نویسنده انگلیسی که کتاب فلسفی او به نام Proverbial Philosophy نامدقی شهرت زیاد داشت و به چند زبان ترجمه شده است (۱۸۱۰ - ۱۸۸۹) - م.
۲. شاعری که می‌گویند در قرن سوم میلادی می‌زیسته است، در قرن هجدهم جیمز مک‌فرسون اشعاری را که مدعی بود از اوسیان است جمع کرد و منتشر ساخت - م.
۳. عنوان داستانی پر ماجرا اثر سروالتر اسکات شاعر و نویسنده اسکاتلندی است - م.
۴. نام مجله بانوان که در آمریکا منتشر می‌شود و لوئی انتوان گودی در سال ۱۸۳۰ آن را تأسیس کرد - م.

دیگر، به اندازه‌های طبیعی، ساخته شده از گچ یا موم به وضعی ناهنجار، که رنگ خورده تاشبیه میوه‌های طبیعی شود - ولی نشده است، در وسط طاقچه بالای بخاری تصویر عبور واشنگتن از استان دلاوار، بر روی دیوار نزدیک در کپیه همان تصویر، ساخته شده و به وسیله خانمهای جوان - يك کار هنری که اگر واشنگتن پیشبینی می کرد عملش چگونه مورد استفاده قرار خواهد گرفت شاید در باره عبور خود از دلاوار تأمل می نمود. پیانو - آبگرمکنی که تغییر شکل داده - بانتهای موسیقی و ترانه‌ها، صحافی شده و صحافی نشده، تلنبار بر روی آن، و در سکوی نزدیک آن آهنگهای «جنگ پراگ»، «والس پرنده»، «مسافر ارکانزاس»، «به آرشه کلفن بزن»، «سرود مارس»،^۱ «در يك جزیره خلوت و بایر» (سنت هلنا)، «آخرین حلقه زنجیر گسسته است»، «آخرین شبی که آن یار را دیدم حلقه‌ای از گل سرخ به گردن انداخته بود»، «برو، مرا فراموش کن، چرا باید اندوه بر روی آن پیشانی سایه اندازد»، «ساعتی بود که در حافظه ما عزیز تر بود»، «مدتها قبل»، «روزگار هجران»، «يك زندگی بر روی موج اقیانوس ز يك خانه بر روی دریای غلطان»، «پرنده در دریا» و ترانه‌ای هم که خواننده غم‌انگیز دفترش را بر روی پایه نت‌باز گذاشته است: «ای ماه سیمین، بالا بیا و این مسافر را به راه خود هدایت کن الی آخر». گیتاری افسرده به پیانو تکیه داده - گیتاری که اگر يك تکانش بدهید خودش می‌تواند يك آهنگ رقص اسپانیولی را بنوازد، کار دیوانه‌وار هنری بر روی دیوار - شعاری پارسایانه - که يك جا بانخهای رنگین نگاشته شده و يك جا با سبزه‌های خشك: شعاری جد بزرگوار «خدا خانه ما را حفظ کند»، که شعار بازرگانی امروز است. کارهای دیگر هنری، قاب شده در گچ‌ریهای سیاه‌رنگ بر دیوار قسمتهای مختلف، که خانمهای جوان آنها را تصور کرده و مرتکب شده‌اند، کارهای مہیبی با مدادهای گچی سپید و سیاه، اغلب منظره دریاچه، قایق بادبانی که گوشه‌گیری اختیار کرده است، ابرهایی که بر آسمان منگ

شده‌اند، درخت‌هایی مربوط به قبل از دوران زمینشناسی بر لب پرتگاهی کوتاه به رنگ زغال سنگ خالص، تابلویی که در گوشه آن نام جنایتکار نیز خیلی درشت پیداست، عکس چاپ سنگی ناپلئون که از کوه‌های آلپ می‌گذرد. عکس چاپ سنگی قبر در سنت هلن. تصویرهایی بر روی صفحات فولادی جنگ ترامبول در بانکر هیل^۱ Bunkerhill و حمله از جبل الطارق. صفحات مسی حاوی تصویر- های حضرت موسی که صخره را می‌شکافد، و بازگشت فرزند و لخرج. در يك قاب مطلای بزرگ تصویری رنگ روغنی مایه رسوایی خانواده: پدر در حال خواندن کتاب (قانون اساسی ایالات متحده) گیتار به مادر تکیه داده، روبان آبی‌رنگی نیز که به گلوی آن بسته شده در اهتزاز است، خانم‌های جوان، مانند بچه‌ها با کفش‌های راحتی و شلووارهای کوتاه که دورش به‌طور دندانموشی دالبر شده، يك بچه اسب بازیچه خود را بغل کرده. دیگری بایك گلوله نخ بچه گربه را بازی می‌دهد، و هر دو خنده‌ای زورکی تحویل مادر می‌دهند، مادر هم عین همان خنده زورکی را به آنها برمی‌گرداند. این اشخاص همه تازه، خام و قرمزند - پیداست که آنها را پوست کنده‌اند. رو به‌رو، در قاب مطلا، پدر بزرگ و مادر بزرگ، در سنین سی و بیست و دو، خشك و شق ورق، قدیمی، بایخه بلند و آستین باد کرده، در زمینه‌ای کاملاً تیره به نحوی ضعیف می‌درخشند. در زیر گنبد شیشه‌ای يك ساعت فرانسوی دسته گل خشکی که با شمع سپید ساخته شده. در گوشه اتاق در طاقچه‌های قفسه هر می شکلی اشیای زینتی معمول زمان به نحوی چیده شده که بهترین نتیجه را بدهد: صدفی که تسبیح خداوند روی آن کنده کاری شده، صدف دیگری، نوعی بیضی‌دراز، باریك، با سوراخی سرراست،

۱. تپه‌ای است در بوستون - آمریکا - که سی و چهار متر ارتفاع دارد و در ۱۷ ژوئن ۱۷۷۵ نخستین جنگ بزرگ آزادی آمریکا در آنجا رخ داد. جوانان ترامبول، از مردان مبارز آمریکا، درین جنگ برای آزادی میهن خود کوشی زیادی کرد و به فتوحاتی نایل شد (۱۷۱۰ - ۱۷۸۵). - م.

به طول هفت سانت، که ازین سرش تا آن سر می‌دود - چهره واشنگتن بررویش نقش بسته است، آن را خوب نساخته‌اند، این صدف در اصل دهان واشنگتن را داشت - نقاش می‌بایست تصویر خود را بر آن اساس کشیده باشد. این دو صدف یادگار بسیار قدیمی سفر دوره عروسی به نیواورلینز و خرید از بازار فرانسه است. زینتهای دیگر: اشیای نمونه کالیفرنایی - سنگ کوارتر که خالهای طلا به آن چسبیده است، مدالیون قدیمی طلایی که حلقه‌ای از موهای اجدادی در آن است، سرتیری از سنگ چخماق، کار سرخپوستان، یک جفت کفش بی‌یاشنه از پوست آهو، دارای مهرم‌های زینتی، کار سرخپوستان، یادگار عمومی بچه‌ها از نواحی مسکونی سرخپوستان عبور کرده است، سه مبد «زاجی» به رنگهای مختلف - هر مبد دارای اسکلتي از سیم که روی آن را با مکعبهای زاج متبلور شده، مثل نبات، پوشانده‌اند - اینها کار دستی خانمهای جوان است و جفت و نسخه بدل آنها هم در تمام قفسه‌ها در آن سرزمین یافت می‌شود، اجتماعی از پروانه‌ها و ساسهای خشک کرده، که بر روی صفحه‌ای مقوایی منجاقکوب شده‌اند، سگ رنگ کرده‌ای که اسباب بازی است، روی چیز شبیه دم آهنگری نشسته و وقتی که زورش می‌دهند آرواره زیرین او پایین می‌افتد و جیغ می‌کشد، خرگوش آب‌نباتی که دست و پا و سر و صورت آن کاملاً از هم مشخص نیست، مدال مفرغی شرکت در «مبارزه انتخاباتی برای ریاست جمهوری هیکل کوچک مرد اره کش، ساخته از مقوا، که به لوله بخاری وصل می‌کنند و در اثر حرارت به کار می‌افتد، مجسمه کوچک مومی ناپلئون، عکسهای تیره بچه‌ها، پدر و مادرها، پسر عموها و پسر داییه‌ها، عمه‌ها و خاله‌ها و دوستان، همه بازستهای غیر از ژست معمولی که باید داشته باشند، بدون اینکه در پشت آنها ایوان معبد مانند باشد یا منظره مصنوعی دورنمایی که اخیراً در عکسها وارد شده، تمام این چهره‌های مبهم به نحوی سرفانه در حلقه‌هایی دور گرفته شده و به زنجیرهایی پیوسته - جنس همه نشان می‌دهد که از فلز است و برای حفظ آنها از شك و شبیه، راه راهها و لکه لکه‌هایی هم از برونز روشن طلایی در آنها نمایان ساخته‌اند،

همه آنان درین عکسها موی خود را زیاد شانه زده اند و سر و وضع را هم خیلی مرتب کرده اند، همه هم در لباس ناراحت و غیر قابل انعطاف تشریفاتی از الگوهای که تماشاچی نمی تواند بفهمد اینها چه وقت مد بوده است، زن و شوهر عموماً با هم - شوهر نشسته و زن ایستاده و دست روی شانه شوهر گذاشته - و هر دو در طی این سالیان دراز که گذشته هنوز اثر حرف عکاس را که به آنها گفته «حالا لطفاً لبخند بزنید!» حفظ کرده اند. در طاقچه بالای قفسه - جای تقدس مخصوص - تصویر اقتضاح آمیز آبرنگ، اثر دختری از افراد خانواده که مدتی قبل به دیدن آنها آمده، بعد هم وفات یافته است. حیف، چون اگر زنده می ماند شاید به موقع خود ازین کارش توبه می کرد. نیمکتها و مبلهایی که رویه اش از موی اسب بافته شده است و مرتباً از زیر شما سر می خورد، یا شما از روی آن سر می خورید. سایبانهای پنجره، از جنسی روغنی، که تصویر دختر شیردوش و قلعه ویران بارنگهای وحشتآوری بر روی آنها استنسیل شده است، بلن پرده که از جا پرده ای زرق و برق دار، که حلبی مطلقاً آویزان شده است. اتاق خوابهایی با قالیچه های خشن و مندرس، يك نوع تخت خواب «ریسماندار» بایك گودی در وسط آن، که ریسمانش احتیاج به محکم بسته شدن دارد، تشکی از پر مرغ که بو می دهد زیرا به اندازه کافی آنها را باد نمی دهند، صندلی جنبان حصیری با يك شکاف در ته آن، آئینه ای به دیوار، به اندازه لوحه مشق شاگرد مدرسه ها، که قاب دورش هم روپوش دارد، جا لباسی موروثی، لکن و دولچه، شاید - ولی نه به طور قطع، شمعدان برنجی، شمع پیسی، انفیه دان. دیگر هیچ. نه حمامی در خانه است و نه مسافری احتمال دارد از آن حدود بیاید که چنین چیزی در خانه ای دیده باشد.

این وضع خانه یکی از اهالی عمده دره می سی سی پی بود، در همه جا، از حومه های نیواورلینز گرفته تا لب سنت لوئیز. چنین کسی وقتی که روی عرشه يك کشتی بخاری بزرگ و عالی قدم می گذاشت، وارد جهان تازه و شگفتآوری می شد: بر سر هر دو کشتی قاجی به شکل پرهایی از هم باز شده، و احتمالاً رنگ قرمز خورده است،

اتاق رانندگی، عرشه فوقانی، حفاظهای عرشه دیگهای بخار، تمام بانقش و نگارهایی ذوقی و تخیلی باچوب، به رنگ سفید، زینت شده است، مخروطهایی مطلا بر سر جراثقالها، شاخ آهوی مطلا بالای رنگ بزرگ، احتمالا تصویر سمبولیک پر آب و قابی بر روی جعبه پارو، عرشه وسیع و جادار دیک بخار رنگ آبی خورده و باصندلیهای دسته دار ویندزور مبله شده است^۱، در داخل، دالان دراز وسط اتاق های کشتی به سپیدی برف، دستگیره چینی و قابلوی رنگ روغن بر روی در تمام اتاقها، الگوهای منحنی نوعی برجسته کاری که نوک نقشهای برجسته آن طلاکاری شده، مانند قوسی در بالا و طرفین دورنمای وسط امتداد یافته، در هر چند قدم به چند قدم چلچراغی بزرگ و به هر چلچراغی به کثرت قطرات درشت باران بهار قطعات بلور آویزان شده، روشنایی قوس و قزحی زیبایی از شیشه رنگین دریاچه ها به هر سو افتاده و تمام اینها دالان را منظره يك تونل دراز باشکوه و بهتاور و روحنواز بخشیده! در دالان اتاقهای مخصوص خانمها قالی ماشینی بسیار نرم سپید و صورتی افتاده است و الگوهای شلوغی از گلهای بزرگ آن را زیبا و باشکوه ساخته است. بعد حجله عروس - حیوانی که این فکر را ابتکار کرد، در آن روز هنوز زنده بود و به دار آویخته نشده بود - حجله ای که وجود پوچش اصلا برای اهالی ساده لوح و مقدس مآب دره می سی سی پی قابل هضم نبود. اتاق هر مسافر کشتی يك جفت تخت خواب راحت و تمیز داشت، شاید هم يك آینه و يك پستوی كوچك، و گاهی حتی در آنجا لکن و دولچه، و قسمتی از يك هوله که از زور نازکی فقط يك کارشناس می توانست از تور پشه بند تشخیصش بدهد - اگرچه معمولا این چیزها در اتاق نبود و مسافران ساده و خودمانی کشتی در يك ردیف دراز لکن که در آرایشگاه کشتی وجود داشت خود راشست و شو می دادند. در همان آرایشگاه نیز هوله های عمومی، شانه های عمومی و صابون

۱. صندلی ویندزور يك فرم صندلی بود که در قرن هیجدهم در انگلستان و امریکا مد شد دسته داشت و پشت آن هم باز و میله ای بود. - م.

عمومی بود. این کشتی بخاری را که الان شرح دادم، در عالیت‌رین، بهترین، فرح‌آورترین، راحت‌ترین و رضایت‌بخش‌ترین وضعیتش در نظر بگیرید. حالا ورقه‌ای از کثافات قدیمی و سفت و سخت‌رویش بمالید، این می‌شود همان کشتی بخاری سینسیناتی که چند دقیقه قبل به آن اشاره کردم. منظورم همه جایش نیست - بلکه فقط داخل آن است، چون در همه قسمت‌های کشتی مأمورین خوبی گماشته بودند جز در قسمت آشپزخانه و پذیرایی مسافران.

اما همین کشتی را بشوید و رنگ بزنید تا نسخه بدل همان کشتی شود که در روزگار درخشان کشتی بخاری، آن همه مورد تحسین و ستایش بود: چون وضع مهندسی و ساختمانی کشتی بخاری در مغرب امریکا عوض نشده، مبل و اثاث و زینت آلات کشتی نیز تغییری نیافته است.



فصل سی و نهم

مصنوعات و بدکاران

در ناحیه ویکسبرگ، جایی که رودخانه پیچاپیچ بود اکنون نسبتاً سر راست است - رودخانه بایک میانبر، راه خود را صاف کرده است، مسافت صد و ده کیلومتری قبلی اکنون به پنجاه و شش کیلومتر کاهش یافته است. این تغییری است که همسایه ویکسبرگ، یعنی دلتا را که جزء لویزیانا است در سرزمینی انداخت که دوره زندگی به عنوان یک قصبه کنار رودخانه، پایان یافت. تمام خیابان ساحلی آن را اکنون یک پشته وسیع ماسه‌ای اشغال کرده است که انبوهی از درختهای جوان آن را پوشانده‌اند - این نشو و نما کم کم زیاد خواهد شد و آنجا را تبدیل به جنگل انبوهی خواهد کرد و کاملاً در جلوی قصبه تبعید شده پرده‌ای خواهد کشید. به موقع خود از گراند گلف و رادنی، که از زمان جنگ شهرت یافته است، گذشتیم و به ناچز رسیدیم که آخرین شهر زیبای روی تپه است - زیرا باتون روز، که بعد می‌آید، روی یک تپه واقع نشده، فقط در زمین بلندی است. ناحیه مشهور ناچز زیر تپه^۱ در طی این بیست ساله تغییر قابل ملاحظه‌ای نکرده است،

۱. ناچز عبارت از دو قسمت بوده: قسمتی ناچز روی تپه و

قسمتی ناچز زیر تپه. - م.

وقتی که از روی توصیفات دسته‌های مسافران خارجی قضاوت کنیم می‌بینیم که از لحاظ وضع ظاهر در طی شصت سال هیچ دگرگونی نیافته است زیرا كوچك و پراکنده و نازیباست. در دوره قدیم بلمرانی و اوایل دوره کشتی بخاری هم این ناحیه از نظر اخلاقی شهرت بدی داشت - در آن روزگار، عرقخوری و مستبازی و کتک کاری میان ارقه‌های رودخانه، اینجا زیاد اتفاق می‌افتاد. اما ناچز روی تپه جذاب است و همیشه جذاب بوده است. حتی خانم ترالوپ (۱۸۲۷) مجبور بود به‌فریبندگی آن اعتراف کند:

در يك يا دو نقطه، سراسیمه تندی زمین را از يك سطحی خسته‌کننده بیرون می‌آورد، این سراسیمه‌ها را فواصل کوتاه زمینهای بلند می‌نامند. ناچز در روی یکی از آن جاهای بلند به‌طرز زیبایی قرار گرفته است. تپه‌های خرم آن که به‌رنگ سبز روشن است نقطه مقابل خط کدورتاور سیاه جنگل می‌باشد که در هرطرف امتداد یافته است، نشو و نمای انواع نخل و درختان مرکبات، و گوناگونی گل‌های خوشبویی که در آنجا جلوه‌گری می‌کند همه باعث می‌شود که آن ناحیه مانند واحه‌ای در بیابان به‌نظر آید. ناچز در شمال دورترین نقطه‌ای است که در آن پرتقال در هوای آزاد می‌رسد، یا، بدون پناه، سرمای زمستان راحت‌تر می‌کند. به‌استثنای این نقطه خوش و شیرین، من فکر می‌کنم همه شهرها و دهکده‌هایی که از آنها گذشتیم به‌حداعلا بدمنظره و خراب بود.

ناچز هم، مانند همسایه‌های دور و نزدیکش، اکنون راه‌آهن دارد و به آن می‌افزاید، آن را در نواحی پربرکت دور دست که طبیعتاً جزء ناچز هستند توسعه می‌دهد. و مانند ویکسبرگ و نیواورلینز کارخانه یخساز دارد، روزی سی تن یخ می‌سازد. در ویکسبرگ و ناچز، زمانی که من در رودخانه کار می‌کردم، یخ جواهر بود، هیچ‌کس جز ثروتمندان نمی‌توانست آن را به‌دست

آورد. اما حالا دیگر همه کس می‌تواند آن‌را داشته باشد. من یکی از کارخانه‌های یخسازی نیواورلینز را بازدید کردم که بینم‌نواحی یخ‌بندان قطبی را وقتی که به نزدیک نواحی گرمسیری بکشاند چه منظره‌ای ممکن است داشته باشند. ولی تماشای آن هیچ جالب‌توجه نبود. فقط يك خانه جادار بود با چند ماشین بخار بیکناه در يك طرف و چند لوله بزرگ چینی که به‌این طرف و آن طرف کشیده شده بود. نه، لوله چینی نبود - فقط این طور به نظر می‌آمد. لوله‌های آهنی بود، اما امونیاکی که داخل آنها دمیده می‌شد، ورقه‌ای به کلفتی دست شما از یخ محکمی به‌سپیدی شیر روی آنها کشیده بود. این باید آب شده باشد، زیرا در آن محیط گرم لباس زمستانی لازم نیست، اما آب نمی‌شد، زیرا داخل لوله‌ها خیلی سرد بود.

جعبه‌های حلبی بیشماري در کف زمین فرورفته بود که هر کدام سی‌سانت مربع دهنه و هفتاد سانت عمق یادرازی داشت، سرش هم‌باز بود. تمام اینها پر از آب صاف بودند، اطراف هر جعبه نیز نمك و سایر چیزهای لازم قرار داشت، همچنین، گاز امونیاك در آب به کار می‌رفت به طرزى که همیشه از نظر پوشیده خواهد ماند چون نتوانستم از جریان عمل سر درآورم. در عین حال که آب در جعبه‌ها به تدریج یخ می‌بست، کارگران گاهی باچوب یکی دو بار آنها را تکان می‌دادند - فکر می‌کنم برای آزاد کردن حبابهای آب بود. کارگران دیگر مرتباً جعبه‌هایی را که محتویاتش به‌سختی یخ بسته بود بلند می‌کردند و بیرون می‌آوردند و هر جعبه را فقط يك بار در ظرف بزرگی از آب جوش غوطه می‌دادند تا قالب یخ کمی آب شود و از تابوت حلبی‌اش جدا گردد. بعد قالب یخ را روی يك واگن مسطح می‌انداختند و آن‌را آماده بازار می‌ساختند. این قالبهای بزرگ یخ، سخت، محکم و مثل بلور شفاف بودند. وسط بعض قالبها، دسته‌های بزرگی از گلهای تازه و درخشان گرمسیری را منجمد ساخته بودند، در بعض دیگر عروسکهای زیبای فرانسوی ابریشمپوش، و سایر اشیای زیبا منجمد شده بود. این قالبها برای این بود که آنها را از ته روی يك سینی بگذارند

و در وسط میز غذا قرار دهند که هوای گرمسیری را خنک کند، و همچنین جنبه زینتی داشته باشد زیرا گلها و سایر چیزهایی که در آن محبوس شده بود، مانند تصویر روی شیشه، می توانست کاملاً نمودار باشد. به من گفتند این کارخانه می تواند در سراسر نیواورلینز یخ را جزییفروشی کند و کمترین مقداری را که محقرترین خانه لازم دارد باواگون برساند از قرار تنی شش یا هفت دلار، و نفع مکفی هم ببرد. اگر قرضیه ازین قرار باشد کارخانه های یخ سازی شمال خوب شغلی دارند چون در آنجا اگر کسی بخواهد که کمتر از صد و پنجاه کیلو یخ برایش بیاورند هرگز به آن قیمت ازو نخواهند گرفت.

کارخانه بافندگی روزالی در ناچز گنجایش ۶۰۰۰ دوک و ۱۶۰ ماشین بافندگی را دارد. شرکت کارخانه های پنبه ناچز چهار سال قبل در یک عمارت دوطبقه ۱۵ × ۵۷ متر با ۴۰۰۰ دوک و ۱۲۸ ماشین، عملیات خود را آغاز کرد، سرمایه یکصد و پنج هزار دلاری آن، همه به وسیله اهالی پرداخته شد. دو سال بعد همین سهامداران، سرمایه خود را تا ۲۲۵/۰۰۰ دلار افزایش دادند، یک طبقه سوم هم به کارخانه اضافه کردند و طول آن را تا ۹۶ متر افزایش دادند، ماشین آلات خود را علاوه کردند تا گنجایش آن را به ۱۰/۳۰۰ دوک و ۳۰۴ دستگاه بافندگی برسانند. این شرکت اکنون دوست و پنجاه نفر عامل فروش در خدمت خود دارد که بسیاری از آنها اهالی ناچز هستند. «این کارخانه سالی ۵۰۰۰ عدل پنبه به کار می برد و بهترین پارچه های پیرهنی، شمعی و چیت های ضخیم را تولید می کند و سالانه ۵/۰۰۰/۰۰۰ یارد ازین اجناس بیرون می دهد.»^۱ شرکت محدودی است - هر سهم آن ۵/۰۰۰ دلار است، ولی هیچ در بازار خرید و فروش نمی شود.

گوناگونی در رود می سی سی پی، بزرگ و غریب است و در عین حال غیر منتظره نیست، ولی من انتظار نداشتم که زنده باشم

۱. از تایمز دموکرات، نشریه نیواورلینز - ۲۶ اوت ۱۸۸۲

وناچز و سایر قصبه‌های اطراف رودخانه را پایگاههای صنایع و مراکز راه آهن بینم.

صحبت از مصنوعات مرا به یاد گفتگویی می‌اندازد که در کشتی سینسیناتی شنیدم - استراق سمع کردم. از يك خواب ناراحت بیدار شدم در حالی که سر و صدای درهم و بی‌مزه‌ای در گوشم پیچیده بود. گوش دادم - دهمرد باهم گفتگو می‌کردند - موضوع، ظاهراً طغیان بزرگ رودخانه بود. ازینجمله باز به بیرون نگاه کردم. دو نفر داشتند دیروقت صبحانه می‌خوردند، روبه‌روی هم نشسته بودند. هیچ‌کس دیگر در اطراف نبود. آنها موضوع طغیان رودخانه را در یکی دو جمله به پایان رساندند، پیدا بود که به این موضوع عادت دارند و برای آنها چیز تازه‌ای نیست، این فقط برای شکستن سردی محیط و باز کردن باب آشنایی بوده است، بعد وارد بحث راجع به کار خود شدند. به‌زودی معلوم شد که فروشندگان دوره‌گرد هستند - یکی به سینسیناتی و دیگری به نیواورلینز بستگی دارد. آدمهایی تر و فرزند و در رفتار و گفتار نیرومند بودند، دلار خدای آنها، و چگونه به دست آوردن دلار مذهب آنها بود.

کسی که در سینسیناتی کار می‌کرد بانوك كارد خود قطعه‌ای از چیزی را که ظاهراً کره بود برید و بانوك كارد خود گرفت و گفت، «اما راجع به این، باید بگویم که این در زادگاه ما ساخته شده است، - نگاهش کنید - بشوئش کنید - بچشید. هر جوری می‌خواهید امتحانش کنید. عجله نیست، درست وقت صرفش کنید و کاملاً امتحان کنید. ها، حالا چه می‌گویید؟ کره است، این‌طور نیست؟ حتی يك چشم تیزبین و موشکاف هم نمی‌تواند تشخیص بدهد که این کره مصنوعی است! بله آقا، همین است که عرض می‌کنم، کره مصنوعی است. نمی‌توانید بین این کره و کره طبیعی فرق بگذارید، به سنت جرج قسم که کارشناس هم نمی‌تواند. این از زادگاه ماست. ما به بیشتر کشتیهای مغرب آمریکا ازین کره مصنوعی می‌دهیم، به ندرت در یکی ازین کشتیها نیم کیلو کره طبیعی گیر می‌آید. ما راست داریم پیش می‌رویم - باید بگویم پیش می‌پریم. می‌خواهیم این کار را کاملاً در دست بگیریم. بله،

کره مهمانخانه‌ها را هم بدهیم. به‌زودی روزی را خواهید دید که در هیچ‌یک از مهمانخانه‌های دره‌های می‌سی‌سی‌پی و اوهایو که در خارج از شهرهای خیلی بزرگ قرار دارند نیم کیلو کره طبیعی نتوانید به‌دست آرید که دل خود را بدان خوش کنید. ما همین الان هم هزارتن هزارتن کره مصنوعی بیرون می‌دهیم. و می‌توانیم آن‌را به‌قدری مفت و ارزان بفروشیم که همه مملکت مجبور به خریدنش باشد - و نتواند از زیرش شانه خالی کند. کره طبیعی در برابر این نمی‌تواند خود را نشان دهد - فرصتی برای رقابت نیست. کره طبیعی روزگارش سپری شده و ازین به‌بعد باید آن‌را به‌سینه دیوار زد. در کره مصنوعی پول زیادتر از - اوه، نمی‌توانید تصور کنید که ما چه کاری داریم. من از سینسیناتی تا ناچز در هر قریه‌ای توقف کرده و سفارشهای بزرگی برای تهیه کره مصنوعی گرفته‌ام.»

و همین طور تا ده دقیقه دیگر باهمان جوش و حرارت به صحبت خود ادامه داد. بعد حریفش که در نیواورلینز کار می‌کرد نغمه را سر داد و گفت:

«بله. این یقیناً تقلید درجه اول است، ولی تنها این نیست که چیز مصنوعی درجه اول باشد. مثلاً این روزها از روغن تخم‌پنبه روغن زیتونی می‌سازند که شما نمی‌توانید آن‌را از روغن زیتون طبیعی تشخیص دهید.»

همصحبت او که از سینسیناتی بود گفت، «بله، و این کار تا مدتی به‌حد اعلا رونق داشت. روغن تخم‌پنبه را به اروپا می‌فرستادند و از فرانسه و ایتالیا برمی‌گرداندند و علامت گمرک ایالات متحده را رویش می‌زدند که اصالت آن تضمین شده باشد و پولی که ازین راه به جیب می‌ریختند حساب نداشت، ولی فرانسه و ایتالیا به‌این بازی خاتمه دادند - البته طبیعی بود که این کار را خواهند کرد. چنان حقوق گمرکی تکان دهنده‌ای رویش بستند که آنها دیگر نمی‌توانستند قیمت روغن زیتونی را که از تخم‌پنبه گرفته بودند آن‌قدر بالا ببرند که جبران آن حقوق گمرکی گزاف بشود، این بود که مجبور شدند آن کار را ترك کنند.

«اوه، پس این‌طور شد. بله؟ يك دقیقه صبر کنید.»

به اتفاق خود می‌رود، يك جفت بطری دراز می‌آورد، چوب
پنبه آنها را برمی‌دارد - می‌گوید:

«بفرمایید، بو کنید، بچشید، بطریها را امتحان کنید،
برچسبهاش را بررسی کنید. یکی از اروپا آمده و دیگری هرگز
ازین مملکت بیرون نرفته. یکی روغن زیتون اروپایی و دیگری
روغن تخم‌پنبه آمریکایی است. می‌توانید آنها را از هم تشخیص
بدهید؟ البته که خیر. هیچ کس نمی‌تواند. کسانی که می‌خواهند
هزینه و زحمت فرستادن روغن خود را با کشتی به اروپا و برگرداندن
آن را تحمل کنند، البته مختارند، ولی مؤسسه ما حقه‌ای می‌داند
که شش برابر کار آنها ارزش دارد. ما بدون اینکه آن را به خارج
بفرستیم تمام کار را در کارخانه‌ای که در نیواورلینز داریم انجام
می‌دهیم: برچسبها، بطریها، روغنها، همه چیز را در آنجا تهیه می-
کنیم. خوب، نه، فقط برچسبهای آن را از کشورهای خارجی به قیمت
بسیار ارزان می‌خریم. ببینید در يك گالن روغن تخم‌پنبه فقط يك
ذره عطریاجوهر هست که بودیاطعم یا چاشنی مخصوصی به آن می‌دهد-
آن را ازین روغن بیرون بکشید دیگر کار تمام است - بعد تبدیل این
نوع روغن به هر نوع روغنی که بخواهید کاملاً آسان است و هیچ
کس نیست که بتواند روغن بدلی را از روغن اصلی تشخیص دهد.
بله، ما می‌دانیم که آن چیز خیلی جزیی را چطور ازین روغن بیرون
بکشیم - و ما تنها مؤسسه‌ای هستیم که این کار را می‌کنیم و روغن
زیتونی بیرون می‌دهیم که به طور ساده باید بگویم کامل است -
غیر قابل تشخیص است! تجارت ما گرما گرم پیشرفت هم هست -
به طوری که می‌توانم به آسانی سفارشهایی را که درین سفر گرفته‌ام
به شما نشان دهم. ممکن است به زودی شما با کره مصنوعی خود روی
نان همه مردم کره بمالید، ولی ما هم باروغن تخم‌پنبه خود از خلیج
تاکانادا^۱ روی سالاد همه مردم روغن زیتون خواهیم ریخت، و به

۱. منظور خلیج مکزیك است که در جنوب امریکا قرار
گرفته تاکانادا که در شمال است یعنی از جنوب تاشمال، یعنی
سراسر امریکا - م.

انجام این کار یقین قطعی داریم.»
فروشنده سینه‌سیناتی چهره‌اش از تحسین درخشید و لبخند زد. این
دو نفر خبیث کارت خود را که شغل و نام و نشانی رویش نوشته بود
به هم رد و بدل کردند و برخاستند. وقتی می‌خواستند میز را ترك
کنند، فروشنده سینه‌سیناتی گفت:
«ولی شما باید علامت گمرک داشته باشید، مگر این‌طور
نیست؟ این را چگونه قریب می‌دهید؟»
من جواب او را نفهمیدم.

از بندر هودسن گذشتیم که صحنه دوحادثه از وحشتناک‌ترین
حوادث جنگ بوده است - جنگ شبانه بین کشتیهای فاراگوت^۱
Farragut و توپخانه متفقین در چهاردهم آوریل ۱۸۶۳، و نبرد
فراموش نشدنی که دوماه بعد در خشکی رخ داد و هشت ساعت به
طول انجامید - هشت ساعت نبرد که استثنائاً وحشیانه و لجوجانه
بود - و بالاخره نیروی دولت مرکزی با کشتار زیاد نیروی متخاصم
را دفع کرد و به آن جنگ پایان داد.

۱. دیوید کلاسگو فاراگوت که در جنگهای داخلی امریکا
شرکت کرد و به نیروی حکومت مرکزی پیوست و در سال ۱۸۶۲
بافتح نیواورلینز شهرت و افتخار زیادی یافت و از آن پس نیز به
فتوحات دیگری نائل شد (۱۸۱۰ - ۱۸۲۰) - م.

فصل چهارم

دژ و فرهنگ

باتون روژ مانند يك عروس از گل پوشیده شده بود - نه، خیلی بیش از آن، مانند يك گلخانه. اکنون دیگر ما مطلقاً در جنوب بودیم - نه تعدیلات و مصالحه‌هایی در کار بود و نه حد وسطی؛ درختان مانیولیا^۱ در زمینهای کاپیتول باشاخ و برگهای انبوه و شکوفه‌های بزرگ و سپیدی به اندازه گلوله برف، زیبا و خوشبو بودند. این گلها بسیار معطرند ولی باید آنها را از دور بو کنید چون عطر آنها خیلی قوی است. شکوفه‌هایی نیستند که برای اتاق خواب خوب باشند، زیرا ممکن است آدم را در خواب خفه کنند، مابالآخره یقیناً به جنوب رسیده بودیم، زیرانواحی نیشکرخیز و مزارع نیشکر ازینجا شروع می‌شود - زمینهای هموار پهناور سرمبزی که در وسط آنها نیز کارخانه‌های قند بامنازل کارگران سیاهپوست پهلوی هم بود، به چشم می‌خورد. خورشید منطقه گرمسیر از بالای

۱. مانیولیا که به نام پی‌یرمانیول (Magnol) گیاهشناس فرانسوی، (۱۶۳۸ - ۱۷۱۵) نامیده شده، درختی گرمسیری است که گلهایی درشت و خوشبو به رنگهای سپید و صورتی و ارغوانی دارد - م.

سر می‌تابید و در هوا حرارت عرقاور گرمسیری وجود داشت. درین نقطه، همچنین، بهشت راننده کشتی آغاز می‌شود: از آنجا تا نیواورلینز رودخانه پهنآوری است که از کران تا کران آب فراوان دارد، نه سد نه مانع زیرآبی در راه اوست نه درختی که از ریشه کنده شده و بر روی آب افتاده باشد و نه جسد کشتیهایی غرق شده که در ته رودخانه باشد.

برای عمارت کاپیتول^۱ شاید سروالتر اسکات مسئول باشد، چون اگر در دونسل قبل او با داستانهای قرون وسطایی خود مردم را دیوانه نمی‌کرد، قابل تصور نیست که هرگز این قلعه کوچک تقلیدی، ساخته شده باشد. جنوب از اثرات فلج کننده کتابهای او هنوز شفا نیافته است. در جایی که هم اکنون آثار سالم و عملی کارخانه‌های بافندگی و لکوموتیوهای قرن نوزدهم درك می‌شود، تحسین قهرمانهای خیالی و شوالیه بازیهای ناهنجار و جوانیگری رؤیایی آنان، همراه با آن زبان قلنبه و آن گزافه‌گوییها و لافزنیهای تو خالی، هنوز باقی‌است. این به حد کافی رقت‌آور است که دژی سپید با مناره‌ها و سایر چیزها - چیزهایی در داخل و خارج، همه غیر اصیل که می‌خواهند نمودار چیزی باشند که نیستند - درجایی ساخته شده باشد که در غیر این صورت مکان محترمی شمرده می‌شد، ولی این به مراتب رقت‌آورتر است که می‌بینیم در روزگار ما می‌خواهند این دروغ معماری را تحت تعمیر قرار دهند و به حال اول برگردانند و دائمی سازند در صورتی که خیلی آسانتر بود اگر می‌گذاشتند کاری را که يك آتشسوزی خیرخواهانه آغاز کرده، دینامیت هم به پایان برساند، بعد پولی را که برای تعمیر این بنای نیم‌سوخته و ویران کنار گذارده‌اند صرف ساختن يك بنای اصیل کنند.

اما باتون روز برای ساختن قلعه‌های تقلیدی، امتیاز به ثبت رسیده‌ای ندارد و این کار تنها منحصر به اهالی آنجا نیست. درینجا تصویری از يك آگهی راجع به «آموزشگاه مؤنث، کلمبیا -

۱. این عمارت گویا به تقلید کاپیتول رم ساخته شده بوده قدیمترین و مشهورترین بناهای رم قدیم است - م.

تنسی - نقل می‌شود. سخنان ذیل از همین آگهی است:

ساختمان آموزشگاه از نظر معماری زیبا و قابل توجه، مدتها شهرت داشته و سرمشق بوده است. مسافران از شباهت این بنا با برجها و مناره‌ها و ایوانهای پیچك پوشیده‌اش، به دژهای قدیمی که منبع افسانه‌ها و ترانه‌هاست فریفته می‌شوند.

مدرسه نگهداشتن در يك قلعه کاری غریب و افسانه‌ای است، همچنانکه هتل نگهداشتن در يك قلعه، واهی و افسانه‌وار است.

قلعه تقلیدی و بدلی ساختن به‌خودی خود بی‌ضرر است و بد نیست، اما به‌عنوان يك سمبول و پرورنده و نگهدارنده تخیلات افسانه‌وار قرون وسطای نیمه مست، در هر گوشه، میان قرنی که روشنترین، قویترین، و به‌طور نامحدود بزرگترین وارزنده‌ترین تمام قرونی است که جهان دیده، حتماً کاری زیان‌آور و اشتباه است.

درینجا قسمتی از اطلاعیه يك «کالج مؤنث» کنتاکی نقل می‌شود:^۱

۱. مارک‌تواین درینجا، طی يك جمله، کلمه «کالج مؤنث» Female College را مسخره کرده و نوشته است: «اگر این کلمه را از نظر علاقه به اختصار آورده‌اند چنانچه به‌جای آن اسمش را (She College) می‌گذاشتند باز بهتر بود چون کوتاهتر است و همان معنی را می‌دهد، یعنی اگر قرار باشد که هیچ کدام آنها اصلاً معنی داشته باشند.» چون کلمه‌ای برابر (She College) نیافتم و ازین گذشته خرده‌گیری از طرز انشای انگلیسی را برای خواننده ترجمه فارسی کتاب، قابل استفاده ندانستم، این جمله را در ترجمه نیاوردم - م.

رئیس کالج از نظر تولد در جنوب تولد یافته و با آموزش و پرورش احساسات جنوبیها به بار آمده است، معلمان همه از نظر احساسات، جنوبی هستند و جز آنان که در اروپا به دنیا آمده‌اند، بقیه همه زاده و بزرگشده جنوب هستند. چون عقیده داشتیم تمدن جنوب عالیت‌ترین نوع تمدنی است که قاره آمریکا تاکنون دیده است،^۱ خانمهای معلم را

۱. اعلان دهنده از روی بیفکری این تمثیلها را راجع به اخلاق جنوبیها از نظر انداخته است:

ناکسویل - تنسی - نوزدهم اکتبر - امروز صبح چند دقیقه بعد از ساعت ده، ژنرال ژوزف ا. مابری Mabry، توماس اوکونور O'Connor و ژوزف ا. مابری کوچک (پسر ژنرال مابری) در يك دعوی توأم باتیراندازی کشته شدند. این حادثه از دیروز بعد از ظهر به وسیله ژنرال مابری آغاز شد که به سروان اوکونور حمله کرد و او را تهدید به قتل نمود. این در محوطه بازار بود و اوکونور به مابری گفت که آنجا جای خرده حساب تصفیه کردن نیست. مابری بعد به اوکونور گفت که او دیگر زنده نخواهد ماند. به نظر می‌رسد که در آن وقت مابری مسلح بود ولی اوکونور سلاحی نداشته است. علت این فتنه يك کینه قدیمی بوده که بر سر انتقال يك ملك از مابری به اوکونور ایجاد شده است. طرف عصر همان روز مابری برای اوکونور پیغام فرستاد که به مجرد دیدن وی او را خواهد کشت. امروز صبح ماژور اوکونور که رئیس بانک مرکزی میکانیکهاست جلوی در بانک ایستاده بود. ژنرال مابری و آقای دیگری، از گی امتریت، خیابانی که مقابل بانک است قدم‌زنان پیش می‌آمدند. اوکونور داخل بانک شد، تفنگ خود را آورد و ژنرال مابری را دقیقاً نشانه گرفت و آتش کرد. مابری که تیر به پهلوی چپش خورده بود افتاد و مرد. در حالی که داشت می‌افتاد، اوکونور تیر دیگری انداخت که به ران مابری خورد. اوکونور بعد به بانک رفت ←

بموجب نظریاتی که جنوبی‌ها در خصوص تهذیب اخلاق و نزاکت وزینت و مذهب و آداب معاشرت دارند، تعلیم داده‌ایم، ازین جهت ما يك كالچ مؤنث درجۀ يك به جنوب تقدیم می‌کنیم و حمایت اهالی جنوب را خواستاریم.

اوه، آقای قلعهبان، حق دارید! کسی که می‌تواند این‌طور

→ و تفنگ دیگری آورد. درین وقت پسر ژنرال مابری باعجله سر رسید، ولی او کونور را ندید تا وقتی که در چهل قدمی او بود. مرد جوان تیری به او کونور انداخت که به طرف راست سینۀ او خورد و از نزدیک قلبش گذشت و از بدنش بیرون رفت. در همان لحظه که مابری جوان، او کونور را هدف قرار داد او کونور هم برگشت و به سوی او شلیک کرد و گلوله‌اش به سینۀ راست و پهلوی مابری اصابت کرد. مابری افتاد در حالی که گلوله بدنش را سوراخ کرده بود، تقریباً همان لحظه نیز او کونور بدون هیچ گونه تلاشی افتاد و جان داد. مابری کوشید که برخیزد ولی دوباره افتاد و مرد. تمام این واقعه غم‌انگیز ظرف سه دقیقه رخ داد، هیچ يك ازین سه تن نیز پس از آنکه تیر خورد صحبتی نکرد. ژنرال مابری در حدود سی ساچمه در بدن خود داشت. یکی از اطرافیان چارپاره‌ای به رانش خورد و مجروحش کرد، دیگری بازویش زخم برداشت. چهار مرد دیگر لباسشان به وسیله چارپاره سوراخ شد. این واقعه هیجان زیادی تولید کرد و هزاران نفر درگی استریت جمع شدند. ژنرال مابری و پسرش جو، که يك پدر و پسر به نامهای مؤسس لسبی (Lusby) و دان لسبی را چند هفته قبل کشته بودند، از آزاد شدنشان فقط چند روزی می‌گذشت. سال گذشته در شب عید میلاد مسیح دان لسبی، ویل مابری را کشته بود. سروان توماس او کونور در اینجا ریاست بانك مرکزی میکانیکها را داشت و ثروتمندترین مرد این استان ←

بارضایت خاطر توپ بیندازد، احتمال هم دارد که آن را از يك قلعه درکند.

از باتون روز تا نیواورلینز، حواشی رودخانه را در تمام طول راه مزارع نیشکر پوشانده است. زمینهای مسطح مزارع که عرضشان به فرسخ می‌رسد قادیوارهای جنگل تیره عقب که از درختان سرو و کاج ریشدار شده‌اند کشیده می‌شوند. کرانه‌های خلوت

→ بود. - تلگرام از اسوشیتدپرس.

در ماه گذشته، يك روز به استاد شارپ، از استادان کالج دختران در سومرویل، تنسی، که مردی آرام و نجیب‌است خبر دادند که شخصی به نام سروان برتون (Burton) تهدید کرده است که او را خواهد کشت. برتون گویا در همان اوقات يك نفر را کشته و يك نفر دیگر را هم چاقو زده بود. استاد خود را بایک تفنگ دولول مسلح کرد و برای پیدا کردن برادر زن خود به راه افتاد، او را در یکی از سالنهای بلیارد مشغول بازی دید و بایک گلوله مغز او را متلاشی ساخت. آوالانش Avalanche که در ممفیس منتشر می‌شود خبر می‌دهد که روش استاد درین جامعه با قبول عمومی روبه‌روشد، او چون می‌دانست چنانچه احساسات عمومی از وجانب‌داری کند از قانون کاری ساخته نیست، ازین موضوع استفاده و خود را حفظ کرد.

در حدود همین زمان، دو جوان در کارولینای شمالی برسر يك دختر مشاجره کردند و «پیامهای خصمانه» رد و بدل نمودند. دوستان کوشیدند که آن دو را آشتی دهند ولی از زحمتی که کشیدند فقط در دسریسه‌ای نصیبتان شد. روز بیست و چهارم این دو جوان در شاهراه عمومی باهم روبه‌رو شدند. یکی از آنان چماق و دیگری تبری در دست داشت. جوان چماق به دست برای حفظ جان خود به سختی جنگید ولی از اول امیدی به پیروزی او نبود. يك ضربه گردنده تبر چماق را از دستش بیرون انداخت و لحظه بعد او دیگر ←

دیگر به چشم نمی خورد. در دوساحل رودخانه، در تمام راه، به مسافات دراز آنقدر خانه های مسکونی نزدیک بهم هست که رودخانه پهناوری که وسط دوردیف افتاده شبیه يك نوع خیابان وسیع به نظر می رسد. ناحیه ای بسیار خودمانی و خوشمنظر است. و هرچند يك بار خانه های بزرگ اربابی می بینید که دارای ایوان و ستونهای قطور است و در پناه سایبان درختان قرار گرفته است. درینجا گواهی يك یا دو دسته از مسافران خارجی را که پنجاه سال قبل ازینجا گذشته اند، نقل می نماییم، خانم ترالوپ می گوید:

مسطح بودن کرانه های می سی سی پی قطع نشده و تاچند میل بالای نیواورلینز بدون تغییر بود، ولی نخلهای زیبا و تجملی، بلوطهای تیره و شریف، و درختان روشن پرتقال در همه جا دیده می-

→ مرده بود.

تقریباً در همین اوقات، دوجوان ویرجینیایی که در يك فروشگاه کار می کردند و به مقامات بلندی بستگی داشتند ضمن شوخی و خوشگذرانی کارشان به زد و خورد کشید. یکی از دو تن، پیتزدیک در چشم دیگری، چارلز رودس (Roads) فلفل پاشید، رودس ازو خواست که معذرت بخواهد، دیک از معذرتخواهی سر باز زد و به این نتیجه رسیدند که ناچار باید باهم دوئل کنند، اما اشکالی پیش آمد، طرفین هفت تیر نداشتند و شب برای آوردن سلاح دیر بود. یکی از آنان پیشنهاد کرد که باکارد قصابی هم می توان دوئل کرد و دیگری این پیشنهاد را پذیرفت. نتیجه این شد که رودس به زمین افتاد و باشکم پاره ای که شاید کشنده باشد و شاید نباشد. از توقیف دیک خبری در دست نیست. او «اظهار پشیمانی عمیق می کند» و استاونتون Staunton خبرنگار مطبوعات فیلادلفیا به ما خبر داده است که «برای سرپوش گذاشتن روی این قضیه از هیچ کوششی فروگذاری نشده است.» - خلاصه از مطبوعات عمومی. م - ت.

شد و این مناظر چند روز همچنان از پیش چشم ما می‌گذشت تادیکر از دیدنشان خسته شدیم.

کاپیتان بازیل هال:-

در قسمت پایین لویزیانا آن ناحیه از سرزمینی که مجاور رودخانه است جمعیت زیادی دارد که به کشت نیشکر می‌پردازند و خانه‌های نمایشی، میدانهای شاد، باغهای آراسته و دهکده‌های متعدد برده‌نشین آنان همه تمیز و مرتب است و به‌منظره رودخانه، صورت ترقی و کامیابی می‌دهد.

تمام دسته‌های مسافران، به‌همین‌طرز، تصویری جذاب نقاشی می‌کنند. امروز برای توصیف دقیق همان ناحیه احتیاجی نداریم که حتی يك کلمه از توصیفات پنجاه سال قبل را تغییر دهیم - مگر درباره «آراستگی» خانه‌ها. سپیدکاری دوغاب آهك اکنون از روی کلبه‌های سیاه‌پوست‌نشین محوشده است، و بسیاری، شاید اغلب، از خانه‌های بزرگ نیز که يك وقت از فرط سپیدی می‌درخشیدند اکنون رنگشان رفته و منظره خانه‌های صدمه دیده و غفلت‌زده را پیدا کرده‌اند. این در نتیجه مصائب جنگ است. بیست و يك سال قبل در طول ساحل همه‌چیز مرتب و آراسته و روشن بود درست همان‌طور که در سال ۱۸۲۷ بوده و مسافران توصیف کرده‌اند.

بیچاره مسافران! مردم بادروغهای احمقانه‌ای آنان را فریب دادند و بعد به‌ریش آنان خندیدند که چرا آن حرفها را باور کرده و چاپ کرده‌اند. به‌خانم ترالوپ گفتند که سوسمارها - یا به‌قول خود خانم کرو کودیلها - مخلوقات وحشت‌انگیزی هستند، و این حرف را نیز باشرحی که خون را در رگها منجمد می‌ساخت تأیید کردند که یکی ازین خزندگان رسوا شبی وارد کلبه بیچاره‌ای شد و يك زن و پنج بچه را بلعید. همان‌زن به‌تنهایی می‌توانست هرسوسماری را سیر کند، اما نه، این دروغگوها باید حیوان را مجبور کنند که علاوه بر آن، پنج بچه را هم ببلعد. آدم تصور نمی‌کرد که شوخی‌کنندگان این‌نژاد تنومند حساسیت داشته باشند - ولی حساسیت داشتند. امروز مشکل است که آدم بفهمد و غیر

ممکن است عکس‌العملی را که مردم در برابر کتاب کاپیتان
بازیل‌های جدی و درستکار و هوشیار و نجیب و مردانه و خیرخواه و با
حسن‌نیت نشان دادند، توجیه نماید. شرحی که خانم قرالوپ داده
شاید برای خواننده، سرگرم‌کننده باشد. به این جهت من آن را
جزء ضمائم آورده‌ام.^۱

۱. ضمیمه ج را ببینید.

فصل چهل و یکم

مرکز جنوب

اوضاع نزدیک نیواورلینز همه آشنا به ذهن بود؛ مناظر عمومی تغییر نیافته بود. وقتی که آدم در قطار راه آهن در لندن روی طاقهای بلند به هوا می‌رود و قند از شهر می‌گذرد ممکن است در طول چندین کیلومتر مسافت راه از داخل پنجره‌های باز اتاق خوابهای طبقه دوم خانه‌ها ببیند، اما نیمه پایینی خانه‌ها در زیر سطح او قرار گرفته‌اند و دیده نمی‌شوند. شبیه به همین موضوع در ناحیه نیواورلینز، وقتی که رودخانه خیلی بالاست، آب تا سرسدهای اطراف رود لبالب می‌شود و زمینهای پشت سدها پایین می‌افتد - و مانند ته یک ظرف نمودار می‌شود - و وقتی که کشتی روی آب، که خیلی بالاست، پیش می‌رود، آدم به پایین طرف خانه‌ها و پنجره‌های طبقه بالای آنها نگاه می‌کند. میان این مردم و هلاکت، چیزی جز همان سدهای سردستی و شکستنی کنار رودخانه وجود ندارد.

انبارهای آجری قدیمی نمک که در قسمت بالای شهر پهلوی هم قرار دارند، همان منظره سابق را داشتند؛ اما انبارهایی بودند که در طی جنگ عملی نظیر عمل چراغ علاءالدین را انجام دادند. زیرا وقتی که جنگ آغاز شد صاحب آن شب در انبارش را که در آن هزارها گونی نمک بی‌ارزش بود بست و به خانه رفت درحالی

که آن نمکها فقط هرگونی دو دلار ارزش داشتند، صبح که از خواب برخاست دید کوه نمکش تبدیل به کوه طلا شده است. اخبار جنگ قیمت نمک را آنطور ناگهانی بالا برده بود و قابلندی گیج کننده‌ای ترقی داده بود.

قسمتهای وسیع باراندازهای چوبی بدون تغییر باقی مانده بود و در آن جاها به همان اندازه سابق کشتی دیده می‌شد، اما صف دراز کشتیهای کوچک بخاری محو شده بود، البته نه به کلی، ولی مقدار زیادی از آنها برجا نمانده بود.

خود شهر تغییری نیافته بود که به چشم بخورد. جمعیت و وسعت شهر افزایش یافته ولی منظره‌اش دیگرگون نشده بود. خاک و کاغذ باطله هنوز در خیابانها زیاد بود، جویهای عمیق و تغاز مانند همراه سنگهای جدول هنوز تانیمه پر از آبی آرام بود که سطحی گل‌لود داشت؛ درنواحی که قند و گوشت خوک می‌فروختند بشکه‌ها و خمره‌های چوبی در پیاده‌روها سد معبر کرده بودند. ساختمانهای عبوس عمارات بازرگانی مثل همیشه منظره گردالودی داشتند.

خیابان کانال، بامردمی که دسته دسته بالا و پایین می‌رفتند و ردیفهای شتابان واگنهای عمومی، و ایوانهای طبقه دوم عماراتش که عصرها پر از آقایان و خانمهای مدپرست و شیکپوش می‌شد عالیت و جذابتر و تکان دهنده‌تر از سابق می‌نمود.

نه‌این که در خیابان کانال هیچ «هنر معماری» نیست، بلکه اگر به معنای وسیع و کلی صحبت کنیم باید بگوییم اصلاً در هیچ جای نیواورلینز هنر معماری به کار نرفته‌است مگر در گورستانهایش. این حرف غریبی است که آدم باید دربارهٔ يك شهر ثروتمند و آینده‌دار و فعال دوپست و پنجاه هزار نفری بزند، ولی راست است. ساختمان بزرگ و سنگی گمرک ایالات متحده، به‌اندازهٔ کافی خرج برداشت، بنای اصیلی هم هست، اما از لحاظ نقش و نگار و تزئینات ظاهری از يك گازسنج هم کمتر است. به يك زندان دولتی شبیه است. ولی آن را قبل از جنگ ساخته بودند. هنر معماری باید گفت که پس از جنگ در امریکا به وجود آمد. در نیواورلینز خوشبختانه

واژ يك جهت بدبختانه - هيچ آتشسوزی اتفاق نیفتاده است. باید اینطور باشد. در غیر این صورت آدم می‌توانست «قسمت آتش گرفته» را از بهبودی که در تجدید ساختمانهای آن شده است، تشخیص دهد. «ناحیه سوخته» بوستون قبل از آتشسوزی يك جای معمولی بود، اما اکنون از لحاظ زیبایی و شکوه و سلیقه هيچ ناحیه بازرگانی در هيچ شهر دنیا از آن جلوتر نیست حتی شاید برابری هم با آن نمی‌تواند کرد.

اما باید گفت نیواورلینز ترقی خود را درست همین لحظه شروع کرده است. وقتی که مرکز جدید معاملات پنبه تکمیل شود ساختمان باشکوه و زیبایی خواهد بود که بزرگ و محکم و پر از زیباییهای معماری است و زشتیها یا ظاهر سازیهای ساختگی و دروغین در هيچ‌جایش نیست. این عمارت برای شهر چند برابر هزینه‌ای که صرف ساختنش شده، ارزش دارد چون عمارات دیگری ازین نوع را تولید خواهد کرد. چیزی که تا الان وجود نداشته سرمشقی در ساختن عمارات بوده است، چیزی که چشم و سلیقه را تعلیم دهد، به عبارت دیگر، چیزی که پیشنهاد کننده باشد.

این شهر از مردان مرقی و متفکر و هوشیار و دوراندیش به‌خوبی مجهز است. تفاوت بین روح شهر و معماری شهر مثل تفاوت بین بیدار و خفته است. در همه جهات فعالیت و پیشرفتی آشکار است جز در همان يك جهت. آب در جویها سابقاً راكد و کثیف، و عامل نیرومند بیماری‌پرور بود، ولی اکنون جویها را روزی دوسه بار با ماشین آلات قوی پاک می‌کنند، در بسیاری از جویها آب هرگز راكد نمی‌ایستد و جریان مداوم دارد. بهبودهای دیگری در جهت امور بهداشتی پیدا شده است و تا این حد به نتیجه رسیده که نیواورلینز ادعا می‌کند (در طی فواصل طولانی بین حمله‌های اتفاقی تب زرد) یکی از بهداشتی‌ترین شهرهای ایالات متحده است. اکنون یخ‌فراوان در دسترس همه است که در شهر ساخته می‌شود. از لحاظ امور بازرگانی شهری پیشرو است و امور رودخانه بزرگ و اقیانوس و راه آهن را برعهده دارد. از جهت الکتریسیته، در تاریخی که ما آنجا را بازدید کردیم روشنترین شهر امریکا محسوب می‌شد.

چراغهای الکتریک نیواورلینز خیلی زیادتر و بهتر از چراغهای نیویورک بودند. آدم نه تنها در خیابان کانال بلکه در بعضی خیابانهای بزرگ مجاور آن نیمروز تعدیل شده را می‌دید، اما این تمام در سراسر قطعه هشت کیلومتری ساحل رودخانه بود. در شهر اکنون باشگاههای خوبی هست که بعضی از آنها فقط اخیراً تشکیل شده است و مراکز تفریحی جاذبی در وست‌اند و اسپانیشت‌فورت وجود دارد. تلفن در همه جا هست. یکی از قابل توجه‌ترین پیشرفت‌ها در روزنامه‌نگاری حاصل شده است. روزنامه‌ها در قدیم، آن‌طور که به یاد دارم، چیزهای جالبی نبودند ولی اکنون جالب هستند. پول بادیست باز برای آنها خرج می‌شود. به هر قیمتی که باشد خبرهای تازه به دست می‌آورند. سرمقاله‌های آنها مبتذل نیست بلکه ارزش ادبی دارد. به عنوان مثالی از کارهای روزنامه‌نگاری نیواورلینز باید این را ذکر کرد که قایم‌ز دموکرات ۲۶ اوت ۱۸۸۲ حاوی گزارشی از تجارت یکساله قصبه‌های دره می‌سی‌سی‌پی بود، در تمام طول خط، از نیواورلینز تا سنت‌پول که سه هزار کیلومتر می‌شود. این شماره روزنامه دارای چهل صفحه و هر صفحه هفت ستون، روی هم رفته دویست و هشتاد ستون بود، هر ستون هزار و پانصد کلمه داشت و ازین قرار مجموع مندرجات روزنامه چهارصد و بیست هزار کلمه می‌شد، به عبارت دیگر، سه برابر این کتاب، یک قدری کمتر. آدم این پیشرفت را باید با کمال تأسف نقطه مقابل عقبماندگی معماری نیواورلینز بگذارد.

من فقط درباره معماری بناهای عمومی صحبت کردم. معماری خانه‌های نیواورلینز، با وجودی که مثل همیشه باقی مانده، بی‌عیب است. در قسمت آمریکایی‌نشین شهر تمام خانه‌ها چوبی است و منظره راحت‌بخشی دارد. خانه‌های محلات اعیانی جا دار است، معمولاً به سپیدی برف رنگ شده و عموماً دارای ایوانهای پهن یا هریک دارای دو ایوان، یکی در طبقه پایین و یکی در طبقه بالاست و این ایوانها را نیز ستونهای مزین نگاهداری می‌کند. این خانه‌های بزرگ و مجلل در وسط زمینی وسیع واقع شده و از میان انبوه شاخ و برگهای سرسبز و درختان و شکوه‌های رنگارنگ به پا

خاسته‌اند در حالی که گردنبندی از گل سرخ به گردن دارند. هیچ خانه‌ای نمی‌تواند ازین خانه‌ها بهتر باطراف خود هماهنگی داشته باشد، شادیبختر به چشم آید و بیشتر منظره خودمانی و راحت‌بختر داشته باشد.

حتی آدم به سیستم آب‌انبار آنها نیز زودسازگاری پیدا می‌کند، این آب‌انبار عبارت است از يك بشكه خیلی بزرگ که رنگ سبز خورده و گاهی دو طبقه بالاتر از زمین در گوشه حیاط روی پایه‌های چوبی ایستاده است. این ترکیب که اول به نظر خیلی ناشایسته می‌آید آدم را به یاد این می‌اندازد که در خانه کارخانه آجوسازی باز کرده باشند. اما مردم نمی‌توانند از چاه استفاده کنند بدین جهت از آب باران استفاده می‌کنند. آب‌انبار یا قبر هم در زمین نمی‌توانند داشته باشند.^۱ چون شهر روی زمین مصنوعی ساخته شده نه طبیعی، ازین جهت بدون هردوی اینها زندگی می‌کنند و ازین بابت نیز نه ساکنان شهر شکایتی دارند و نه دیگران.

۱. کلیمیان در گورها دفن می‌شوند آن هم فکر می‌کنم با اجازه مخصوص نه روی مقررات، اما غیر از اینها هیچ کس دیگر دفن نمی‌شود مگر بیچارگانی که به خرج مردم دفن می‌شوند. این گورها فقط يك متر یا کمی بیشتر عمق دارند - م. ت.

فصل چهل و دوم

بهداشت واحساسات

آنها مردگان خود را در دخمه‌ای، بالای زمین دفن می‌کنند. این دخمه‌ها به‌خانه‌ها و گاهی به‌معابد - شباهت دارند، عموماً از سنگ مرمر ساخته شده‌اند، از لحاظ معماری شکیل و زیبا هستند، روی آنها به سوی پیاده‌روها و سواره‌روهای گورستان است؛ وقتی که آدم میان هزار یابیش از هزار باب ازین دخمه‌ها می‌گذرد وبامها و شیروانیهای سپید آنها را می‌بیند که از هرطرف تافاصله زیاد امتداد یافته است، ناگهان جمله «شهر مردگان» به طور جامع در نظرش معنی پیدا می‌کند. بسیاری ازین گورستانها زیبا هستند وبه‌وضع خوبی نگهداری شده‌اند. وقتی که کسی از سد کنار رودخانه یاخیابان محل کسب و کار، که نزدیک آن است، به یک گورستان می‌رود این‌طور به‌ذهنش می‌رسد که اگر مردمی که در آن خیابانها هستند در مدت زندگی خود چنان پاک و نظیف باشند که پس از مرگ خود خواهند بود ازین کار بهره‌ای چند خواهند برد؛ ازین گذشته، محل کارشان اعجاب و تحسین جهان بازرگانی را جلب خواهد کرد. در سردر بسیاری از دخمه‌ها گلهای تازه در ظرفهای آب دیده می‌شود؛ این گلها را دستهای نیکوکار پدران ومادران، بچه‌ها، شوهران وزنانی که داغدارند هرروز در آنجا می-

گذارند. نوع ملایمتری از یادبود عزاداری که کمخرجتر و پردوام است به صورت گلپایی خشن وزشت ولی از بین نرفتنی است - حلقه یاصلیب یا چیزی نظیر این علامات، از گلپای پارچهای، کتان سیاهرنگ ساخته‌اند. گاهی يك گل زرد پارچهای نیز در محل تقاطع دو میله صلیب خورده است که می‌توان گفت حکم يك سنجاق کراوات غم‌انگیز را دارد. این گل پارچهای دیگر توجه و مراقبت نمی‌خواهد: فقط آن را در آنجا آویزان کنید دیگر کار تمام است. آن را به حال خود بگذارید تا از عزا و ماتم شما را مراقبت کند و آن را بهتر از خود شما در ذهن نگاه دارد، چنین گلی در برابر هوا به بهترین وجه پایداری می‌کند و مثل آهن دیگ بخار دوام می‌آورد. در روزهای آفتابی حرباهای^۱ نسبتاً كوچك - که زیباترین خزندگان پادار هستند - روی سردرهای مرمرین دخمه‌ها می‌خزند و مگس می‌گیرند. تغییر رنگ این حیوان به صورتهای گوناگون - آن‌طور نیست که شهرت دارد. رنگ آنها موقعی تغییر می‌کند که کسی می‌آید تا يك گل پارچهای در دخمه بیاویزد، این هم چیزی نیست: هر خنده‌ای که احساس درست داشته باشد از دیدن چنین چیزهایی تغییر رنگ خواهد داد.

کم کم این موضوع گورستانها را کنار خواهم گذاشت تا کنون کوشیده‌ام که به جنبه احساساتی آن برسم ولی نتوانسته‌ام. فکر می‌کنم جنبه احساساتی اصیلی درین کار نباشد. تمام این کار ناهنجار و مهلك و وحشتناك است. در روزگار گذشته که هیچ کس نمی‌دانست که برای هر مرده‌ای که در زمین دفن می‌کنند، تا از میکربهای مرض خاك و ریشه گیاهان و هوا را پارسازد، پنج یا پنجاه یا شاید صدتن باید به مرگ زودرس دچار شوند. گورستان ممکن است قابل توجیه بوده باشد، ولی امروز که حتی بچه‌ها نیز می‌دانند از لحظه‌ای که نعش يك مرده مقدس را خاك در بر می‌گیرد، این جسد يك دوره جنایت يك قرنی در پیش می‌گیرد، دیگر وجود

۱. جانوری است به شکل مارمولك که در آفتاب تغییر شکل می‌دهد و در فارسی آفتابپرست هم می‌گویند. - م.

گورستان به سختی قابل توجیه است. این نوع فکر وحشتناک است. در شمال، در کانادا، اکنون پس از هزار و نهصد سال، استخوانهای سنت آن St. Anne برای شفا دادن يك دوجین بیمار به کار برده شده است. ولی این از هر چیزی بدیهیتر است که همین استخوانها، ظرف يك نسل پس از مرگ و دفن سنت آن، هزار تن از مردم را به بیماری مبتلا کرد. بدین جهت معجزاتی که اکنون می کند فقط تلافی تلفاتی است که داده، نه چیز دیگر. سنت آن جزء اولیاست. این راست است که او با همه تقدسی که دارد دین خود را به کندی ادا می کند؛ ولی اگر دینی پس از هزار و نهصد سال، که شامل مرور زمان هم شده است، پرداخته شود بهتر از آن است که اصلاً پرداخته نشود؛ اکثر قهرمانانی که هاله تقدس در اطراف چهره دارند اصلاً دین خود را ادا نمی کنند. هر جا که يك نفر - مثل سنت آن - پیدا می کنید که وام خود را می پردازد صدو پنجاه تن را می یابید که از قانون مرور زمان استفاده می کنند. هیچ يك از آنان بیش از اصل آنچه بدهکارند نمی پردازند؛ ربح نمی دهند نه ربح مرکب نه ربح ساده. اما يك سنت، یعنی کسی که جزء اولیاست، هرگز نمی تواند کاملاً اصل وام را نیز پردازد؛ زیرا نعش او مردم را می کشد در حالی که بقایای جسدش فقط شفا می دهد. هرگز مرده ای را به زندگی بر نمی گرداند. این قسمت از حساب همیشه تصفیه نشده باقی می ماند.

دکتر. ف. جولیوس لوموین پس از پنجاه سال کار در رشته پزشکی نوشت:

«تدفین اجساد آدمیانی که از بیماریهای واگیردار مرده اند باعث می شود که نه تنها در اثر میکربهایی که از گندیدن و عفونت جسد برمی خیزد بلکه از میکربهای مخصوص مرضی هم که بیمار در اثر ابتلای به آن مرده، محیط پر گردد و هوا آلوده شود.»

از نعشهایی که در زیر خاک مدفون شده گازهایی متصاعد شده است، از خلال دو یا سه متر شن و سنگریزه به سوی سطح زمین بالا خواهد رفت، همچنانکه گاز زغال سنگ بالا می رود، و عملاً قدرت گریز آنها حد و حصری ندارد.

در طی شیوع بیماری در نیواورلینز به سال ۱۸۵۳ دکتر
ئی. ه. بارتون گزارش داد که تلفات ناحیه چهارم شهر در هر هزار
نفر چهار صد و پنجاه و دو نفر بوده است - این مقدار تلفات بیش از
دو برابر نواحی دیگر است. درین ناحیه سه گورستان بزرگ وجود
داشت که در آنها طی سال قبل بیش از سه هزار نعش دفن شده
بود. در نواحی دیگر به نظر می رسید که نزدیکی گورستانها به محل
سکونت مردم باعث تشدید بیماری گردیده است.

در سال ۱۸۲۸ پروفیسور بیانکی شرح داد که چگونه پیدایش
مجدد طاعون در شهر مودنا Modena به علت حفاری در زمینی بود
که سیصد سال قبل در آنجا قربانیهای طاعون دفن شده بودند.
آقای کوپر در توضیح علل شیوع بعضی بیماریها، اظهار می دارد که
شکافتن گورستان مبتلایان طاعون در ایام^۱ باعث شیوع فوری بیماری
گردید. - از نورث امریکن ریویو، شماره ۳، جلد ۱۵۳.

دکتر چارلز دبلیو. پوردی Purdy در جانبداری از نظریه
سوزاندن جسد مرده، ضمن سخنرانی برای اعضای انجمن پزشکی
شیکاگو مقایسه های جالبی کرد تا نشان دهد که دفن کردن
مردگان چه بار سنگینی بردوش جامعه گذارده است:

«در سال در امریکا يك برابر و يك چهارم بیش از آنچه
پول صرف مدارس عمومی می شود به مصرف کفن و دفن می رسد. در
سال ۱۸۸۵ هزینه کفن و دفن به حدی بود که با آن می شد تمام
ورشکستگیهای تجارتی امریکا را در همین سال جبران کرد و به
هر تاجر ورشکسته ای نیز مبلغ ۸/۶۳۰ دلار سرمایه داد تا کسب
خود را از سر گیرد. هزینه سالانه کفن و دفن بیش از ارزش مجموع
طلا و نقره ای است که در سال ۱۸۸۵ عاید امریکا شده است! این
ارقام شامل مبالغی که خرج خریداری زمین مدفن و ساختمان گنبد

۱. یکی از شهرهای ایتالیا که در شصت و دومیلی شمال
فلورانس واقع شده است. - م.

۱. یکی از دهکده های انگلستان که سه چهارم جمعیتش
در طی يك طاعون بزرگ به هلاکت رسیدند. - م.

و بنای یادبود می‌کنند، نمی‌شود، همچنین ضرری که از تنزل قیمت زمین مجاور گورستان به بار می‌آید حساب نگردیده است.^۱ برای ثروتمندان سوزاندن جسد مرده هم به اندازه کفن و دفن او پر خرج خواهد بود، زیرا تشریفات مربوط به آن را مثل سوتی^۱ هندوان گران و پر آب و قاب تمام خواهند کرد، در عین حال برای تنگدستان سوزاندن جسد مرده بهتر از تدفین آن است زیرا بسیار ارزان می‌باشد^۲ - یعنی تا وقتی که فقرا از اغیا تقلید نکرده‌اند ارزان خواهد بود، که البته رفته رفته تقلید خواهند کرد. انتخاب روش مرده سوزانی ما را از طعنه‌هایی که راجع به تدفین اموات می‌زنند رهایی خواهد بخشید، ولی از طرف دیگر يك مقدار شوخیهای قدیمی كيك زده درباره مرده سوزانی را که دوهزار سال استراحت کرده بودند برخواهد انگيخت.

من يك نفر سیاهپوست را می‌شناسم که از شغل‌های متفرقه و کارهای دستی سنگین نان می‌خورد. او هرگز در سال بیش از چهارصد دلار درآمد ندارد، و دارای يك زن و چند بچه كوچك است و در طی دوازده ماه سال باید منتهای صرفه‌جویی را به خرج دهد تا مقروض نگردد. برای چنین آدمی رسم کفن و دفن مصیبت مالی بزرگی است. هنگامی که من مشغول نوشتن یکی از فصول سابق این کتاب بودم، بچه او مرد. بادوستی به شهر رفت تا تابوتی پیدا کند که قیمت آن به اندازه وسعش باشد. ارزانترین تابوتی که توانست پیدا کند از چوب ساده رنگ کرده بود. این تابوت برای او بیست و شش دلار تمام شد. شاید اگر این چوبها برای ساختن جعبه‌ای جهت نگهداری چیز مفیدی به کار رفته بود قیمتش از چهار دلار هم کمتر می‌شد. او و خانواده‌اش تا چند ماه از دست دادن چنان پولی را احساس خواهند کرد.

-
۱. اصلا به معنی زن شوهر مرده‌ای است که خودش نیز زنده در آتش می‌رود و با جسد شوهرش سوزانده می‌شود، ولی این کلمه را معمولا به معنی مراسم سوزاندن جسد هندو می‌گیرند. - م.
 ۲. حداقل هزینه‌اش چهار یا پنج دلار است. - م. ت.

فصل چهل و سوم

هنر تدفین

در همان اوقات مردی را در خیابان دیدم که شش هفت سالی او را ندیده بودم، و گفتگویی نظیر این به دنبال آمد. من گفتم: «ولی تو سابقاً غمزده، و مثل پیرمردها به نظر می آمدی، حالا این طور نیستی. این همه جوانی و شادی و جوش و خروش را از کجا آورده ای؟ نشانی آن محل را به من هم بده.»

به خوشی خنده ای کرد و کلاه بلند و شق ورق و براق خود را از سر برداشت و به قطعه کاغذ بریده شده دایره مانند صورتی رنگی که به فرق کلاه خود چسبانده بود اشاره کرد. روی این کاغذ خواندم «ج. ب. - مأمور کفن و دفن اموات» بعد کلاه خود را به وضع نامحترمانه ای یک بر روی سر گذاشت و گفت: «علتش این است! آن وقتها که مرا زیاد می دیدی، نماینده بیمه بودم و روزگار سختی را می گذراندم، لابد خودت خبر داری، وضع در آمدم خیلی نامرتب بود. وقتی که آتشسوزی بزرگی اتفاق می افتاد، بسیار خوب - تاده روز که مردم وحشتزده شده بودند کار و کسبم رونقی داشت، بعد از آن تا آتشسوزی دیگر، بیمه از رونق می افتاد. شهرهایی مثل شهر ما هم آتشسوزی به اندازه کافی ندارند - آدم آن قدر هفته ها را به بیکاری باید بگذراند که به کلی

از وضع خود ناامید شود. اما اطمینان داشته باش که کار حسابی همین کار فعلی من است! مردم برای مردن معطل - مثالهای دیگر نمی‌شوند. نه، آقا، جا به جا از پا در می‌آیند - در رشته کفن و دفن اموات کسادی وجود ندارد. من کار خودم را فقط با دویاسه تابوت کهنه و یک نعشکش کرایه‌ای شروع کردم، و حالا وضعم را تماشا کن! در اینجا کسبی راه انداخته‌ام که هر مردی را راضی می‌کند، هر که باشد اهمیتی ندارد. پنج سال پیش من در يك اتاق كوچك به سر می‌بردم، الان در خانه بزرگی زندگی می‌کنم که دارای شیروانی است، باتمام وسایل مدرن ناراحتی.

«آیا يك تابوت این قدر مفید است؟ آیا تابوتفروشی این قدر منفعت دارد؟»

«برو بابا! این چه حرفی است که می‌زنی!» بعد، از روی اطمینان خاطر چشمکی زد و صدای خود را پایین آورد و دست خود را به طور نافذی روی بازوی من گذاشت و ادامه داد، «بین، در دنیا يك چیز درین دنیا هست که کسی باتو سرش چانه نمی‌زند و ناخن يك چیز هست که هرگز ارزان نیست. آن هم تابوت است. خشکی به خرج نمی‌دهد. آن هم تابوت است. يك چیز درین دنیا هست که کسی اگر بتواند از چوب بلوطش تهیه کند، آن را که از چوب کاج ساخته شده نمی‌خرد، و اگر بتواند از چوب ماغون تهیه کند دنبال چوب بلوطی‌اش نمی‌رود و اگر بتواند آهنی‌اش را به دست آورد که درش چفت و بست نقره‌ای و دسته‌های برونزی داشته باشد پی چوب ماغونیش نمی‌گردد. آن هم تابوت است. و يك چیز درین دنیا هست که مجبور نیستی بانگرانی دنبال خریدارش بگردی. آن هم تابوت است. کفن و دفن اموات؟ اوه، این در عالم مسیحیت مطمئنترین و مجللترین شغل است.

«اوه، درست در نظر بگیر. آدم ثروتمند از تو هیچ نمی‌خواهد مگر بهترین خدمت را، و تو می‌توانی هر چه می‌خواهد برایش فراهم کنی - و برایش حساب بالا بیاوری - و او هرگز حرفی نخواهد زد. و وقتی هم که به آدم فقیری می‌رسی اگر درست با او کنار بیایی ممکن است برای يك قلم خرج از نصف هستی‌اش صرف نظر کند. یا

مخصوصاً اگر مشتری تو يك زن باشد. مثلاً خانم اوفلاهرتی كه تازه شوهرش مرده باگريه وزاری داخل می‌شود. در حالی كه يك چشم خود را از زیر دستمال بیرون انداخته به قابوت‌های اطراف‌نگاهی می‌کند و می‌گوید-

«آن یکی قیمتش چند است؟»

می‌گویم: «سی و نه دلار، خانم»

«قیمتش خیلی گران است ولی پت، شوهرم، همان‌طور كه مثل آقاها زندگی می‌کرد، مثل آقاها هم باید دفن‌شود. مجبورم از هرجا كه بتوانم این پول را فراهم كنم. باشد، آقا، من این قابوت را برمی‌دارم.»

من می‌گویم، «بسیار خوب، خانم، این قابوت خوبی هم هست. مطمئناً گران نیست، ولی معروف است كه می‌گویند آدم باید لباسش را درین دنیا به اندازه پارچه‌اش ببرد.» و وقتی كه خانم می‌خواهد برود، من به نحوی اتفاقی صدا می‌زنم، این قابوت آسترش ساتین سفید است، ولی می‌ترسم - خوب، شصت و پنج دلار تا اندازه‌ای - تا اندازه‌ای - ولی اهمیت ندارد، حس كردم مجبورم این را به خانم اوشونسی بگویم-

«منظورتان این است كه بریجت اوشونسی این قابوت جواهر- نشان را برای شوهرش خریده كه آن شیطان مست را با این صندوق به جهنم بفرستد؟
«بله خانم،

«پس اگر این‌طور باشد پت درین قابوت باید به بهشت برود، من اگر تا آخرین دیناری كه خانواده اوفلاهرتی می‌توانند فراهم كنند بدهم این قابوت را خواهم خرید، یکی هم برای من بسازید، متوجه باشید كه زینت آلاتش را زیادتر كنید، من پول بیشتری خواهم داد.»

«و چون من در خدمات خود از اصطبل كالسكه‌های كرایه‌ای هم استفاده می‌كنم ذكر این مطلب را هم فراموش نمی‌كنم كه خانم اوشونسی در مراسم تدفین دنیس تامیزان پنجاه دلار كالسكه كرایه كرد و همین مقدار پول صرف افزایش تجلیل مراسم نمود

مثل این که شوهرش يك دوک یا يك جانی بود. البته که وقتی خانم این حرف را بشنود در حدود چهار کالسکه ويك واگون بیشتر سفارش می‌دهد که روی دست خانم اوشونسی زده باشد. ولی سابقاً این‌طور بود، حالا دیگر این بازی تمام شده، یعنی درین شهر بخصوص تمام شده است. ایرلندیها در مراسم تشییع جنازه خود آن‌قدر کالسکه راه می‌انداختند که زیربار مخارجش از پا در می‌آمدند و تا دو سال بعد برهنه و گرسنه می‌ماندند، بدین‌جهت کشیش منعشان کرد و این‌کار به‌هم‌خورد. حالا دیگر او به‌آنها اجازه نمی‌دهد که بیش از دو، و گاهی يك، کالسکه بگیرند.

گفتم، «خوب، اگر در مواقع معمولی تو این‌قدر شاد و خوشدل هستی، موقع شیوع بیماری چطور باشی؟»
او سر خود را تکان داد.

«نه، تو از مرحله پرت هستی. ما دوست نداریم شیوع بیماری را ببینیم. اپیدمی فایده‌ای ندارد. البته نمی‌خواهم بگویم که اصلاً منفعت ندارد، ولی نسبت به مواقع معمولی سود زیاد ندارد. به فکر نرسیده است که چرا؟»

«نه.»

«فکر کن.»

«نمی‌توانم تصورش را بکنم. علتش چیست؟»

«علتش فقط دو چیز است.»

«خوب، این دو چیز کدام است؟»

«یکی مومیایی کردن جسد است.»

«یکی دیگر؟»

«یخ.»

«یخ دیگر کدام است؟»

«خوب، وقتی کسی در مواقع عادی می‌میرد، جسدش را در یخ می‌گذاریم، يك روز، دو روز، شاید سه روز، در یخ می‌ماند تا دوستانش بیایند. یخ هم خیلی باید به کار برد چون یخ زود آب می‌شود، ما بامشتری یخ را به نرخ جواهر حساب می‌کنیم، و برای مراقبت از جسد مطابق قیمت‌های زمان جنگ پول می‌گیریم. ولی در

موقع شیوع بیماری، همینکه نفس بیمار قطع شد او را باعجله به گورستان می‌فرستند. در زمان شیوع بیماری بازاری برای یخ نیست. همین‌طور برای مومیایی کردن جسد. تو خانواده‌ای را گیر بپار که توانایی مومیایی کردن جسد مرده خود را داشته باشد، آنوقت تکه چرب و نرمی به‌چنگ آورده‌ای. می‌توانی شانزده راه مختلف را برای مومیایی کردن جسد ذکر کنی - اگر چه وقتی به‌کنه حقیقت پی ببری، می‌بینی فقط يك یا دوراه برای کار وجود دارد - آنها هم همیشه راهی را که قیمتش از همه گرانتر است می‌پسندند. این طبیعت بشر است - طبیعت بشر در هنگامی که غصه دارد. دلیل سرشان نمی‌شود. در آن حال به‌خصوص، ذره‌ای اهمیت نمی‌دهند. آنچه می‌خواهند فنا ناپذیری جسمانی برای متوفی است، و حاضرند که هرچه خرجش می‌شود بپردازند. تنها کاری که باید بکنی این است که آرام باشی و خرج بتراشی و آنها همه را تحمل خواهند کرد. اوه، جانم، تو می‌توانی يك مرده به‌چنگ بیاوری که به‌هیچ قیمت حاضر نباشی از دستش بدهی، و دام مومیایی کردن را در اطراف بگستری و رویش کار کنی، و ظرف دو ساعت این مرده برای ششصد دلار ارزش خواهد داشت. هیچ کاری از لحاظ درآمد زیاد برابر با این کار نیست مگر فروختن موش به‌قیمت الماس در زمان قحطی. خوب، حالا ببین، وقتی بیماری شایع می‌شود مردم دیگر منتظر مومیایی کردن جسد نخواهند شد. نه، در حقیقت منتظر نمی‌شوند، و شیوع بیماری هم به‌اندازه زمانی که مردم همه کاملاً سالمند به‌کسب ما صدمه می‌زند، متوجه هستی؟ - این شوخی کوچکی است که ما در حرفه خود داریم. خوب، من دیگر باید بروم. هروقت دلت خواست مرا ببینی سری به‌من بزن - منظورم این است که هروقت از آن طرفها رد شدی.

او که از شدت خوشحالی خیلی اوج گرفته بود درباره کسب خودش خیلی مبالغه کرد، البته اگر مبالغه‌ای کرده باشد. من حرفهای او را بزرگ نکرده‌ام.

با اشاره بالا در خصوص تدفین اجازه بدهید که این موضوع را کنار بگذاریم. من، از جهت خودم، امیدوارم که جسد مرا

بسوزانند. يك بار اين مطلب را به كشيش خود اظهار كردم. پس از قدری فكر كه به نظر می آمد عمیق و مؤثر است، گفت—
«اگر من به جای شما بودم ازین جهت نگرانی نداشتم.»
او درین خصوص اطلاع زیاد داشت — خانواده ام همه با این کار مخالفت کردند.



فصل چهل و چهارم

مناظر شهر

قسمت قدیمی فرانسوی نشین نیواورلینز - قسمتی که قبلاً محل سکونت اسپانیاییها بود - شباهتی به طرف امریکایی شهر ندارد: قسمت امریکایی شهر که پشت مرکز آجری بازرگانی واقع شده است. مرکز بازرگانی بین قسمت فرانسوی نشین و قسمت امریکایی نشین است. خانه‌ها ردیف ردیف پهلوی هم جمع شده‌اند و منظره جدی و ساده و مجللی دارند، از لحاظ الگو شبیه یکدیگرند و گاهی در بعضی جاها شباهت به هم می‌خورد و نتیجه فرجبخشی هم دارد، این خانه‌ها همه از بیرون گچکاری شده است و تقریباً همه دارای ایوانهای دراز نرده‌ای هستند که در تمام چند طبقه عمارت دیده می‌شود. زیبایی مهم آنها، رنگارنگی عمیق و گرمی است که با آن زمان و هوا گچکاری را غنی ساخته‌اند. این رنگارنگی با آنچه در اطرافش هماهنگی دارد و مانند سرخی غروب بر روی ابرها، منظره‌ای طبیعی از بستگی به محیط دارد. این تزئین فریبا را نمی‌توان با موفقیت تقلید کرد، نظیرش را نیز در جاهای دیگر امریکا نمی‌توان یافت.

نرده‌های آهنین نیز به طرز مخصوصی ساخته شده‌اند. طرحهایی دارند که اغلب بسیار روشن و بامزه و نمایشی و زیباست.

یایک رمز یا حروف رمزی در وسط به شکل‌های نازک تار عنکبوتی پیچیده گنج کننده‌ای از پولاد ریخته شده است. نرده‌های قدیمی که با دست می‌ساختند، اکنون دیگر نسبتاً نایاب است و مطابق وزن و حجمی که دارد قیمتی است. اینها دیگر جزء کارهای هنری وزینتی محسوب می‌شوند.

ما چند نفر خوشوقت بودیم که بابترین نابغه ادبی جنوب، نویسنده کتاب خیلی بزرگها درین قسمت قدیمی نیواورلینز گردش می‌کردیم. جنوب، ترمیم کننده استادانه زندگی داخلی و تاریخی خود را در وجود او یافته است. در حقیقت من به تجربه پی برده‌ام که چشم ناآموخته و ذهن خالی، بهتر از تماس با خود او می‌تواند به وسیله کتابهایش شخصیت او را بررسی کند و بیاموزد و درباره‌اش روشنتر و سودمندتر قضاوت کند.

گردشی در آن ناحیه قدیمی با آقای کیبل^۱ Cable و تماشا و توضیح آن برای شما لذت باروحي است. شما از چیزهایی که ندیده یا به نحو قیرهای دیده‌اید احساس روشنی دارید - روشن و درعین حال غیر ثابت و تیره، شما به مناظر گریزان نگاهی می‌کنید، ولی سایه‌های عالی آنها را از دست می‌دهید یا به وسیله دید تخیل، خود آنها را به طور ناقصی درک می‌نمایید: مثل قضیه‌ای که برای آن بیگانه نادان نزدیکین اتفاق افتاد که روی لبه‌های افقهای پهناور و مبهم آلپ همراه یک بومی الهام یافته و آگاه و تیزبین عبور می‌کرد. ما از مهمانخانه قدیم سنت لوئیز که اکنون به وسیله ادارات شهرداری اشغال شده بازدید کردیم راجع به آنها چیز جالب گفتنی وجود ندارد، اما درباره اینجا هم مثل آکادمی موسیقی نیویورک، می‌توان گفت اگر هیچ جارو یا خاک‌اندازی در نظافتش به کار رفته، مدرک مبنی بر قرآینی وجود ندارد که این حقیقت را تأیید کند.

۱. جرج واشنگتن کیبل، داستان‌نویس امریکایی که آثار زیادی از او برجا مانده منجمله همین کتاب «خیلی بزرگها» The Grandissimes که مارک تواین به آن اشاره کرده است. (۱۸۴۴ - ۱۹۲۵) - م.

غریب است که کلم و علف و امثال اینها در سالن آکادمی موسیقی سبز نمی‌شود، ولی بلاشك علتش وجود نیمکتهای سالن است که مانع نور آفتاب می‌شود و در ضمن نمی‌گذارد زمین بیل بخورد، مگر در راهروهای وسط سالن. این حقیقت که راهنمایان سالن گلپای لباس خود را در گوشه و کنار همان عمارت می‌پروند، نشان می‌دهد که اگر مغز کشاورزی صحیحی داشتند برای آن مؤسسه چه خدمتی می‌توانستند بکنند.

ما همچنین کلیسای قابل احترام و میدان قشنگ جلوی آن را دیدیم، یکی در اثر نور مذهبی، نیمه تاریک و دیگری از روشنایی دنیایی درخشان بود و بادریختان پرتقال و بوته‌های شکوفه‌داده‌خودزیبا می‌نمود، بعد در آفتاب سوزان، میان صحرایی از خانه‌ها پیش رانیدیم و از آنجا به زمینهای پهناور و مسطحی رسیدیم که ویلاها در آن قرار دارند و چرخهای آبکش که زمین را خشك می‌کنند و جمعیتهایی که میانشان گاوها و بچه‌ها می‌لولند، ضمن عبور از يك گورستان قدیمی، دروغی درباره‌ی خاکستر جسد يك دزد دریایی قدیمی شنیدیم، اما آن را راست پنداشتیم و به زیارتش رفتیم. او يك دزد دریایی بود با تاریخچه‌ای وحشتناك و خونین، و تا وقتی که از شغل خود کنار می‌گیری کرده و گوشه‌ای گرفته بود و کسی به سراغش نمی‌آمد، حرمت نام و بزرگی شغل قدیم او احترام و تعظیم همه‌ی مردم نسبت به او برای او پایدار مانده بود، ولی دست آخر که از مقام خود تنزل کرد و وارد سیاست گردید يك قانونگذار پست و ناچیز شد، مردم کرد و وارد سیاست گردید يك قانونگذار پست و ناچیز شد، مردم بنای یادبودی روی قبرش گذاردند، و حالا رفته رفته دوباره احترام سابق خود را به دست آورده است، ولی این احترام را از جهت دزد دریایی بودنش برایش قائلند نه از بابت قانونگذاریش. امروز مردم وفادار و جوانمرد فقط آنچه را که او در قدیم بود به یاد دارند و از روی بزرگواری از آنچه که بعداً شد چشمپوشی می‌نمایند.

بعد، از جاده‌ی برآمده‌ای شبیه پشت لاک‌پشت چندین کیلومتر در يك مرداب پیش رفتیم، کانالی در يك طرف و جنگل انبوهی در طرف دیگرمان بود، از دور در قسمت‌هایی درخت سرو بی‌قواره‌ای با

شاخه‌های بدشکل دیده می‌شد که سرش در برابر آسمان کاملاً مشخص و روشن بود و شکل غریبی داشت مثل شکل درختان سیب در عکسهای ژاپنی - این بود خط سیر ما و مناظر اطراف ما. گاهی هم اتفاقاً سوسماری می‌دیدیم که با آسودگی خاطر در کانال شنا می‌کرد، یا سیاهپوستی به‌ندرت دیده می‌شد که در ساحل مثل مجسمه بی‌حرکت نشسته، فکر خود را متوجه آب راکد کرده و مواظب است که از آن لقمه‌ای به‌چنگ آورد.

و رفته رفته به‌وستان رسیدیم. در آنجا چند مهمانخانه با الگوهای سبک اقامتگاه تابستانی ساخته شده که دالانهای پهن در اطراف دارند و امواج دریاچه وسیع و آبی پونچارترن به‌آستانه‌های آنها زبان می‌زنند. ما در ایوان طبقه اول، که روی آب قرار داشت شام خوردیم - غذای اصلی ما ماهی مشهوری موسوم به پومپانو بود که مانند آن نوع گیاهان که کمتر جنبه جنایتی دارند، لذت داشت. هر شب هزاران نفر باراه آهن و درشکه به‌وستاند و اسپانیش فورت می‌آمدند، شام می‌خوردند، و به‌دسته موزیک گوش می‌دادند، در هوای آزاد زیر چراغهای الکتریک گردش می‌کردند، روی دریاچه قایقسواری می‌نمودند و به‌طرق گوناگون باهم به‌تفریح می‌پرداختند.

ما روزهای دیگر هم در جاهای دیگر فرصتی به‌دست آوردیم که پومپانو را به‌چشیم. یکی ازین موارد قابلاً ملاحظه، شامی بود که سردبیر روزنامه‌ای در یکی از باشگاهها داد. او در آخرین حد ممکنه کمال شیکی بود که شهرت او را توجیه می‌نمود. در سرمیز خود يك هرم بزرگ از خرچنگ قرمز - خرچنگهای درشت داشت، به‌درستی شصت دست، رقیق، لذیذ و اشتهاآور. همچنین نوعی از ماهیهای ریز برینگ باچاشنی قوی، همچنین صدف خوراکی از نوع برگزیده و اعلا، و يك سینی خرچنگ كوچك نرم‌تن از اعلاترین نژاد. غذاهای دیگر چیزهایی بود که امکان داشت آدم در دلمونیکو Delmonico یا کاخ بوکینگهام بخورد، اینها که نام بردم، فکر می‌کنم تنها در نیواورلینز می‌توان تمام و کمال به‌دست آورد. در مغرب و جنوب شهر آموزشگاه تازه‌ای دارند - به‌نام

تیپ جارو. این آموزشگاه از خانمهای جوانی تشکیل شده که لباس همانند می‌پوشند و مشق پیاده نظام دارند و جارو را هم به جای تفنگ به دست می‌گیرند. حرکاتشان، وقتی آدم خصوصی نگاه می‌کند، دیدنی است. وقتی که روی صحنه تأثر، زیر درخشش نورهای رنگارنگ عملیاتی انجام می‌دهند، تماشای آن باید عالی و جذاب باشد. من آنها را دیدم که عملیات دستی پیچیده خود را با روح وزیا و بادقتی قابل تحسین انجام می‌دهند. آنها را دیدم که هرکاری که ممکن است با جارو کرد انجام می‌دادند جز جارو کردن. من ندیدم که جارو کنند. اما یقین دارم که این را هم می‌توانستند یاد بگیرند. آنچه تا آن وقت یاد گرفته بودند این مطلب را تأیید می‌کرد. اگر این کار را یاد می‌گرفتند و با جاروهای خود به چوپیتولاس و بعضی از خیابانهای دیگر اطراف آن، به جنگ می‌رفتند، در ظرف چند دقیقه منظره آن گذرگاهها بهبود زیاد پیدا می‌کرد. ولی این دخترخانمها خودشان نمی‌خواستند آن کار را یاد بگیرند، ازین رو بالاخره نتیجه‌ای از کارشان عاید نمی‌شد.

آن تمرینات نظامی در عمارت توپخانه و اشنگن بود. درین عمارت ما بسیاری از آثار جالب توجه جنگ را دیدیم. همچنین يك تابلوهای عالی رنگ‌روغنی که آخرین مصاحبه استون‌وال جکسون^۱ و ژنرال لی^۲ را نشان می‌داد. درین تابلو هر دو مرد سوار اسبند. جکسون تازه جلو تاخته و دارد به لی خطاب می‌کند. از جهت شباهت

۱. توماس جوناتان جکسون معروف به استون‌وال که در جنگ مکزیك و جنگهای داخلی امریکا، در نیروی متفقین، شرکت کرد و آخر اشتباهاً به وسیله افراد خود ش هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. از لحاظ صلابت و قدرتی که داشت به «استون وال» (یعنی دیوار سنگی) ملقب شده بود (۱۸۲۴ - ۱۸۶۳) - م.

۲. از مردان نظامی امریکا، که در جنگ داخلی نیروی متفقین را راهبری می‌کرد. فتوحاتی کرد ولی بالاخره از نیروهای حکومت مرکزی امریکا شکست خورد و تسلیم ژنرال گرانٹ شد (۱۸۵۷ - ۱۸۷۵) - م.

چهره‌ها که موثق هستند، این تصویر بسیار گرانبهاست. ولی مثل بسیاری از تصویرهای تاریخی دیگر این تصویر هم بدون زیرنویس، هیچ معنی ندارد. و هر شرحی هم که زیرش بگذارند برایش مصداق دارد:

نخستین مصاحبه بین لی و جاکسون
آخرین مصاحبه بین لی و جاکسون
جکسون خود را به لی معرفی می‌کند
جکسون دعوت لی را به شام می‌پذیرد
جکسون با تشکر از قبول دعوت لی به شام پوزش می‌خواهد.
جکسون از شکست سنگین خود معذرت می‌خواهد.
جکسون پیروزی بزرگی را گزارش می‌دهد.
جکسون از لی کبریت می‌خواهد.
این تصویر يك داستان را شرح می‌دهد، آن هم يك داستان
جامع را، زیرا خیلی واضح و رضایتبخش می‌گوید، «درین جا لی
و جاکسون باهم هستند.» نقاش می‌خواسته که اگر بتواند، تابلو را
طوری بکشد که برساند این آخرین مصاحبه لی و جاکسون
است. ولی نتوانسته، زیرا هیچ راهی برای حصول این منظور
وجود نداشته است. در يك تصویر تاریخی زیرنویس خوب و خوانا،
برای اطلاع بیننده، ارزش يك تن وضع و حرکت و منظره پراشاره
را دارد. در رم، مردمی که سرشتی پراز دلسوزی و رقت دارند جلوی
تابلوی مشهور «بناتریس چنچی يك روز قبل از اعدام.»^۱ می‌ایستند

۱. يك خانواده رومی که به خاطر جنایات و بدبختیها و
ثروشان شهرت داشتند. فرانسیسکو چنچی دوبار ازدواج کرد. از
زن اول خود دوازده فرزند داشت. پس از ازدواج دوم، با فرزندان
زن اولش ظالمانه بدرفتاری کرد، فقط در حق کوچکترین آنها که
دختر زیبایی به نام بناتریس بود محبت جنایتمیزی به هم زد و از او
به طور نامشروعی کام گرفت و دختر که نمی‌توانست پدر را به محکمه
عدالت بکشاند باهمدستی زن بابا و یکی از برادران خود دو نفر ←

و گریه می کنند. این نشان می دهد که زیر نویس برای تصویر تا چه حد مؤثر است. اگر آنها از شرح این تصویر آگاهی نداشتند، بی حرکت آن را برانداز می کردند و می گفتند، «دختری جوان که تنگ نفس گرفته، دختری جوان که سر خود را در کیسه کرده.» زیر وبمها و حذف تسهیلهای جنوبی نیمه فراموش شده ای یافتیم که همه مانند سابق برایم گوشنواز بود. صحبت جنوبی حکم موسیقی را دارد. لا اقل برای من این طور است، چون من در جنوب متولد شده ام. جنوبی تحصیل کرده حرف «ر» به کار نمی برد مگر در اول لغات. می گوید «افتخا» و «ناها» و «فرماندا» و امثال اینها. این لغات ممکن است در نوشتن فریبندگی نداشته باشند ولی به گوش فریب می آیند. کی «ر» از صحبت جنوبیها ناپدید شد و این ناپدید شدن چگونه اتفاق افتاد؟ رسم انداختن «ر» را نه از شمال قرض گرفته و نه از انگلستان به ارث برده اند. بسیاری از جنوبیها - اغلب جنوبیها - در بعض لغات که با صدای «ك» شروع می شود، يك «ی» می گذارند مثلاً به جای آقای کارتر می گویند آقای کیاته، و صحبت از بازی کیاد (کارد یا ورق) می کنند. و رسم خوشایندی دارند که مدتها قبل در شمال دستخوش زوال شده است - آن هم استعمال مکرر کلمه احترام آمیز «آقا» است. به جای کلمه کوتاه بله و کلمه ناگهانی نه، آنها می گویند «بله، آقا» و «نه، آقا»^۱

ولی در حرف زدن آنها چند نکته ناخوش و نامربوط نیز هست. مثل استعمال «مانند» به جای «آن طور که» و اضافه «در» در جایی که ضرورت ندارد. شنیدم که آقای تحصیل کرده ای می گفت «مثل افسر بیرق دار کرد» (به جای «همان طور که افسر بیرق دار عمل

→ آدمکش را اجیر کرد که پدرش را بکشند، ولی پرده از روی این جنایت برداشته شد و هر سه تن را گردن زدند (۱۵۹۹) این داستانی است که شلی شاعر معروف تراژدی خود را براساس آن ساخته ولی امروز بعضی قسمتهای این داستان را معتبر نمی دانند - م.
۱. درباراگراف فوق، یکی از دولفت که مارک تواین به عنوان مثال ذکر کرده، چون برابرش در فارسی نمی آمد حذف شد - م.

کرد») و همان برگزیدگان مردم بایبذقتی افعال مستقبل را غلط صرف می‌کنند. بسیاری از آنها می‌گویند «من نفرتم که آن کار را بکنم» به معنی «قصد نداشتم آن کار را بکنم» کلمه شمالی «حدس بزن» - که از انگلستان وارد شده و در آنجا هم زیاد معمول بود و حالا انگلیسی‌هایی که قصد تمسخر دارند آن را از اصل ینکه‌دنیایی می‌شمارند - میان جنوبی‌ها خیلی کم به کار می‌رود. آنها می‌گویند «حساب کن» در صرف افعال به جای مفرد سوم شخص جمع به کار می‌برند. تحصیل نکرده ها اغلب «رفتیم» را به جای «رفته» استعمال می‌کنند. این به همان اندازه بد است که شمالی‌ها «نداشتم کاری» را به جای «کاری نداشتم» می‌گویند. این مرابه‌یاد حرف‌غریبی می‌اندازد که چند روز قبل در همسایگی خود (در شمال) شنیدم: «او نداشت کاری که رفت باشد». این چطور است؟ آیا این مقدار زیادی فتح نیست؟ آدم، بدون هیچ گونه تحقیق هم از نظم ترکیبی ساختمان این جمله دور که آگاه می‌شود: یکی از والدین این جمله شمالی و دیگری جنوبی است. امروز شنیدم که خانم مدیره مدرسه‌ای می‌پرسید، «جان کجا رفته است؟» این شکل به قدری معمولی است - و درحقیقت به قدری تقریباً عمومیت دارد - که اگر خانم در عوض «کجا» گفته بود «به کجا» فکر می‌کنم به گوش ناخوش می‌آمد.^۱ ما يك لغت عالی به‌چنگ آوردیم - لغتی که ارزش دارد آدم برای به‌دست آوردنش تا نیواورلینز، برود، لغتی که ارابه خوبی است. حامل معانی زیادی است. شرح دهنده است و زود به زبان می‌آید - این لغت لن‌یپ^۲ Lagniappe است که آنها آن را

۱. در پاراگراف فوق نیز، در خصوص اضافه «در» یکی دو مثال زده شده که آوردن برابر آنها در فارسی امکان ندارد یا جمله‌های غیرطبیعی و تکلف آمیزی باید ساخت. ناچار از ترجمه‌اش صرف نظر شد. - م.

۲. به معنی تحفه کوچکی است که فروشنده، پس از فروختن جنس، به خریدار می‌دهد تا او را خوشنود ساخته باشد. برای احتراز از تکرار این لغت بیگانه همه جا به جای آن کلمه تحفه را به کار بردم. - م.

«لنی پ» تلفظ می کنند. آنها می گفتند که این لغت اسپانیولی است. ما آن را روز اول در روزنامه پیکایون بالای يك ستونی مخصوص مطالب کوتاه پیدا کردیم، روز دوم به بیست نفر برخوردیم که این لغت را به کار بردند، روز سوم پرسیدیم که این واژه چه معنی دارد، روز چهارم آن را برگزیدیم واستعمالش را آسان یافتیم. این لغت معنی محدودی دارد ولی فکر می کنم مردم پس از برگزیدن آن معنی اش را توسعه داده باشند. این معادل نان سیزدهم است، که نانوا پس از فروش دوازده نان، به خریدار می دهد. چیزی است که برای حفظ حسن رابطه به رایگان داده می شود. این رسم ابتدا در محله اسپانیایی نشین شهر معمول شد. يك بچه یا يك نوکر - یا تا آنجا که من می دانم، حتی شهردار و فرماندار - وقتی که چیزی از مغازه ای می خرد، خریداری را با این جمله به پایان می رساند-

«يك چیزی به من تحفه بده.»

دکاندار همیشه موافقت می کند، به بچه يك قطعه شیرینی، به نوکر يك سیگار ارزانقیمت یا يك قرقره نخ می دهد، به فرماندار نمی دانم به فرماندار چه می دهد، احتمال دارد که وعده رای یا پشتیبانی بدهد.

وقتی که شما را به مشروب دعوت کرده اند - دعوتی که مکرر در نیواورلینز اتفاق می افتد - و شما می گوید «چی، دوباره؟ - نه، من به اندازه کافی خورده ام، طرف مقابل می گوید، «ولی فقط یکی دیگر - این یکی تحفه است.» وقتی که جوان عاشق درك می کند که تعارفات را خیلی زیاد روی هم چیده و در قیافه خانم جوان می خواند که بهتر بود تعارف آخری را دیگر روی عمارتی که بالا برده نمی گذاشت، به جای آنکه بگوید «ببخشید - نمی خواستم شما را ناراحت کنم» به شکل مختصرتر می گوید «اوه، این تحفه بود» اگر پیش خدمت رستوران معلق شود و به اندازه يك فنجان قهوه پشت کردن شما بریزد، می گوید، «آقا، برای تحفه» و يك فنجان قهوه برای شما می آورد بدون آنکه پولش را حساب کند.

فصل چهل و پنجم

تفریحات جنوبیها

در شمال آدم ماهی يك بار، ضمن گفتگوهای اجتماعی صحبتی از جنگ می‌شنود، گاهی هم که زیاد می‌شود به هفته‌ای يك بار می‌رسد، اما، جنگ، به عنوان يك سوژه ممتاز برای گفتگو، مدتهاست که از کار برکنار شده است. این هم دلایل مکفی دارد. درین اوقات اگر يك مجلس شام شش نفری برپا شود به احتمال قوی چهار یا شاید پنج تن از حاضران اصلاً میدان جنگ را ندیده‌اند. بنابراین به نسبت چهار به دو یا پنج به يك این احتمال زیادتر است که در طی این شب جنگ موضوع گفتگو واقع نشود، این احتمال هنوز بیشتر است که هم مورد بحث واقع شود مدت خیلی کمی دوام کند. اگر شما شش خانم هم به این جمعیت بیفزایید شش تن اضافه کرده‌اید که از حقایق وحشتناك جنگ به قدری کم سردرآورده‌اند که از شنیدن صحبتش سالها قبل فرار کرده‌اند و اکنون اگر موضوع جنگ را به میان بکشید زود از شنیدنش خسته خواهند شد.

در جنوب این قضیه خیلی فرق دارد. در آنجا هر مردی را که ملاقات کنید جنگ کرده و هر خانمی را که ببینید جنگ را دیده است. جنگ موضوع بزرگ و مهم گفتگو است. علاقه مردم

به آن، باروح ودائمی است، ولی علاقه به موضوعات دیگر زودگذر است. هنگامی که تقریباً هر موضوع دیگری در برانگیختن يك جمعیت افسرده باشکست مواجه می‌شود، ذکر جنگ همه آنان را بیدار می‌سازد. در جنوب جنگ حکم مبدأ تاریخ را دارد. در تمام مدت روز شما می‌شنوید که وقایعی از زمان جنگ تابه حال، یا در طی جنگ، یاپیش از جنگ، یا درست بعد از جنگ، یادوسال یابنچ سال یاده سال قبل از جنگ یابعد از جنگ اتفاق افتاده است. این نشان می‌دهد که چگونه هرفردی شخصاً با آن واقعه وحشت‌انگیز از نزدیک برخورد کرده است. این به بیگانه‌ای که جنگ را ندیده و تجربه نکرده بیش از مطالعه کتاب در پای بخاری اطلاع می‌دهد که جنگ چه مصیبت وسیع وجامعی بوده است.

شبى در يك باشگاه، آقایى مرا به کنارى کشید و گفت:
 «البته متوجه می‌شوید که ما تقریباً همیشه درباره جنگ گفتگو می‌کنیم. این از آن جهت نیست که ما چیز دیگری برای صحبت نداریم، از آن جهت است که علاقه ما به چیزهای دیگر تا این اندازه قوی نیست. علت دیگری هم هست: این طور به نظر می‌رسد که هريك از ما نمونه‌هایی از گوناگونیهای متفاوت تجارت بشری را شخصاً در جنگ دیده است، در نتیجه شما هرنوع موضوع خارج از جنگ را هم که مورد بحث قرار دهید یقیناً یکی از شنوندگان را به یاد واقعه همانندی خواهد انداخت که در زمان جنگ رخ داده است و آن واقعه را پیش خواهد کشید. البته ذکر آن واقعه نیز صحبت را به موضوع جنگ باز خواهد گرداند. ممکن است هر قدر دلتان می‌خواهد بکوشید که سایر موضوعات از دهان نیفتد، درین کار ممکن است ما هم به شما ملحق شویم و کمک کنیم، ولی فقط يك نتیجه می‌تواند داشته باشد: نادرترین موضوع، هرکسی را به یاد خاطراتی از جنگ می‌اندازد ودهانش بسته می‌شود، گفتگو ممکن است به زودی متوقف گردد زیرا وقتی که حقیقت یاخیال رنگینی در سرتان است که برای اظهارش التهاب دارید نمی‌توانید راجع به چیزهای غیر مهم و بیرنگ گفتگو کنید.

شاعر کمی دورتر نشسته بود و شروع به صحبت درباره ماه کرد.

آقای که قبلاً بامن صحبت می کرد به کنارم کشید و گفت: «ببینید، ماه خیلی از صحنه جنگ دور است، اما خواهید دید این موضوع هم چیزی راجع به جنگ را به یاد یکی از حاضران می اندازد، و تاده دقیقه دیگر موضوع ماه به طاق نسیان گذارده خواهد شد.» شاعر داشت می گفت متوجه چیزی شده که او را به تعجب انداخته است، عقیده داشت که در جنوب، نزدیک خط استوا مهتاب به مراقب قویتر و روشنتر از شمال است، عقیده داشت که چند سال قبل وقتی که به نیواورلینز آمده بود، ماه -

حرفی از طرف دیگر اتاق سخنش را قطع کرد:

«اجازه بفرمایید توضیحی بدهم. حرف شما مرا به یاد حکایتی می اندازد. از زمان جنگ تا به حال هر چیزی تغییری کرده است، یا بهتر شده یا بدتر، ولی شما در اینجا مردمی را پیدا می کنید که غرغروی مادرزاد هستند، در نظر اینها هیچ چیزی تغییر نکرده مگر این که بدتر شده باشد. یکی از این قبیل مردم زنی سیاه پوست بود. جوانی نیویورکی در حضور او گفت، در اینجا شما چه ماه زیبایی دارید!، زن آهی کشید و گفت، «اوه، جانم، خداپدرت را بیامرزد، پس اگر ماه قبل از جنگ را دیده بودی چه می گفتی!»

موضوع جدید در همان وقت مرده بود. اما شاعر دوباره زنده اش کرد و حرکت تازه ای به آن داد.

بحث کوتاهی پیش آمد درین خصوص که آیا مهتاب شمال و مهتاب جنوب واقعاً باهم تفاوت دارند یا این که صرفاً خیال است. صحبت درباره مهتاب به آسانی به گفتگو درباره روشهای مصنوعی از بین بردن تاریکی کشید. بعد یکی یادش آمد که وقتی فاراگوت در یک شب تاریک در بندر هودسن پیشروی می کرد - او نمی خواست هدف توپهای متفقین قرار گیرد - فانوسهای جنگی حمل نکرد، بلکه عرشه کشتیهای خود را رنگ سپید زد و بدین ترتیب روشنایی مختصر ولی پر ارزشی ایجاد کرد که با آن افراد خود را قادر ساخت با سهولت قابل ملاحظه ای راه خود را کورمال

کورمال پیدا کنند. درینجا موضوع جنگ دوباره زمینه پیدا کرد. وقادہ دقیقه دیگر ادامه داشت.

من ازین قضیه متأسف نبودم زیرا مردانی که خود در جنگ بوده‌اند گفتگویشان درباره جنگ همیشه جالب است، اما شاعری که در کره ماه نبوده است، احتمال دارد که صحبتش درباره ماه بیمزه باشد.

يك روز شنبه بعد از ظهر در نیواورلینز به تماشای جنگ خروس رفتیم. من جنگ خروس را قبلا هرگز ندیده بودم. در آنجا مردان و پسرانی از هر رنگ و هر سن، از چند زبان و چند ملیت، حضور داشتند. اما در آنجا يك هیئت آشکار و حیرتآور توجهم را جلب کرد: آن هم قیافه‌های وحشیانه‌ای که معمولا میان هواداران این قبیل مسابقات دیده می‌شود. چهره‌های وحشیانه‌ای نبود. وقتی که خروسها جنگ نمی‌کردند، شما می‌توانستید يك نفر غریبه را فریب دهید و آن اجتماع بیسر و صدا را به عنوان جمعیتی که برای دعا گر آمده‌اند به او معرفی کنید. و وقتی که جنگ خروس شروع می‌شد، اگر چشم آن غریبه را بسته بودید می‌توانستید بگویید که جمعیت احیا گرفته‌اند چون فریادی که از هرسو برمی‌خاست تکان دهنده بود.

يك سیاهپوست و يك سپید پوست در رینگ بودند، کسان دیگر همه در بیرون رینگ جا داشتند. خروسها را در کیسه وارد صحنه کردند، و هنگامی که وقت مسابقه اعلام شد، آن دو نفر خروسها را از کیسه بیرون آوردند و نوازش کردند و آنها را به سوی هم بردند و بعد آزاد ساختند. خروس بزرگ سیاه بلافاصله روی سر خروس کوچک خاکستری پرید و با پنجه پای خود توی سرش زد. خروس خاکستری به چابکی جوابش را داد. درین وقت فریادهای چند زبانی برج بابلی^۱ از هرسو برخاست و تامدتی قطع

۱. می‌گویند برای آن برج بابل را می‌ساختند که به آسمان بروند و به عرش اعلا برسند. خداوند برای جلوگیری از مقصد آنان در میان بنایان و کارگرانی که برج را می‌ساختند اختلاف زبان ←

نشد. پس از مدتی که خروسها جنگیدند من انتظار داشتم که آنها بیفتند و جان به جان آفرین تسلیم کنند زیرا هردو کور، واز خون سرخ، وچنان خسته شده بودند که پیاپی به زمین می خوردند. بااین وصف نه تسلیم می شدند و نه می مردند. سیاه پوست و سپید پوستی که در رینگ بودند هرچند ثانیه یک بار خروسها را برمی داشتند و پاك می کردند و بر آنها به صورت پف نم، آب سرد می پاشیدند و سر آنها را در دهان خود می کردند و يك لحظه نگاه می داشتند - شاید برای آنکه درتن نیمه جان آنها دوباره جان بدمند، درست نمی دانم. بعد، وقتی که دوباره آنها را بر زمین می گذاشتند، این دومخلوق مشرف به مرگ باز کورمال کورمال، بال خود را به اطراف می کشیدند و حرکت می کردند و یکدیگر را می یافتند و حدساً یکی دو ضربت به هم می زدند و باز خسته بر زمین می افتادند.

من پایان آن جنگ را ندیدم. تا آنجا که می توانستم به خود فشار آوردم که تحمل کنم ولی آن منظره بیش از حد رقتآور بود، لذا بی پرده به این موضوع اعتراف کردم، و ما خود را کنار کشیدیم. بعد شنیدم که خروس سیاه تا آخرین نفس جنگیده و در رینگ جان سپرده است.

پیداست که این «تفریح» فریبندگی بسیار دارد زیرا مردم تا درجه زیادی با آن آشنا هستند. به اندازه ای که آن جمعیت ازین پیکار لذت می برد هرگز ندیدم که مردم از چیزی لذت ببرند. پیرمردان موسپید هم به اندازه بچه های ده ساله شادی می کردند. در هیجانات جنون آمیز شادی از حال می رفتند «اصل خروسمبازی» نوعی تفریح غیر انسانی است، درین حرفی نیست، معذلك به نظر می رسد که از شکار روباه به مراقب محترمانه تر و جنبه بیرحمی آن نیز کمتر باشد - زیرا خروسها آن را دوست دارند، از آن حظ می برند و دیگران را نیز محظوظ می سازند که در مورد روباه این

→ انداخت. و چون هیچ کدام حرف یکدیگر را نمی فهمیدند نتوانستند آن بنا را به پایان رسانند و به نقاط مختلف پراکنده شدند و از اینجا زبانهای گوناگون پدید آمد. - م.

طور نیست.

يك روز در مسابقه قاطر‌دوانی حضور یافتیم. باور می‌کنم که ازین مسابقه بیش از هر قاطر دیگری که در آنجا بود لذت بردم. بیش از مسابقه هر حیوان دیگر که یادم می‌آمد از آن کیف کرده بودم ازین مسابقه حظ بردم. جایگاه تماشاچیان از «خانمهای زیبا و مردان سلحشور نیواورلینز» کاملاً پر شده بود. این جمله را من از خود نساخته‌ام يك خبرنگار جنوبی ساخته است. او در طی دو نسل این جمله را به کار برده است. روزی بیست بار یا روزی هزار بار، یا روزی يك میلیون بار - هر چه اقتضا کند - این جمله را به کار می‌برد. اگر مجبور شود که در روز يك میلیون بار از مردان و زنان محترم حرف بزند مجبور است يك میلیون بار آن جمله را به کار برد، چون برای این خدمت جمله دیگری ندارد جزی همان یکی. هرگز از آن خسته نمی‌شود، این جمله همیشه بگوشش خوشاهنگ است. يك طنطنه و آب و تاب قرون وسطایی با آن همراه است که روح بربری ظاهر ساز او را شاد می‌کند. اگر در روزگار قدیم او در فلسطین حضور داشت ما نمی‌بایست راجع به «زیادی جمعیت» به گفته او اشاره کنیم. نه، او می‌گفت «زنان زیبا و مردان سلحشور قلیله»^۱ برای شنیدن وعظ در کوه اجتماع کرده بودند. درین وقت احتمال دارد که مردان و زنان جنوب ازین جمله دیگر به حد کافی خسته شده و دوست داشته باشند که در آن تغییری داده شود، ولی امید فوری به حصول این امر نیست.

روزنامه‌نویس نیواورلینزی سبکی قوی، فشرده، صریح و بی‌تعارف دارد، لغات را به هدر نمی‌دهد، و آنها را سیل آساجاری نمی‌سازد. خبرنگار متوسط او این‌طور نیست. در ضمائ من مقاله‌ای نقل کرده‌ام که به وسیله دست تعلیم یافته‌ای قلمی شده است. خبرنگار متوسط سبکی بیرون می‌دهد که با آن فرق دارد. مثلاً:-

۱. قلیله قسمت شمالی فلسطین است که در زمان حضرت مسیح قلمرو حکومت رومیان به شمار می‌رفت و صحنه اکثر وقایع بزرگ زندگی آن حضرت بود - م.

در آوریل گذشته روزنامه تایمز دموکرات يك کشتی بخاری نجات به یکی از خلیجها فرستاد. کشتی در دهکده نزدیک آن حدود توقف کرد و ناخدا از بعض خانمهای دهکده دعوت کرد که با کشتی او گردش کوتاهی بکنند. خانمها این دعوت را پذیرفتند و سوار کشتی شدند و کشتی به سوی خلیج روانه شد. این بود تمام حقیقتی که در این واقعه یافت می شد. و تمام آن چیزی است که سردبیر تایمز دموکرات از آن باید به دست آورده باشد. درین چیزی جز حقایق وجود نداشت و چیز دیگری از آن عاید او نمی شد. او شاید حتی آن را به شکل جدول در می آورد که از طرفی وضوح کامل بیان را حفظ کرده و از طرف دیگر در جا نیز صرفه جویی کرده باشد. ولی خبرنگار مخصوص او برای نشان دادن آمار و حقایق روشهای دیگری را می داند. او فقط تمام قیود را دور می ریزد و به شنا و شلنگ تخته می پردازد:

روز شنبه، صبح زود، بانوان زیبای ناحیه زینتبخش اقاچهای کشتی شدند و کشتی دلیر که به محموله های خود افتخار می کرد، سوی خلیج روانه شد.

بیست و دو لغت به کار برده که بگوید خانمها سوار کشتی شدند و کشتی عازم خلیج گردید. صریحاً ده لغت را به هدر داده و جمع وجور بودن بیان را نیز از بین برده است. اشکال خبرنگار جنوبی وجود زنان است. زنان او را متزلزل می سازند، و از موازنه ای که دارد خارجش می کنند. تا وقتی که زنی در نظرش سبز نشده، ساده و معقول و رضایتبخش است. وقتی که به زن برخورد پریشان می شود، ذهنش منحرف می گردد و سبکی ظاهر ساز و جنونامیز پیدا می کند. از مطالعه قسمتی که در بالا نقل شد تصور می کنید که این شاگرد سروالتر اسکات يك نفر نوآموز است و از نویسندگی تقریباً هیچ اطلاعی ندارد. برعکس، او در مقاله مفصل خود، مدارك زیادی به دست می دهد که وقتی که زنانی در اطرافش نیستند که با گل مصنوعی

خوشامدگویی دلش را خوش کنند خیلی خوب می‌داند که چگونه بنویسد. مثلاً:

در ساعت چهار ابرهای شومی رفته رفته در جنوب شرقی جمع شدند، و به‌زودی از طرف خلیج طوفانی برخاست که لحظه به لحظه برشدتش افزوده شد. درین صورت خروج از توقفگاه شرط احتیاط نبود و در حرکت وقفه‌ای رخ داد. باد دسته دسته ریشهای خزه بسته درختان بلوط را می‌کشید و خلیج سرکش با امواج کوچک خود با امواج بزرگتر رودخانه برابری می‌کرد و به آنها می‌خندید. آرامشی به ما اجازه حرکت داد و ما به‌سوی خانه روانه شدیم در حالی که آسمانی تیره در بالای سر ما بود و بادی سنگین نیز می‌وزید. هنگامی که تاریکی همه‌جا را فرا گرفت در کشتی کمتر کسی بود که آرزوی نزدیک شدن به خانه را نداشت.

این سبک نویسندگی هیچ عیبی ندارد. وصف خوبی است که به‌نحو فشرده‌ای ادا شده است. با این وصف، در اینجا نیز اغوای زیاد وجود داشته که نویسنده را به قلمفرساییهای بیرنگ بکشاند. اما اجازه بدهید که به‌پیش قاطر برگردیم. از وقتی که او را ترك کرده‌ام تا به حال در اطراف گشته و گزارش کاملی ازین مسابقه پیدا کرده‌ام. این خبر نظری را که هم‌اکنون اظهار کردم تأیید می‌نماید - یعنی این که، اشکال خبرنگار جنوبی وجود زنان است: زن، که والتر اسمکات و قهرمانانش و زیبایی و سلحشوری و غیره متمم آنند. این يك خبر عالی است تا وقتی که زنان بیرون از آن بسر می‌برند اما همینکه آنان دخالت می‌کنند این نتیجه دیوانه‌وار به بار می‌آید:

شاید جایگاه بانوان چنین دریایی از زیبایی کف مانند را که دیروز نشان داد، دیگر تاملتها بعد نشان ندهد. بانوان نیواورلینز همیشه فریبا هستند ولی نه به اندازه این وقت سال که در لباسهای نمکین بهاره خود طراوتی معطر و بوی خوشی از تقدسی ناگفتنی می‌آورند. جایگاه چنان از خانمها پر بود که بسیاری از مردان وقتی که از پایین پای آنان رد

می‌شدند و امکان نزدیک شدن به آنان را نمی‌دیدند به طوری احساس «پری» را بردروازه «بهشت» در می‌یافتند که قبلاً هرگز در نیافته بودند^۱ و فکر می‌کردند که چه موهبت گرانبهایی آنان را به حضور مقدس این بانوان راه خواهد داد. در روی شانه یا سینه لباسهای سپید آنان نشانهای قهرمانان محبوبشان می‌درخشید. و اگر به خاطر این نبود که آن قهرمانان شجاع روی قاطرهای غیر افسانه‌ای ظاهر می‌شدند، تصور روزهای جشن سلطان آرتور^۲ آسان بود.

در نوبت اول سیزده قاطر بودند، میان آنها همه نوع قاطری وجود داشت، همه نوع قیافه، رفتار، وضع، منظره. بعضی از آنها مخلوقات زیبایی بودند و بعضی دیگر زیبایی نداشتند، بعضی مویشان نرم و صاف بود، بعضی دیگر به مویشان اخیراً بروس نزده بودند، بعضی از روی سادگی شادی و جست و خیز می‌کردند و بعضی پر از کینه و نادرستی بودند، از قیافه‌های آنها این طور برمی‌آمد

۱. اشاره به مجموعه‌ای از داستانهای شرقی که توماس مور شاعر ایرلندی (۱۷۷۹-۱۸۵۲) در سال ۱۸۱۷ تحت عنوان «لاله رخ» انتشار داده است. دومین داستان این مجموعه «بهشت و پری» است که پری به خاطر رانده شدن از بهشت ناله‌و زاری می‌کند و به او گفته می‌شود در صورتی دوباره به بهشت پذیرفته خواهد شد که بهترین تحفه را برای خداوند بیاورد. پس از چند تحفه که او تقدیم می‌کند و مورد قبول واقع نمی‌شود، بالاخره پیر گناهکاری را می‌آورد. پیر در پیشگاه خداوند به زانو درمی‌آید و به عبادت می‌پردازد و از روی پشیمانی گریه می‌کند. پری، آن اشکهای ندامت را به خداوند تقدیم می‌نماید که به عنوان بهترین تحفه پذیرفته می‌شود و درهای بهشت به رویش باز می‌گردد - م.

۲. پادشاه مشهور افسانه‌ای بریتانیا که تصور می‌شود در قرن ششم میلادی زمان حمله ساکسونها بسر می‌برده و راجع به شکوه سلطنت او افسانه‌ها ساخته‌اند - م.

که بعضی فکر می کردند کاری که در پیش دارند جنگ است، برخی فکر می کردند شادی و سرور است، بقیه هم آن را يك مورد مذهبی می پنداشتند. و هر قاطری نیز به موجب عقیده ای که پیدا کرده بود عمل می کرد. در نتیجه بین عملیات آنان هماهنگی وجود نداشت و در عوض، گوناگونی آشکاری دیده می شد - يك نوع گوناگونی نمایشی و تفریحی.

تمام قاطر سواران آقایان جوان جامعه متجدد شهر بودند. اگر خوانندگان تاکنون حیرت می کردند از اینکه چرا خانمهای نیواورلینز در شادی کوچکی مثل قاطر دوانی حضور یافته بودند اکنون به علتش پی می برند. این يك بلهوسی است که مد شده، و تمام کسانی که با آن بستگی دارند مد پرست و متجدد می باشند. تفریح خوبی است و قلباً دوستش دارند. این قاطر دوانی یکی از وقایع نشاندار سال است. درین مسابقه بعضی از قاطرهای تندرو جلو افتادند. یکی ازین قاطرها را ناچار شدند که از مسابقه خارج کنند زیرا چنان تند می دوید که مسابقه را تبدیل به مسابقه يك قاطری کرده و یکی از بهترین علامت مشخصه این مسابقه را که گوناگونی به شمار می رفت از میان برده بود. اما هر چند یکبار يك نفر بانام وقیافه تازه ای او را مجدداً وارد میدان می کرد. قاطر سواران لباس کامل سوار کاری، از ابریشم و ساتین و مخمل، به رنگهای روشن می پوشند.

پس از یکی دو شروع غلط، این سیزده قاطر باروحي قوی به جلو خیز برداشتند. چون درباره این که چگونه باید مسابقه را انجام داد و در مواقع معین از کدام طرف مسیر باید دوید و چه وقت باید تصادفی رخ دهد و چه وقت باید از آن احتراز کرد، قاطرها و سوارکاران هر کدام عقیده معینی مخصوص خود داشتند، این بیست و شش عقیده متضاد، هوس انگیزترین و نمایشیترین درهم ریختگی را به وجود آورده بود که تماشای آن آدم را از خنده روده بر می کرد.

طول مسیر مسابقه يك کیلومتر و نیم؛ ساعت، دو و بیست و دو دقیقه. هشت رأس از سیزده رأس قاطر به کلی عقب افتادند. من

روی يك قاطر شرطبندی کرده بودم که اگر عمل برعکس واقع می‌شد برده بود. نوبت دوم مسابقه تفریح خوبی داشت، و همچنین «مسابقه تسلا بخش برای قاطرهای عقب‌افتاده» که بعداً انجام شد، اما نوبت اول مسابقه از نظر تفریح بهتر از همه بود.

من فکر می‌کردم لذتبخشترین مسابقه، مسابقه کشتیهای بخاری است، اما بعد از آن، مسابقه شاد و شادیه بخش قاطرسواری را ترجیح می‌دهم. دو کشتی بخاری، گرماگرم، باتمام قوا - یعنی تا آخرین حد نیروی بخار، در حالی که سراپا می‌لرزند و تکان می‌خورند و می‌نالند، گردن به گردن باهم بر روی آب پیش می‌روند، بخار سپید از لوله‌های خود بیرون می‌دهند، دود سیاه از دودکشها به هوا می‌فرستند و از میان آن دودها جرقه‌های آتش فرو می‌بارند. در مسیر خود آب را می‌شکافند و شیارهای کفالودی که آهسته سوت می‌زند برجا می‌گذارند. این تفریحی است که تا اعماق قلب انسان را از لذت بهره‌مند می‌سازد. اسبدوانی هم در مقایسه با این مسابقه، بی‌رنگ و بی‌روح است. معذک مسابقه اسبدوانی هم، اگر شروعاتی غلط خسته‌کننده‌اش نبود، شاید در نوع خودش خوب بود. اما باز هم این مسابقه زیاد تفریح و هیجان ندارد چون تاکنون کسی در آن کشته نشده است. لااقل تا وقتی که من در مسابقه اسبدوانی بودم کسی کشته نشد. راست است که عده‌ای فلج شده‌اند، ولی این برای حصول منظور کافی نیست.

فصل چهل و ششم

افسون و افسونگران

بزرگترین واقعه سال در نیواورلینز چیزی است که ما دیر به نمونه برداری از آن رسیدیم - آن هم سه شنبه چرب^۱ است. من بیست و چهار سال قبل در آنجا دسته افراد صوفیانه کموس^۲ را دیدم که لباسهای پر زرق و برق و مجلل ابریشمین و زرین، دوخت پاریس برتن داشتند و آنها را فقط برای پوشیدن در همان يك شب طرحریزی کرده و دوخته و آورده بودند، دنبال دسته آنان نیز همه

-
۱. سه شنبه چرب یاسه شنبه اعتراف، روز پیش از چهارشنبه خاکستر (آغاز روزه بزرگ مسیحیان) است. نام فرانسوی آن به معنی «سه شنبه چرب» است، و این تسمیه بدان سبب بوده است که درین روز به خوشگذرانی می پرداختند و در خوردن و نوشیدن افراط می کردند. در شهرهای بعضی از ممالک کاتولیک رومی، به رسم قرون وسطا، از يك هفته یا بیشتر پیش از سه شنبه اعتراف کارناوالهای مجلل به راه می اندازند و جشن و سرور و رقص خیابانی برپا می دارند. - دائرة المعارف فارسی.
 ۲. الهه اساطیر رومی که بر تشریفات جشنها و خوشگذرانیها در اعیاد نظارت و حکومت می کند - م.

نوع غول و کوتوله و دیو و سایر قیافه‌های مضحك تفریحی بودند و همچنانکه در زیر شعله‌های لرزان و دودکننده مشعلهای خیابان، خیلی رسمی و خاموش راه می‌رفتند نمایشی داشتند که تکان دهنده و حیرت‌آور بود، اما می‌گویند که بعد از آن ایام تاکنون این نمایش از نظر هزینه و شکوه و گوناگونی توسعه و افزایش بیشتری یافته است. درین نمایش يك شخص درجه اول به نام «رکس» هست، و اگر درست به‌خاطر داشته باشم، هم‌این سلطان و هم تمام زیردستان تابع وی در نظر اشخاص خارج از نمایش، ناشناس هستند. همه آنها در جامعه اهمیت و مقامی دارند، و بستگی به آن سازمان هم مایه افتخار است، بدین جهت فقط به‌خاطر جنبه افسانه و رؤیادادن به‌قضیه شخصیت خود را پنهان می‌کنند نه روی حساب پلیس.

سه‌شنبه چرب یادگاری است که از دوره اشغال فرانسویها و اسپانیاییها برجای مانده است، ولی من این‌طور تصور می‌کنم که این جشن اکنون دیگر جنبه مذهبی خود را از دست داده است. حالا سروالتر اسکات ازین آقایان باشلق به‌سر و تسبیح به‌دست استفاده کرده، و اوست که خواهد ماند. کار قرون وسطایی او که دیوها و شگفتیها و جانوران فرح‌آور سرزمین پریان متمم آن هستند، تماشا بیشتر از عملیات و ابتکارات ناچیز دسته‌های خوشگذران دوره کشیش می‌باشد، و شاید از نظر تأکید این روز و نصیحت به‌مردم که به‌مرز توفیق بین امور دنیوی و اخروی رسیده‌اند، سودمند است.

سه‌شنبه چرب تا این‌اواخر استثنائاً به‌نیوآورلینز تعلق داشت. اما اکنون به‌ممفیس و سنت‌لوئیز و بالتیمور نیز کشیده شده است. احتمال دارد که به‌آخرین حد خود رسیده باشد. این چیزی است که در شمال فعال و عملی به‌سختی می‌توانست وجود داشته باشد، اگر هم دوام می‌یافت یقیناً برای مدت کوتاهی بود، همچنانکه در لندن پایدار نمی‌ماند زیرا روح آن، افسانه‌ای است نه تفریحی و خنده‌دار. رموز افسانه‌ای و سلاطین و قهرمانان و القاب پرطنطنه را اگر از آن دور کنید سه‌شنبه چرب در جنوب از میان خواهد رفت. همین صفت مشخصه‌ای که در جنوب زنده نگاهش می‌دارد - یعنی جنبه افسانه‌ای و تخیلی لوس و بچگانه آن در شمال و در لندن آن را

می‌کشت. مجلات فکاھی پک Puok و پنچ Punch و مطبوعات عمومی به آن حمله می‌کردند و آن را بیرحمانه به باد تمسخر می‌گرفتند، و نخستین نمایش آن، آخرین نمایش آن بود.

انقلاب کبیر فرانسه و ناپلئون بناپارت در برابر جنایاتی که کردند، دو کارنیک نیز برجا گذاشتند: انقلاب فرانسه زنجیر رژیم قدیمی کلیسا را از هم گسست و ملتی را که بردگان ذلیل آن بودند آزاد ساخت، و بناپارت نیز لیاقت و شایستگی را بالاتر از اصل و نسب قرار داد و جامه الوهیت را چنان از پیکر سلطنت به در آورد که گرچه پیش از این سران تاجدار در اروپا خدایانی به شمار می‌رفتند اکنون فقط مردانی هستند و هرگز نمی‌توانند دوباره در ردیف خدایان درآیند، بلکه فقط مجسمه‌هایی هستند که مانند گل معمولی مسئول اعمال خود می‌باشند. چنین کارهای نیک، آزار موقتی انقلاب و ناپلئون را تلافی می‌کند و به خاطر این خدمات بزرگ و دائمی که به آزادی، انسانیت و ترقی کرده‌اند، جهان را رهین منت آنان می‌سازد.

بعد سروالتر اسکات می‌آید و با افسونها، و به وسیله قنبا نیروی خود جلوی این موج ترقی را می‌گیرد و حتی آن را به عقب برمی‌گرداند، دنیا را در حال عشق‌بازی بارو یاها و اشباح قرار می‌دهد، باشکلهای پوسیده و کثیف مذهبی؛ با سیستمهای فاسد و پست حکومت؛ با حماقت و پوچی، بزرگی ساختگی، زرق و برق ساختگی، جوانمردی ساختگی یک جامعه بی‌مغز و بی‌ارزش که مدتهاست از میان رفته است. او صدمه بی‌اندازه زد؛ شاید صدمه او از صدمه هرفرد دیگری که در دنیا کتاب مضری نوشته واقعیت را پدیدارتر بود. اغلب مردم جهان از چنگ قسمت مهمی از این صدمات جان به در برده‌اند، اگرچه هنوز از تمام آنها به هیچ وجه نجات نیافته‌اند، اما در جنوب کشورما این اثرات مضر هنوز نسبتاً با نیرومندی رواج دارد. البته شاید به نیرومندی نیم‌نسل پیش نباشد ولی هنوز نیرومندی آن برجاست. در آن ناحیه تمدن اصیل و سالم قرن نوزدهم با تمدن ساختگی قرون وسطایی و والتر اسکات به نحو غریبی درهم آمیخته است و بدین جهت وضع عملی، عقل سلیم، افکار مرقی و اعمال

مترقی شما بادوئل وزبان قلنبه و افسانه بازیهای توخالی دوره چرند مرده‌ای مخلوط است که از روی خیرخواهی باید آنها را دفن کرد. اگر بیماری سروالتر وجود نداشت شخصیت جنوبی به جای آنکه مخلوطی از مدرن و قرون وسطایی باشد، کاملاً مدرن بود و جنوب نیز نسلی پیشرفته‌تر از اینکه اکنون هست محسوب می‌شد. این سروالتر بود که قبل از جنگ هر مرد جنوبی را سروان و سرهنگ و سرلشکر وقاضی کرد، و او بود که وادارشان ساخت برای این القاب پوچ و بیمعنی زینتی ارزشی قائل شوند. چون این او بود که پایه و طبقه را ایجاد کرد و در آنجا ریخت و احترامی برای پایه و طبقه قائل گردید و برای آنها احساس غرور و لذت به بار آورد. روی بردگی به اندازه کافی چنگ انداخته شده، بدون آنکه با کمکها و ابداعات سروالتر نیز آن را پرورش دهند.

سروالتر در ساختن شخصیتی که جنوبیها قبل از جنگ دارا بودند به حدی دست داشت که او تا اندازه زیادی مسئول جنگ شمرده می‌شود. این در حق يك نفر مرده، خشمونت به نظر می‌رسد که بگوییم اگر سروالتر نبود ماهرگز دچار هیچ جنگی نمی‌شدیم، معذک شاید در پشتیبانی ازین فرض غریب بتوان بحث قابل تحسینی کرد. در انقلاب، امریکای جنوبی برده داشت؛ همین جنوبی در جنگهای داخلی امریکا نیز برده داشت؛ اما جنوبی اولی با جنوبی دومی به همان اندازه شبیه است که انگلیسی به فرانسوی شباهت دارد. در این تغییر شخصیت نفوذ سروالتر را آسانتر از هر چیز یا هر کس دیگری می‌توان جست.

از روی یکی دوشانه می‌توان ملاحظه کرد که این نفوذ چگونه عمیقاً جایگیر شده است و چگونه قویاً در جای خود پایداری می‌کند. اگر کسی مجلات ادبی چهل پنجاه سال قبل شمال یا جنوب امریکا را بگیرد آن را پراز مطالب لفظی، سبک، «فصاحت» رنگین افسانه‌سازی و احساسات‌بازی خواهد یافت که همه از سروالتر تقلید شده و به حد کافی هم بد تقلید شده است و در حقیقت تقلید هجو آمیزی از سبک و شیوه اوست. این نوع ادبیات که در دو قسمت از کشور مد شده فرصتی برای رقابت پیش آورد، و در نتیجه جنوب

به نسبت جمعیت خود همان اندازه نامهای مشهور ادبی تهیه کرد که شمال فراهم آورد

ولی اکنون وضع دگرگون شده است و فرصتی برای رقابت بین شمال و جنوب نیست. زیرا شمال آن سبك قلنبه قدیمی را به دور انداخته است ولی نویسنده جنوبی هنوز بدان چسبیده - بدان چسبیده و در نتیجه بازار محدودی برای کالای خود دارد. البته در جنوب الان هم استعداد ادبی به همان اندازه هست که همیشه بود، ولی کارش در تحت شرایط موجود، رواج زیاد نمی یابد. این نویسندگان، زبانی مرده و شکلهایی مبتذل را به کار می برند. اما وقتی که يك نابغه جنوبی به انگلیسی مدرن می نویسد کتابش دیگر با چوب زیر بغل حرکت نمی کند بلکه با بال می پرد، این بالها به سرعت آن را در اطراف امریکا و انگلستان گردش می دهند و مؤسسات بزرگ آلمانی نشر کتابهای انگلیسی، آن را تجدید چاپ می کنند - چنانکه تجربه آقای کیل و عمورموس^۱ - دو تن از نویسندگان بسیار کم جنوبی که به سبك جنوبیها نمی نویسند - شاهد آن بوده است. به جای سه یا چهار نام ادبی که شهرت وسیع یافته اند جنوب باید يك یا دو دوجین داشته باشد - و این راهم هنگامی که دوره سروالتر سپری شود، خواهد یافت.

مثال غریبی از قدرت يك کتاب در تأثیر خوب یا بد، در نتایجی که دون کیشوت و آیوانهو به بار آورده، آشکار است. اولی، یعنی دون کیشوت، تحسینی را که دنیا از حماقت سلحشورانه قرون وسطایی می نمود جارو کرد و از میان برد، ولی دیگری، یعنی آیوانهو آن را به جای خود برگرداند. تا آنجا که به جنوب امریکا مربوط است کار ادبی خوبی که سروانتس کرده در آنجا تقریباً

۱. منظور جوئل چندلر هریس (Harris) نویسنده و روزنامه نگار امریکایی است که به نام مستعار عمو رموس (Remus) داستانها و ترانه های مخصوص کودکان ساخته که بسیار مورد استقبال واقع شده و شهرت یافته است - م.

مردہ محسوب می‌شود. اثر مضر اسکات تا این حد بدان لطمه
مؤثر زده است.^۱



۱. دون کیشوت اثر معروف سروانتس نویسنده اسپانیایی
و آیوانهو اثر سروالتر اسکات است - م.

فصل چهل و هفتم

عمو رموس و آقای کیبل

آقای جوئل چندلر هریس (عمو رموس) قرار بود ساعت هفت صبح یکشنبه از اقلانتا وارد شود، بدین جهت رفتیم و از او استقبال کردیم. ماوصف شکل و شمایلش را قبلاً از یک منبع موثق به دست آورده بودیم و با تطبیق این وصف توانستیم او را در میان تازه واردان که در برابر پیشخان مهمانخانه اجتماع کرده بودند، بیابیم. گفته بودند که او قد کوتاه و مو سرخ است و قدری هم لك و پیس دارد. میان جمعیت او تنها کسی بود که ظاهرش با این مشخصات وفق می داد. گفته بودند که او خیلی خجالتی است. خجالتی هم هست. درین باره شکی نیست. ممکن است از ظاهرش پیدا نباشد ولی خجالتی است. پس از چند روز که آدم با او کاملاً خودمانی شد به حیرت می افتد از اینکه می بیند حجب و حیا در او هنوز به قوت خود باقی است. تمام کسانی که عمو رموس را خوانده اند می دانند که سرشت عالی و زیبایی در پشت آن نهفته است، با همین نشانی نیز همه می دانند که او نبوغی عالی دارد. من مثل اینکه خیلی بی پرده درباره این همسایه صحبت می کنم، ولی در صحبت با مردم مخاطبم فقط دوستان شخصی او هستند و این چیزها میان دوستان مجاز است.

او عده‌ای از کودکان را که با اشتیاق در خانه آقای کیبل جمع شده بودند، تا این خردمند برجسته و این سخنگوی پرورشگاههای ملت را ببینند، عمیقاً ناامید ساخت. همه گفتند: «عجب، این که سفیدپوست است!»

از اینکه عمو رموس سفیدپوست از آب درآمده بود غصه می‌خوردند. برای تسکین آنها کتاب آوردیم شاید قصهٔ كودك قیری را که عمو رموس نوشته از زبان خود عمو رموس - یا آنچه در نظر اهانت دیدهٔ آنان ازو باقی مانده است - بشنوند. ولی معلوم شد که او هرگز چیزی را بلند برای مردم نخوانده و خجالتیتر از آن است که اکنون درین باره کوششی بکند. آقای کیبل و من مطالبی از کتابهای خود خواندیم که به او نشان دهیم این کار چقدر آسان است، ولی حجب و خجالت فناناپذیر او در برابر این راه حل خردمندانه سدی بود، بدین جهت خودمان مجبور شدیم داستان خرگوش شجاعترش را برای بچه‌ها بخوانیم.

آقای هریس باید بتواند به لهجهٔ سیاهپوست‌ها بهتر از هر کس دیگری بخواند، چون در نوشتن به این لهجه او تنها استادی است که کشور ما به بار آورده است. آقای کیبل هم در نوشتن به لهجهٔ فرانسویها تنها استادی است که این کشور پرورده است، و مطالبی را که به این لهجه می‌نویسد به طور کامل می‌خواند. او مطالبی از ژان بولکن و اینراریتی و پیگشو که نمایندهٔ «سر باز زدن استان لویزیانا از ایالات متحده» است همراه با قسمتهایی که لهجهٔ آلمانی هم خیلی قشنگ رویش سایه انداخته بود خواند و شنیدن این قسمتها از زبان خود او برای ما خیلی لذت داشت.

ضمن گفتگو معلوم شد که آقای کیبل در دومورد مختلف به زحمت غربی افتاده است زیرا دو اسم فرانسوی را که فکر می‌کرده غیرممکن است صاحب داشته باشند در کتابهای خود به کار برده است آن دو نام، اسامی دوفنر از اهالی حساس نیواورلینز بوده که حیات داشته‌اند. این دو نام را او یا از خود ابداع کرده یا از گذشتهٔ دیرین و کهن گرفته بود، درست یادم نیست از کجا، اما به هرصورت صاحبان زندهٔ آن اسامی پیدا شدند و از اینکه به

نحوشدیدی توجه مردم به سوی آنان و امورشان جلب شده رنجیده بودند.

من و آقای وارنر هم وقتی که کتاب موسوم به عصر مطلا را می‌نوشتیم به‌چنین زحمتی دچار شدیم. یکی از اشخاص داستان کتاب ما موسوم به «سلرز» است. یادم نیست که اسم کوچکش قبلاً چه بود، ولی به‌هرصورت آقای وارنر آن را نپسندید و خواست بهترش کند. از من پرسید که آیا می‌توانم تصور کنم کسی به‌نام «اسکول سلرز» وجود داشته باشد. البته فوراً گفتم نه. گفت يك بار در مغرب امریکا باآقای که نام باور نکردنی «اسکول سلرز» را داشته است ملاقات کرده و در باره او مطالعه نموده و عملاً با او دست داده است. وافزود-

«این بیست سال قبل بود، اسمش شاید پیش از این او را از میان برده باشد، اگر هم نبرده باشد او هرگز کتاب ما را نخواهد دید. ما اسمش را ضبط می‌کنیم. نامی که تو الان داری به کار می‌بری عمومی است و بدین جهت خطرناک است. ممکن است هزار نفر با نام سلرز وجود داشته باشند و تمام این گله، ما را دنبال کنند. اما اسکول سلرز نامی است که خطر ندارد - محکم است.

بدین‌جهت ما آن نام را به‌عاریه گرفتیم، و يك هفته که از انتشار کتاب گذشت يك سفیدپوست که میان تمام مردان زنده جهان زیباترین و باشکوه‌ترین و اشراف‌ترین ظاهر را داشت به‌سراغ ما آمد و وحشتناک‌ترین درخواست تعقیب را که به‌جرم لکه‌دار کردن حیثیتش برضد ما صادر کرده بود از جیب درآورد و -خوب، خلاصه ما از او اجازه گرفتیم که انتشار آن کتاب را که در ده میلیون نسخه^۱ به‌چاپ رسیده بود متوقف کنیم و در چاپهای بعدی کتاب این نام را به «مالبری سلرز» تبدیل کنیم.

۱. این رقم از روی حافظه است، شاید درست نباشد. فکر می‌کنم که بیش ازین بود - م - ت.

فصل چهل و هشتم

قند و شکر و تمر پست

يك روز در خیابان بامردی روبه‌رو شدم که او را از همه کس بیشتر می‌خواستم ببینم - این هوریس بیکسبی بود، او سابقاً در کشتی، رانندهٔ مادون من - یا بهتر بگویم مافوق من - بود و اکنون ناخدای کشتی سیتی اوباتون روژ را داشت که آخرین و سریعترین کشتی مؤسسهٔ انکورلاین به‌شمار می‌رفت. همان صورت لاغر، همان موهای پیچ پیچی تنگ هم، همان گامهای سبکخیز، همان چابکی و آمادگی، همان چشمانی که زود تصمیم می‌گرفت و همان دستهایی که زود تصمیم چشمش را اجرا می‌کرد و همان هیکل کشیدهٔ نظامی، هیچ تغییری نیافته بود، دور کمرش نه دوسانت بیشتر و نه دو سانت کمتر شده بود، دور کمرش نه دوسانت بیشتر و نه دوسانت کمتر شده بود، از وزنش نه نیم کیلو افزوده و نه نیم کیلو کاسته شده بود، يك موی او هم زیر و رو نگشته بود. این خیلی غریب است که آدم يك نفر سی و پنج ساله را ترك کند و پس از بیست و يك سال باز او را سی و پنج ساله بباید. باور می‌کنم که چنین تجربه‌ای را قبلاً نداشته بودم. تغییرات بسیار جزئی، به‌اندازهٔ جای پای کلاغ، در او دیده می‌شد ولی به‌قدری کم‌اهمیت بود که تقریباً حکم هیچ را داشت.

کشتی او تازه حرکت کرده بود. من چند روز انتظار این کشتی را می کشیدم تا با آن به سنت لوئیز برگردم. من و ناخدا به دسته ای از خانمها و آقایان که مهمان ماژور وود بودند پیوستیم و در يك يدك کشتی قندرو نود کیلومتر به سوی جنوب رودخانه پیش رفتیم و به مزرعه نیشکر فرماندار وارموث رسیدیم. چند کشتی خراب و فرسوده و از کار افتاده در پایین شهر کنار ساحل ردیف شده بود که هیچ يك از آنها را من قبلاً ندیده بودم. همه آنها پس از کناره گیری من از کار رودخانه ساخته بودند و به کار انداخته و فرسوده شده بودند و به کنار افتاده بودند. ازینجا آدم به مستی کشتیهای می سی سی پی و کوتاهی عمر آنها پی می برد.

ده کیلومتر پایین شهر يك دودکش آجری قطور و صدمه دیده از بالای درختان مانیولیا و بلوط سر بیرون آورده بود. این را ملت قدردان به عنوان یادبود جنگ نیواورلینز و پیروزمندی جکسون به نیروی انگلیس در هشتم ژانویه ۱۸۱۵ بنا کرده بودند. جنگ به پایان رسیده بود و صلح میان دو ملت برقرار بود، ولی خبرش هنوز به نیواورلینز نرسیده بود. اگر در آن روزها ماتلکراف داشتیم آن خونها ریخته نمی شد و آن جانها به باد نمی رفت، از همه مهمتر این که شاید جکسون هرگز به ریاست جمهوری امریکا نمی رسید. ما آسیبهای جنگ ۱۸۱۲ را جبران کرده ایم ولی آثار صدمه هایی که از دوران ریاست جمهوری جکسون دیدیم از بین نرفته است.

مزرعه وارموث مقدار زیادی از زمینها را فرا گرفته و مهماننوازی در خانه اعیانی وارموث نیز به همان درجه زیاد است. درین مزرعه برای نخستین بار گاواهنی را که بانروی بخار کار می کند در حال کار دیدیم. موقوری که گاواهن را می کشد روی چرخهای خود حرکت می کند تا به نقطه لازم می رسد، آن گاه بی حرکت می ایستد و به وسیله يك طناب سیمی گاواهن بزرگ را در مزرعه، بین دو ردیف نیشکر، دوست سیصد متر به طرف خود می کشد. گاواهن خاك کوددار سیاه را قاعق پنجاه سانتی می شکافد. این گاواهن شبیه دسته فرمان جلو و عقب زدن کشتیهای رودخانه هودسن است که وارونه اش کرده باشند. وقتی که سیاهپوستی مثل

سكانبان در يك طرف آن می‌نشینند، آن طرف به سوی زمین سرازیر می‌شود و طرف دیگرش به هوا می‌رود. این الله کلنگ، مثل کشتی در دریا، می‌غلطد و می‌شکافد و پیش می‌رود، و هر سوار کار سیرکی هم نمی‌تواند روی آن بند شود.

این مزرعه دوهزار و ششصد جریب است، ششصد جریب آن نیشکر است، و يك درختستان پرثمر از پرتقال در آنجا است که پنجهزار درخت دارد. نیشکر به طرز علمی پیچیده جدیدی کشت و زرع می‌شود، دقیقتر از آنکه من بتوانم در اینجا شرح دهم، اما این طرز کشتکاری در سال گذشته چهل هزار دلار ضرر دارد. سایر جزئیات به یادم نیست. ولی محصول امسال به هزار یا هزار و دویست تن قند خواهد رسید و در نتیجه خسارت سال گذشته اهمیتی نخواهد داشت. با این روشهای پردردسر و پر خرج علمی از هر جریب زمین يك تن و نیم تا دو تن قند به دست می‌آید که سه یا چهار برابر مقداری است که يك جریب زمین در زمان من محصول می‌داد.

سراسر خندقهای زهکشی پر از خرچنگهای کوچک بود. آدم این خرچنگها را می‌دید که به مجرد شنیدن صدای ناراحت کننده‌ای يك پهلوی به هر طرف می‌گریختند. این خرچنگها آفت شدیدی هستند زیرا پشته‌ها را سوراخ می‌کنند و آنها را ویران می‌نمایند.

کارخانه بزرگ قند محوطه وسیعی بود پر از خمره‌ها، مخزن‌ها، طشت‌ها، صافی‌ها، تلمبه‌ها، لوله‌ها و ماشین‌ها. عمل قندسازی بسیار جالب توجه است. نخست نیشکر را در دستگاههای مخصوصی می‌ریزند و به وسیله قوه فرار از مرکز آن را ساییده شیر را از نی جدا می‌کنند، بعد آن را در دیگ تبخیر می‌ریزند که رگ و ریشه‌ها را از آن بگیرند، بعد به وسیله يك صافی الکلیش را جدا می‌سازند، بعد به وسیله مخزنهای صاف کننده شیر قند را از آن خارج می‌نمایند، بعد در لوله‌های شکر ساز آن را غلظت می‌دهند، بعد در دیگ خلاء فضاهای خالی را از آن بیرون می‌کشند. این شکر اکنون آماده برای فرستادن به بازار است. این خصوصیات

را من از روی حافظه خود یادداشت کرده‌ام. این کار سهل و ساده به نظر می‌آید. اما خود را گول نزنید. شکرسازی به‌راستی یکی از دشوارترین کارهای دنیاست. و انجام صحیح این کار تقریباً محال است. اگر شما شکرسازی خود را برای مدت چند سال بررسی کنید و نتیجه را جدولبندی نمایید، در خواهید یافت که میان بیست نفر، دوفهر هم نیستند که بتوانند طوری شکر بسازند که ماسه داخلش نشود.

ما می‌توانستیم به مصب رودخانه برویم و کار بزرگ ناخدا ایدس، یعنی «اسکله‌ها» را تماشا کنیم که به وسیله آنها رودخانه بین دو دیوار، فشرده شده و بدین ترقیب بیست و شش فوت عمیق گردیده است، ولی رفتن به آنجا فایده‌ای نداشت زیرا آب نامیزانی بالا آمده بود که همه چیز را می‌پوشاند و غیر قابل تماشا می‌ساخت. ما می‌توانستیم آن قصبه قدیمی و منفرد را که به «قصبه رانندگان کشتی» معروف است ببینیم که می‌گویند در آب بر روی پایه‌های چوبین استوار است، جایی است که تمام ارتباطات حتی حضور در مراسم عروسی و تشییع جنازه باقایقهای کوچک و بلمهای پارویی انجام می‌شود، جایی است که کوچکترین پسرها و دخترها به همان اندازه با پارو زدن آشنا هستند که بچه‌های غیر ذوحیاتین با چرخ پایی آشنایی دارند.

ما می‌توانستیم کارهایی بکنیم، اما چون وقتمان محدود بود به‌خانه برگشتیم. بازگشت در روی رودخانه درخشان و خوش‌نسیم تجربه دلفریبی بود و به نحو رضایتبخشی احساساتی و رؤیایی می‌شد اگر طوطی، پرنده محبوب آن یدک‌کش، وجود نداشت که تفسیرهای او درباره مناظر و مهمانان همیشه مست و ناهنجار و اغلب مبتنی بر بیحرمتی بود. به حد بسیار فراوانی همصدای ناسازگار و گوشخراش، و همچنین خنده‌ای خشک و فلزی داشت که میان نژاد او عمومی بود، خنده‌ای خشک و ماشینی، خنده فرانکشتین که روح نداشت. او به شنیدن هر حرف احساساتی و هرترانه رقت‌آوری این خنده را سر می‌داد. پس از ذکر جمله «دوباره برگشتن به‌خانه، از یک ساحل بیگانه» باز آن خنده را با فشار زننده‌ای تکرار می‌کرد و

می گفت «يك يدك كاش پر از این مهملها به لعنت خدا نمی‌ارزد.» البته در برابر این نوع ذوقکشی و ناامیدی، عشق و احساسات باقی نمی‌ماند، ازین رو به‌زودی آوازخوانی و گفتگو پایان یافت. وطوطی هم از خاموشی ما به‌قدری خوشحال شد که از شادی زیاد صدایش گرفت و ناراحتش کرد.

بعد، مردان جماعت به‌قسمت جلوی کشتی رفتند که سیگار بکشند و صحبت کنند. در آنجا چندتن از افراد قدیم کشتی بخاری وجود داشتند و من به‌وسیله آنها اطلاعات زیادی به‌دست آوردم از اینکه در مدت غیبتم به‌سر دوستان سابق رودخانه‌ام چها آمده است. فهمیدم که یکی از رانندگان کشتی که من برایش سکانبانی می‌کردم معتقد به‌مراوده باارواح شده است و بیش از پانزده سال است که به‌وسیله يك نفر واسطه احضار ارواح به‌نام منچستر که در نیویورک بسر می‌برد، هر هفته راجع به‌یکی از خویشاوندان مرده خودش نامه‌ای دریافت می‌کند. حق پست این نامه نیز به‌میزان راهی است که طی می‌کند: از يك اداره پست محلی در بهشت تا نیویورک پنج دلار، از نیویورک تا سنت لوئیز سه سنت. من این آقای منچستر را خوب به‌خاطر دارم. ده سال پیش با دوتن از دوستان، که یکی از آنان میل داشت درباره عموی مرحومش تحقیق کند، به دیدار او رفتم. عموی او شش سال قبل به‌طرزی غیر معمولی و غریب و مغشوش جان خود را از دست داده بود: گردباد شدیدی او را در حدود پنج کیلومتر دورتر پرتاب کرده بود و او را با درختی که يك متر ریشه و دومتر قد داشت به‌زمین کوبیده بود. او پس از این واقعه دیگر زنده نماند. در جلسه‌ای که الان به‌آن اشاره کردم، دوست من به‌وسیله آقای منچستر، پرسشهایی از عموی مرحومش می‌کرد و مرحوم عمو جان با دست آقای منچستر که مدادی برای این منظور داشت، پاسخ پرسشها را به‌روی کاغذ می‌نوشت. مطالب ذیل نمونه خوبی است از پرسشهایی که شده و هذیانهای نامربوطی که آقای منچستر به‌عنوان پاسخ روح تهیه کرده است. اگر این مرد پستترین حقه‌باز دنیا نیست باید ازو معذرت بخواهم.

سؤال. در کجا هستید؟

جواب. در جهان ارواح.
 س. آیا خوشبختید؟
 ج. خیلی خوشبخت. کاملاً خوشبخت.
 س. خود را به چه چیزهایی سرگرم می‌کنید؟
 ج. به صحبت بادوستان، با سایر ارواح.
 س. دیگر چه کار؟
 ج. هیچ کار. هیچ کار دیگر لازم نیست.
 س. درباره چه چیزهایی صحبت می‌کنید؟
 ج. درباره این که چقدر ما خوشبختم، و درباره دوستانی که
 در دنیا گذاشته‌ایم و درباره اینکه چگونه آنها را به راه خیر رهبری
 کنیم.
 س. وقتی که تمام دوستان دنیایی شما هم به سرزمین ارواح
 بیایند، آن وقت دیگر راجع به چه چیز صحبت خواهید کرد؟ راجع
 به هیچ چیز جز این که چقدر خوشبختید؟
 جوابی در کار نیست. توضیح داده می‌شود که ارواح به
 پرسشهای تفریحی پاسخ نمی‌دهند.
 س. چطور است که ارواح حاضرند يك دوره ابدیت را به
 کارهای تفریحی بگذرانند و این را به عنوان خوشبختی پذیرفته‌اند
 اما اگر درین باره يك پرسش تفریحی بکنیم به آنها برمی‌خورد؟
 جوابی در کار نیست.
 س. آیا دلتان می‌خواهد به دنیا برگردید؟
 ج. نه.
 س. آیا قسم می‌خورید؟
 ج. بله.
 س. آنجا چه می‌خورید؟
 ج. ما چیزی نمی‌خوریم.
 س. چه می‌آشامید؟
 ج. ما چیزی نمی‌نوشیم.
 س. چه نوع میگاری می‌کشید؟
 ج. ما میگار یا پیپ نمی‌کشیم. اهل دود نیستیم.

س. چه کتابی می‌خوانید؟
ج. ما کتاب نمی‌خوانیم.
س. آیا همه مردم نیکوکار به‌جایی می‌روند که شما
رفته‌اید؟

ج. بله.
س. شما طرز فعلی زندگی مرا می‌دانید. آیا می‌توانید
جنایتی را پیشنهاد کنید که بر آن بیفزاییم تا به‌طور معقولانه‌ای
مطمئنم کند که پس از مرگ به‌جای دیگری خواهم رفت.
جوابی در کار نیست.
س. شما کی مردید؟
ج. من نمردم، درگذشتم.
س. بسیار خوب. چه وقت درگذشتید؟ چه مدتی است که
در سرزمین ارواح هستید؟

ج. ما در اینجا وقت را اندازه نمی‌گیریم.
س. اگرچه شما ممکن است در وضع و محیطی که الان
هستید به‌تاریخ و وقت علاقه و اطمینان نداشته باشید، این هیچ ربطی
به‌وضع سابق شما ندارد. در آن وقت شما تاریخ داشتید. یکی ازین
تاریخها همان است که من از شما سؤال می‌کنم. شما در روزمعین
و سال معینی از دنیا رفتید. راست است؟
ج. بله.

س. پس روز این ماه را اسم ببرید.
(ور رفتن زیاد بامداد از طرف واسطه همراه باتکانهای
تشنجی سر و تن او برای مدتی کوتاه. بالاخره توجیه درین زمینه
که ارواح اغلب تاریخها را فراموش می‌کنند زیرا این چیزها در
نظرشان اهمیتی ندارد.)

س. پس این روح عملاً تاریخ انتقال خود را به‌جهان ارواح
فراموش کرده است؟
تصدیق شد که قضیه این‌طور است.
س. خیلی غریب است. بسیار خوب. پس بگویید که در چه
سالی بود.

(جستجوی بیشتر، تکان، تشنجهای دیوانه‌وار از طرف واسطه.
بالاخره توضیح درین باره که روح سال درگذشت را فراموش کرده
است.)

س. این واقعاً حیرت‌آور است. اجازه بدهید قبل از پایان
این ملاقات يك سؤال دیگر از شما بکنم که پرسش آخری خواهد
بود، چون من اگر بتوانم از ورود به دارالمجانین شما احتراز کنم
ملاقات من و شما در آنجا از نظر ملاقات هیچ ارزشی نخواهد داشت،
زیرا در آن وقت شما من واسم مرا از یاد برده‌اید: آیا شما به مرگ
طبیعی مریدید یا در اثر حادثه‌ای درمستان از دنیا کوتاه شد؟
ج. (پس از تأمل زیاد وجان کندن و تشنج بسیار) به مرگ
طبیعی.

این به مصاحبه خاتمه داد. دوست من به واسطه گفت که
وقتی خویشاوندش درین دنیای فانی به سر می‌برد عقل و هوشی
فوق‌العاده و حافظه‌ای کاملاً بی‌عیب داشت. و خیلی مایه افسوس به
نظر می‌رسد که به او اجازه نداده‌اند در آن جهان سعادت جاودانی،
سر و سوزنی از آن هوش و حافظه را برای سرگرمی خود و تحسین
سایر ارواح نگاه دارد.

این آقای واسطه، مشتری زیاد داشت و هنوز هم مشتری
زیاد دارد. او از طرف روحهایی که در قسمتهای مختلف جهان
ارواح هستند نامه‌هایی دریافت می‌کند و آنها را به وسیله نامه‌رسانی
ایالات متحده آمریکا به سراسر کشور می‌فرستد. این نامه‌ها پراز
نصیحت است - نصیحت از طرف ارواحی که به اندازه بچه‌قورباغه هم چیزی
سرشان نمی‌شود - و این نصیحتها را هم دریافت کنندگان نامه‌ها از
روی اعتقاد پیروی می‌کنند. یکی ازین مشتریها مردی بود که ارواح
(اگر بتوان آقای منچستر زبردست را این‌طور با صیغه جمع توصیف
کرد) به او یاد می‌دادند چکار کند که چرخ واگنها در راه آهن به
وضع بهتری درآید. می‌کانشیکی یاد دادن به اشخاص برای يك روح
کار خشنی است ولی هرچه باشد فعالیتی عالیت‌ر و سالم‌تر از نشستن
والی‌الابد گفتگو کردن درباره این است که «ما چقدر خوشبختیم».

فصل چهل و نهم

رویدادهایی در زندگی رانده کشتی

ضمن گفتگو در کشتی يدك کش معلوم شد که از هرینج نفر از دوستان سابق من که رودخانه را ترك گفته بودند، چهار نفرشان کشاورزی را به عنوان شغل برگزیده‌اند. البته این از آن جهت نبود که استعداد کشاورزی داشتند و درین رشته بیش از سایر حرفه‌ها احتمال داشت پیشرفت کنند؛ علت انتخاب این شغل را باید در جای دیگری جستجو کرد. بدون شك کشاورزی را از آن جهت برمیگزیدند که این زندگی نیز مثل گوشه‌گیری در اطاق رانندگی کشتی، خصوصی و برکنار از تهاجم بیگانگان بود. و باز هم بدون شك این شغل را از آن جهت برگزیده بودند که در هزار شب سیاه و خطرناك طوفانی چراغهای چشمکزن خانه‌های دور افتاده کشاورزی را دیده‌اند و همچنان که کشتی آنها پیش می‌رفته است، آرامی و ایمنی و دنجی این پناهگاهها را در آن اوقات در ذهن خود منعکس ساخته‌اند و رفته رفته رؤیای آن زندگی صلحامیز و مجزا و دلخواه را در سر پرورانده‌اند، پیشبینی کرده‌اند و به کسب آن پرداخته و آخر بدان رسیده بودند.

ولی من هیچ يك ازین رانده - کشاورزان را نشنیدم که بایشرفت خود در کار کشاورزی کسی را متعجب ساخته باشند.

کشتزارهای آنان از آنان نگهداری نمی‌کند: بلکه آنان از کشتزارهای خود نگهداری می‌نمایند. راننده - کشاورز هر سال اول بهار از رودخانه می‌رود و دیگر تازمستان بعدی در آنجا دیده نمی‌شود. بعد دوباره باوضع دهقانی خسارتدیده‌ای پدیدار می‌گردد، تخم علفها را باشانه از لابلای موی خود فرو می‌ریزد، و در طی زمستان باز به کار رانندگی کشتی می‌چسبد، بدین‌وسیله پولی در می‌آورد و قرضی را که مزرعه او در طی فصل کشاورزی به بار آورده است، می‌پردازد. بدین‌ترتیب بستگی او به رودخانه، فقط نیمه گسسته است، و در سختترین نیمه سال او هنوز برده رودخانه می‌باشد.

یکی از این مردان کشتزاری را خرید ولی به آنجا نرفت. تدبیری اندیشیده بود که دو برابر آن کار ارزش داشت. او نمی‌خواست آن مزرعه را با به کار بردن جهالت شخصی خود در امور آن، دچار افلاس کند. نه، او آن کشتزار را به دست يك نفر خبره داد که بامشارکت وی در روی آن کار کند - از هر سه بار ذرت دوبار را آن کارشناس کشاورزی بردارد و يك بارش را به وی بدهد. ولی در پایان فصل راننده کشتی محصولی دریافت نکرد. آقای کارشناس برای او توضیح داد که سهم او به ثمر نرسیده است چون مزرعه‌اش فقط به اندازه دوبار محصول داده است.

بعضی از رانندگان کشتی که من می‌شناختم، ماجراهایی را گذرانده بودند، که گاهی نتیجه بعض آنها متضمن خوشبختی بوده است ولی نه در همه موارد. ناخدا موننگمری، که وقتی رانندگی کشتی را به عهده داشت، من برایش کار کرده بودم، در جنگ بزرگ مقابل شهر ممفیس کشتیهای نیروی متفقین را فرمان می‌داده است، وقتی که کشتی او غرق شد شناکنان خود را به ساحل رساند و آنجا زدو خوردکنان میان يك جوخه سرباز راه خود را باز کرد و مردانه از تنگنای بسیار باریکی جان خود را نجات داده است. او همیشه خونسرد بود و هیچ چیز نمی‌توانست آرامش خاطر او را برهم زند. يك بار وقتی ناخدای کشتی کرسنت سیتی *Crescet City* بود، من در نیواورلینز داشتم این کشتی را به سوی بندر می‌بردم و

انتظار داشتم که ازطرف عرشه فوقانی دستوری صادر شود اما هیچ دستوری نرسید. چرخها را از حرکت باز داشته بودم و درینجا اختیار و مسئولیت به پایان می رسید. اول غروب و هوا قاریک بود کلاه ناخدا هم روی زنک بزرگ گذاشته شده بود، من خیال می کردم قسمت عقلانی ناخدا نیز در کلاه است ولی این طور نبود. او آدمی بسیار جدی و مقرراتی بود بدین جهت بهتر آن دیدم که بدون دستور او زنک نزنم. وظیفه من آن بود که کشتی را همچنان در مسیر مصیبت آمیزش نگاه دارم و بگذارم که هرچه پیش می آید بیاید - همین کار راهم کردم. بدین جهت از پهلوی عقب کشتیها گذشتیم و هی به آنها نزدیکتر و نزدیکتر شدیم - تصادم قریب الوقوع بود - و هنوز آن کلاه ابدآ تکان نخورده بود زیرا افسوس که ناخدا در اتاق افسران داشت چرت می زد. کار داشت به شدت خشمگور و ناراحت کننده می شد. به نظرم می آمد که ناخدا نمی خواهد به موقع سر برسد تا این تفریح را ببیند. ولی آمد. درست وقتی که ما داشتیم به قسمت عقب یک کشتی بخاری نزدیک می شدیم روی عرشه آمد و با آرامشی آسمانی گفت، دکشتی را روی هردو موقور عقب بزن - که من همین کار را کردم، اما کمی دیر جنبیدم زیرا لحظه بعد با مهیترین سروصدا به کشتی بخاری دیگری زدیم و ظواهر نازک بدنه آن را خرد کردیم. ناخدا بعد ازین واقعه ابدآ حرفی به من نزد جز اینکه گفت من کار صحیحی کردم و امیدوار است که اگر بازهم درچنان وضعی قرار گیرم بدون تأمل به همان طرز عمل کنم.

یکی از رانندگان کشتی که، من وقتی در رودخانه کار می کردم، او را می شناختم به مرگ افتخار آمیزی مرده بود. کشتی او آتش گرفت و او در پشت مسکن باقی ماند تا کشتی را سالم به ساحل رساند. آن گاه بالباسی که شعله های آتش از آن زبانه می کشید خود را بیرون انداخت و آخرین کسی بود که به ساحل رسید. بر اثر زخمهایی که داشت ظرف دوسه ساعت فوت کرد و فقط جان او بود که از دست رفت.

تاریخ کشتیرانی درمی سی سی پی دارای شش هفت مورد ازین

نوع شهادتهاست و پنجاه مورد هم پیش آمده که از بلایی سرنوشت مانند در ظرف یکی دولحظه رهایی حاصل شده است در صورتی که نجات از آنها به نحو مهلکی دیر شده بوده است، ولی هیچ موردی نیست که راننده کشتی پست خود را ترك کرده باشد تا جان خود را نجات دهد در حالی که اگر در پست خود باقی می ماند و فداکاری می کرده امکان داشته که جان دیگران را از هلاک برهاند. این حقیقت شریف کاملاً ارزش آن را دارد که ذکر شود و کاملاً ارزش آن را دارد که با حروف مخصوص هم نوشته شود.

به هر نحوه راننده ای از اول نصیحت می شود که تمام خطراتی را که بستگی با شغلش دارد کوچک بگیرد و هر نوع مرگی را به ننگ ترك کردن پست خود، هنگامی که ممکن است در سر پست وجودش سودمند باشد، ترجیح دهد. و این نصایح چنان مؤثر واقع شده است که حتی به رانندگان جوان و نیمه کاردان می توان اعتماد کرد که در موارد لزوم به مسکن کشتی بچسبند و همانجا جان بپارند. در یکی از گورستانهای ممفیس جوانی مدفون است که سالها قبل در رود سپید جان خود را از دست داد تا جان دیگران را نجات دهد. او به ناخدای کشتی گفت که اگر آتشسوزی کشتی به او مجال دهد که کشتی را به يك پشته شنی، که در فاصله دوری است، برساند همه نجات خواهند یافت اما چنانچه در کرانه شیبدار و پرتگاه رودخانه پهلوی بگیرد یقیناً جان عده ای تلف خواهد شد. او به آن پشته رسید و کشتی در آب کم عمقی به زمین نشست، اما تا آن وقت شعله های آتش گرداگرد او را فرا گرفته بود و ضمن گریزاز میان آنها به نحو کشنده ای سوخت. به او اصرار کرده بودند که زودتر بگریزد ولی او مانند يك راننده کشتی جواب داده بود:

«من نخواهم رفت. چون اگر من بروم هیچ کس نجات نخواهد یافت، اگر من بمانم، هیچ کس از بین نخواهد رفت جز من. بدین جهت، من خواهم ماند.»

دویست نفر در کشتی بودند و جز همان راننده هیچ کس دیگر کشته نشد. سابقاً در آن گورستان ممفیس بنای یادبودی روی قبر این جوان بود، وقتی که در سفر خود به سوی جنوب در ممفیس

مکت کردیم من خواستم که بروم و آن بنای یادبود را ببینم ولی فرصت به اندازه‌ای کوتاه بود که مجبور شدیم قبل از عملی شدن این منظور مراجعت کنیم.

گفتگوهای کشتی یدک کش مرا آگاه ساخت که ضمن انفجار يك کشتی در نزدیکی ممفیس ديك کنت کشته شده است، و چند تن دیگر که من می‌شناختم، در جنگ از پا درآمده‌اند. یکی دوتن از آنان در پشت سکان کشتی تیرخورده و کشته شده‌اند، و یکی دیگر که دوست مخصوص من بود و در چند سفر برایش رانندگی کرده بودم، سالها قبل شبی در نیواورلینز از خانه خود قدم بیرون گذاشته بود که دريك قسمت دورافتاده شهر پولی به دست آورد و دیگر دیده نشده است - گمان می‌رفت که او را کشته و در رودخانه انداخته باشند. دیگر این که بن‌ثورنبرگ مدت‌هاست که مرده است، همچنین شاگرد وحشی‌او، که من هر وقت روز کار بودم با او دعوا می‌کردم. جانور بی‌باك و بی‌بندوباری بود، يك دقیقه آرام نمی‌گرفت و همیشه دسته‌گلی به آب می‌داد. روزی یکی از مسافریں ارکانزاس خرس بزرگی را در کشتی آورد و زنجیرش را در عرشه فوقانی به يك قایق نجات بست. شاگرد ثورنبرگ آرام نگرفت تا وقتی که زنجیر خرس را باز کرد تا ببیند که خرس چه کار خواهد کرد، خرس هم فوراً او را راضی ساخت. عقبش کرد و دورتادور عرشه کشتی به اندازه چند کیلومتر راه دنبالش دوید در حالی که دوست چهره مشتاق نیز از پشت نرده‌ها تماشاگر آن منظره بودند و لبخند می‌زدند. بالاخره خرس دم‌کت او را کند و به جایگاه افسران کشتی رفت که آن را بجود. راننده‌ای که راحتی خود را می‌گذراند به چابکی از آنجا بیرون آمد و اتاق را در بست در اختیار خرس گذاشت. خرس به زودی احساس تنهایی کرد و برای تفریح و تغییر ذائقه بیرون دوید. تمام کشتی را به حرکت درآورد - تمام قسمتهای آن را مورد بازدید قرار داد در حالی که دیواری از جمعیت گریزان در جلو و خلوتی بی‌صدا در عقبش بود، و بالاخره وقتی که صاحبش رسید و او را گرفت، در کشتی فقط آن دو موجود بودند که دیده می‌شدند، دیگران همه در گوشه و کنار پنهان شده بودند

و کشتی ظاهراً خالی به نظر می‌رسید.

شنیدم یکی از دوستان راننده‌ام در سال ۱۸۶۹ به علت مرض قلبی در پشت سکان درگذشت. در آن وقت ناخدا روی بام بود و دید که کشتی دارد به طرف کرانه رود می‌رود فریاد زد و جوابی نشنید. به سوی اتاق رانندگی کشتی دوید و دید که راننده بر زمین افتاده و مرده است.

در پیچ مادرید، کشتی آقای بیکسبی منفجر شده ولی او زخم برنداشته است، اما راننده دیگر، از دست رفته بود.

کشتی دیگری نزدیک ممفیس منفجر شده و جرج ریچی، راننده آن، از پشت سکان در وسط رودخانه پرتاب شده و دست و پایش از کار افتاده بود. آب رودخانه خیلی سرد بود، او یک عدل پنبه را - بیشتر بادنجان - گرفت، و روی آب شناور بود و وقتی بعضی افراد عرشه که روی تخته‌ای بودند او را نجات دادند تقریباً نیمه‌جان شده بود. آنان عدل پنبه را شکافته از هم باز کردند و او را در پنبه پیچیدند تا گرم شد و جان گرفت و سالم به ممفیس رسید. او اکنون در کشتی باتون‌روژ یکی از رانندگان بیکسبی است.

در زندگی یکی از کارکنان کشتی بخاری، که اکنون مرده، یک تکه عشقی افتاده بود - عشقی که تا اندازه‌ای عجیب و غریب می‌نمود ولی با وجود این، سرگذشت عشقی بود. وقتی که من او را می‌شناختم جوانی قنبل و پر سروصدا و ولخرج و خوشقلب و پراز بذل و بخششهای بیپاکانه بود. و آشکارا معلوم بود که به زودی امکانات خود را به هدر خواهد داد و تهیدست خواهد شد. در یکی از شهرهای مغرب آمریکا پیرمردی خارجی و بی‌فرزند که ثروت زیادی داشت، بازنش زندگی می‌کرد و در خانه او دختر جوان خوشسیمایی بود که تا اندازه‌ای دوست و تا اندازه‌ای هم خدمتکارشان محسوب می‌شد. آن کارمند کشتی که الان صحبتش را می‌کردم، - که نامش جرج جانسون نبود ولی به خاطر نقل این حکایت جرج جانسون نامیده خواهد شد - با آن دختر جوان آشنا گردید و کارشان به گناهکاری کشید، پیرمرد خارجی به گناهشان پی‌برد و توبیخشان کرد. عاشق و معشوق وقتی که رسوا شدند به دروغ گفتند که باهم

ازدواج کرده‌اند، و پنهانی هم ازدواج کرده‌اند. پیرمرد خارجی وقتی که این حرف را شنید رنجش خاطرش برطرف شد، آنان را بخشید و مورد عنایت قرار داد. بعد از آن این دو نفر می‌توانستند بدون پرده‌پوشی به گناه خود ادامه دهند. چندی بعد، زن آن پیرمرد خارجی از دنیا رفت، خود پیرمرد هم به‌زودی دنبال او روانه شد. دوستان آن خانواده برای عزاداری جمع شدند و آن دو گنه‌کار جوان هم میان عزاداران نشستند. وصیت‌نامه پیرمرد باز شد و رسماً قرائت گردید. به موجب این وصیت‌نامه تا آخرین دینار ثروت پیرمرد به خانم جرج جانسون می‌رسید!

وچنین کسی وجود نداشت. گناهکاران جوان همان وقت بیرون دویدند و کار احمقانه‌ای کردند: درپیش يك امین صلح گمنامی زناشویی نمودند و او را وادار کردند که تاریخ ازدواج را مدتی عقبتر قید کند. اما این کار برای آنها هیچ فایده‌ای نداشت. خویشان و ندان دور جمع شدند و با سرعت زیاد و سهولت حیرت‌آوری پرده از راز آن تاریخ قلابی برداشتند و ثروت پیرمرد مرحوم را تصاحب کردند و برای آقا و خانم جانسون که کاملاً مشروع و قانونی و غیر قابل برگشت با ازدواجی شرافتمندانه به یکدیگر بسته شده بودند حتی به اندازه يك شاه‌ی هم باقی نگذاشتند که به گدا بدهند تا در حقشان دعا کند. چنین است حقایق واقعی که حتی اساس بسیاری از افسانه‌ها نیز سرگذشتی بدین غرابت نیست.

فصل پنجاهم

قهرمانان اصلی

ما گفتگوهایی دربارهٔ ناخدا ایزایه سلرز کردیم که سالهاست مرده. او مردی خوب و بلندفکر بود و هم در رودخانه و هم در خشکی محبوبیت و احترام داشت. خیلی بلندقد و خوشهیکل و زیبا بود، و آنطور که من او را به یاد می‌آورم در پیری مم موهایی مثل موی سرخپوستان سیاه داشت، چشم و دست او نیرومند و استوار و اعصاب و حس قضاوت او محکم و روشن بود و میان جمعیت رانندگان کشتی، چه پیران و چه جوانان، هیچ چیز از هیچ کس کم نداشت. او درین حرفه پیر دیر بود، قبل از عهد کشتی بخاری بلمرانی می‌کرد و در آن تاریخ که من از آن صحبت می‌کنم از تمام رانندگان کشتی که هنوز حیات داشتند زودتر به رانندگی کشتی بخاری پرداخته بود. در نتیجه، برادران همکارش به او همانطور با چشم اعجاب و تحسین می‌نگریستند که افراد هر حرفه‌ای به مردان برجسته و قدیمی آن حرفه می‌نگرند. او می‌دانست که تاچه حد مورد نظر است و شاید همین موضوع احترام او را که در اصل به اندازه کافی زیاد بود، زیادتر می‌ساخت.

او یادداشت‌هایی از خود باقی گذارد، ولی در طی آنها ظاهراً اشاره‌ای به نخستین سفر خود با کشتی بخاری نکرد که در سال

۱۸۱۱ بود، یعنی نخستین سالی که کشتی بخاری آبهای می‌سی‌سی‌پی را مضطرب ساخت. وقتی که او مرحوم شد خبرنگار ریپابلیکن نشریه سنت لوئیز مطالب ذیل را از یادداشتهای او نقل نمود:

در فوریه سال ۱۸۲۵ او در فلورانس، واقع در استان آلاباما در کشتی بخاری رامبلر مشغول خدمت شد. ودرین سال با کشتی ژنرال کارول Carrol سه سفر به نیواورلینز کرد و برگشت - این سفرها بین نیواورلینز و ناشویل بود. طی خدمت درین کشتی بود که ناخدا سلرز زدن به‌زننگ را به‌عنوان علامت عمق پیمایی معرفی کرد در صورتی که تا پیش از آن تاریخ هر وقت عمق‌پیمایی لازم می‌شد راننده به افرادی که در پایین بودند شفاهاً دستور می‌داد. بدون شك در آن اوقات، به‌علت نزدیکی قسمت جلوی کشتی به‌اتاق راننده، این کار آسان بود، ولی در کشتیهای بزرگ امروزی ما که حکم کاخهایی را دارند موضوع چقدر فرق می‌کند.

در سال ۱۸۲۷ ما اورادر کشتی پرزیدنت می‌یابیم. این کشتی که دویست و هشتاد و پنج تن وزن داشت بین اسمیتلند و نیواورلینز رفت و آمد می‌کرد. در سال ۱۸۲۸ او از آن کشتی به کشتی چوبیلی منتقل شد ودرین کشتی نخستین رانندگی خود را در خط بازرگانی سنت لوئیز آغاز کرد، نخستین نوبتکاری او در رانندگی از هر کولانیوم تا سنت جنویو ادامه داشت. در ۲۶ مه ۱۸۳۶ خدمت خود را در آن کشتی به پایان رساند و در خدمت کشتی پریری Prairie پیتزبورگ را ترك گفت، این کشتی چهار صد تنی نخستین کشتی بخاری مسافری بود با اتاقهای مخصوص مسافرین که تا آن وقت در سنت لوئیز دیده می‌شد. در سال ۱۸۵۷ او نشانه‌ای برای ملاقات کشتیها معرفی کرد که با مختصر تغییری تا امروز درهمه جا مرسوم است، در حقیقت به‌وسیله قانونی که از کنگره آمریکا گذشته رعایت این رسم اجباری

شده است.

به عنوان نکات کلی تاریخ رودخانه، مطالبی را که در حاشیه دفتر خود یادداشت کرده نقل می کنیم:

در مارس ۱۸۲۵ ژنرال لافایت با کشتی بخاری ناچز، نیواورلینز را به عزم سنت لوئیز ترك گفت. در ژانویه ۱۸۲۸ بیست و يك کشتی بخاری از بندرگاه نیواورلینز حرکت کردند تا به مناسبت دیدار ژنرال جکسون ازین شهر، جشن بگیرند و ازو استقبال کنند. در سال ۱۸۳۰ کشتی نورث امریکن مسافت بین نیواورلینز و ممفیس را در شش روز پیمود - این در آن تاریخ بهترین رکورد بود - همین مسافت بعد از آن تاریخ در دو روز و ده ساعت پیموده شده است.

در سال ۱۸۳۱ میانبر رود سرخ اتفاق افتاد. در سال ۱۸۳۲ کشتی بخاری هودسن از رود سپید تا هلنا را، که يك مسافت هفتاد و پنج میلی است، در دوازده ساعت پیمود. این مسابقه میان افراد علاقمند مورد بحث و شرط بندی زیاد قرار گرفته بود.

در سال ۱۸۳۹ میانبر گریت هورس شو Great Horseshoe تشکیل شد.

با مراجعه به این یادداشتها می توانیم یقین کنیم که تا زمان حاضر، یعنی طی مدت سی و پنج سال رانندگی خود، او چهار صد و شصت سفر کامل از سنت لوئیز به نیواورلینز کرده و برگشته است و مجموعاً مسافتی بالغ بر يك میلیون و هشتصد هزار کیلومتر یا به طور متوسط روزی صد و سی و هشت کیلومتر پیموده است.

هروقت ناخدا سلرز به دسته ای که سرگرم گفتگو بودند نزدیک می شد سردی خاصی در میانه می افتاد و گفتگو متوقف می ماند. علتش هم این بود: هر جا شش راننده دور هم جمع شده بودند

همیشه میانشان یکی دوفر هم راننده تازه کار وجود داشتند و آن رانندگان قدیمی برای این تازه کارهای بیچاره با آب و تاب سخن می گفتند و «خودنمائی» می کردند، و آنان را متأسف می ساختند که بی تجربه اند و افتخارات شغلی آنها چقدر کم است و در گفتگوی وسیع از تجربیات قدیمی رودخانه تجربیات آنها چقدر ناچیز است، آنها همیشه تاریخ هر موضوعی را تا می توانستند به عقب می بردند. تا جدیدیها تازه کاری خود را فوراً حس کنند و به قدیمیها حسرت ببرند. و چقدر هم این کچلهای از خودراضی باد می کردند و لاف می زدند و دروغ می گفتند و تاریخ هر واقعه ای را ده یا پانزده یا بیست سال به عقب می بردند و چقدر از تأثیری که لاف و گزافشان در جوانهای حیرت زده و حسرت کش می کرد لذت می بردند!

و شاید درین مرحله خوش گفتگوها بود که قیافه باشکوه ناخدا ایزایه سلرز، تنها کهنه حریف اصیل و واقعی، موقرانه در میان ظاهر می شد. تصور کنید سکوتی را که آنآ حکمفرما می گردید. و وقتی که این ناخدای قدیمی اتفاقی واز روی بیعلاقگی به شکل خاطره درباره زیر آب رفتن جزیره ها و احداث میانبرها در يك نسل قبل از راننده شدن پیرترین آن کچلهای مطالبی اظهار می داشت تصور کنید کچلهای قدیمی چه احساسی می کردند و شنوندگان تازه کار چقدر خوشحال می شدند!

چه بسیار از اوقات که این دریانورد قدیمی به طرز فوق روی صحنه ظاهر می شد و اضطراب و انکسار در اطراف خود پخش می کرد. اگر می شد حرف رانندگان کشتی را باور کرد، او همیشه زمان وقوع حوادث جزیره های خود را به آغاز تاریخ رودخانه می رساند، و نام يك جزیره را نیز دوبار تکرار نمی کرد، و هیچ وقت جزیره ای را به کار نمی برد که هنوز وجود داشت یا دارای نامی بود که هیچ يك از پیران حاضر در جمعیت، طی عمر دراز خود آن را شنیده بود. می خواهید حرف رانندگان کشتی را باور کنید می خواهید نکنید، او همیشه آگاهانه جزئیات کوچکی را به طرز مخصوصی بیان می کرد، مثلاً هیچ گاه نمی گفت «استان می سی سی پی» نه، می گفت «وقتی استان می سی سی پی در جایی قرار داشت که حالا ارکانزاس

هست، و هرگز به طرز معمولی از لویزیانا یا میسوری حرف نمی‌زد که اثر ساده‌ای در ذهن شما بگذارد - نه، می‌گفت، «وقتی لویزیانا در قسمت بالاتر رودخانه قرار داشت،» یا «وقتی میسوری طرف ایلینویز بود.»

این آقای پیر، ذوق و استعداد ادبی نداشت اما طی یادداشتهای کوتاهی اطلاعات ساده عملی درباره رودخانه می‌داد و زیر آنها را «مارك تواین» امضا می‌کرد و به پیکایون نشریه نیواورلینز برای چاپ و انتشار می‌داد. این مطالب درباره میزان آب و وضع رودخانه بود و دقیق و گرانبها بود؛ مطالب او تا این حدش ضرری نداشت. ولی ضمن صحبت راجع به میزان آب رودخانه آقای ناخدا می-خواست رشته کلام را به آنجا بکشاند که از چهل و نه سال قبل تا کنون این نخستین بار است که او آب را در رودخانه بدان میزان بالا یا پایین دیده است؛ و هرچند يك بار جزیره‌ای را نام می‌برد و دنبالش پرانتزی باز می‌کرد و ملاحظاتی در آن قرار می‌داد، مثلاً «اگر درست بیادم باشد در سال ۱۸۵۷ زیر آب رفته است، این جملات معترضه مربوط به حوادث قدیمی، زهر و تلخی برای رانندگان دیگر داشت و در نتیجه آنها مطالب «مارك تواین» را با تمسخر بیدریغی به باد انتقاد می‌گرفتند.

اتفاق این طور افتاد که یکی ازین نوشته‌ها^۱ مضمون

۱. اصل این مطالب را که به خط خود ناخدانوشته شده بود از نیواورلینز برایم فرستاده بودند. این مطالب به شرح ذیل است:

ویکسبرگ ۴ مه ۱۸۵۹

عقیده من برای استفاده اهالی نیواورلینز: آب از آن مقدار که در ۱۸۱۵ رسیده بود بالاتر آمده است. عقیده من آن است که قبل از اول ژوئن آینده آب به عمق چهار فوت خیابان کانال را فرا خواهد گرفت. کشتزار خانم تورنر در رأس جزیره «بیگ بلاک» تماماً زیر آب خواهد رفت و از سال ۱۸۱۵ تا کنون زیر آب نرفته است. «آی. سلرز»

نخستین مقاله من در روزنامه نگاری قرار گرفت. من آن را به نحو وسیع و دامنه داری مسخره کردم و مطالب ذوقی خود را قاحدود هشتصد یا هزار کلمه کثر دادم و به آن چسباندم. در آن وقت يك راننده تازه کار بودم. مقاله خود را به بعضی رانندگان نشان دادم و آنها آن را گرفتند و باشوق به روزنامه ترودلتا نشریه نیواورلینز برای چاپ بردند. جای افسوس زیاد بود، زیرا آن مقاله به هیچ کس خدمت ارزنده ای نکرد، ولی قلب آن مرد را سخت به درد آورد. در مقاله چرند من بدخواهی وجود نداشت، ولی به ریش ناخدا خندیده بود. به کسی خندیده بود که چنین چیزی در نظرش تازه و غریب و کدورتاور می نمود. الان می دانم، ولی آن وقت نمی دانستم آدمی که دارای شغل آزاد است در نخستین باری که در صفحات روزنامه به دار آویخته می شود عذابی را تحمل می کند که هیچ شکنجه دیگری با آن قابل مقایسه نیست.

ناخدا سلرز این افتخار را به من داد که از آن روز به بعد از من عمیقاً بدش می آمد. وقتی که می گویم به من این افتخار را داد لغات خالی از معنی به کار نمی برم. در اندیشه مردی به بزرگی ناخدا سلرز قرار داشتن، افتخاری بسیار واقعی بود، و من به اندازه کافی شعور داشتم که از آن قدردانی کنم و به آن بیالم. محبوب چنان مردی واقع شدن، امتیازی بود، اما منفور او بودن، امتیازی بود به مراتب بالاتر، زیرا او بسیاری از مردم را دوست می داشت ولی هیچ شب ننشسته بود که قنفر خود را نسبت به کسی ابراز دارد مگر نسبت به من.

دیگر تامدتی که زنده بود هرگز چیزی چاپ نکرد و هرگز امضای «مارك تواین» را در پای چیزی نگذاشت. زمانی که خبر مرگ او به وسیله تلگراف رسید من در ساحل اقیانوس کبیر بودم. روزنامه نویس جدید تازه نفسی بودم و به يك نام مستعار احتیاج داشتم، بدین جهت نام مستعاری را که آن دریانورد قدیمی به دور انداخته بود ضبط کردم و بهترین کوشش خود را به کار برده ام تا آن را در دست خود چنان نگاه دارم که در دست او بود - یعنی امضا و نشانه و مظهر و حکم اینکه آنچه با آن همراه است حقیقت

محض است و می‌توان روی راست بودن آن شرط‌بندی کرد، از فروتنی من دور است که بگویم چقدر درین راه موفق شده‌ام. ناخدا غرور افتخارآمیزی نسبت به شغل خود داشت و بدان عشق می‌ورزید. قبل از مرگ خود مجسمه یادبود خود را سفارش داد. و آن را نزدیک خود نگاه داشت تا وقتی که از دنیا رفت. این مجسمه اکنون در گورستان بل فونتن، در سنت لوئیز، روی مقبره اوست. این مجسمه اوست از مرمر که در حال انجام وظیفه پشت چرخ فرمان‌کشتی ایستاده است، وارزش دارد که بایستد و بعد با انتقاد روبه‌رو شود زیرا نماینده مردی است که در زندگی خود، اگر وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد، حاضر بود در سرپرست خود بماند تا وقتی که بسوزد و تبدیل به زغال شود.

در طی تمام سفری که ما در می‌سی‌سی‌پی کردیم بهترین چیز تماشایی را هنگامی دیدیم که داشتیم با آن یدک‌کش بخاری به نیو اورلینز نزدیک می‌شدیم. این هم ساحل قوسی آن شهر هلالی بود با درختندگی سپید هشت کیلومتر چراغ‌های الکتریکی. این منظره‌ای حیرت‌انگیز و بسیار زیبا داشت.

فصل پنجاه و یکم

خاطرات

در يك روز گرم شاديبخش با کشتی سیتی آوباقون روز عازم سنت لوئیز شدیم در حالی که منظور من ازین مسافرت به طور دست و پا شکسته‌ای برآورده شده بود. امیدوار بودم که به صد نفر از کارکنان کشتی بخاری برخورد کنم و با آنها گفتگو نمایم، اما در شهر چنان به خوشی سرگرم مهمانیها و اجتماعات شدم که بیش از گفتگوهای پنج دقیقه‌ای با دو دوجین از آن گروه، هیچ کار دیگری نتوانستم انجام دهم.

ما وقتی کشتی را عقب زدیم و آن را برای آغاز حرکت «رو به مقصد» قرار دادیم، من در اتاق راننده بودم - کشتی به همان طرز قدیم وضع خود را برای حرکت آماده کرده بود، دودسیاه نیز به همان طرز قدیم از دودکشها بالا می‌رفت، به زودی کشتی روبه راه شد و پیش افتاد. تمام اینها - همچنین مناظر ساحلی - چنان طبیعی و آشنا به ذهن می‌نمود که گویی اصلاً گسستگی در زندگی رودخانه‌ای من اتفاق نیفتاده بود. نوچه راننده‌ای در آنجا بود و من این طور قضاوت کردم که الان سکان را به دست می‌گیرد، همین طور هم شد. ناخدا بیکسبی در اتاق قدم گذاشت. در آن حال نوچه راننده کشتی را به ردیف کشتیهای بزرگ نزدیک کرد. مرا عصبی کرد

زیرا بین کشتی ما و آن کشتیهای بزرگ آب زیادی را فاصله قرار می‌داد. خوب می‌دانستم که چه اتفاقی دارد می‌افتد زیرا می‌توانستم به تاریخ زندگی خودم در رودخانه برگردم و سابقه را بررسی کنم. ناخدا پنج دقیقه خاموش او را تماشا کرد، بعد سکان را خودش به دست گرفت و کشتی را میان کشتیهای بزرگ برد و آن را در حالی که به اندازه پهنی کف دست با کشتیها فاصله داشت از میانشان رد کرد. این عیناً نظیر همان کمکی بود که در حدود یک ربع قرن قبل از آن در همان نقطه در حق من کرد که برای نخستین بار می‌خواستم کشتی را از بندر نیواورلینز بیرون ببرم. برای من لذتی بزرگ و صمیمانه بود که می‌دیدم آن کار باز تکرار می‌شود. و این بار شخص دیگری قربانی آن است.

مسافت تا ناچز (چهارصد کیلومتر راه) را در بیست و دو ساعت و نیم طی کردیم - تندترین گذری که من در آن قطعه از رودخانه کرده بودم.

صبح روز بعد، طی نوبتکاری ساعت چهار بعد از نیمه شب، من به اتاق رانندگی کشتی رفتم و دیدم که ریچی در يك مه غلیظ از نیم دوجین گذرگاه با موفقیت رد شده است و درین معابر نیز نقشه‌ای را، که خودش و آقای بیکسبی ابداع کرده بودند، راهنما قرار داده است. این مدرک ارزش زیاد آن نقشه بود.

بعد، وقتی که مه رو به محو شدن گذاشت، من متوجه شدم که انعکاس يك درخت در آب صاف، ششصد یارد دورتر، بر کرانه‌ای که زیر آب رفته، قویتر و سیاهتر از خود آن درخت مهیب جلوه می‌کند. درختان ضعیف شبیح مانند، از خلال مه، منظره‌ای زیبا و تماشایی داشتند.

در ناچز رعد و برقی سهمگین داشتیم، رعد و برق دیگری نیز در ویکسبرگ، و باز رعد و برق دیگری در پنجاه میل پایینتر از ممفیس برپا شد. این رعد و برقها همان نیروی سابق را داشتند که مدت‌ها بود دیگر آشنا به ذهن من نبودند. رعد و برق سومی با بادی تند همراه بود. وقتی که دیدیم چنان طوفانی برخاسته، کشتی را در کرانه‌ای متوقف ساختیم و همه اتاق راننده را ترك کردند

جز من. باد درختان جوان را به سوی پایین خم می کرد و طرف زیر رنگپریده برگها را بیرون می انداخت. حمله های باد قند قند، یکی پس از دیگری، شاخه های درختان را وحشیانه به پایین و بالا و این پهلوی آن پهلوی می کشاند و مطابق هرطرف از برگها که بیرون می افتاد، امواج سپید و سبز تولید می کرد که به نوبت جانشین یکدیگر می شدند، این امواج دنبال هم می دویدند مثل موجهای همانندشان در يك مزرعه جوکاری که باد رویش می غلطید. هیچ رنگی که در جایی دیده می شد کاملاً طبیعی نبود - تمام رنگها را سایه سربی يك پشته ابری که در بالای سر قرار داشت تغییر داده بود. رنگ رودخانه، سربی بود، تمام فواصل همین طور، حتی امواج کفالود دور رس آب رنگ سایه محیط غنی و تیره ای را گرفته بودند که فوج فوج از میانش می گذشتند. بانگ رعد لاینقطع و کر کننده بود، انفجار پشت انفجار رخ می داد، در حالی که فواصلی بسیار جزیی و کم اهمیت بین آنها بود و صدای آنها مرتباً تیزتر و بلندتر و گوشخراشتر می شد، برق هم به اندازه رعد، کوشا بود و نتایجی به بار می آورد که چشم را مسحور می ساخت و جذبه های الکتریکی که مخلوطی از شادی و ترس بود می فرستاد که پیایی، بدون وقفه در رگهای بدن ریشه می انداخت. باران با حجم حیرتآوری فرو می ریخت، بانگهای گوشخراش رعد نزدیکتر و نزدیکتر به گوش می رسید، باد به خشم خود افزود و شروع به کندن شاخه ها و سر درختیها و پرتاب آنها در فضا کرد، اتاق رانندگی کشتی به جنبش و کشش و ترکبرداری و پیچ و تاب افتاد و من به پایین درانبار کشتی رفتم که ببینم چه ساعتی است.

مردم درباره انقلاب هوای کوههای آلپ مقدار زیادی لاف و گزاف می گویند، ولی طوفانهایی که من بخت دیدنش را در آلپ داشتم با آنچه در دره می سی سی پی دیده ام برابری نمی کند. البته ممکن است من شدیدترین طوفانهای آلپ را ندیده باشم و اگر این طوفانها می توانند از طوفانهای می سی سی پی سختتر باشند ابداً هم میل دیدنشان را ندارم.

درین سفر، که به سوی شمال می کردیم، يك جزیره كوچك

(بچه جزیره) دیدم که هشتصد متر طول داشت و در طی نوزده سال گذشته تشکیل یافته بود. در صورتی که این همه وقت برای گذراندن وجود داشت که نوزده سالش صرف درست کردن يك جزیره كوچك شد. نمی‌دانم در آغاز آفرینش چه فایده‌ای داشت که تمام کره زمین را باشتابزدگی در شش روز بیافرینند؟ احتمال دارد که اول وقت بیشتری صرف ساختمان دنیا می‌شد امروز دیگر این تعمیرها و بهبودهای پی در پی لزومی نداشت. ولی اگر در ساختن يك جهان یا يك خانه عجله کنید تقریباً یقین است که بعداً پی‌می‌برید يك جزیره، یا يك محل كوچك برای گذاشتن جارو، یا سایر وسایل رفاه را درین‌جا فراموش کرده‌اید که باید آنها را تهیه کنید هر قدر هم که برایتان خرج و زحمت داشته باشد.

در سفر به سوی شمال رودخانه، شبهای سیاهی را به دنبال داشتیم و هر جا که توقف می‌کردیم و ناگهان باروشنایی الكترك، که مانند پرتواندازی شدید آفتاب بود، درختان را غرق در نور می‌نمودیم همیشه نتیجه معین و غریبی به بار می‌آمد: از لابلای شاخ و برگ انبوه سبز و براق درختان، صدها پرنده پرواز می‌کردند و در اشعه سپید به این سو و آن سو می‌رفتند و اغلب پرنده خوشاوازی به نغمه‌گری می‌پرداخت. ما این‌طور قضاوت کردیم که آنها آن روشنایی، یعنی آن روز مصنوعی عالی را باروز واقعی اشتباه می‌کنند.

با آن کشتی بخاری کاملاً منظم و مرتب سفر مسرت‌آمیزی داشتیم و افسوس می‌خوردیم که این سفر چقدر به سرعت انجام می‌شود. با پشتکار و فعالیت تقریباً تمام دوستان قدیم را جستجو کردیم و یافتیم. اما يك نفر جایش خالی بود، او دوسال قبل رفت که پاداش خود را، هر چه که بود، بگیرد. ولی من در اطرافش تحقیق کردم. قضیه او به من كمك كرد كه پی ببرم اثر يك اتفاق بسیار جزیی تاچه اندازه می‌تواند دوام داشته باشد. وقتی که من در ده خودمان به مدرسه می‌رفتم و او شاگرد آهنگر بود يك جفت انگلیسی جوان به آنجا آمدند و مدت کوتاهی ماندند، و يك روز خود را بايك تفریح ارزان سلطنتی سرگرم ساختند و بانبروی جنونامیز و سر و

صداهایی حیرت‌آور، در حضور پسران دهکده، شمشیربازی ریچارد سوم را تقلید کردند. از دیدن این صحنه، زهر آرتیستبازی در استخوانهای شاگرد آهنگر راه یافت. دهاتی شل و ول و گرانجان و نادان و کند ذهن به درد بی‌درمان هنرپیشگی گرفتار شد. و از میان ما رفت و به زودی در سنت لوئیز سر و کله‌اش پیدا شد. بعد، من به او برخورد کردم. گوشه خیابان ایستاده بود و فکر می‌کرد، دست راستش روی تهیگاش بود و شست دست چپش چانه‌اش را نگاه می‌داشت، چهره‌اش پایین افتاد و اخمناک، و کلاه لبه‌پهنش روی پیشانی سرازیر شده بود - خود را در نقش اقلو یا نقش دیگری در آن حدود، تصور می‌کرد و چنین می‌پنداشت که رهگذران به وضع غم‌انگیز او توجه می‌کنند و وحشتزده می‌شوند.

به او پیوستم و کوشیدم که او را از میان آن ابرها فرود آورم ولی نتوانستم. اما او به زودی به طور ضمنی به من اطلاع داد که عضو گروه نمایش والنات استریت است این راهم می‌کوشید که بابی‌علاقگی بگوید ولی این بی‌علاقگی به قدری نازک بود که وجد و سروری نیرومند از پشت آن دیده می‌شد. گفت آن شب در نمایش جولیس سزار نقشی را برعهده دارد و اگر من به تأثر بروم او را خواهم دید. اگر بروم! گفتم اگر هم بمیرم دیدن آن نمایش را از دست نخواهم داد.

با او خدا حافظی کردم و رفتم در حالی که از حیرت گیج شده بودم و با خود می‌گفتم «چقدر غریب است! ما همیشه خیال می‌کردیم این پسره احمق است، با این وصف، همینکه به یک شهر بزرگ می‌آید که عقل و هوش و قدردانی در همه جا وجود دارد، استعدادی که در زیر این دستمال زنده نهفته است فوراً کشف می‌شود و زود مورد استقبال و احترام واقع می‌گردد.»

ولی آن شب ناامید ورنجیده خاطر از تأثر بیرون آمدم، زیرا نه آن قهرمان را روی صحنه دیدم و نه نامش را در صورت‌اسامی بازیکنان خواندم. صبح روز بعد او را در خیابان دیدم و پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم، او پرسید:

«دیشب مرا دیدی؟»

«نه، تو در آنجا نبودی.»
حیرت‌زده و دلشکسته به نظر آمد. و گفت:
«بله، من روی صحنه بودم. در حقیقت روی صحنه بودم. من
یک سرباز رومی بودم.»
«کدام سرباز؟»

«عجب، تو سربازان رومی را ندیدی که در عقب، در یک صف
ایستاده بودند و گاهی دور صحنه قدم آهسته می‌رفتند؟»
«منظورت قشون روم است؟ آن شش بیکاره دلک که
کفشهای دمپایی در پا و پیراهن شب به تن داشتند و باسپهرهای نازک
و کلاه‌خود دور می‌گشتند و پاشنه‌های همدیگر را لگد می‌کردند و
محافظ آن مسلول پاعنکبوتی بودند که مثل خودشان لباس پوشیده
بود؟»

«درست است! همین‌طور است! من یکی از آن سربازان
رومی بودم. جلوتر از سرباز آخری بودم. شش ماه پیش همیشه
آخری بودم اما حالا ترقی کرده‌ام.»

بله، به من گفتند که جوان بیچاره تا آخر همچنان سرباز
رومی باقی ماند - این مربوط به سی و چهار سال قبل است. گاهی
به او رلی می‌دادند که حرف بزند ولی رل خیلی دقیقی نبود. می-
توانستند به او اعتماد کنند که وارد صحنه شود و بگوید «سرور من،
کالسکه منتظر است» اما اگر یکی دو جمله به این اضافه می‌کردند
حافظه‌اش به زحمت می‌افتاد و نمی‌توانست مطلب را ادا کند. با این
وصف بیش از سی سال بود که شیطان بیچاره مرتباً با صبر و
حوصله هاملت را مطالعه می‌کرد، و از دنیا رفت، در حالی که عقیده
داشت روزی برای بازی در نقش هاملت از او دعوت خواهند کرد!

و این نتیجه بازدید زودگذری بود که آن دو جوان انگلیسی،
سالها قبل، از ده ما کردند! اگر این دو نفر انگلیسی نبودند، آن
شاگرد آهنگر چه نعلهای خوبی می‌توانست بسازد، اما چه سرباز
رومی بیمصرفی از آب درآمد!

یکی دو روز پس از آنکه به سنت لوئیز رسیدیم، من در
خیابان چهارم می‌گذشتم که مردی مو خاکستری ضمن عبور از

پهلوی من، مرا تکانی داد، بعد ایستاد، برگشت، به دقت بایشانی
گره افتاده براندازم کرد و بالاخره باخسونت عمیقی گفت:

«بینم، آبی که می‌خواستی بخوری، خورده‌ای؟»

اول فکر کردم این آدم دیوانه است. بعد ناگهان او را
شناختم. و در برابر خجالتی که تمام عضلاتم را متشنج کرده بود
کوشیدم و تا آنجا که می‌توانستم، شیرین و سازگار پاسخ دادم:
«خیلی کند می‌رفتم، اما حالا دارم به جایی که آن را نگه
می‌دارند نزدیک می‌شوم. بیا و کمکم کن.»

نرم شد و یک بطری شامپانی پیشنهاد کرد و سازگار از آب
درآمد. گفت نام مرا در روزنامه‌ها خوانده و همه کارش را کنار گذاشته
و بیرون آمده و تصمیم گرفته که یا مرا پیدا کند یا بمیرد، و وادارم کند
که آن پرسش را به نحو رضایتبخشی پاسخ دهم و گرنه مرا بکشد،
اگر چه بیشتر خسوفتهای اخیرش قلابی بود و واقعی نبود.

این ملاقات شورش سنت لوئیز را به خاطر من آورد که در
حدود سی سال قبل اتفاق افتاد. در آن وقت من هفته‌ای را در یک
پانسیون گذراندم، و این جوان هم در اتاق طرف دیگر دالان به سر
می‌برد و همسایه‌ام بود. ما بعضی از زد و خوردها و کشتارها را دیدیم،
کم کم یک شب به اسلحه خانه‌ای رفتیم که دوستان جوان را در آنجا
احضار کرده بودند تا در تحت فرمان یک مرد نظامی برضد
شورشیان مسلح شوند. ما تا ساعت ده شب مشق کردیم، بعد خبر
رسید که شورشیان در پایین شهر قوت زیاد یافته‌اند و هرچه در
جلوی خود می‌بینند جارو می‌کنند و پیش می‌آیند. ستون ما فوراً
حرکت کرد. شب خیلی گرم و تفنگ من هم خیلی سنگین بود. ما
همچنان پیش رفتیم و هرچه به صحنه جنگ نزدیکتر می‌شدیم
حرارت عطش من هم زیادتر می‌شد. من پشت سر دوستم بودم و
بالاخره ازو درخواست کردم که تفنگم را نگه دارد تا بروم آب بخورم
و برگردم. بعد، خود را کنار کشیدم و به خانه رفتم. البته هیچ نگرانی
درباره او نداشتم چون می‌دانستم حالا دیگر خیلی خوب مسلح است
به طوری که بدون هیچ زحمتی می‌تواند خود را حفظ کند. اگر
کمترین شکی درین خصوص داشتم یک تفنگ دیگر هم برایش

قرض می‌کردم. صبح روز بعد، آن شهر را ترك گفتم و اگر آن‌روز این‌مرد خاکستری‌مو در سنت‌لوئیز به‌نام من در روزنامه‌ها برنمی‌خورد و به‌پیدا کردن من نمی‌پرداخت، من قالب‌گور هم‌دچار شبیه‌ای دلگداز بودم که آیا او آن شب از آن شورش جان سالم به‌در برد یا نه. می‌دانم که این را می‌بایست سی‌سال قبل تحقیق کرده باشم. و اگر تفنگ داشتم تحقیق کرده بودم، اما در آن شرایط به‌نظر می‌رسید که او برای هدایت این تحقیقات بیشتر از من آمادگی داشته باشد.

يك روز دوشنبه، نزديك به‌زمان بازديد ما از سنت‌لوئيز روزنامه گلوب دموكرات منتشر شد با دو صفحه آمار يكشنبه كه در آن نوشته شده بود ۱۱۹/۴۴۸ نفر از مردم سنت‌لوئيز، صبح و شب روز قبل در كليسا حضور يافته و ۲۳/۱۰۲ تن از كودكان هم به‌مدرسه مذهبي رفته‌اند بدین‌تريب از ۴۰۰ر۰۰۰ نفر جمعيت شهر ۱۴۲ر۵۵۰ آن روز را به‌مراسم مذهبي گذرانده‌اند. من اين آمار را به‌شكل خلاصه‌اي از تلگرام اسوشيتدپرس يافتم و محفوظ نگاه داشتم. اين آمار نشان می‌داد كه سنت‌لوئيز الان بيشتر از زماني كه من آنجا بودم به‌توفيق عبادت نائل شده است. اما حالا كه ارقام را به‌دقت بررسي می‌كنم به‌فكر می‌افتم كه تلگراف دست و پاى آنها را شكسته است. در آن شهر بيش از ۱۵۰ر۰۰۰ تن كاتوليك نمی‌تواند باشد، بقيه دويست وپنجاه هزار نفر جمعيت شهر را بايد پروتستان دانست. ازین دويست وپنجاه هزار نفر به‌موجب اين تلگرام قابل بحث فقط ۲۶ر۳۶۲ نفر در كليسا و مدرسه مذهبي حضور يافته‌اند، درصورتی كه از ۱۵۰ر۰۰۰ نفر كاتوليك ۱۱۶ر۱۸۸ تن به‌كليسا و مدرسه مذهبي رفته‌اند.

فصل پنجاه و دوم

يك داغ سوزان

ناگهان این فکر به ذهنم رسید: «من آقای براون را پیدا نکرده‌ام.»

روی این اصل دلم می‌خواهد از خط مستقیم موضوع خود خارج شوم و گردش کوتاهی بکنم. می‌خواهم رازی را فاش کنم که آن را نه سال باخود داشته‌ام و برایم بار سنگینی شده است. نه سال قبل، در مورد خاصی، من با احساسی نیرومند به خود گفته بودم، «اگر بار دیگر پایم به سنت لوئیز برسد، آقای براون، تاجر بزرگ غله را پیدا خواهم کرد و ازو خواهش خواهم نمود که افتخار فشردن دستش را به من بدهد.»

آن مورد و آن مقتضیات به قرار ذیلند. یکی از دوستان من که مردی روحانی است، يك شب آمد و گفت:

«من جالب‌توجه‌ترین نامه را برایت آورده‌ام و می‌خواهم بخوانم. اگر درحین خواندنش از پا نیفتم. اما مقدماً باید توضیحی بدهم. این نامه را کسی نوشته است که زمانی دزد و ولگرد بوده و پست‌ترین اصل و بدترین تربیت را داشته، مردی که آلوده جنایت بوده و در جهل غوطه می‌خورده است ولی خدا را شکر که، چنانکه خواهی دید، در درون خود معدنی از طلای خالص نهفته داشته است.

نامه او به دزدی به نام ویلیام نوشته شده است که به جرم دزدی در يك زندان دولتی محبوس است و نه سال دوره زندان خود را می گذراند. ویلیام دزدی مخصوصاً پر دل بود و تا چند سال به این کار چسبید، ولی مچش گیر افتاد و بالاخره بازداشت شد تا در شهری که شبانه مسلحانه خانه ای را زده و صاحبخانه را مجبور کرده است که هشت هزار دلار اسناد را تحویلش دهد، محاکمه شود. ویلیام به هیچ وجه آدم معمولی نبود، او فارغ التحصیل کالج هاروارد و از يك خانواده خوب نیوانگلندی بود. پدرش مردی مذهبی و روحانی بود. مدتی که در بازداشتگاه اقامت داشت قوایش تحلیل رفت و بیماری سل تهدیدش کرد. این حقیقت، همراه با فرصتی که در زندان مجرد برای تفکر هست، نتیجه خود، تأثیر طبیعی خود را بخشید. به يك فکر جدی افتاد، تعلیم و تربیت اولیه اش خود را به قوت جایگزین کرد و در مغز و قلب او نفوذی نیرومند نمود. او زندگی گذشته را پشت سر گذاشت و مسیحی با حرارتی شد. بعضی از خانمهای شهر این را شنیدند، به دیدنش رفتند و با حرفهای تشویق کننده خود از او در تصمیمی که داشت پشتیبانی کردند و تشویقش کردند که به زندگی تازه خود ادامه دهد. محاکمه او پایان یافت، او مجرم شناخته شده و محکوم به نه سال حبس در زندان دولتی گردید همان طور که قبلاً گفتم. درین زندان او بابدبخت بیچاره ای به نام جک هانت آشنا شد که من در آغاز صحبتیم به او اشاره کردم. جک هانت نویسنده همین نامه است که می خواهم برایت بخوانم. خواهی دید که آشنایی آن دونفر، برای هانت ثمربخش بوده است. وقتی که مدت زندان هانت به پایان رسید او وارد سنت لوئیز گردید، و از آنجا نامه خود را به ویلیام نوشت. البته این نامه از اتاق دفتر رئیس زندان جلوتر نرفت، زیرا اغلب به زندانیان اجازه نمی دهند که نامه ای از خارج دریافت کنند. اولیای امور زندان این نامه را خواندند ولی دلشان نیامد که آن را پاره کنند. و آن را برای چند نفر خواندند و بالاخره این نامه در دست خانمهایی افتاد که کمی پیشتر ذکرشان را کردم. روزی من به یکی از دوستان قدیم - مردی روحانی - که این نامه را دیده و عمیقاً متأثر شده بود، برخورددم. به صرف

یادآوری آن نامه چنان تکان خورد که نتوانست بدون آنکه بغض گلویش را بگیرد، از آن صحبت کند. قول داد که يك نسخه از آن نامه را برای من به دست آورد، و این همان نامه است - عیناً کپیۀ اصل است و همان نقائص نامۀ اصلی نیز در این نسخه حفظ شده است. چند اصطلاح عامیانه - زبان زرگری دزدان - در آن است ولی متصدیان زندان معنی آنها را در داخل پرانتز گنجانده اند:»

سنت لوئیز، نیم ژوئیه ۱۸۷۲

آقای دابلیو - رفیق چارلی، اگر بشود این طور صدايت کرد: می دانم که از نامۀ من تعجب خواهی کرد. امیدوارم ازین نامه نویسی من دیوانه نشوی. می خواهم از تو تشکر کنم برای صحبت هایی که وقتی که در زندان بودم بامن کردی. صحبت های تو باعث شد که من آدم بهتری بشوم، حدس می زنم خیال می کردم من به حرف های اهمیت نمی دهم، اول هم اهمیت نمی دادم، اما می دانستم تو برای مردان خوب هم کار بزرگ انجام داده ای و نه می خواهی کسی را به دوشی و نه می خواهی کسی را کله پا کنی، همه بچه ها هم این را می دانستند.

شبها به فکر حرف هایی که تو می زدی می افتادم و به همین خاطر هم از پنج ماه قبل از اینکه زندانم تمام شود از فحش دادن و بد و بیراه گفتن دست برداشتم چون دیدم فایده ای ندارد. به من گفته بودی روزی که حبسیم تمام شد اگر صلیب را تکان بدهم (دزدی را ترك کنم) و برای سه ماه بادرستی زندگی کنم بهترین کاری است که در تمام عمرم کرده ام. نماینده دولت يك بلیط به من داد که تا سنت لوئیز بیایم و من در واگون راجع به حرف هایی که زده بودی بیشتر فکر کردم اما تصمیمی نگرفتم. وقتی با واگون به شیکاگو رسیدیم واز آنجا به اینجا آمديم من چرم يك پیرزن را کشیدم (کیف او را دزدیدم) هنوز این کار را درست تمام نکرده بودم که پشیمان شدم چون چند دقیقه قبل از آن

تصمیم گرفته بودم که به قول تو تاسه ماه آدم سرراستی باشم ولی وقتی که دیدم چرم یارو تکه خوبی است (آسان به دست می آید) همه چیز از یادم رفت - اما دنبالش بودم و وقتی که خانم در یکی از ایستگاههای سرراه پیاده شد جلو رفتم و گفتم خانم شما چیزی در واگن جا نگذاشتید؟ خانم برخورد (متوجه شد) که چرمش نیست (کیفش از دستش رفته است) آن را به او دادم و گفتم همین است؟ گفت خوب شما اگر آدم درستکاری نبودید.... دیدم حوصله این جور حرفها را ندارم و لش کردم و دویدم. وقتی که به این شهر رسیدم يك دلار و بیست و پنج سنت پول در جیبم باقی بود. تاسه روز هیچ کاری پیدا نکردم چون بنیه نداشتم که روی کشتی بخاری پر سه بزنم (جزء کارگران عرشه کشتی کار کنم) بعد از ظهر روز سوم آخرین سکه ده سنتی که داشتم دادم دو تا ماه (دو قطعه بیسکویت بزرگ و گرد که دریانوردان می خورند) با پنیر خریدم و خیلی به من سخت می گذشت. فکر می کردم که بروم و دوباره يك غوطه بزنم (جیب کسی را ببرم)، اما وقتی یاد حرفی افتادم که تو يك مرتبه درباره کسی گفתי که در بدبختی به خدا پناه ببرد، به فکر افتادم که من يك امتحانی بکنم، و وقتی که رفتم امتحان کنم از همان اول پاگیرم شد و همه فکر و خیالات را دور ریختم و گفتم خدایا برای خاطر حضرت مسیح کاری بکن که من بیچاره سه ماه آدم راست و درستی باشم، آمین، و همین طور فکر کردم و فکر کردم و پیش رفتم - يك ساعت بعد در خیابان چهارم بودم و حالا بین چه اتفاقی افتاد. همین اتفاق باعث شد که من حالا در اینجا هستم که قبل از تمام شدن نامه ام برایت می نویسم چه جور جایی است. همین طور که راه می - رفتم سر و صدای بلندی شنیدم و دیدم که اسب درشکه ای رم کرده است و درشکه را بادو تا بچه برداشته و به تاخت می دود. از پیاده رو تخته روی يك صندوق را برداشتم و وسط خیابان دویدم، و وقتی اسب جلو رسید با تخته به قدری

که دستم قوت داشت محکم توی سرش کوبیدم - تخته
 چند تکه شد واسب هم گیج شد ویواش کرد. من چنگ
 زدم و دهنه‌اش را گرفتم و سرش را به طرف پایین کشیدم تا
 ایستاد - آقای که صاحب درشکه بود دوان دوان سر
 رسید و وقتی که دید بچه‌هایش هردو سالم هستند بامن
 دست داد و پنجاه دلار اسکناس سبز کف دستم گذاشت
 همچه که پول را گرفتم به یادم افتاد که وقتی از خدا کمک
 خواستم چه زود به فریادم رسید. ازین فکر مثل آدمهای
 صاعقه زده شده بودم نه دهنه اسب را می توانستم ول کنم نه
 دهنم باز می شد که حرفی بزنم - او که دید من سر حال
 نیستم جلو آمد و گفت باباجان صدمه‌ای دیده‌ای؟ و درست
 همین وقت به سرم زد که ازو کار بخواهم، التماس کردم
 که پنجاه دلار را بگیرد و در عوض به من کار بدهد - گفت،
 بپر بالا تا باهم درین خصوص حرف بزنیم، اما پول را برای
 خودت نگهدار - از من پرسید که می توانم اسبها را مواظبت
 کنم یا نه. گفتم بله، برای اینکه مدتی دور و بر اصطبل
 اسبهای کرایه‌ای می یلکیدم و در پاك کردن و نگهداری
 اسبها کمک می کردم. گفت برای این کار دنبال کسی می-
 گردد و اگر من این کار را قبول کنم ماهی شانزده دلار به
 من می دهد باشام و ناهار. فرصت را غنیمت شمردم و تر و
 چسبان قبول کردم. آن شب در اتاق کوچکی که در اصطبل
 داشتم روی زندگی گذشته‌ام و آنچه تازه اتفاق افتاده بود
 فکر کردم. به زانو درآمدم و خدا را شکر کردم که کاری
 به من داده و کمک کرده که راست و درست باشم. خدا
 عمرت بدهد که مرا به این راه انداختی. صبح روز بعد باز
 به همان کار مشغول شدم و يك دست لباس نو برای خودم
 خریدم بایك انجیل، چون بعد از کمکی که خدا در حقم
 کرد تصمیم خودم را گرفته بودم که هر شب و هر روز انجیل
 بخوانم و از خدا بخواهم که به من نظر داشته باشد. وقتی
 که يك هفته آنجا کار کردم، آقای براون (این اسم اربابم است)

يك شب به اقام آمد و دید انجیل می خوانم - از من پرسید آیا مؤمن و مقدس هستم و من گفتم نه - پرسید پس چرا به جای روزنامه و کتاب، انجیل می خوانم - بله. چارلی، من فکر کردم بهتر است از اول با او روراست باشم و درباره زندان رفتنم و درباره تو هرچه را که می دانستم برایش شرح دادم. گفتم چطور از کار پیدا کردن ناامید شده بودم و چطور وقتی که به خدا پناه بردم خدا کمکم کرد. در مقابل نظر لطفی که خدا در حقم کرده تنها کاری که از دستم ساخته است این است که انجیل بخوانم و راست و درست باشم، و ازو خواهش کردم که تاسه ماه به من فرصت بدهد - او که این حرفها را شنید تا مدتی مثل پدر مهربان بامن صحبت کرد، و گفت من می توانم تا سه ماه پیشش بمانم. این را که گفت دیدم از تمام مدت عمرم خوشحالتتر هستم. و چون از اول به آقای براون راستش را گفته بودم دیگر باکی نداشتم از اینکه کسی برایم پاپوش بدوزد و از کار بیکارم کند - صبح روز بعد او مرا در کتابخانه خودش صدا زد و صحبت سرراست دیگری کرد و نصیحتم کرد که هر روز قدری مطالعه کنم و گفت خودش هم شبی یکی دو ساعت کمکم می کند و کتاب حساب و کتاب جغرافی و کتاب انشا و کتاب املاء به من داد - حالا هر شب به من کمک می کند - و اجازه داده که هر روز صبح برای نماز به خانه اش بروم - و برایم درست کرده که در مدرسه مذهبی بروم و در کلاس انجیل درس بخوانم. من این کلاس را خیلی دوست دارم چون کمکم می کند که انجیل را بهتر بفهمم.

حالا، چارلی، سه ماهی که گفתי درستکار باشم، دوماه پیش تمام شده، و همان طور که تو گفתי این بهترین کاری بود که در عمرم کردم، و بعد از آن يك دوره سه ماه دیگر را شروع کردم، فقط، چارلی، از خدا می خواهم که کمکم کند تا بلکه تا آخر عمر درستکار بمانم - چارلی، این نامه را برایت نوشتم که بگویم فکر می کنم خدا دعایی که تو در

حقم کردی شنیده و گناهانم را بخشیده است چون به من
 گفתי که درحقم دعا خواهی کرد. می‌دانم که دوست دارم
 کلام خدا را بخوانم و دردهای خودم را باخدا در میان
 بگذارم و او کمکم می‌کند که راه و چاه را از هم تشخیص
 دهم، چون می‌دانم که برای دزدی خیلی فرصت دارم اما
 دیگر دلم نمی‌خواهد که مثل سابق دزدی کنم. الان کلیسا
 رفتن را بیشتر از تآثر رفتن دوست دارم، اما پیشترها این
 طور نبود - کشیش ما وسایرین اغلب بامن صحبت می-
 کنند. ویک ماه قبل از من خواستند که به کلیسا ملحق
 شوم اما گفتم نه، نه حالا، حالا ممکن است که در احساسات
 خودم اشتباه کنم بدین جهت مدتی صبر خواهم کرد. اما
 حالا دیگر حس می‌کنم که خدا مرا طلبیده، و در یکشنبه
 اول ژوئیه به کلیسا ملحق خواهم شد - دوست عزیزم،
 ایکاش از دستم برمی‌آمد که هرچه را احساس می‌کنم
 برای بنویسم ولی هنوز نمی‌توانم - میدانی که خواندن و
 نوشتن را از وقتی که در زندان افتادم شروع کردم و هنوز
 خوب راه نیفتاده‌ام که بتوانم به همان آسانی که حرف می-
 زنم چیز بنویسم، می‌دانم که تمام لغتها را صحیح ننوشته‌ام
 و خیلی اشتباهات دیگر هم کرده‌ام که یقین دارم مراخواهی
 بخشید چون خبر داری که مرا دریک خانه پست بارآورده
 بودند تاوقتی که از آنجا فرار کردم. واصلاً نفهمیدم که
 پدرم که بود و مادرم که بود و اسم حقیقی خودم را هم نمی-
 دانم و امیدوارم که از دست من عصبانی نشوی چون درین
 صورت حق دارم هراسمی که بخواهم برای خودم انتخاب
 کنم و اسم ترا انتخاب کرده‌ام چون تو وقتی از زندان در
 آمدی دیگر این اسم را روی خودت - نخواهی گذاشت و تو
 کسی هستی که من بیشتر از همه کس در دنیا فکرش را
 می‌کنم، بدین جهت امیدوارم از کار من عصبانی نشوی -
 کار و بارم خوب است و ماهی ده دلار در بانک جمع کرده‌ام
 بایست و پنج دلار از آن پنجاه دلاری که روز اول دشت کردم -

هروقت به مقداری ازین پولها یا به تمامش احتیاج داشتی
 خبرم کن، تمامش مالتو. ایکاش اجازه می دادی که مقداری
 پول برایت بفرستم. باین نامه قبض رسید وجه اشتراك يك
 سال مجله لیتلس لیوینگ از Littles Living Age را
 برایت می فرستم. نمی دانستم که چه چیز دوست داری.
 به آقای براون گفتم و او فکر کرد که این مجله را دوست
 خواهی داشت. ایکاش نزدیکت بودم و روزهای تعطیل
 برایت خوراکی می آوردم. غذا در هوای اینجا فاسد می-
 شود ولی به هرصورت در عید شکرگزاری آینده يك جعبه
 خوراکی برایت می فرستم. هفته آینده آقای براون مرا
 به فروشگاه خودش می برد که در آنجا شاگردی کنم و
 وقتی که کمی از کار سر رشته پیدا کردم ترقیم می دهد -
 او يك فروشگاه بزرگ غله دارد، عمده فروشی است - یادم
 رفت باتو راجع به کلاس مدرسه مذهبی صحبت کنم.
 این کلاس روزهای یکشنبه بعداز ظهر است. من دوتا
 یکشنبه بعداز ظهر بیرون رفتم و هفت پسر کوچک را تشویق
 کردم که به این کلاس بیایند. دوفتر از آنها به اندازه خود
 من چیز می دانستند و من کاری کردم که آنها رادر کلاسی
 بگذارم که چیز بیشتری یاد بگیرند. خودم چیز زیادی
 نمی دانم اما چون این پسرها نمی توانند بخوانند پا به پای
 آنها پیش می روم. همیشه نیم ساعت قبل از وقت مدرسه دنبال
 آنها می روم که از آمدنشان به کلیسا مطمئن شوم، چهارتا
 دختر را هم وادار کرده ام که به کلیسا بیایند. سرگذشت
 مرا برای مك و هری هم تعریف کن. وقتی که زندانشان
 تمام شد اگر پیش من بیایند برایشان فوراً کار دست و پا
 می کنم. امیدوارم روده درازی مرا ببخشی، آن هم با این
 همه غلطی که در کاغذم هست. ایکاش می توانستم ترا ببینم
 چون آن طور که دلم می خواست حرف بزنم نمی توانم بنویسم-
 امیدوارم هوای گرم آنجا برای ریهات خوب باشد - وقتی
 که از سینهات خون می آمد می ترسیدم که بمیری - سلام

مرا به همه بچه‌ها برسان و بگو که من چطور زندگی می‌کنم.
من وضعم خوب است و همه در اینجا هر چه از دستشان برمی-
آید بامن مهربانی می‌کنند - آقای براون هم می‌خواهد
هروقت فرصت کرد به تو نامه‌ای بنویسد - امیدوارم يك روز
جواب نامه مرا بدهی، این نامه از طرف دوست حقیقی تست.^۱
چ - دابلیو -

کسی که تو او را به نام جک هانت می‌شناسی
من کارت آقای براون را برایت می‌فرستم.
پاسخ نامه مرا به نشانی او بفرست.

این بود فصاحت حقیقی، فصاحت غیرقابل مقاومت، و بدون
ذره‌ای زیب و زیور که به آن قوت ببخشد. به ندرت اتفاق افتاده است
که نوشته‌ای مرا تکان داده باشد. کسی که آن نامه را برای من
می‌خواند، مرتباً از شدت احساسات صدایش می‌گرفت و می‌شکست
و مکث می‌کرد، معذک اوقبل از آنکه آن نامه را در حضور کسی
بخواند چندبار آن را به‌طور خصوصی خوانده و کوشیده بود که
احساسات خود را تقویت کند. با خواندن نامه برای من تمرین
می‌کرد که ببیند هیچ امیدی هست که بتواند باتسلط بر احساسات
و اعصاب خود آن را در مجلس وعظ و دعای کلیسا بخواند. نتیجه‌اش
امیدبخش نبود. اما تصمیم گرفت که این کار را بکند و این کار
را هم کرد. نامه را به نحو قابل تحملی خوب خواند، اما حضار زود
به گریه افتادند و تا آخر همچنان از شدت احساسات گریه می-
کردند.

شهرت این نامه در شهر پخش شد. يك برادر کشیش آمد
و نسخه دستنویسی از آن را قرض کرد و تمامش را به صورت وعظ
درآورد و آن را صبح یکشنبه در کلیسا برای هزار و دویست نفر

۱. در متن انگلیسی نامه فوق اغلاط املائی و انشایی زیادی
وجود داشت که چون آوردن برابر آن اغلاط در ترجمه فارسی
مقدور نبود ازین کار صرف نظر شد - م.

موعظه کرد، و این نامه همه را غرق در اشک ساخت. بعد، دوست من آن را در یک وعظ گنجاند و روز یکشنبه صبح با آن به مجلس وعظ خود رفت. درینجا نیز آن نامه پیروزی دیگری به بار آورد. تمام اهل مجلس مثل یک شخص واحد به گریه افتادند.

دوست من برای گذراندن تعطیلات تابستان خود به نواحی ماهیگیری همسایگان انگلیسی شمال مارفت، و آن وعظ را نیز با خود برد چون ممکن بود اتفاقاً پای موعظه کردن برای او پیش آید. یک روز ازو خواستند که موعظه کند کلیسای کوچک پر از جمعیت بود. میان مردمی که آنجا حضور داشتند مرحوم دکتر ج. جی. هلند، شادروان آقای سیمور از روزنامه تایمز نیویورک، آقای پیچ بشردوست و حامی منع مشروبات الکلی و، فکر می کنم، سناطور فرای از استان مین، دیده می شدند. نامه شکفت انگیز تأثیر همیشگی خود را بخشید، همه را تکان داد، همه به گریه افتادند، اشک مرتب بر روی گونه های دکتر هلند جریان داشت، و نسبت به همه آنان که در آنجا بودند تقریباً همین را می توان گفت. آقای پیچ روی این نامه به قدری حرارت پیدا کرد که گفت ازیا نخواهد نشست مگر هنگامی که به زیارت آن زندانی رفته و با مردی مصاحبه کرده باشد که توانسته گمراهی را چنان رهنما شود و به او چنان الهام کند که چنین نامه بیماندی را بنگارد.

اه، بیچاره پیچ و بیچاره اشخاص دیگر! اگر آنها فقط در اورشلیم بودند آن نامه تاهزار سال بعد هم در تمام دنیا صدا می کرد و قلوب تمام ملل را تکان می داد و هیچ کس ابداً پی نمی برد به اینکه آن نامه مغشوشترین، گستاخانه ترین، و استادانه ترین قطعه حیل و دروغ است که برای فریب مردم بیچاره زودباور ساخته شده است.

آن نامه حقه بازی محض بود، و این حقیقت دارد. و روی هم رفته میان تمام فریبکاریها بی مانند به نظر می آمد. چون کامل و سراسر است و منظم و جامع و برجسته بود!

خوانندگان درین نقطه از جعلی بودن آن نامه آگاه می شوند، ولی ما تا میلیها هفته ها بعد از صحنه واقعه متوجه نشده بودیم.

دوست من از بیشه‌ها برگشت واو و روحانیون دیگر و مبلغین معمولی يك بار دیگر روی آن نامه اشك ریختند و مجلس را با اشکهای خود، و اشکهای حضار، سیلابزده ساختند. من اجازه خواستم که آن نامه را در يك مجله چاپ کنم و داستان آبدار فتوحاتش را شرح دهم، مردم دسته دسته نسخه‌هایی از آن به دست آوردند و اجازه یافتند که از رویش با دست بنویسند و پخش کنند اما آن را به چاپ نرسانند، نسخه‌هایی به جزایر ساندویچ و سایر نواحی فرستاده شد.

در کلیسا، يك روز، وقتی که آن نامه فرسوده را خواندند و رویش گریستند، چارلز دادلی وارنر هم حضور داشت. بعد، دم در کلیسا پرسشی کرد که گویی با آن يك قطعه یخ بسیار سرد در پشت آقای کشیش گذاشت زیرا پرسید—

«آیا شما یقین دارید که این نامه قلابی نیست؟»

این نخستین سوءظنی بود که تا آن وقت اظهار شده بود، ولی همان اثر بیمارکننده را داشت که هر سوءظنی دارد وقتی که برای نخستین بار دربارهٔ بت کسی اظهار می‌شود. این گفتگوها پیش آمد: «عجب، چه چیز باعث شد که شما خیال کنید این نامه اصالت ندارد؟»

«هیچ مدرکی ندارم جز اینکه می‌بینم این نامه خیلی مرتب و جمع و جور و فصیح است، مطالبش هم خیلی خوب به هم بسته شده، به طوری که بعید به نظر می‌رسد از زیر دست تمرین نکرده و نادانی بیرون آمده باشد.»

هنرمند ادبی به تصنع ادبی پی برده بود. اگر اکنون به آن نامه نگاه کنید خود شما هم پی خواهید برد در سطر سطر آن، ساختگی بودنش پیداست.

مرد روحانی که تخم سوءظن در نهادش جوانه زده بود فوراً رفت و به کشیشی مقیم شهری که ویلیامز در آن محبوس و ارشاد شده بود نامه‌ای نوشت و ازو خواست که موضوع را روشن کند، همچنین ازو پرسید که آیا شخصی در رشتهٔ ادبی (یعنی من) مجاز است که این نامه و سرگذشت آن را چاپ کند. او به زودی این

جواب را دریافت کرد:

عالیجناب

دوست عزیزم - راجع به «نامه آن محکوم»، نسبت به اصالت آن هیچ شکّی نیست. «ویلیامز» که این نامه خطاب به اوست، در زندان ماست و اقرار کرد که ارشاد شده است. و عالیجناب آقای - - - کشیش به اصالت تغییر روش او ایمان زیاد داشت - به همان اندازه که هر کسی می‌تواند به مواردی همانند آن ایمان داشته باشد.

این کاغذ پیش یکی از خانمهای شهر ما فرستاده شد که معلم مدرسه مذهبی است - همچنین، یا پیش خود ویلیامز یا احتمالاً پیش کشیش زندان دولتی هم فرستاده شده است. آن خانم از شهرت زیاد این نامه سخت ناراحت شد چون می‌ترسید مبدا اعتماد نسبت به آن را از بین ببرد، یا ویلیامز را آزار دهد. برای انتشار این نامه من می‌توانم اجازه دهم، گرچه در صورت حذف اسامی و اماکنی که در نامه ذکر شده، مخصوصاً چنانچه خارج ازین کشور باشد، ممکن است مسئولیتش را به عهده گیرید و انتشارش دهید. این نامه شکفت انگیزی است که هیچ نابغه مسیحی، حتی آنکه ناپاکی و گمراهی‌اش خیلی هم ازو کمتر بوده، تاکنون نتوانسته است بنویسد. به عنوان نشان دادن اثر توفیق الهی در قلب آدمیزاد، آن هم قلب يك فرومایه و شریر، این نامه منبع الهام خود را ثابت می‌کند و ضعف ایمان ما را درباره قدرتی که این منبع دربرابری با هر شکل شرارت دارد مورد مواخذه قرار می‌دهد.

يك نفر می‌گفت آقای براون که در سنت لوئیز اقامت دارد، از شهر هارتفورد است. آیا همه کسانی که شما از هارتفورد می‌فرستید این‌طور به خدای خود خدمت می‌کنند؟ پس از پایان نامه، آقای ویلیامز هنوز در زندان دولتی است. فکر می‌کنم يك دوره طولانی - نه ساله - محکومیت را

می‌گذرانند. او بیمار و در معرض خطر سل بود ولی اخیراً
من درباره‌اش تحقیق نکرده‌ام. خانم مورد بحث، به احتمال
قوی با او مکاتبه دارد و مواظب احوال اوست.

این نامه چند روز پس از نوشته شدنش به دست ما رسید و
نرخ سهام ویلیامز دوباره بالا رفت. بدگمانی ضعیف آقای وارنر
در گور سردی که ظاهراً به همانجا بستگی داشت نهاده شد. به هر
صورت، این يك بدگمانی بود که روی گواهی باطنی پایه گرفته
بود؛ و وقتی که شما به گواهی باطنی می‌رسید میدانی بزرگ می-
یابید که دوبازی در آن انجام می‌شود: گواه گفتار ما این گواهی
باطنی دیگر که نویسنده کاغذ مذکور آن را کشف کرد، که
«این نامه شکفت‌انگیزی است که هیچ نابغه مسیحی، حتی آنکه
ناپاکی و گمراهی‌اش خیلی هم ازو کمتر بوده، تاکنون نتوانسته
است بنویسد.»

درین وقت من اجازه داشتم آن نامه را چاپ کنم - به شرطی
که اسامی و اماکن را از آن حذف نمایم و آن را در بیرون از کشور
به چاپ رسانم. بدین جهت من يك مجله استرالیایی را برگزیدم
چون به اندازه کافی ازین کشور دور بود، و مشغول کار در روی
مقاله خود شدم. و کشیشان هم قلمبه‌های گریه بیرونکش خود را
که آن نامه حکم دسته‌اش را داشت، باز به کار انداختند.

در همین اوقات، برادر پیچ هم بیکار ننشسته بود. او به بازدید
آن زندان تأدیبی نرفته، ولی يك نسخه از آن نامه برجسته را
همراه با پرسشهایی برای کشیش آنجا فرستاده بود. پاسخ نامه او
چهار روز بعد از نامه مطمئن کننده آن کشیش دیگر رسید، و
قبل از آنکه مقاله من به پایان رسد، در دست من افتاد. اصل آن
نامه اکنون جلوی من است که در اینجا ضمیمه می‌کنم. با این نامه
مدرک درونی با استوارترین شرح همراه است:

زندان دولتی، دفتر کشیش، ۱۱ ژوئیه ۱۸۷۳
عزیزم، برادر پیچ - نامه‌ای که لطفاً به من قرض داده بودید

بدین وسیله مسترد می‌شود. متأسفم که اصالت این نامه را نمی‌توان تأیید کرد. از نامه چنین برمی‌آید که خطاب به یکی از زندانیان اینجا شده است. چنین نامه‌ای برای هیچ زندانی به اینجا نیامده است. همه نامه‌ها پیش از آنکه به دست محکومین برسد به وسیله مأمورین زندان به دقت خوانده می‌شود، و اگر چنین نامه‌ای رسیده بود هرگز فراموش نمی‌شد. چارلز ویلیامز هم آدم دینداری نیست، بلکه هرزه حيله باز بی‌بند وباری است که پدرش کشیش است. نام او نیز عاریتی است. از آشنایی باشما خوشوقتم. من مشغول تهیه خطابه‌ای هستم درباره زندگی که از خلال میله‌های زندان دیده‌ام و دوست دارم که همین خطابه را در حدود نواحی شما نیز ایراد کنم.

بدین نحو آن داستان كوچك پایان یافت. مقاله بیچاره من هم در آتش افتاد، زیرا با اینکه اکنون مواد لازم برای آن موضوع در اطراف من فراوانتر از سابق وجود داشت، کسانی هم در اطراف من بودند که، گرچه سابقاً به انتشار قضیه علاقه داشتند، حالا دیگر متحداً می‌خواستند که موضوع درین مرحله مسکوت بماند و به بازی خاتمه داده شود. آنها می‌گفتند، «صبر کنید - زخم هنوز تازه است.» کلیه نسخه‌های آن نامه مشهور، جز نسخه‌ای که در دست من بود، ناگهان ناپدید گردید، و از آن تاریخ به بعد همان خشکسالی کهنه سابق در کلیساها برقرار گردید. قاعدتاً در شهر لبخندهایی حاکی از بدگمانی می‌زدند اما جاهایی هم بود که این لبخند پدیدار نمی‌شد و اشاره کردن به نامه محکوم پیشین خطرناک بود.

يك توضیح مختصر. «جك هانت» نویسنده معترف آن نامه، يك شخص خیالی بود. ویلیامز دزد - فارغ التحصیل هاروارد، پسر يك کشیش - این نامه را خودش به خودش نوشت: آن را قاچاقی از زندان بیرون فرستاد، و آن را به دست کسانی رساند که او را در ارشادش پشتیبانی و تشویق کرده بودند - از این راه او می‌دانست که دو امر تحقق خواهد یافت. یکی آنکه اصالت نامه مورد شك

و تحقیق قرار نخواهد گرفت، دیگر آنکه نکته برجسته آن مورد توجه واقع خواهد شد و نتیجه ارزنده‌ای خواهد داشت - در حقیقت، نتیجه شروع جنبشی است برای مورد عفو قراردادن و آزاد ساختن آقای ویلیامز.

آن نکته برجسته چنان استادانه، و چنان ظاهراً غیر عمدی در پایان نامه افتاده و بلافاصله رها شده و رویش هیچ مکث نشده که خواننده بیطرف، حتی اگر هم متوجه شود، هرگز گمان نمی‌برد که آن نکته، مغز و قلب نامه است.

آن نکته برجسته این است:

امیدوارم هوای گرم آنجا برای ریهات خوب باشد -
وقتی از سینهات خون می‌آمد می‌ترسیدم که بمیری -
سلام مرا به همه بچه‌ها برسان الی آخر...

او تمام آن نامه را به‌خاطر همین مطلب نوشته که به آن اشاره‌ای کرده و گذشته و رویش مکث نکرده است. معذک این مطلب را برای چشم تیزبینی نوشته که بدان توجه کند، و منظورش آن بوده که قلب رئوفی را برانگیزد تا برای آزادی زندانی بیچاره‌ای که اصلاح شده و به‌راه راست آمده و در پنجه بیرحم سل نیز افتاده، کوشش کند.

نه سال قبل که آن نامه برای نخستین بار پیشم خوانده شد حس کردم این جالبترین نامه‌ای است که در عمرم بدان مصادف شده‌ام. و مرا نسبت به آقای براون که در سنت لوئیز فروشگاه داشت چنان گرم ساخت که باخود گفتم اگر يك بار دیگر پایم به آن شهر برسد، آن مرد برجسته را خواهم جست و حاشیه قبایش را، اگر نوباشد، خواهم بوسید. خوب، من سنت لوئیز را دیدم، اما درصدد جستجوی آقای براون برنیامدم، زیرا، افسوس! تحقیقات گذشته ثابت کرد که براون خیرخواه مانند جك هانت يك شخص واقعی نیست بلکه ابداع صرف رذل با استعدادی است بنام ویلیامز - که دزد و فارغ‌التحصیل هاروارد و پسر يك کشیش است.

فصل پنجاه و سوم

خانه دوره کودکی من

ما بلیط یکی از کشتیهای تندرو شرکت مسافربری سنت لوئیز و سنت پول را گرفتیم و به سوی شمال رودخانه روانه شدیم. وقتی که من، به عنوان يك پسر بچه، نخستین بار مصب رود میسوری را دیدم، به موجب برآورد رانندگان کشتی، این مصب بیست و دو یا بیست و سه میل بالای سنت لوئیز قرار داشت، فرسودگی و شکاف کرانه های رود از آن تاریخ تا کنون، آن راهشت میل پایین آورده است، و کشتیرانان می گویند که ظرف پنج سال رودخانه میانبر خواهد زد و مصب را هشت کیلومتر دیگر پایین خواهد برد و آن را به شانزده کیلومتری سنت لوئیز خواهد رساند. اول غروب از قصبه بزرگ و آباد آلتون، واقع در ایلینویز، گذشتیم، و صبح روز بعد، قبل از روشنایی روز به قصبه لویزیانا - میسوری - رسیدیم که در روزگار من دهکده خوابالوده ای بود ولی اکنون مرکز بیدار و فعال راه آهن است، اما همه قصبه های آن حدود اکنون مراکز راه آهن هستند. من نتوانستم آنجا را به طور وضوح تشخیص دهم. این به نظر من عجیب می آمد چون در سال ۱۸۶۱ که از قشون متجاسرین کناره گرفتم، در لویزیانا بانظم

خوبی عقب‌نشینی کردم، لااقل برای کسی که هنوز یادنگرفته‌چطورطبق قواعدجنگ عقب‌نشینی کند و ناچاراست به‌آشنایی محل اعتماد داشته باشد، عقب‌نشینی منظمی بود. به‌نظرم می‌آمد که از نظر نخستین کوشش در عقب‌نشینی بد نبود. من در تمام آن مبارزه هیچ‌پیشرفتی نکرده بودم که به‌خوبی آن عقب‌نشینی‌باشد.

در اینجا پل راه‌آهن بر فراز رود با چراغهای درخشانی نورانی شده بود و منظره بسیار زیبایی داشت.

ساعت هفت صبح به‌دهکده هانیال - در میسوری - رسیدیم که دوره کودکی خود را در آنجا گذرانده بودم. آنجا را يك نظر در پانزده سال پیش و يك نظر دیگر در شش سال قبل از آن دیده بودم ولی هر دوی این بازدیدها به‌قدری کوتاه بود که به‌چیزی شمرده نمی‌شد. تنها آگاهی از این شهر که در ذهنم جای داشت، خاطره وضع شهر بود به‌همان شکل که در بیست و نه سال قبل برای نخستین بار ترکش کردم. آن منظره هنوز روشن و زنده، مثل يك عکس، در نظرم بود. مانند کسی که از طرف يك نسل مرده و رفته باز گشته باشد، بر ساحل قدم گذاشتم. يك نوع حس تشخیص داشتم که زندانیان باستیل، وقتی پس از سالها گرفتاری، از زندان بیرون می‌آمدند و به پاریس نگاه می‌کردند چگونه باید احساس کرده و متوجه شده باشند که مناظر آشنا و بیگانه چقدر عجیب در نظرشان باهم درهم آمیخته‌اند. من در آنجا خانه‌های نو دیدم - به اندازه کافی هم آنها را واضح دیدم - اما اینها در عکس قدیمی که از آنجا در مغزم بود تأثیری نکردند، زیرا از خلال آجر و ساروج محکم آنها، من خانه‌های از میان رفته را که پیش از آن به‌جای اینها قرار داشتند با وضوح کامل می‌دیدم.

روز یکشنبه صبح بود و مردم همه هنوز در بستر بودند. بدین جهت من از خیابانهای خالی می‌گذشتم و آنها را هنوز همان‌طور می‌دیدم که قبلاً بود نه آن‌طور که اکنون هست، و صد چیز آشنا به‌ذهن را که دیگر وجود ندارند می‌شناختم و مجازاً با آنها دست می‌دادم، و بالاخره از تپه موسوم به هالیدی‌هیل Holiday's Hill بالا رفتم که منظره جامعی از شهر به‌دست آورم. از آنجا تمام شهر

در زیر پای من پخش شده بود و من می‌توانستم هر محله و هر قسمتی را نشان کنم و بجا بیاورم. طبیعتاً تا حد زیادی تحت تأثیر واقع شده بودم. باخود گفتم «بسیاری از مردم که، من روزگاری درین پناهگاه مرفه دوران کودکی خود آنها را می‌شناختم، اکنون به بهشت رفته‌اند، به بعضی از آنها هم اطمینان دارم که به جای دیگر رفته باشند. چیزهایی که در اطراف و در جلوی من قرار داشت باعث شد که خود را دوباره پسر بچه‌ای حس کنم - قانع شدم که دوباره پسر بچه‌ای هستم و به‌طور ساده دارم خواب بسیار قدیم را می‌بینم، اما تفکراتم تمام آن رؤیا را برهم می‌زد، زیرا این اندیشه‌ها و ا دارم می‌کردند که بگویم، «من پایین در آن دور دست پنجاه خانه کهنه می‌بینم که در هر کدام از آنها می‌توانم داخل شوم و مرد یازنی را بیایم که آخرین باری که آن خانه‌ها را دیدم یانوزاد یانازاده بودند، یا مادر بزرگی را ببینم که در آن وقت عروسی جوان چاق و چله‌ای بود.»

از روی این زمین برجسته و محبوب، منظره وسیع شمال و جنوب رودخانه و پهنه‌های بیشه پوش ایلینوئیز بسیار زیباست - فکر می‌کنم یکی از زیباترین مناظر کرانه‌های می‌سی‌سی‌پی است، این حرف را شاید حساب نکرده زده باشم، زیرا مسافت هزار و دویست کیلومتر بین سنت لوئیز و سنت پول یک سلسله از هم ناگسسته مناظر بسیار زیبا دارد. شاید حرف من از آن جهت باشد که محبت نسبت به منظره مورد بحث باعث شده که به سود آن قضاوت کنم، نمی‌دانم. اهمیتی ندارد، در هر صورت آن منظره به نحو رضایت بخشی در نظر من زیبا بود و نسبت به سایر دوستانی که می‌خواستم دوباره به آنان سلام کنم امتیازی داشت، هیچ تغییری نیافته بود، مانند پیش همچنان جوان و تازه و شکیل و زیبا بود، در صورتی که چهره‌های دیگران پیر شده و در مبارزات زندگی خراش یافته بود و اثر اندوهها و شکستها را داشتند و روح مرا به هیجان نمی‌آوردند.

آقای پیری ضمن گردش صبح زود به من رسید، باهم درباره هوا صحبت کردیم، بعد به موضوعات دیگر پرداختیم. چهره‌اش را

نمی‌توانستم به یاد بیاورم. گفت بیست و هشت سال است که در آنجا اقامت دارد. بنابراین او پس از رفتن من به آنجا آمده بود و من هرگز قبلاً او را ندیده بودم. پرسشهای گوناگونی از او کردم، نخست راجع به یکی از همکلاسانم در مدرسه مذهبی، پرسیدم که چه بر سرش آمده؟

«او با سربلندی از کالجی در مشرق امریکا گواهینامه گرفت، به نقطه‌ای از دنیا روانه شد، در هیچ کاری پیشرفت نکرد، سالهاست که مردم دیگر نه به یادش می‌آورند و نه ازو چیزی می‌دانند. خیال می‌کنم يك زندگی سگی داشته باشد.»
«وقتی که پسر بچه بود زرنک بود و به نظر می‌رسید که آینده خوبی داشته باشد»

«بله، ولی تمام سرگذشت او همان بود که گفتم.»
درباره پسر دیگری پرسیدم که وقتی که من بچه بودم با هوشترین شاگرد مدرسه دهکده شمرده می‌شد.
«او هم، از کالجی در مشرق امریکا با امتیازاتی فارغ التحصیل شد، ولی زندگی در تمام نبردها مرتباً به او تازیانه زد و او، مردی شکست خورده، سالها قبل، در یکی از نواحی امریکا به رحمت خدا رفت.»

درباره یکی دیگر از آن بچه‌های زرنک سؤال کردم.
«او پیشرفت کرده، همیشه در حال پیشرفت بوده و فکر می‌کنم همیشه هم پیشرفت خواهد کرد.»
درباره جوانی پرسیدم که وقتی من بچه بودم برای کسب یکی از حرفه‌ها به آنجا آمده بود.

«او قبل از آنکه حرفه خود را تمام کند به حرفه دیگری پرداخت - از طب به حقوق یا از حقوق به طب پرداخت - بعد به حرفه تازه دیگری دست زد، يك سال از اینجا رفت و بازن جوانی برگشت، برای عرقخوری و قماربازی پشت در میخانه‌ها و قمارخانه‌ها افتاد، بالاخره زن و دوبرچه خود را برداشت و به مکزیکو پیش پدر زنش رفت، از بد دچار بدتر شد و بالاخره در آنجا مرد بدون اینکه يك شاهی برای کفن خریدن و يك دوست برای حضور در مراسم تدفین

داشته باشد.»

«حیف، او خوش‌طینت‌ترین و شادمانترین و امیدوارترین جوانی بود که من در عمرم دیده بودم.»
اسم پسر بچه دیگری را بردم.
«اوه، او وضعش خوب است. هنوز درینجا زندگی می‌کند، زن و بچه دارد و کار و بارش بد نیست.»
همین نظریه را در خصوص پسر بچه‌های دیگر ابراز کرد.
سه دختر مدرسه را نام بردم.
«دو نفرشان حالا اینجا زندگی می‌کنند. شوهر کرده‌اند و بچه دارند. یکی دیگرشان سالها قبل مرد - هرگز شوهر نکرد.»
باشوق و هیجان، یکی از معشوقه‌های سابق خود را نام بردم.
«او وضعش خوب است. سه‌دفعه شوهر کرده، سر دوشوهر خود را زیر خاک کرد و از شوهر سومی هم طلاق گرفته است و می‌شنوم که دارد خود را برای ازدواج با پیرمردی در نقطه‌ای از کلورادو آماده می‌کند. بچه‌های زیاد او الان در هر گوشه و تقریباً همه جا ولو شده‌اند.»

پاسخ چند پرسش من کوتاه و ساده بود -
«در جنگ کشته شده.»

پسر دیگری را نام بردم.

«خوب، حالا قضیه او راستی عجیب است! هیچ آدم‌یزادی درینجا نبود که نداند او يك مسخره کامل، يك آدم تو خالی یا به اصطلاح يك الاغ احمق است. همه این را می‌دانستند و همه هم این را می‌گفتند. خوب، حالا بروید و تحقیق کنید، اگر او امروز در استان میسوری وکیل درجه يك نبود، مرا عضو حزب دموکرات خطاب کنید!»

«این‌طور نیست؟»

«عیناً همین‌طور است. راستش را به شما می‌گویم.»

«آخر روی چه حساب؟»

«روی چه حساب؟ حسابی ندارد، جز اینکه شما يك احمق ملعون را به سنت‌لویز بفرستید و نگویید که این يك احمق ملعون

است. آنها خودشان هرگز نخواهند فهمید. يك چیز را یقین بدانید - اگر من يك احمق ملعون داشتم می‌دانستم با او چکار کنم: او را باکشتی به سنت لوئیز می‌فرستادم - آنجا برای چنین اجناسی بهترین بازار دنیا است. خوب وقتی به این موضوع از همه طرف نگاه می‌کنید و رویش فکر می‌کنید متوجه نمی‌شوید که همه چیزهایی که تا به حال شنیده‌اید همین‌طور بوده؟»

«خوب، بله. این‌طور به نظر می‌رسد. اما فکر نمی‌کنید که شاید این مردم هانیبال بودند که درباره آن پسر اشتباه می‌کردند نه مردم سنت لوئیز؟»

«اوه، این غیرمعقول است! مردم اینجا او را از وقتی که در گهواره بود می‌شناختند - صدبار بهتر از آن که دیوانه‌های سنت لوئیز بتوانند او را بشناسند، او را می‌شناختند. نه، اگر شما احمقهایی را دارید که می‌خواهید روی کار بیایند و سرشناس شوند نصیحت مرا بپذیرید و آنها را به سنت لوئیز بفرستید.»

عده زیادی از مردمی را که سابقاً می‌شناختم، نام بردم. بعضی مرده‌اند و برخی از آنها رفته، جمعی کامیاب شده و عده‌ای هم به هیچ‌جا نرسیده بودند. اما پاسخ درباره یك دوجین از آنها راحت‌بخش بود:

«کار و بارشان خوب است - در اینجا زندگی می‌کنند - بچه‌هاشان مثل آت و آشفال همه‌جا ولو هستند.»

درباره دوشیزه — پرسیدم

«سه‌چهار سال قبل در تیمارستان فوت کرد - از وقتی که به دارالمجانین رفت دیگر هرگز بیرون نیامد، همیشه هم دچار جنون بود و دیگر ابداً عقل خود را دوباره به دست نیاورد.»

اگر راست می‌گفت، این درحقیقت داستان غم‌انگیز سنگینی بود. سی‌وشش سال يك نفر در دارالمجانین بسربرد برای اینکه چند بچه بیشعور خواسته‌اند تفریح کنند! در آن وقت من پسر کوچکی بودم، و آن دخترهای بی‌کله را دیدم که در اتاقی که دوشیزه — نصفه شب نزدیک چراغ مشغول مطالعه بود، آهسته روی پنجه پا پیش می‌آمدند. دختری که پیشاپیش همه قرار داشت، يك کفن

پوشیده و يك ماسك خمیری سفید به صورت زده بود، او پشت سر قربانی بیچاره رفت، روی شانه‌اش زد، او برگشت ونگاهی کرد و فریادی کشید و بعد دچار بیهوشی و تشنج شد. در اثر این وحشت به دیوانگی افتاد. در این روزها باورکردنی به نظر نمی‌رسد که تا مدت کوتاهی قبل ازین مردم به اشباح اعتقاد داشتند. ولی معتقد بودند.

پس از تحقیق دربارهٔ کسانی که می‌توانستم به خاطر بیاورم بالاخره دربارهٔ خودم سؤال کردم.

«اوه، خیلی خوب پیشرفت کرده، چون اوهم احق ملعون دیگری بود. اگر او را به سنت‌لوئیز فرستاده بودند زودتر پیشرفت می‌کرد.»

بارضایت زیاد تشخیص دادم چه کار عاقلانه‌ای کردم که در آغاز برخورد با این آقای راستگو خود را به نام اسمیت معرفی کردم.



فصل پنجاه و چهارم

گذشته و حال

وقتی که در آنجا تنها ماندم، توجه به آن خانه‌های دوردست را ادامه دادم و ساکنان سابق آن خانه‌ها را از گذشته‌های کهنه بیرون کشیدم و به یاد آوردم. میان آنها به‌زودی خانه پدر لم هکت Hackett (نامی عاریتی) را شناختم. این خانه دريك لحظه مرا بیش ازيك نسل به عقب برد و در میان زمانی قرار داد که اتفاقات زندگی نتیجه طبیعی و منطقی قوانین بزرگ عمومی نبودند، بلکه نظامات خاصی داشتند و دارای هدفهای دقیق و مشخصی بودند - قسمتی از آنها برای مجازات، قسمتی هم برای نصیحت بود، معمولا هم اجرای آنها رنگ محلی داشت.

وقتی که من پسر بچه‌ای بودم لم هکت در روز یکشنبه غرق شد. ازيك قایق بی‌دیوار، که داشت رویش بازی می‌کرد، در آب افتاد و چون از بارگناه سنگین بود مثل يك سندان در ته آب رفت. او در دهکده ماتنها پسری بود که آن شب به خواب رفت. ماهمه بیدار ماندیم و شب را در پشیمانی و توبه گذراندیم. احتیاجی نداشتیم که از طرف منبر کلیسا به ما اطلاع دهند که قضیه لم قضیه داوری خاصی است - همان وقت این را فهمیده بودیم. آن شب رعد و برق وحشیانه برپا شد و تا نزدیک سحر پیایی می‌غرید. باد می‌وزید،

پنجره‌ها برهم می‌خورد، باران ورقه‌هایی را که روی بامها افتاده بود می‌شست و در کوتاه‌ترین فاصله‌ها سیاهی مرکب‌آسای شب ناپدید می‌شد و دريك لحظه ناپایدار، خانه‌های سرراه در نور خیره‌کنندای سپید به‌نظر می‌آمدند. باز تاریکی محض، راه دید را می‌بست و طنین شکافنده رعد به‌دنبال می‌آمد که به‌نظر می‌رسید هرچه را که در اطراف هست تکه‌تکه و ریز ریز می‌کند. من در بستر خود مرتعش و لرزان نشسته، معطل نابودی جهان بودم و انتظارش را داشتم. سر و صدایی که عرش الهی درباره‌ی لم هکت به‌راه انداخته بود ابدأ غریب و بیجا به‌نظر من نمی‌آمد. ظاهراً این کار بجا و مناسبی بود. شکی نداشتم که همه‌ی فرشتگان دور هم جمع‌شده‌اند و در مورد آن بچه بحث می‌کنند و با قبول و رضایت ناظر بمباران وحشتناك دهکده‌ی كوچك فقیرانه‌ی ما هستند. يك چیز بود که جداً مرا ناراحت می‌کرد: آن‌هم فکر این که تمرکز این علاقه‌ی آسمانی بر روی دهکده‌ی ما توجه آن ناظران را حتماً در میان ما به‌طرف مردمی جلب خواهد کرد که در غیر این صورت ممکن بود تا سالها بعد به‌نظر آنها نیایند. احساس می‌کردم که من از میان این مردم تنها شخصی نیستم ولی همان کسی هستم که بیشتر از همه احتمال دارد پیدایم کنند. پیدا کردن من هم يك نتیجه می‌توانست داشته باشد: قبل از آنکه سردی آب رودخانه از تن لم بیرون رود و گرم شود من هم با او به‌جهنم می‌رفتم. می‌دانستم که این فقط عدالت و انصاف است. با احساس تلخی و کینه‌ی درونی نسبت به‌لم که آن توجه مهلك را به‌سوی من جلب کرده، مرتباً وقایعی را برضد خود پیشبینی می‌کردم و نمی‌توانستم ازین کار خودداری کنم - این فکر گناه بی‌اختیار سینه‌ام را پر کرد. هر وقت برق می‌زد نفسم بند می‌آمد و حس می‌کردم که مرده‌ام. در آن حال وحشت و عجز با بیچارگی شروع به‌پیشنهاد کردن پسران دیگر و نام‌بردن از اعمال آنها نمودم که از کارهای من شیرانه‌تر و مخصوصاً درخور مجازات بود - و می‌گوشیدم که پیش خود این‌طور وانمود کنم که آن‌کار را فقط به‌طور اتفاقی انجام می‌دهم و قصدم این نیست که توجه ناظران آسمانی را به‌سوی آنها معطوف سازم تا خودم از چنگشان دربروم. با زیرکی عمیقی ذکر

اعمال آنها را در قالب یادآوریهای اسف آمیز می ریختم و التماسهای غیرطبیعی و ساختگی می کردم که به آن پسرها شاید اجازه داده شود که به چشم ناظران آسمانی نیایند - «شاید توجه کنند» راست است که جیم اسمیت پنجره‌ای راشکست و درین خصوص دروغ گفت ولی شاید خیال اذیتی نداشت. و اگر چه تام هولمز بیش از همه بچه‌های دهکده حرفهای بدبد می‌زند، احتمال دارد که بخواهد توبه کند - اگر چه هرگز نگفته که چنین خیالی دارد. و درعین حال که حقیقت دارد که جان جونز روز یکشنبه دست به ماهیگیری زد اما واقعاً چیزی گیرش نیامد جز يك گربه‌ماهی کوچک بیفایده، و شاید گناهش آن قدر وحشتناك نبود اگر آن را دوباره در آب می انداخت - همان طور که خودش می گوید آن را باز در آب انداخت، اما نینداخت. ایکاش ازین کارهای بد توبه می کردند، هنوز هم شاید توبه کنند.»

اما در همان زمان که با شرمندگی می کوشیدم توجه ناظران آسمانی را به سوی آن بچه‌های بیچاره جلب کنم - که بیشك در همان لحظه آنها هم توجه آسمان را به سوی من برمی گردانند، اگر چه ابداً حتی يك بار هم به این موضوع سوئمن نبردم - از روی بیروایی شمع خود را همچنان روشن گذاشته بودم. وقت آن نبود که از رعایت کوچکترین احتیاط غفلت کنم. موردی نداشت که برای جلب توجه به سوی خودم تسهیلات بیشتری فراهم آورم - این بود که برخاستم و شمع را خاموش کردم.

شب به نظرم دراز می نمود و پریشان کننده ترین شبی بود که در عمرم گذرانده بودم. دردها و ندامتهایی را تحمل کردم برای گناهایی که می دانستم مرتکب شده ام و گناهان دیگری که راجع به آنها اطمینان نداشتم ولی یقین داشتم آنها را فرشته‌ای که از من عاقلتر است و برای ضبط چنین مطالب مهمی به حافظه خود اطمینان نمی کند، در دفتر خود یادداشت کرده است. رفته رفته این به خاطر من رسید که از يك جهت احمقانه ترین و مصیبت آمیزترین اشتباه را کرده ام: بیشك نه تنها با برگرداندن توجه آسمان به سوی آن بچه‌ها هلاك خود را قطعی ساخته، بلکه موجبات هلاك آنان را

نیز فراهم آورده‌ام! بدون شك الان برق آنها را در بسترشان کشته است! اندوه و ترسی که این اندیشه برایم پیش آورد در برابری با شکنجه‌های پیشینی که داشتم، جزیی می‌نمود.

مسائل به‌راستی جدی شده بود. فوراً تصمیم گرفتم که ورق را بگردانم و خود را اصلاح کنم، همچنین تصمیم گرفتم که اگر تا روز بعد زنده ماندم که در آمدن آفتاب را بینم به کلیسای بپیوندم. بر آن شدم که از همه شکل‌های گناه دست بردارم و از آن پس برای همیشه زندگی بلند و بی‌عیبی داشته باشم. در کلیسا و مدرسه مذهبی همیشه در سروقت حاضر شوم، به عیادت بیماران بروم، سبدهای خوراکی برای تنگدستان ببرم (فقط برای آنکه شرایط مقررات را بجا آورده باشم، اگر چه می‌دانستم که میان ما هیچ کس آن قدر تنگدست نیست و مردم به خاطر گناهایی که داشتم سبدها را بر سرم خرد می‌کردند)، دلم می‌خواست پسران دیگر را به راه راست هدایت کنم و زود خوردی را هم که متعاقب این امر رخ می‌داد به چیزی بشمارم، وقت خود را کاملاً وقف رساله‌های مذهبی کنم، به میخانه‌ها حمله برم و به میخوارگان اخطار کنم - و بالاخره اگر به سرنوشت کسانی که بهتر از آن بودند که در دنیا زندگی کنند، گرفتار نشدم، جزء هیئت مبلغین مذهبی بشوم.

نزدیک سحر طوفان فرو نشست و من کم‌کم به خواب رفتم در حالی که خود را مدیون لم هکت می‌دانستم که به آن طرز ناگهانی به آن عذاب ابدی گرفتار شد تا از مصیبتی هولناک‌تر جلوگیری کند - که آن هم از دست رفتن خود من بود.

ولی بعد که تازه نفس از خواب بیدار شدم و دیدم بچه‌های دیگر هنوز زنده هستند به‌طور مبهم حس کردم که شاید آن‌یک آماده باش دروغی بوده است، شاید تمام آن سروصداها فقط به حساب لم بوده نه به حساب کس دیگر. دنیا چنان روشن و ایمن می‌نمود که مورد واقعی برای برگرداندن ورق تازه‌ای به نظر نمی‌رسید. در طی آن روز، و شاید روز بعد، کمی جازده بودم، اما بعد از آن، تصمیمی که برای اصلاح خود گرفته بودم آهسته آهسته از مغزم بیرون رفت و تا طوفان بعدی، در صلح و آسایش خاطر وقت می‌

گذراندم.

این طوفان سه هفته بعد برپا شد و به نظر من بی حسابترین طوفانی بود که در عمرم دیده بودم، چون بعد از ظهر آن روز «داجی» غرق شده بود. داجی به مدرسه مذهبی ما تعلق داشت. او یک پسر آلمانی بود که آن قدر چیز سرش نمی شد که درباران بتواند خود را تا خانه برساند ولی به حد عصبانی کننده ای نیکوکار بود و حافظه ای بسیار قوی داشت. یک بار در روز یکشنبه سه هزار آیه از انجیل را خواند بدون اینکه یک کلمه را بیندازد و با این کار خودش را مورد حسد سایر بچه ها و مورد تحسین تمام اهالی دهکده قرار داد، و همان روز بعد رفت و غرق شد.

مقتضیات، مرگ او را به نحو غریبی مؤثر ساخت. ما در آب گلآلود خلیج کوچکی آبتنی می کردیم که حفره گودی در آن بود و درین حفره بشکه سازان یک دسته چوب گردو گذاشته بودند که خیس بخورد و از آنها برای دور بشکه ها حلقه بسازند. این چوبها چهار متر ته آب قرار داشت. ما شیرجه می رفتیم که «ببینیم چه کسی بیشتر از همه در زیر آب می ماند.» بدین جهت در زیر آب دست خود را به چوبها می گرفتیم که بیشتر بمانیم. داجی این کار را چنان ناشیانه انجام می داد که هر وقت سرش روی آب ظاهر می شد ما می خندیدیم و مسخره اش می کردیم. آخر از طعنه های ما رنجید و خواهش کرد که بی حرکت در کنار خلیج بایستیم و با او منصفانه رفتار کنیم و مدتی را که زیر آب می ماند درست بشماریم - «فقط یک بار دوستانه و مهربان باشیم و برای تفریح کردن و خندیدن به او الکی حساب نکنیم». چشمکهای خائنانه ای رد و بدل کردیم و همه گفتیم «بسیار خوب، داجی - شیرجه برو ما درست حساب می کنیم.»

داجی در آب فرو رفت ولی بچه ها به جای این که شروع به شمارش کنند، به راهنمایی یکی از بچه ها پشت بوته های قوت کوهی، که در آن نزدیکی بود، رفتند و مخفی شدند. پیش خود تصور می کردند که داجی پس از کوشش فوق العاده اش وقتی که روی آب بیاید و ببیند که آنجا خاموش و خالی است و هیچ کس

نیست که تحسینش کند چقدر دماغ سوخته خواهد شد. با این فکر «چنان لبریز از خنده» بودند که مرتباً منفجر می‌شدند و قهقهه-های خفه‌ای را سر می‌دادند. زمان گذشت و به‌زودی کسی که از لابلای بوته‌ها خلیج را می‌پایید با سرآسمکی گفت: «عجب، او هنوز بالا نیامده!» خنده‌ها موقوف شد.

یکی گفت «بچه‌ها، این شیرجه عالی بود» دیگری گفت، «فکرش را نکن، باز هم اگر دستش بیندازیم بهتر است.»

یکی دو حرف دیگر هم زده شد، بعد وقفه‌ای رخ داد. گفتگو قطع شد و همه شروع به نگاه از لابلای شاخ و برگها کردیم. چیزی نگذشت که چهره بچه‌ها ناراحت، بعد نگران، بعد وحشتزده به نظر آمد. هنوز در آب آرام حرکتی دیده نمی‌شد. رفته‌رفته طپش قلبها تندتر گردید و رنگ از چهره‌ها پرید. همه خاموش بیرون جستیم و در کنار خلیج ایستادیم. چشمان وحشتزده ما مرتباً روی قیافه‌های یکدیگر و روی آب می‌افتاد.

«یکی باید در آب برود و ببیند چه شده.»
بله، این واضح بود، ولی هیچ کس این کار کثیف را نمی-خواست انجام دهد.
«گاه می‌کشیم!»

همین کار را کردیم - آن‌هم با دستهایی که از بس می-لرزید به‌سختی می‌دانستیم چکار داریم می‌کنیم. قرعه به‌نام من افتاد و من در آب رفتم. آب به‌قدری گلالود بود که نمی‌توانستم چیزی را ببینم، اما میان چوبها دست کشیدم و به‌زودی میچ دست نرمی را گرفتم که در برابر دست من عکس‌العملی به‌خرج نداد - اگر هم حرکتی داشت من خبردار نمی‌شدم. تند از روی وحشت‌زدگی ولش کردم.

او میان چوبها گیر کرده و گرفتار شده و بدون کمک مانده بود. به‌سرعت روی آب آمدم و این خبر وحشتناک را به‌بچه‌ها دادم. بعضی از ما می‌دانستند که اگر آن بچه را فوراً از آب بیرون بکشند

ممکن است دوباره به زندگی برگردد، ولی ما هرگز این فکر را نکردیم. مافکر هیچ چیز را نکردیم، نمی دانستیم چه کنیم - بدین جهت هیچ کاری انجام ندادیم - جز اینکه بچه های کوچکتر از روی رحم به گریه افتادند و ما هم دیوانه وار به تلاش افتادیم که لباسهای خود را بپوشیم، هر کس هر لباسی که زود به دستش می رسید به تن می کرد و آن را قاعدتاً پشت و رو یا سروته می پوشید. بعد دویدم و این خبر را پخش کردیم ولی هیچ يك از ما برنگشت که پایان این قضیه غم انگیز را ببیند. چون ما کار مهمتری در پیش داشتیم و آن این بود که به خانه برویم و درآماده شدن برای توبه و درپیش گرفتن زندگی بهتر لحظه ای وقت را تلف نکنیم.

شب به زودی فرا رسید. بعد آن طوفان وحشتناك و كاملاً بی حساب برپا شد. من به کلی گیج شده بودم، و نمی توانستم علتش را بفهمم. به نظرم می آمد که باید اشتباهی رخ داده باشد. عناصر زنجیر پاره کرده بودند و به کورترین و وحشیانه ترین طرزی سرو صدا راه می انداختند و می کوفتند و شعله افروزی می کردند. تمام پردلی و امیدواری من از میان رفت و این فکر ناامیدکننده به مغزم افتاد، «اگر پسری که سه هزار آیه انجیل را ازبر کرده عملش رضایتبخش نیست پس برای کسان دیگر چه فرصت نجاتی هست؟» البته من راجع به اینکه آن طوفان به حساب داچی بود، یا او، یا هر حیوان بی قابلیت دیگری ارزش آن را داشت که چنین نمایش باشکوهی از طرف عرش اعلا برایش داده شود، هرگز يك لحظه هم شك نداشتم، درس عبرتی که این موضوع به من می داد تنها چیزی بود که ناراحتی می کرد، زیرا قانع می ساخت که اگر داچی، با همه کمالی که داشت موجب خرمندی خداوند نبود، برای من فایده ای نداشت که ورق را برگردانم زیرا به طور قطع، هر قدر هم که می کوشیدم نمی توانستم درخوبی به پای آن پسر برسم. با این وصف ورق را برگرداندم - چون قرسی که از روی عبرتی عالی حاصل شده بود وادار به این کارم کرد - اما روزهای شادی افزا و پر آفتاب که بعداً پیش آمد مزاحم شد و ظرف يك ماه چنان به عقب برگشتم که دوباره مثل همیشه گمراه و آسوده خاطر شدم.

وقتی که داشتم به این چیزها فکر می کردم و اتفاقات قدیمی را به خاطر می آوردم، ساعت صرف صبحانه فرا رسید، بدین جهت از گذشته ها به حال بازگشتم و از تپه پایین رفتم.

در سر راه خود به سوی مهمانخانه، منزلی را دیدم که وقتی بچه بودم، خانه ما بود. به نرخ امروز، مردمی که در آنجا نشسته اند قیمتشان بیشتر از قیمت من نیست، اما وقتی که كوچك بودم، اینها نفری پانصد دلار می ارزیدند. چون سیاه پوست هستند.

پس از صرف صبحانه دوباره تنها بیرون رفتم به قصد این که يك مدرسه مذهبی پیدا کنم و بینم نسل شاگردان امروزی چگونه ممکن است با اجدادشان مقایسه شوند که بامن در روی آن صندلیها می نشستند و مرا پسر نمونه قرار می دادند - اگرچه الان به یادم نمی آید که این کار را کرده باشند. در آن ایام نزدیک میدان عمومی يك کلیسای كوچك بیرخت آجری به نام «کشتی قدیمی صیهون» وجود داشت که من هم به عنوان شاگرد مدرسه مذهبی در آنجا حاضر می شدم، محل کلیسا را به آسانی پیدا کردم ولی خود کلیسای قدیمی در آنجا نبود، از بین رفته و بنای نسبتاً باروح و تمیزی جایش را گرفته بود. شاگردان لباسهایی بهتر و وضعی بهتر از شاگردان زمان من داشتند، در نتیجه به اجداد خود شبیه نبودند، و در چهره های آنان نیز چیزی نیافتم که به ذهنم آشنا باشد. معذک با علاقه ای عمیق و اشتیاقی جویا آنان را مورد مطالعه قرار دادم، و اگر در قدیم که آنجا سکونت داشتم دختر بچه ای بودم، حالا به گریه می افتادم، زیرا آنان فرزندان و نمایندگان و اشغال کنندگان جاهای پسران و دخترانی بودند که با بعضی آنان دوست داشتم عشق به ورزم و نسبت به بعضی دیگر می خواستم کینه داشته باشم، اما همه آنها به هر صورت در نظرم عزیز بودند، زیرا دیگر سالها از آن ایام گذشته بود و خدا می داند که حالا دیگر در کجا هستند!

شدیداً به هیجان آمده بودم و دلم می خواست بدون مزاحم باشم و درست تماشا کنم، اما ناظمی که کله طاسی داشت و در زمان قدیم در همان محل همشاگردی موسپید من بود، مرا شناخت، و من با آن بچه ها مقدار زیادی چرند گفتم تا اندیشه هایی را پنهان

کنم که در درونم بود و اگر به قالب عبارات درمی‌آمد از روی احساسی که اخلاقم را نشان می‌داد پرده برمی‌داشت.

من استعداد نطق کردن بدون آمادگی قلبی را ندارم و تصمیم داشتم از هر فرصت تازه‌ای استفاده کنم و خود را کنار بکشم، اما در مدرسه مذهبی بعدی که بزرگتر هم بود خود را در عقب جمعیت یافتم، دلم خواست که لحظه‌ای روی سکو بروم تا خوب به شاگردان نگاه کنم. در روی سکو نتوانستم هیچ يك از حرفهای جنون‌آمیزی را که وقتی که شاگرد مدرسه بودم، بازدیدکنندگان می‌زدند و مرا با آنها می‌رنجانند، به یاد بیاورم و از این جهت متأسف بودم چون از آن راه وقت و بهانه‌ای داشتم که نگاه طولانی و رضایتبخشی بکنم به آنچه حس می‌کنم حق دارم بگویم صفی از زیبایی و تناسب جوان و تازه‌ای بود که در مدرسه مذهبی به آن حجم و اندازه، همانندداشت. چون فقط برای این صحبت می‌کردم که فرصتی برای بررسی آنها داشته باشم، و چون چرندهایی را سرهم می‌کردم، فقط برای اینکه آن بررسی را کش بدهم، این‌طور قضاوت کردم که اگر به این محرکات پست اعتراف کنم به درستی نزدیکتر است - همین کار را کردم.

اگر دریکی از این دو مدرسه مذهبی پسر نمونه‌ای بود من او را ندیدم. در دوره من پسر نمونه - که فقط یکی داشتیم - کامل بود: کامل در ادب، کامل در لباس، کامل در رفتار، کامل در تحصیل رضایت پدر و مادر، کامل در دینداری ظاهری، اما باطناً از خود راضی و خودنما بود و راجع به محتویات جمجمه‌اش هم باید گفت، می‌شد آنها را با محتویات سريك کلاغ زاغی عوض کرد و از این بابت ضرری هم به کسی نمی‌خورد جز به کلاغ زاغی. بی‌عیب بودن آن بچه باعث می‌شد که عیوب تمام بچه‌های دهکده همیشه دم نظر باشد. تمام مادرها او را تحسین می‌کردند و از پسرهای خودشان منزجر بودند. سرگذشت او را برایم نقل کردند اما چون مایه ناامیدی من شد داخل جزئیاتش نمی‌شوم. او در زندگی پیشرفت کرد.

فصل پنجاه و پنجم

انتقام و چیزهای دیگر

طی سه روز اقامتم در قصبه هر صبح با این فکر که پسر بچه‌ای هستم، از خواب بیدار می‌شدم زیرا در رؤیاهای من چهره‌ها همه جوان بودند و همان‌طور می‌نمودند که زمان قدیم به نظر می‌آمدند. اما هر شب مثل کسی که پیر صدساله است به خواب می‌رفتم زیرا در عین حال آن چهره‌ها را همان‌طور دیده بودم که الان هستند.

البته قبل از آنکه خود را با وضع تغییر یافته امور تطبیق دهم شکفتیها و غافلگیریهای را دچار شدم. خانمهای جوانی را دیدم که به نظر نمی‌رسید اصلاً پیر شده باشند، اما بعد معلوم می‌شد دخترها خانمهای جوانی هستند که من در ذهن دارم - و گاهی نوه‌های آنان هستند. وقتی که به شما می‌گویند که زن غریبه پنجاهساله‌ای مادر بزرگ است، هیچ تعجبی ندارد، اما برعکس، اگر این خانم کسی است که شما او را وقتی که دختر بچه کوچکی بود می‌شناختید، به نظرتان غیر ممکن می‌آید. با خود می‌گوئید، «چطور ممکن است دختر بچه کوچکی مادر بزرگ باشد؟» مدتی وقت می‌گیرد تا این حقیقت را دریابید و قبول کنید که در طی مدتی که شما در حال عمر کردن و پیر شدن بوده‌اید، دوستانتان در سنهایی که قبلاً داشته‌اند

متوقف نمانده‌اند و به‌عمر آنان نیز افزوده شده است. متوجه شدم که بزرگترین تغییرات مشهود، در زنان حاصل شده است، نه در مردان. مردانی را دیدم که گذشت سی‌سال عمر فقط کمی آنان را تغییر داده است، اما زنانشان پیر شده بودند. اینان زنان نیکی بودند، زیرا نيك بودن آدم را فرسوده می‌سازد. قدیم يك زینفروش در آنجا بود که دلم می‌خواست او را ببینم، می‌گفتند چندسال پیش مرده‌است. این زینفروش روزی یکی دوبار در خیابان شتابان می‌دوید و ضمن دویدن کت خود را نیز می‌پوشید، از دیدن او همه درمی‌یافتند که يك کشتی بخاری قریباً لنگر می‌اندازد. همچنین، همه می‌دانستند که جان استاولی از آن کشتی انتظار دیدن کسی یا دریافت باری را ندارد، خود استاولی نیز باید دانسته باشد که این موضوع را همه می‌دانند، معذلك برایش فرقی نمی‌کرد، دلش می‌خواست در نظر خودش این‌طور جلوه کند که انتظار دارد با این کشتی صدهزار تن زین برایش برسد، بدین جهت در تمام زندگی خود به این کار ادامه می‌داد و کیف می‌کرد از اینکه چنانچه معجزه‌ای اتفاق افتد وزینها برسد او با کمال وفاداری برای دریافت آنها و دادن رسید آماده باشد. يك روزنامه مغرض و کینه‌توز کوئنسی همیشه وقتی که می‌خواست ازین قصبه نام ببرد، آن را به طعنه «لنگرگاه استاولی» می‌خواند. استاولی یکی از قدیمیترین کسانی بود که مورد تحسین من واقع می‌شدند، وقتی که تند در خیابان می‌دوید و باکت خودش، که در هوا در اهتزاز بود، ور می‌رفت به او برای رواج کسب خیالش و این که می‌توانست آن را آن‌طور نمایش دهد، رشك می‌بردم.

ولی يك نجار در آن قریه بسر می‌برد که بزرگترین قهرمان من بود. او دروغگوی نیرومندی بود ولی من این را نمی‌دانستم و هرچه می‌گفت باور می‌کردم. او آدمی خیالباف، احساساتی بود که دروغهای خود را خیلی خوب نمایش می‌داد و مرا مجذوب و مرعوب می‌ساخت. من نخستین باری را که او مرا محرم خود قرار داد واضح و زنده به‌خاطر دارم. داشت تخته‌ای را رنده می‌کرد و هرچند يك بار مكث می‌نمود و آه عمیقی می‌کشید، و گاهی باغر ولند جمله‌های

از هم گسسته درهم و برهم و غیر مفهومی ادا می کرد، اما میان آنها ناگهان حرف ندایی از دهانش می پرید که مرا می لرزاند و از آن خوشم می آمد: یکی از آنها این بود، «ای خدا، این خون اوست!» من روی جعبه ابزار نشسته بودم و فروتن و لرزان تحسینش می کردم، زیرا این طور قضاوت می نمودم که او سراپا جنایت است. بالاخره با صدای آهسته ای گفت:

«دوست کوچک من، می توانی رازی را نگهداری؟»

باشوق گفتم که می توانم.

«يك راز سیاه و هولناك را؟»

ازین نظر هم او را راضی ساختم.

«پس من بعض قسمت های سرگذشت خود را برای تعریف خواهم کرد، چون، اوه، من باید روح خودم را ازین بار سنگین راحت کنم و گرنه می میرم!»

یکی دوبار از روی احتیاط به من سفارش کرد که «مثل يك قبر، ساکت باشم»، بعد به من گفت که او «يك جنایتکار خونین پنجه» است. رنده خود را به زمین گذاشت. دودست خود را جلوی خود گرفت، باغم و اندوه آنها را مطالعه کرد و گفت:

«بین - باهمین دستها من جان سی نفر آدمیزاد را گرفته ام!»

تأثیری که این حرف در من کرد برای او الهام بخش بود زیرا روی موضوع خود با علاقه و حرارت به صحبت پرداخت. صحبت کلی را کنار گذاشت و بر سر جزئیات رفت - از جنایت نخستین خود شروع کرد، آن را شرح داد، اقداماتی که کرده بود تا سوءظن اشخاص را به خود جلب نماید بیان کرد، بعد به دومین جنایت خود پرداخت، بعد سومین، بعد چهارمین الی آخر. همیشه تمام جنایات خود را بایك کارد شکاری انجام داده بود و ضمن صحبت خود ناگهان این کارد را برمی داشت و به من نشان می داد و کاری می کرد که موهای تنم سیخ می شد.

در پایان این جلسه، من به خانه رفتم درحالی که میان محموله های خود شش راز وحشتناك او را نیز حمل می کردم و دریافتم که آنها برای رؤیاهای من، که اخیراً به کندی ظاهر می شدند،

کمکهای بزرگی هستند. در تعطیلات شنبه خود مرتب به دیدن او می‌رفتم، درحقیقت، تمام تابستان خود را که برایم گرانبها بود با او گذراندم. جذابیت او هرگز کم نمی‌شد زیرا او درمیان هر جنایتی به‌طریقی تازه و تکان‌دهنده وحشت ایجاد می‌کرد. همیشه نامها، تاریخها، مکانها و سایر چیزها را شرح می‌داد. این رفته‌رفته مرا قادر ساخت که متوجه دونکته شوم: یکی آن که او در هر نقطه‌ای از کره زمین جنایتی کرده بود دیگر اینکه قربانیان او همیشه لینچ نام داشتند. هر روز شنبه کشتن لینچها به آرامی ادامه می‌یافت تا سی جنایت او به شصت افزایش یافت و هنوز جنایت‌هایی در چننه داشت که قرار بود نقل کند، بعد کنجکاوی من به حجب و حیای من چربید و ازو پرسیدم چطور شده که این اشخاص که عادلانه مجازاتشان کرده، همه يك نام دارند.

قهرمان من گفت این راز هولناك را هرگز برای هیچ بشر زنده‌ای فاش نکرده است، اما احساس می‌کند که به من می‌تواند اعتماد داشته باشد و بنابراین داستان زندگی غمناك و بلازده خود را صاف و پوست‌کنده برایم تعریف خواهد کرد. او دختری را دوست می‌داشت که «زیبایی او از سر دنیا زیاد بوده است» و دخترهم «با تمام محبت شیرینی که در سرشت پاك و بزرگوارش وجود داشته است» عشق او را تلافی می‌کرده است. اما او رقیبی داشت، يك «مزدور پست» به نام آرچیپالد لینچ که می‌گفت یا باید دختر مال او باشد یا «دستهای خود را باخون قلب او رنگین خواهد ساخت.» نجار که «بیگناه، با رؤیای جوان عشق خود خوشبخت بود» بدان تهدید از میدان درنرفت و «معشوقه موطلائی خود را به کلیسا برد» و در آنجا آن‌دوباهم یکی شدند، همچنین درست هنگامی که دستهای کشیش روی سرشان دراز شده بود تا درحقشان دعا کند و ازدواجشان را متبرك نماید، بایك کارد آن کار بیرحمانه انجام شد و عروس مثل يك نعش دریای داماد افتاد. داماد چه کرد؟ کارد را برداشت و پهلوی نعش عزیز از دست رفته خود زانو زد و سوگند خورد که «زندگی خود را وقف کشتن تمام کسانی کند که نام منفور لینچ را دارند.»

این بود اصل مطلب. از آن تاریخ به بعد که بیست سال می گذشت کار او پیدا کردن لینچها و کشتن آنان بوده است. همیشه همان کارد مقدس را به کار می برده، با آن يك صف دراز از لینچها را کشته و همچنین با آن روی پیشانی هريك از قربانیان خود يك نشانه عجیب گذاشته بود - يك علامت صلیب که عمیقاً در گوشت کنده شده بود. می گفت:

«در اروپا، امریکا، چین، سیام، مناطق گرمسیر استوایی، اقیانوسهای منجمد شمالی و جنوبی، بیابانهای آسیا و خلاصه در تمام روی زمین صلیب انتقامجوی مرموز، شناخته شده است. در دورافتاده ترین قسمت های دنیا هر کجا يك لینچ راه یافته است، صلیب مرموز دیده شده و کسانی که آن را دیده اند لرزیده و گفته اند این علامت اوست، او در اینجا بوده است، تو حکایت انتقامجوی مرموز را شنیده ای - به او نگاه کن، چون این خود اوست که جلوی رویت ایستاده. ولی مواظب باش - به احدی چیزی نگو. خاموش باش و صبر کن. يك روز صبح این شهر از دیدن نعش خونالودی به وحشت خواهد افتاد، روی پیشانی اش این علامت وحشتناك دیده خواهد شد و مردم می لرزند و آهسته به هم می گویند، او اینجا بوده است، - این علامت انتقامجوی مرموز است!، تو به اینجا می آیی، اما من ناپدید شده ام، دیگر مرا نخواهی دید.»

این الاغ بدون شك کتاب جیبینوزی Jibbeainosay را می خوانده و فکر ضعیف خیالپرست او در اثر خواندن آن منحرف شده بوده، اما از آنجا که من هنوز آن کتاب را ندیده بودم حرفهای او را راست می پنداشتم و فکر نمی کردم که او دزد آثار دیگران است.

به هر صورت، ما يك لینچ داشتیم که در آنجا زندگی می کرد و من هرچه بیشتر درباره هلاك قریب الوقوع او فکر می کردم بی خوابی ام زیاده تر می شد. به نظر می رسید که وظیفه روش من نجات دادن اوست و باز وظیفه روشنتر و مهمترم این است که شبها خواب راحتی را برای خود فراهم کنم، این بود که جرثقی به خرج دادم و پیش آقای لینچ رفتم و کاملاً محرمانه به او گفتم که برایش چه

اتفاقی خواهد افتاد. نصیحتش کردم که «فرار کند» و یقیناً انتظار داشتم که آن کار را انجام دهد. اما به من خندید، و تنها به این کار اکتفا نکرد، همراه من تادکان نجار آمد و درباره لاف و گزافهای احمقانه نجار نطقی پر از طعنه و تمسخر و سرکوفت ایراد کرد و کشیده آبداری هم به او زد و وادارش کرد که پیشش به زانو بیفتد و ازو معذرت بخواهد - بعد رفت و مرا به حال خود گذاشت تا درباره مخروبه پیش پا افتاده و رقت انگیز آنچه قبلاً در نظرم قهرمان با شکوه و بیمانندی بود مطالعه کنم. نجار سرخ شد و کارد خود را بر سر دست آورد و باروش آتشفشان معمول خود این لینیچ را محکوم به اعدام کرد، آن هم بالغات تهدید آمیزی که از حجم و اندازه های سابقش هیچ کم نشده بود، اما این حرفها را برای من بیخود به هدر می داد، چون در نظر من دیگر يك قهرمان نبود بلکه بیچاره احمق دروغگویی به شمار می رفت که مشتش باز شده بود. هم از بابت او و هم از بابت خودم خجالت می کشیدم، دیگر علاقه ای به او نداشتم و به دکانش هم نرفتم. او برایم زیان بزرگی محسوب می شد چون او را بزرگترین قهرمانی می پنداشتم که در عمرم شناخته بودم. او بایستی استعدادی داشته باشد زیرا بعضی جنایات خود را چنان زنده و افسانه آمیز شرح داده بود که من هنوز تمام جزئیاتش را به خاطر دارم.

آن قدر که هانیبال تغییر کرده، مردم آن چندان تغییری نکرده اند. اینجا دیگر يك روستا نیست، يك شهر است با يك فرماندار و يك شورای حکومتی و يك دستگاه تهیه آب و احتمالاً يك وام. پانزده هزار جمعیت دارد، شهری فعال و پر حرارت است و مانند سایر نقاط مغرب و جنوب که در آنجاها يك خیابان یا يك پیاده رو که خوب سنگفرش شده باشد به قدری کم دیده می شود که وقتی آدم آنها را می بیند به شك می افتد، خیابانهای هانیبال نیز سنگفرش شده است. نیم دوجین راه آهن معمولی اکنون در هانیبال تمرکز می یابد و يك ایستگاه راه آهن در آنجاست که ساختمان آن یکصد هزار دلار خرج برداشته است. این شهر در دوره کودکی من خصوصیت و همچنین تفوق بازرگانی نداشت، کشتی مسافری و پستی که در آنجا

لنکر می‌انداخت معمولاً يك مسافر پیاده می‌کرد و يك گربه‌ماهی می‌خرید و يك مسافر دیگر می‌گرفت و به اندازه يك کلاه هم بار می‌زد، اما اکنون در قسمت الوار بازرگانی پر حجمی پرورش یافته است که تجارب وسیع متفرقه یکی از نتایج آن است. اکنون مقدار زیادی پول دست به دست می‌گردد.

خلیج خرس - که شاید از این جهت آن را بدین نام می‌خوانند که همیشه از خرس خالی است - اکنون در زیر جزیره‌ها و قاره‌هایی از الوارهای توده شده است، پنهان مانده و دیده نمی‌شود، و جز يك آدم خبره هیچ کس نمی‌تواند آن را پیدا کند. من سابقاً درین خلیج هرتابستان مرتباً غرق می‌شدم و یکی که اتفاقاً با من دشمنی داشت سر می‌رسید و از آب بیرونم می‌کشید و خشکم می‌کرد و با تنفس مصنوعی بادم می‌کرد و دوباره به راهم می‌انداخت، اما اکنون این خلیج هیچ جای خالی ندارد که آدم در آن غرق شود. در آن زمان این خلیج پرورش دهنده مشهور تب و سرما خوردگی بود. يك قابستان را به یاد دارم که تمام اهالی قصبه یکبار به این بیماری دچار شده بودند. بسیاری از دودکشها فرو ریخت و تمام خانه‌ها چنان صدمه دید که قصبه نیاز به تجدید ساختمان پیدا کرد. شکاف یادره بین لاورزلیپ Lover's Leap و قبه مغرب آن را دانشمندان فرض می‌کنند در اثر یکی از انفجالات دوران یخ به وجود آمده است. این اشتباه است.

یکی دو میل پایین هانیبال، میان پرتگاهها، غار جالب توجه‌ی هست. دلم می‌خواست باز آن را بینم ولی وقت نداشتم. وقتی که بچه بودم صاحب این غار آن را تبدیل به آرامگاه دختر خود ساخت که چهارده ساله از دنیا رفته بود. نعش بچه بیچاره را در يك استوانه مسین پر از الکل قرار داده و آن را در یکی از خیابانهای کدورت‌آور غار آویزان کرده بود. در این استوانه باز بسته می‌شد، و می‌گفتند میان مسافران درجه دوم غار، این يك کار معمولی است که در استوانه را بردارند و صورت مرده را بالا کشیده ببینند و بیازمایند و درباره‌اش تفسیر کنند.

فصل پنجاه و ششم

يك مسئله حقوقی

کشتارگاه و همچنین زندان کوچکی که يك وقت در نزدیکی آن قرار داشت دیگر در مصب خلیج خرس وجود ندارند. یکی از اهالی پرسید، «آیا زمانی را که جیمی فین، دائم‌الخمر شهر، در زندان آتش گرفت و مرد به‌خاطر دارید؟»

حالا ببینید بر اثر گذشت زمان، و کمک بد حافظگی مردم، تاریخ چگونه ملوث می‌شود. جیمی فین در زندان نسوخت، بلکه به مرگ طبیعی مرد آن هم در يك خمره دباغی در اثر ترکیبی از جنون خمری و سوزش بی‌اختیار. وقتی که می‌گویم به مرگ طبیعی، منظورم این است که برای جیمی فین حکم مرگ طبیعی را داشت. آن که در زندان آتش گرفت از اهالی قریه نبود، غریبه و یسکیخور و لگرد بی‌آزاری بود. من قصبه او را بهتر از کسان دیگر می‌دانم، در زمان گذشته آن قدر درین خصوص می‌دانستم که از تعریفش لذت می‌بردم. این و لگرد يك شب سرد در خیابان پرسه می‌زد، پپی زیر لب داشت و برای روشن کردنش کبریت می‌خواست، هیچ‌کس نه کبریت به او می‌داد و نه بانزاکت با او رفتار می‌کرد، برعکس، يك فوج از پسرهای بد دنبالش افتاده بودند و با عیبجویی از او واذیت او تفریح می‌کردند. من هم به آنها کمک می‌کردم، اما

بالاخره تقاضای رهگذران برای تحمل این قبیل اشخاص همراه با اشارات رقتاوری که درباره تنهایی و بیکسی او می کردند در حس شرمندگی و در آنچه از حس نیکوکاری در من باقی مانده بود مؤثر واقع شد و رفتم و کبریتی برایش آوردم و بعد خود را به خانه رساندم و در بستر افتادم و در حالی که بار وجدان رویم سنگینی می کرد و خود را سبکروح نمی یافتم. مارشال - که نام قلنبه ای برای مأمور پلیس است، ولی این لقبش بود - یکی دو ساعت بعد او را دستگیر ساخت و به بازداشتگاه انداخت و درش را قفل کرد. در ساعت دو بعد از نیمه شب زنگ کلیسا علامت آتشسوزی را نواخت و البته همه از خانه های خود بیرون ریختند - من هم همراه بقیه. و لگرد باروشن کردن کبریت خود مصیبتی به بار آورده بود: پوشالهای بسترش آتش گرفته بود و این آتش به قالب بندی چوب بلوطی اتاق نیز سرایت کرده بود. وقتی که من به محل وقوع حادثه رسیدم دویست نفر مرد وزن و بچه در آنجا گرد هم ایستاده، از وحشت برجا خشک شده بودند و از پنجره های آهنی زندان، داخل آن را نگاه می کردند. و لگرد پشت میله های آهنین ایستاده بود و دیوانه وار میله ها را می کشید و برای کمک فریاد می زد. روشنایی آتش در پشت او چنان سپید و شدید بود که او مانند يك چیز سیاه در برابر يك خورشید به نظر می رسید. مارشال تنها کسی بود که کلید بازداشتگاه را داشت و او را هم نمی توانستند پیدا کنند. قوچ قلعه خرابکن چیزی بود که فوراً آماده شد و صدای رعد آسای ضربات آن به روی در بازداشتگاه چنان طنین تشویق کننده ای داشت که تماشاچیان شادی بسیار می کردند و چنین می پنداشتند که آن نبرد به پیروزی خواهد انجامید. اما این طور نبود. الوارها خیلی استحکام داشتند و مقاومت می کردند. می گفتند آن مرد پس از مرگ نیز هنوز با پنجه های خود همچنان میله های زندان را محکم گرفته بود، و این وضع را داشت که شعله های آتش به دورش پیچید و او را سوزاند. راجع به این موضوع من چیزی نمی دانم. پس از شناختن آن چهره که از پشت میله ها التماس می کرد، من دیگر چیزی ندیدم و هرچه دیده شد به وسیله دیگران دیده شد نه به

وسيله من.

پس از آن قضیه تامدتی دراز هرشب آن چهره به همان وضع در برابر من نمودار می‌گردید، و من برای مرگ آن مرد چنان خود را گناهکار می‌پنداشتم که گفתי عمداً آن کبریت را به او داده بودم تا خود را با آن آتش بزند. هیچ شك نداشتم که اگر ارتباط من با آن قضیه غم‌انگیز فاش شود مرا به‌دار خواهند آویخت. این اتفاقات و تأثیراتی که در آن زمان داشت، در حافظه من می‌سوزد و مطالعه آنها اکنون به همان اندازه برایم تفریح دارد که در آن وقت برایم پریشانی خاطر به‌بار می‌آورد. اگر کسی از آن قضیه ناراحت کننده صحبت می‌کرد، من در يك لحظه سراپا گوش می‌شدم و آماده بودم که ببینم چه می‌گویند چون همیشه می‌ترسیدم و انتظار داشتم که مچم باز شود، و این تصور وجدان گناهکار من چنان لطیف و رقیق بود که در غیر عمدی‌ترین حرفهایی که از روی بی‌غرضی زده می‌شد اثری از سوءظن می‌یافتم. همین‌طور، حرکات و نگاههایی که هیچ اهمیتی نداشت ولی تن مرا می‌لرزاند و دچار وحشت می‌ساخت. و چقدر مریض می‌شدم اگر کسی، هر قدر هم روی بی‌اهمیتی و بی‌غرضی، چنین حرفی از دهنش می‌پیرید که «جنایت بالاخره فاش می‌شود!» این احساس گناه برای من که بچه ده‌ساله‌ای بودم بار نسبتاً سنگینی محسوب می‌شد.

در تمام این مدت خوشبختانه يك چیز را فراموش کرده بودم - این حقیقت که از قدیم در خواب حرف می‌زدم. اما يك شب از خواب بیدار شدم و دیدم همبسترم - برادر کوچکترم - در بستر نشسته وزیر روشنایی مهتاب، مرا مطالعه می‌کند. گفتم:

«چه شده؟»

«تو آن قدر در خواب حرف می‌زنی که من نمی‌توانم بخوابم»
در يك لحظه به حال نشسته درآمدم، در حالی که گفתי
جگرم در گلویم بسته و موهایم سیخ شده.

«چه گفتم؟ زود - بریز بیرون - چه گفتم؟»

«حرف زیادی نزدی»

«دروغ است - تو همه چیز را می‌دانی.»

«راجع به چه چیز؟»

«تو همه چیز را می‌دانی. راجع به آن مطلب»

«راجع به چه مطلب؟ نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی. فکر می‌کنم تو مریض یا دیوانه هستی یا یک چیزیت می‌شود. اما به هر صورت تو بیداری و حالا که بیداری برای من فرصتی هست که یک چرت بخوابم.»

او در خواب رفت و من غرق در عرق سردی شدم، این وحشت تازه را نیز روی آشفتگیهای قبلی ذهن خود کشیدم. بار سنگین اندیشه من اینها بود: قاچه اندازه راز را فاش کرده‌ام؟ قاچه اندازه او سر از کار در آورده است؟ این شك و تردید هم چه مصیبتی است! رفته رفته فکری به خاطر رسید و آن این که او را از خواب بپرانم و بایک قضیه فرضی امتحانش کنم. تکانش دادم و گفتم-

«فرض کن که یک مرد پیش تو مست بیاید»

«این احمقانه است - من هرگز مست نشده‌ام.»

«دیوانه، منظورم تو نیستی - منظورم آن مرد است. فرض کن مردی مست پیش تو بیاید و یک چاقو یا تبرزین یا هفت تیر از تو قرض کند و تو فراموش کنی که به او بگویی پر از فشنگ است، و»

«یعنی چه؟ چطور ممکن است یک تبرزین را پر از فشنگ

کرد؟»

«منظورم تبرزین نیست، نگفتم تبرزین، گفتم هفت تیر. حالا

هی این جور حرفم را قطع نکن چون موضوع جدی است. یک نفر کشته شده است.»

«چی! درین قصبه؟»

«بله، درین قصبه.»

«خوب، بگو - من دیگر یک کلمه حرف نمی‌زنم.»

«خوب، پس فرض کن که یادت رفته به او بگویی احتیاط

کند چون پر از فشنگ است و او رفته و خودش را با آن کشته - چون مست بوده داشته با آن مسخره بازی می‌کرده یا شاید هم تصادفاً این دسته گل را به آب داده باشد. خوب، آیا این جنایت

حساب می‌شود؟»

«نه - خودکشی.»

«نه، نه، منظورم کار او نیست، کار تست: آیا برای اینکه تو به او هفت تیر داده‌ای جنایتکار شمرده خواهی شد؟»

پس از اندیشه‌ای عمیق، پاسخ او چنین بود -

«خوب، باید فکر کنم که جرمی کرده‌ام - شاید جنایتی -

بله، شاید جنایت، اما من درست نمی‌دانم.»

این مرا خیلی ناراحت کرد. اما، نظریه قطعی نبود. مجبور بودم قضیه واقعی را در میان بگذارم - غیر ازین چاره‌ای نداشتم. اما می‌خواستم احتیاط کنم و مواظب اثرات سوءظن آور آن باشم. این بود که گفتم:

«من اول يك قضیه را فرض کردم، اما حالا دارم به قضیه حقیقی می‌رسم. می‌دانی چطور شد که آن مرد در بازداشتگاه آتش گرفت؟»

«نه.»

«هیچ اطلاعی نداری؟»

«هیچ.»

«به مرگ خودت قسم می‌خوری که هیچ خبری نداری؟»

«بله، به مرگ خودم قسم می‌خورم.»

«خوب، آن واقعه این‌طور اتفاق افتاد. مرد بیچاره کبریت خواست که پیمپ خودش را روشن کند. پسری به او کبریت داد و مرد باهمان کبریت بازداشتگاه را آتش زد و خودش را هم سوزاند.»

«این‌طور است؟»

«بله، این‌طور است. حالا فکر می‌کنی آن پسر جنایتکار

است؟»

«بگذار ببینم. آن مرد مست بود؟»

«بله، مست بود.»

«خیلی مست؟»

«بله.»

«و آن پسر این موضوع را می‌دانست؟»

«بله، می‌دانست.»

مکئی طولانی رخ داد. بعد این نظریهٔ سنگین اظهار شد:
«اگر مرد مست بوده و آن پسر این را می‌دانسته، یقیناً
پسر جنایتکار است.»

هیجانهای بیمار کننده‌ای لابلای تمام نسوج بدنم خزید و
مثل این بود که می‌دانم وقتی که کسی در دادگاه اعلام حکم‌اعدام
خود را می‌شنود چگونه حس می‌کند. صبر کردم که ببینم برادرم
بعد چه می‌گوید. عقیده داشتم که می‌دانم حرف بعدش چیست، و
عقیده‌ام درست بود. او گفت—

«من این پسر را می‌شناسم.»

دیگر هیچ نداشتم که بگویم، بدین‌جهت هیچ نگفتم. فقط
لرزیدم. بعد او افزود—

«بله، قبل از اینکه تو نصف حرفت را بزنی. من کاملاً
فهمیدم این پسر کیست، این بن‌کونتز است!»
از پریشانی بیرون آمدم درست مثل کسی که از میان
مردگان برخاسته باشد. با تحسین گفتم:
«عجب، تو چطور این را حدس زدی؟»
«خودت در خواب گفتی.»

پیش خود گفتم «چقدر عالی است! این عادت است که باید
آن‌را پرورش داد.»

برادرم به سادگی حرف خود را دنبال کرد:

«وقتی که در خواب حرف می‌زدی، چیزهای درهم‌برهمی راجع
به کبریت گفتی که من از آنها نتوانستم سردر بیارم، اما همین الان
وقتی که شروع به تعریف آن مرد و بازداشتگاه و کبریت‌کردی
یادم آمد که در خواب دو سه دفعه بن‌کونتز را به‌زبان آوردی،
بدین‌جهت من آنها را پهلوی هم گذاشتم و فهمیدم این بن بود که
آن مرد را آتش زد.»

از هوشیاری او خیلی تعریف کردم. چیزی نگذشت که

پرسید—

«آیا می‌خواهی او را تسلیم قانون کنی؟»

گفتم «نه، عقیده دارم که این برایش درس عبرتی خواهد بود. البته صلاح در این است که از او غافل نشوم، اما اگر از کار خودش دست بردارد و اصلاح شود هرگز مشتش را باز نخواهم کرد. «تو چقدر خوبی!»

«خوب، سعی می‌کنم آدم خوبی باشم. این تنها کاری است که در يك همچه دنیایی از دست آدم برمی‌آید.»
و چون بار از دوش من برداشته شد و به دوش دیگری افتاد به زودی وحشتم از میان رفت.

يك روز قبل از اینکه هانیبال را ترك كنیم موضوع شکفت. انگیزی توجه مرا جلب کرد - موضوع طول وقت که در آنجا شیوع حیرتاوری داشت. من این موضوع را از صحبت یکی از بی‌ریا ترین مردم یعنی درشکه‌چی سیاهپوست یکی از دوستانم که در آنجا به سر می‌برد، فهمیدم. او قرار بود در ساعت هفت ونیم بعد از ظهر در پارك هتل پیش من بیاید و مرا بادرشکه خود بیرون ببرد. ولی او مدت قابل توجهی تأخیر کرد - ساعت ده آمد. عذرش هم این بود:

«وقت در دهکده ما تقریباً يك ساعت ونیم یواشتره تا در شهر، ارباب، شما وقت زیادی خواهید داشت. ما گاهی یکشنبه زود طرف کلیسا هجوم می‌بریم، اون وقت اون آقای اصل‌کاری خودش وسطهای مجلس وارد می‌شه. این اختلاف وقته، کسی نمی‌تونه حسابشو داشته باشه.»

دو ساعت ونیم وقتم تلف شده بود، اما حقیقتی را دریافته بودم که به اندازه چهار ساعت ارزش داشت.

فصل پنجاه و هفتم

يك فرشته بزرگ

از سنت لوئیز به سوی شمال، سراسر راه پر از نشانه‌های زنده کننده حضور جمعیت‌های فعال، پرحرارت، خردمند، کامیاب و عملی قرن نوزدهم است. این مردم خواب نمی‌بینند، بلکه کار می‌کنند. در وجهه خارجی امور و مظاهر زندگی سالم و آسایشی که همه جا پیداست، نتیجه سعادت آمیز کار و کوشش آنان به چشم می‌خورد. کوئنسی مثال قابل توجهی است - شهری چابک، زیبا و منظم است، و اکنون نیز مانند پیش، به هنر و ادبیات و سایر امور بلند پایه علاقمند است.

ولی ماریون سیتی مستثناست. به بی‌حسابترین وجهی عقب رفته است. این مرکز در آغاز کار چنان امیدبخش بود که طراحان و نقشه‌کشان با اطمینان کامل کلمه «شهر» را به آن چسبانده‌اند، اما این پیشبینی بدی بود. سی و پنج سال پیش که من ماریون سیتی را دیدم يك خیابان و تقریباً یا کاملاً شش خانه داشت. اکنون فقط شامل يك خانه است، این يك خانه هم در حال ویرانی است و آماده است که دنبال آن پنج خانه دیگر وارد رودخانه شود.

بدون شك ماریون سیتی به کوئنسی بسیار نزدیک بود. بد بیاری دیگری هم داشت: در يك زمین مسطح گلی واقع شده بود

که از درجه آبرس رودخانه، در هنگام طغیان آب، یابینتر قرار داشت، در صورتی که کوئسی روی دامنه يك قبه، در جایی بلند واقع شده است.

کوئسی در آغاز نما و روشهای يك قصبه نمونه نیوانگلندی را داشت: و این خصوصیات را اکنون نیز دارد: یعنی دارای خیابانهای پهن و پاك، خانه‌ها و چمنهای منظم و تمیز، منازل بزرگ عالی، ردیفهای عمارات باشکوه بازرگانی است. زمینهای زیبای فراوانی نیز در آن جاست، گردشگاهها که خوب نگهداری شده و جاده‌های جذاب سواره‌رو از آن جمله است، همچنین کتابخانه عمومی، قرائتخانه، دوباب کالج، چند کلیسای باشکوه و گرانها و مرکز بزرگ ادارات دولتی بازمینهایی که شامك يك میدان بزرگ است. جمعیت این شهر سی هزار نفر است. کارخانه‌های بزرگی در آنجاست که مصنوعات بسیاری را به میزان زیاد تولید می‌کنند. لاگرانچ و کانتون، دو قصبه در حال رشد هستند، اما قصبه الکساندریا را نیافتیم، به من گفتند که در زیر آب رفته، ولی در فصل تابستان سر از آب بیرون می‌آورد و شکفته می‌شود.

کیوکوك خیلی آسان شناخته می‌شد. من در سال ۱۸۵۷- که از نظر امور مربوط به مستغلات سال فوق‌العاده‌ای بود - در آنجا بسر می‌بردم. آن «سفره نعمت» چیزی شکفت‌انگیز به شمار می‌رفت. هر کسی می‌خرید و هر کسی می‌فروخت - جز بیوه زنان و کشیشها، آنها همیشه به این معاملات ادامه می‌دهند و وقتی که بازار از رواج می‌افتد از آن دست برمی‌دارند. هرزمینی که به قطعه‌ای از زمینهای شهر شباهت داشت در هر کجا که واقع شده بود به فروش می‌رسید آن هم به قیمتی که اگر آن زمین را با اسکناس پشت سبز نیز فرش می‌کردند باز گران بود.

این قصبه اکنون پانزده هزار جمعیت دارد و بارشد سالمی ترقی می‌کند. شب بود و ما نتوانستیم جزئیات را ببینیم و ازین حیث متأسف بودیم زیرا کیوکوك شهرت يك شهر زیبا را دارد. سابقاً زندگی در آنجا لذتبخش بود و بدون شك ازین جهت جلو رفته که عقب نرفته است.

کار بزرگی که زمان من در حال پیشرفت بود اکنون به پایان رسیده است. این کانالی است بر روی رایپدس که دوازده کیلومتر طول، نودمتر پهنا دارد و عمق آن در هیچ جا کمتر از دو متر نیست. بنائی آن از نوع عالی کارهایی است که معمولاً اداره جنگ انجام می‌دهد و مانند يك قنات یا راه آب رومی دوام زیاد خواهد داشت. این کار چهار یا پنج میلیون دلار خرج برداشته است.

پس از گذراندن یکی دو ساعت بادوستان سابق، دوباره به سوی شمال رودخانه حرکت کردیم. کیوکوک مدت‌ها قبل، محل اتفاقی پرسی‌زدنهای نابغه نامنظم و سرگردان، هانری کلی دین بود. فکر می‌کنم که من هرگز بیش از يك بار او را ندیدم، ولی وقتی که در آنجا بسر می‌بردم خیلی ازو حرف می‌زدند. این است آنچه ازو می‌گفتند:

او زندگی خود را باتنکدستی وبدون آموزش وپرورش آغاز کرد. در روی سنگهای حاشیه پیاده‌روهای کیوکوک به‌خودآموزی پرداخت. با کتاب خود روی يك سنگ می‌نشست و بی‌اعتنا به سر و صدای کسبه وعبور و مرور رهگذران یا ناآگاه از آنها ساعتها غرق در مطالعه می‌شد و هرگز وضع خود را تغییر نمی‌داد مگر گاهگاهی برای اینکه پای خود را جمع کند تا راه دهد که يك گاری رد شود، و وقتی که کتاب را به‌پایان می‌رساند محتویات آن هر قدر هم که پیچیده بود، در حافظه او جذب شده و برای همیشه درتصرف او در آمده بود. به‌این‌طرز او ذخیره بزرگی از انواع دانشها کسب کرد و آنها را در مغز خود طوری جا داد که هر وقت لازم می‌شد می‌توانست دست تفکر خود را روی آنها بگذارد.

لباس او بالباس کارگرهای بارانداز از هیچ جهت فرقی نداشت، جز اینکه لباس او پاره پاره‌تر، ناجورتر و ناهاهنکتر بود، (به‌همین جهت منظره مبالغه‌آمیزتری داشت) کثافتی هم چند ورقه بیشتر بود. هیچ کس نمی‌توانست مغز بزرگ سر آن بنا را ازخود آن بنا تشخیص دهد.

او يك ناطق بود - در درجه اول طبیعتاً این استعداد را داشت

بعدنیز در اثر تجربه و تمرین آموزش یافت. وقتی که برای جمعاوری آرا به نواحی مختلف می‌رفت، نام او آهنربایی بود که کشاورزان را از هشتاد کیلومتر دورتر به پای سکوی خطابه اومی کشاند. موضوع سخنرانی او همیشه سیاست بود. در هنگام نطق یادداشت نداشت زیرا ناطقی که طبع آتشین وی حکم آتشفشان را دارد به یادداشت نیازمند نیست. در سال ۱۸۶۲ پسریکی از اهالی سرشناس کیوکوک که مرحوم شده است، کلاگت Claggett این واقعه را که مربوط به دین است برایم نقل کرد:

احساس جنگ در کیوکوک (در سال ۱۸۶۱) خیلی غلیان داشت و قرار بود روز معینی توده مردم در سالن عمارت جدید انجمن ادبی اجتماع کنند و بیگانه سرشناس نیز برای آنان سخنرانی کند. پس از آنکه سالن عمارت به کلی از جمعیت زن و مرد پر شد، صحنه سخنرانی هنوز خالی بود - سخنران سرشناس نتوانسته بود خود را برساند. جمعیت بیتاب شدند و کم کم رنجیدند و بنای شورش را گذاشتند. درین وقت یکی از مدیران آشفته حال سالن، هنری دین را روی لبه سنگی پیاده رو پیدا کرد، مشکل را برایش شرح داد، کتابش را از دستش گرفت و او را از راه عقب در عمارت انجمن ادبی هل داد و به او گفت که روی صحنه برود و کشورش را نجات دهد.

به زودی يك خاموشی ناگهانی بر روی جمعیت غرغرو افتاد، و چشمان هر کسی فقط به يك نقطه متوجه شد - صحنه وسیع، خالی و بی‌قالیچه. چهره‌ای در آنجا پدیدار شد که حتی يك دوجین از حاضران مجلس نیز به سختی با او آشنایی داشتند. این هنری دین بود که هیکل مترسک را داشت. با کفشهای زوار در رفته و پاشنه فرسوده، جورابهایی به رنگ عجیب و پایین افتاده، شلوار خسارت دیده یادگار عهد عتیق و بسیار کوتاه که تاچند سانت بالای قوزک یایش را برهنه نشان می‌داد، جلیقه دکمه بسته خیلی کوتاه که ناحیه خاکی و پرچروک بین آن و کمر بندش را بیرون می‌انداخت، پیراهن سینه چاک، دستمال سیاهی که مثل يك بانده دورتادور گردن پیچیده بود، کت آبی کوتاه که فقط تا قسمت

باريك كمر می آمد با آستینهایی که تا ده سانت بالای مچها را غیر محفوظ می گذاشت، کلاه كوچك و لبه شق سربازی که روی یکی از غده های سر آویزان شده بود. هیکلی با این سر و وضع، خیلی جدی روی صحنه حرکت کرد و با گامهای شمرده و آرام پیش آمد و مكث کرد و بدون آنکه حرفی بزند جمعیت را برانداز نمود. خاموشی مردم که در نتیجه حیرت آنان پیش آمده بود تا يك لحظه ادامه داشت. بعد موجهای مسخرگی که به گوش می رسید مثل يك موج بزرگ روی دریای چهره ها غلطید و خاموشی را شکست. آن چهره مانند پیش باقی ماند، متفکرانه جمعیت را مطالعه می کرد. موج دیگری آغاز شد - این بار قهقهه بود. به دنبال آن موج دیگر و بعد موج سومی آمد - این آخری قهقهه پر سر و صدایی بود.

درین وقت بیگانه يك گام به عقب رفت، کلاه سربازی خود را برداشت و به يك طرف انداخت و به نحوی مشورتی شروع به نطق کرد، در حالی که هیچ کس گوش نمی داد و هر کسی می خندید و در گوشی حرف می زد. ناطق بی آنکه سر آسیمه شود به گفتار خود ادامه داد و به زودی تیری انداخت که به هدف خورد و سکوت و توجه نتیجه آن بود. این ضربه را تند و سریع با سایر نکته پردازها دنبال کرد، رفته رفته به کار خود گرم شد و لغات را به جای آنکه چکه چکه بیرون بریزد سیل آسا جاری می ساخت، کم کم داغتر و داغتر شد و رعد و برق به راه انداخت - درین وقت جمعیت به تحسین پرداخت که ناطق به آن تحسینها اعتنایی نداشت و چکشی پیش می رفت، باند سیاه را از گردن خود باز کرد و کنار انداخت، هنوز می غرید، چیزی نگذشت که کت کوتاه خود را نیز در آورد و به کناری پرتاب کرد و هر لحظه آتشش بالاتر و بالاتر می گرفت، بالاخره جلیقه را نیز به دنبال کت فرستاد، و بعد برای مدتی نامعین مانند قلّه آتشفشان وزوی دیگر در آنجا ایستاد و دود و شعله و مواد مذاب و خاکستر و سنگ و نیمسوز بیرون ریخت و با ضربات عقلانی و فکری، ضربه ای پس از ضربه و انفجار پس از انفجار زمین فانی را لرزاند در حالی که جمعیت دیوانه تماماً مثل يك بدن روی پا

ایستاده، بافریادهای پیایی شادی و تکان دادن دستمالها که به طوفان برف شباهت داشت، نطق او را پاسخ می‌دادند.

کلاگت گفت، «وقتی هنری دین وارد صحنه شد مردم خیال می‌کردند او دیوانه‌ای است که از دارالمجانین فرار کرده، و هنگامی که از صحنه خارج شد فکر می‌کردند او فرشته بزرگی است که از آسمان گریخته است.»

برلینگتون زادگاه بردت Burdett درخشان شهر دیگری است که برروی تپه واقع است، شهری بدون شك زیباست. عالی و پررونق است و بیست و پنج هزار نفر جمعیت دارد و کارخانه‌های فعالی با انواع تولیدات قابل تصور، کمربندوار شهر را احاطه کرده است. شهر بسیار هوشیار هم بود - البته موقتاً - چون يك لایحه هوشیار کننده‌ای در حال تعلیق بود، لایحه‌ای برای ممنوع ساختن تولید، صدور، ورود، خرید، فروش، قرض گرفتن، قرض دادن، دزدیدن، نوشیدن و بو کردن هر نوشابه‌ای که به حال نوع بشر مضر شناخته شده باشد غیر از آب، و در تصرف داشتن آن از راه فتح، ارث، عمد، غیر عمد، یا از راه‌های دیگر، در استان ایووا. این اقدام به تصویب کلیه مردم معقول استان رسیده بود جز به تصویب هیئت قضات.

برلینگتون از لحاظ عوامل حکومت صحیح و خردمندانه، تجهیزات کامل يك شهر مدرن و مرفعی را دارد، از آن جمله يك اداره آتشنشانی است که دولت هزینه آن را می‌پردازد، این چیزی است که شهر بزرگ نیواورلینز فاقد آن است و هنوز از آن یادگار عهد عتیق، آتشنشانی آزاد، استفاده می‌کند.

در برلینگتون، چنانکه در سایر شهرهای شمال رودخانه، هوای ترقی و پیشرفت استنشاق می‌شود که به مشام خوشگوار است. عمارت اوپرای ایووا در آنجا ساخته شده است که کاملاً نقطه مقابل غارهای فلاکت زده‌ای است که در شهرهایی به اندازه برلینگتون به عنوان تأثر انجام وظیفه می‌کنند.

در مسکاتین وقت نداشتیم که پیاده شویم ولی منظره روز روشن آن را از کشتی دیدیم. من چند سال قبل در آنجا بسر می‌

بردم، ولی درین وقت ظاهری داشت که نسبتاً ناآشنا بود، بنابراین فکر می‌کنم به‌حدی رشد کرده که از صورت قصبه‌ای که من قبلاً می‌شناختم بیرون آمده است. در حقیقت، من یقین دارم که چنین است چون آن را به‌عنوان یک‌جای کوچک به‌یاد می‌آورم و حال آن که اکنون این‌طور نیست. ولی آنجا را به‌این علت بهتر از همه به خاطر دارم که در یک روز یکشنبه دیوانه‌ای خارج شهر یخه مرا گرفت و از بغل پوتین خود یک کارد قصابی بیرون کشید و به‌من گفت باید تصدیق کنم که او تنها فرزند شیطان است و گرنه مرا با آن کارد خورد خواهد کرد. خواستم بااعتراف به‌اینکه او تنها عضو خانواده شیطان است که من به‌او برخورده‌ام، بااو مصالحه کنم ولی این او را راضی نکرد، او هیچ‌گونه اعتراف نیمه‌کاره را قبول نداشت، من می‌بایست بگویم که او تنها فرزند منحصر به‌فرد شیطان است - در عین‌حال داشت کارد خود را باچرم پوتین خود تیز می‌کرد. یک همچو چیز کوچکی ارزش آن را نداشت که سرش بگومگو شود، بدین جهت نظر او را تأمین کردم و گوشت و پوست خود را سالم بدر بردم. اندکی بعد ازین واقعه او برای دیدن پدرش رفت، و چون تاکنون از آنجا برنگشته، یقین دارم که او هنوز در آنجاست.

و من مسکاتین را به‌یاد می‌آورم که به‌خاطر غروبها، تابستانش هنوز لذتبخشتر است. در دوطرف اقیانوس هیچ غروبی را ندیدم که باغروب تابستان مسکاتین برابری کند. غروب، رودخانه صاف و پهن‌اور را به‌عنوان یک پرده کرباس به‌کار می‌برد و روی آن با هررنگ رؤیایی تصویری نقاشی می‌کرد، از لطایف و ظرایف خال‌خالی عین‌الشمس گرفته باافزایش شدت آنان به‌شعله‌های ارغوانی و سرخ می‌رسید که چشم را فریفته می‌ساخت ولی در عین حال آن را به‌تندی آزار می‌داد. آنجا حقیقتاً سرزمین غروب آفتاب است: یقین دارم هیچ سرزمین دیگری نمی‌تواند بدین خوبی نشان دهد که حق چنین نامی را دارد. طلوع صبح نیز می‌گویند در آنجا بسیار عالی است. اما این را من نمی‌دانم.

فصل پنجاه و هشتم

در قسمت شمالی رودخانه

اکنون قصبه‌های بزرگ یا شهرهای كوچك، تند و فراوان، پشت هم فرا می‌رسند: و میان آنها نیز زمینهای خلوت و ویران نیست، بلکه ردیفهایی از مزارع پر نشو و نما گسترده شده است. کشتی ما ساعت به ساعت در ناحیه بزرگ و پر جمعیت شمال غربی عمیقتر و عمیقتر پیش می‌رود، و با هر قسمت ازین ناحیه که به دنبال قسمت دیگر پدیدار می‌گردد، حیرت و احترام انسان‌شدت و افزایش می‌یابد. چنین مردمی با چنان کارهایی که انجام داده‌اند آدم را بی‌اختیار وادار به تعظیم و احترام می‌کنند. این نسل آزادی است که برای خود فکر می‌کند و لیاقت آن را دارد زیرا تحصیل کرده و روشنفکر است، این مردم مطالعه می‌کنند و باب‌به‌ترین و جدیدترین فکر خود را دوش به دوش نگاه می‌دارند و بایک مدرسه، يك كاليج، يك كتابخانه عمومی، يك روزنامه، هر نقطه ضعیفی را تقویت می‌کنند، و در تحت قانون بسر می‌برند. نگرانی برای آینده چنین نسلی در دستور نیست.

این ناحیه، جدید است، به قدری جدید است که شاید بتوان گفت دوره کودکی خود را طی می‌کند. وقتی که هنوز در حال دندان درآوردن است کارهایی انجام داده است که آدم بادیدن

آنها به حیرت می افتد، که در زمان نیرومندی دوره بلوغ خود چه کارها خواهد کرد. این ناحیه به قدری نو است که مسافر خارجی هنوز راجع به آن چیزی نشنیده و آن را ندیده است. مسافر خارجی مدت شصت سال بین سنت لوئیز و نیواورلینز به سوی شمال و جنوب رودخانه با کشتی بخاری رفت و آمد می کرده است. بعد به میهن خود بازگشته است و با این عقیده که تمام دیدنیهای رودخانه را دیده، کتاب خود را نوشته است. میان شش کتاب ازین قبیل، يك کتاب نیز نیست که در آن ذکری از قصبه های قسمت علیای رودخانه شده باشد - زیرا پنج یاشش مسافر که به این رودخانه راه یافتند، هنگامی این کار را کردند که این قصبه ها هنوز در روی نقشه نیامده بودند. آخرین مسافر آنان (۱۸۷۸) همان سفر مقرر قدیمی را کرد - نشنیده بود که در شمال سنت لوئیز هم چیزی هست.

ولی در آنجا هم بود. آنجا این ناحیه حیرتاور بود که پر از قصبه های بزرگ است. قصبه هایی که باید گفت پریروز طرح ریزی شده و صبح روز بعد هم ساخته شده اند. میان آنها بیست قصبه هست که هر کدام از هزار و پانصد تا پنج هزار نفر جمعیت دارد. بعد ما مسکاتین را داریم، باده هزار جمعیت، و اینونا ده هزار، مولین ده هزار، راک آیلند، دوازده هزار، لاکروس، دوازده هزار، برلینگتن، بیست و پنج هزار، دوبوک، بیست و پنج هزار، داون پورت، سی هزار، سنت پول، پنجاه و هشت هزار، مینیاپولیس، شصت هزار و به بالا.

مسافر خارجی هرگز راجع به اینها چیزی نشنیده است و یادداشتی درباره آنها در کتاب خود نکرده است. این قصبه ها در يك شب، هنگامی که او در خواب بود از زمین سر برآورده اند. این ناحیه به قدری تازه است که من که نسبتاً جوانم، عمرم بیش از عمر این ناحیه است. وقتی که من تازه به دنیا آمده بودم سنت پول فقط سه نفر جمعیت داشت. مینیاپولیس جمعیتش يك سوم آن بود. این جمعیت آن زمان مینیاپولیس دوسال قبل، هنگامی از دنیا رفت که طی چهل سال افزایش پنجاه و نه هزار و نهصد و نه نفری جمعیت را تحمل کرده بود. مثل قورباغه ازدیاد نسل کرده بود.

باید توضیح دهم که تعداد جمعیت های سنت پول و مینیاپولیس

که در بالا ذکر شده به چند ماه قبل مربوط است. این شهرها به مراتب اکنون بزرگترند و بیشتر جمعیت دارند. در حقیقت من هم اکنون برآورد يك روزنامه را دیده‌ام که جمعیت اولی را هفتاد و يك هزار و جمعیت دومی را هفتاد و هشت هزار نوشته است. هنوز این کتاب تاشش هفت ماه دیگر به دست مردم نخواهد رسید و در آن وقت هیچ يك ازین ارقام ارزش زیاد نخواهند داشت.

نظری به داون پورت انداختیم که شهر زیبای دیگری است. افسری بر سر تپه است - این عبارت شامل تمام آن شهرها و قصبات می‌شود زیرا همه خوشنما، خوشساخت، تمیز، منظم، برای دیده فرحاور و برای روح شادبختند و همه هم برفراز تپه‌ها قرار دارند. بدین جهت ما آن عبارت را درینجا باقی می‌گذاریم. سرخپوستان روایتی دارند که مارکت و جولیت^۱ در سال ۱۶۷۳ در جایی که اکنون داون پورت قرار دارد اردو زده‌اند. سپیدپوست بعدی که در آنجا اردو زد یکصد و هفتاد سال پس از آن - در سال ۱۸۳۴ - بود. داون پورت سی هزار جمعیت خود را از طرف سی سال گذشته گرد آورده است. اکنون بیش از تعداد جمعیت بیست و سه سال قبل خود، بچه به مدرسه می‌فرستد. داون پورت نیز به اندازه سایر نقاط قسمت علیای رودخانه، کارخانه، روزنامه و آموزشگاه دارد. تلفن، تلگراف، دستگاه اخطار الکتریکی و يك اداره آتشنشانی دارد که به نحو تحسینامیزی هزینه آن پرداخته و نگهداری می‌شود و شامل شش گروه مجهز به قلاب و نردبان و سایر وسایل و چهار موقور بخاری آتشنشانی است. داون پورت دارای سی کلیساست و اقامتگاه رسمی دواسقف است - اپیسکوپال^۲ Episcopal و کاتولیک. روبه روی داون پورت قصبه پر رونق راک آیلند است که در پای

-
۱. (۱۶۳۷ - ۱۶۷۵) و (۱۶۴۵ - ۱۷۰۰) دو تن سیاح و مکشف و مبلغ مذهب مسیح که در نواحی شمال امریکا و کانادا در رأس هیئتی مسافرت کردند و اکتشافاتی نمودند. - م.
 ۲. نام يك نوع حکومت کلیسایی که در آن روحانیون به گروههای مافوق و مادون طبقه بندی شده‌اند. - م.

راپیدس علیا واقع شده است. پل بزرگ راه آهن که دو قصبه را به هم مربوط می سازد یکی از سیزده پلی است که می می می می و کشتیرانان بین سنت پول و سنت لوئیز را مشوش می کند.

جزیره زیبای راک آیلند که ۵ کیلومتر درازا و هشتصد متر پهنا دارد، متعلق به ایالات متحده امریکا است و با هنرمندی به جذایتهای آن شگفت انگیزی تبدیل ساخته است و با هنرمندی به جذایتهای آن افزوده، و با چند کیلومتر جاده سواره رو در جنگلهای زیبای آن رشته کشی کرده است. نزدیک مرکز جزیره، آدم از خلال درختان چشمش به ده عمارت چهار طبقه منگی می افتد که هر کدام یک جریب زمین را پوشیده است. این عمارات، کارگاههای دولتی هستند، زیرا در راک آیلند انبار مهمات و کارخانه اسلحه سازی ملی قرار دارد.

به سوی شمال رودخانه - میان مناظر مسحور کننده، که جز اینها هم چیز دیگری در رود علیا وجود ندارد - پیش می رویم، و از مولین که مرکز صنایع تولیدی زیادی است، همچنین از کلینتون Clinton و لیونز Lyons مراکز بزرگ الوار می گذریم، و به زودی به دوبوک می رسیم که در یک ناحیه معدنی غنی واقع شده است. معادن سرب آن بسیار پر محصول و پردامنه می باشد. دوبوک تعداد زیادی مؤسسات صنعتی دارد، از آن جمله یک کارخانه گاو آهن سازی که به طور کلی مورد نیاز سراسر دنیای مسیحیت را آماده می سازد. یالاقل این حرفی است که یک نماینده آن مؤسسه در کشتی به من زد. او گفت:

«یک کشور را در زیر آفتاب به من نشان بدهید که مردمش بدانند واقعاً چگونه باید شخم زد، و اگر من نتوانستم در روی گاو آهن آنان علامت کارخانه خودمان را به شما نشان دهم آن گاو آهن را خواهم خورد، برای خوردنش هم به سوس و وستر شایر احتیاج ندارم که به آن چاشنی بزنم.»

تمام این قسمت رودخانه سرشار از تاریخ و روایات سرخپوستان است. نام عقاب سیاه یک وقت در آن اطراف نام نیرومندی بود، مانند نام کیو کوک، در قسمتهای دورتر. چندین کیلومتر پایین دوبوک صخره یاپرتگاهی به نام کله مرده است - در روزگار

قدیم فرانسویان سرخپوستان را به بالای آن پرتگاه راندند و در آنجا آنان را به تله انداختند بامرگی که یقیناً انتظارشان را می کشیدند، فقط انتخاب نوع مرگ به اختیار خودشان بود - از گرمسنگی بمیرند یا از بالا به پایین بپرند و خود را بکشند. عقاب سیاه در اواخر عمر خود روشهای سپید پوستان را برگزید و هنگامی که مرد نزدیک دموآن به روش مسیحیان، که به رسم سرخپوستان تعدیل شده بود، دفن گردید، یعنی لباس نظامی مسیحی برتن و عصای مسیحی در دست داشت، اما به وضع نشسته در گور نهاده شد. سابقاً همیشه وقتی که يك رئیس سرخپوستان را به خاک می سپردند، يك اسب هم با او دفن می کردند. این که عصا جانشین اسب شده نشان می دهد که سرشت مغرور و سرکش عقاب سیاه واقعاً فروتن شده بود و انتظار داشت که پس از توفیق در دنیای دیگر پیاده راه برود.

متوجه شدیم که در بالای دوبوك آب می سی سی پی به رنگ سبز زیتونی است - و با آفتابی که رویش افتاده، غنی، زیبا و نیمه شفاف است. البته قیافه آب در هیچ جا، مثل سایر فصول سال، روشن و صاف نبود، چون در آن وقت رودخانه طغیان داشت و گل ولای پشته های مواصل رودخانه آب را تیره و کدر کرده بود. سرایشیهای باشکوه مشرف به رودخانه، که در طول این ناحیه است، با تناسب و گوناگونی شکلهای و زیبایی لطیف زیورهای خود، آدمی را مسحور می سازد. در بالای پشته سرازیر سرسبزی که پایه اش به لبه آب می رسد، قلعه های بلند با سنگهای شکسته می بینید. مناره های، که از حیث رنگ به نحوی عالی غنی و پخته است، بیشتر هم قهوه ای سیر و سبز تیره ولی رنگهای دیگر نیز رویش پاشیده شده است. و بعد شما رودخانه درخشان را دارید که به هر طرف می پیچد و راهش در فواصلی به وسیله دسته هایی از جزایر جنگلی قطع می شود که در آنها قناتهای نقره گون حفر کرده اند، و دهکده های دوردست را می بینید که روی دماغه ها به خواب رفته اند، و کلکهای که در سایه دیوارهای درختان جنگل آهسته می لغزند، و کشتیهای بخاری سپیدی که در اطراف نقاط دور افتاده محوم می شوند. و

تمام اینها مانند سرزمین رؤیاها مرفه و آرامبخش است و هیچ چیز مادی دنیایی در اطراف ندارد - هیچ چیز نیست که تشویش و نگرانی آورد.

وقتی که قرن ناپاک به سرعت به اینجا بیاید - که به زودی می آید تا با فریاد جنگ شیطانی و غرش و صدای رعد آسای چرخهای هجوم آورش این خلوت مقدس را از هم بپاشد - شما فوراً به این دنیا برگشته اید و یکی از تشویشهای آن آماده است که جای تفریح شما را بگیرد: زیرا به خاطر می آورید این همان راه آهن است که سهام آن همیشه پس از آنکه شما خریدید قنزل می کند و همیشه همینکه آن را فروختید دوباره ترقی می نماید. یادآوری این موضوع تا امروز مرا می لرزاند که يك بار به معامله راه آهن نزدیک شدم و دیگر اصلاً از چنگ سهام آن نجات نیافتم. این باید خیلی وحشتناك باشد که يك راه آهن روی دست آدم بماند.

تقریباً در تمام راه از سنت لوئیز تا سنت پول که هزار و دویست کیلومتر مسافت است همه جا از روی عرشه کشتی لکوموتیو دیده می شود. این خطوط آهن ضرر بزرگی به بازرگانی کشتی بخاری زده است. کارمند کشتی ما، پیش از آن هم که راه آهن ساخته شود کارمند کشتی بخاری بوده است. در آن اوقات هجوم مسافر و سنگینی بار به قدری زیاد بود که کشتیها نمی توانستند تقاضاها را با گنجایش حمل تطبیق دهند، در نتیجه ناخدایان خیلی خودنما و آزاد بودند و به قول عمورموس حسابی «بزرگیت» به خرج می دادند. کارمند کشتی ما اختلاف بین وضع سابق و وضع فعلی را در قالب این عبارات ریخت:

«کشتی در ساحل لنکر انداخته است ناخدای کشتی خیلی شق و رق مثل این که به جای ستون فقرات میله آهنی در پشتش کار گذاشته باشند - بادستکش تیماجی و کلاه بلند و موهایی که به طرف عقب شانه شده، برپام اتاق عرشه فوقانی ایستاده است - مردی که در ساحل است کلاه خود را برمی دارد و می گوید:

«آقای ناخدا، من بیست و هشت تن گندم دارم، اگر می توانید آنها را حمل کنید در حق من لطفی فرمایید.»

ناخدا می گوید:
«من دوتن فقط می برم، - وختی آن قدر لطف نمی کرد که
نگاهی به آن مرد بیندازد.»

«ولی این روزها ناخدا کلاه کوتاه لبه دار کهنه خود را
برمی دارد و از اول چنان لبخند می زند که نیشش تا پشت گوشش
می رسد و حسابی هم تعظیم می کند چون دیگر آن میله آهنی به
جای ستون فقرات نیست که مانع خم شدنش شود، و می گوید:
«آقای اسمیت، از زیارت شما خوشوقتم - خیلی مرحال به
نظر می آید - سالهاست که ندیده ام این قدر مرحال باشید - برای
ما چه دارید؟»

«اسمیت می گوید، هیچ، کلاه خود را هم از سر بر نمی دارد،
فقط به ناخدا پشت می کند و سرگرم گفتگو با کسی دیگر می شود.
«او، بله. هشت سال قبل، این ناخدا مقامش بالا بود، اما
حالا نوبت اسمیت رسیده است. هشت سال قبل کشتی وقتی که در
رودخانه به راه می افتاد و تمام اتاقهایش پر از مسافر بود، در کف
هر اتاقی پنج یا شش مسافر توده می شد. و تمام بلیطهای عرشه کشتی
را مهاجران و دروگران می خریدند. برای به دست آوردن بلیط
اتاق درجه يك کشتی مجبور بودید شانزده نشان وحمایل نشان
دهید و چهارصد سال سابقه اشرافیت خود را ثابت کنید یا با
سیاهپوستی که پوتینهای ناخدا را واکس می زد آشنایی شخصی
داشته باشید. ولی حالا دیگر اوضاع به کلی تغییر کرده است،
خیلی اتاق درجه يك در بالا خالی است. جای دروگر هم در پایین
نیست - عوض دروگر هم حالا ماشین خرمن جمع کن هست.
دروگران به جایی رفته اند که عرب رفت و نی انداخت با کشتی بخاری
هم نرفته اند، بلکه با قطار راه آهن رفته اند.»

درین ناحیه ما به وسعت چندین جریب کلکهای حامل الوار
دیدیم - ولی نه به طرز قدیم که خیلی آهسته بر روی آب شناور
بود و گروهی کارگر خوشگذران و بی بندوبار و ویلنزن و آواز
خوان و عرقخور و رقاص درحمل آنها دست داشتند، بلکه يك کشتی
بخاری قوی به سبک جدید که چرخ پارویش در عقب قرار داشت

تمام آنها را باخود می کشید و گروه معدودی از مردان آرام و منظم و هوشیار که نمای کارگری داشتند و وضع افسانه آسایی در اطرافشان نبود، روی آنها کار می کردند.

در يك شب سیاه، در نقطه ای اطراف اینجا، از چند تنگه جزیره ای بسیار باریك به كمك چراغ الكتريك گذشتیم. در عقب ما پشته بیشکافی از تاریکی محض وجود داشت، در جلوی ما آرنج باریکی از آب میان دیواره هایی از شاخ و برگ های انبوه پیچ می خورد که تقریباً از هر دو طرف با قسمت جلوی کشتی ما تماس می یافتند، و درینجا هریك برگ و هریك موج كوچك در زیر نوری قوی که مانند روشنائی تشدید یافته نیمروز، سیلاسا روی آنها پاشیده می شد، به رنگ طبیعی خود نمودار می گردید.

ما از پریری دو شین *Prairie de Shien* یکی دیگر از اردوگاه های پدر مارکت، گذشتیم و پس از چند ساعت پیشرفت در میان مناظر گوناگون و زیبا به لاکروس رسیدیم. درینجا قصبه ای است که دوازده یا سیزده هزار جمعیت دارد با خیابان هایی که با الكتریسیته روشن شده است و دسته های عماراتی که به حدی با شکوه و از لحاظ معماری نیز به حدی خوب است که می تواند به هر شهری عظمت و احترام ببخشد. این يك ناحیه برگزیده است و از يك ساعت وقتی که به ما داده بودند به نحو رضایت بخشی استفاده کردیم، اگرچه هوا بیش از حد لزوم بارانی بود.

فصل پنجاه و نهم

افسانه‌ها و مناظر

در لاکروس، ما چند مسافر را به صورت مسافران کشتی اضافه کردیم، از جمله آنها، پیرمردی که با نخستین ساکنان این ناحیه شمال غربی، به اینجا آمده بود و با تمام قسمت‌های آن آشنایی داشت، قاحد قابل بخششی نیز به این موضوع افتخار می‌کرد. او گفت:

«بین اینجا و سنت پول منطری می‌یابید که می‌تواند دماغه های رود هودسن را به شما نشان دهد. پرتگاه موسوم به کوینس-بلاف را خواهید داشت که دویست متر بلندی دارد و مانند هر پرتگاهی بدین ارتفاع، دارای منظره رعباوری است، همچنین جزیره ترمپلو که عقیده دارم مانند سایر جزیره‌های امریکا نیست، چون کوه بزرگی است که اطرافش پرتگاه است و سرشار از روایات سرخپوستی است، سابقاً پراز مارهای زنگوله دار بود، اگر خورشید را درست در آنجا دریابید عکسی خواهید داشت که خاطره اش با شما خواهد ماند. بالای واینونا مرغزارهای زیبا خواهید دید، بعد به محل هزار جزیره خواهید رسید که بهترین مناظر را دارد. سرسبز؟ عجب شما شاخ و برگهایی به این سبزی و به این انبوهی هرگز ندیده‌اید، وقتی آب آرام است مثل این است که شما

هزار بالش مخملی را روی آینه پخش کرده باشید، بعد صخره-
های سیاه چهره شیبدار و بریده بریده دو طرف رودخانه حکم قاب
لازم را دارد، شما همیشه يك قاب قوی می‌خواهید که نقاط عالی يك
عکس دقیق را مشخص کند.

این آقای پیر یکی دو افسانه سوزناك سرخپوستی نیز برای
ما حکایت کرد - ولی این افسانه‌ها خیلی قوی نبود.

پس از این میر در تاریخ، او باز به مناظر برگشت و هزار
جزیره را تا سنت پول جزء به جزء برای ما شرح داد، نامهای آنجا
را چنان به سهولت ذکر می‌کرد، همراه موضوع خود با چنان
آسانی مطمئن و روانی پیش می‌رفت و گاه گاه يك لغت سه‌تنی
را چنان با ظاهری از خود راضی مثل کسی که می‌خواهد بگوید
«هرچه باشد من هروقت بخوام انجام می‌دهم» پرتاب می‌نمود و
در فواصل حق بجانبی چنان با فصاحت رنگبریده خود ما را به حیرت
می‌انداخت که به زودی من بدگمان شدم.

ولی بگذریم ازین که من چه گمان کردم. به او گوش
بدهید:

«ده میل بالای واینونا ما به فونتن می‌رسیم که در پای
صخره‌هایی به خوشی آشیانه گرفته بود که پیشانیهای وحشتناك
خود به نام جولايك را به سوی دریاهاى آبی آسمان بلند می‌کنند
و در آن محیط بکر که برخورد دیگری جز برخورد بال فرشتگان
را نشناخته، آنها را شست و شو می‌دهند.

و بعد در روی آبهای نقره‌گون، قریب نوزده کیلومتر،
میان مناظر زیبا و حیرت‌انگیزی پیش می‌رویم که سازه‌های قلوب
ما را برای ستایش پرستش‌آمیز آنها كوك می‌کند، و به مانت ورنون
می‌رسیم که صد و هشتاد متر بلندی دارد، به‌ویرانه‌های افسانه‌ای
عمارتی که روزگاری مهمانخانه درجه يك بود و خیلی دور میان
سایه ابرهایی که ارتفاعات مانت ورنون را لکه‌دار کرده‌اند قرار
داشت - این تنها یادگار مانت ورنون است که روزگاری رونقی
داشت، شهر دیرینه‌ای بود ولی اکنون ویران و كاملاً متروك است.
و همچنان پیش می‌رویم. از پهلوی صخره‌ای موسوم به

صخره دودکش می‌گذریم که حکم يك ميله عالي صدو هشتاد متری را دارد، بعد درست قبل از توقف در مینیسکا توجه ما به جالبترین برآمدگی جلب می‌شود که بیش از صدو پنجاه متر ارتفاع یافته است و يك هرم کوهستانی ایدآل به‌شمار می‌رود. شکل مخروطی آن که بیشه انبوهی سطح اطرافش را احاطه کرده است و قلّه آن که شبیه رأس يك مخروط است تماشاگر را از کارهای طبیعت به‌حیرت می‌اندازد. از ارتفاعات گنج‌کننده آن، مناظر عالی جنگلها، نهرها، پرتگاهها، تپه‌ها و دره‌های پایین و پست از میلها مسافت در چشم‌انداز واقع می‌شود. وقتی ما از بلندترین نقطه آن پرتگاهها که روی دره‌های پایین قرار دارد برای دورنمای مسحورکننده خیره می‌شویم، کدام منظره رودخانه‌ای را عالتر ازین می‌توان تصور کرد؟ وقتی که از هر سو به‌اینها می‌نگریم صحرای ابتدایی و خلوت، و خاموشی مهیب این آفریده‌های طبیعت و خدای طبیعت احساسات ما را برای ستایش بی‌حد و حصر برمی‌انگیزد و خاطره آنها هرگز از ذهن ما محو نخواهد شد.

بعد ما کله شیرنر و کله شیر ماده را داریم که دست طبیعت تراشیده است تا این رودخانه را زیور بخشد و بر آن تسلط یابد، و بعد ناگهان رودخانه، پهناور می‌شود و ناگهان نیز گیراترین و والاترین منظره پیش چشم ما نمودار می‌گردد، تپه‌های دنداندار که سراپا از بیشه‌های سرسبز پوشیده شده است، زمینهای هموار مرغزار که در دامنه خود واباشا را دربر گرفته است که شهر آبهای شفافبخش و دشمن نیرومند بیماری برای^۱ است، و آن بزرگترین تصویرعمل طبیعت، دریاچه پپین Pepin است. اینها عکسی را می‌سازند که چشم‌مسافر ساعتی نامحدود ممکن است باوجدی تسکین نیافته و تسکین نیافتنی بر روی آن خیره بماند. دوهمچنان آسان پیش می‌رویم، و در موقع خود با آن گنبد

۱. بیماری برایت که به‌نام دکتر ریچارد برایت، نخستین کسی که درباره آن تحقیق کرده موسوم شده، همان بیماری است که به‌ورم کلیه معروف است. - م.

های باشکوه، جبه‌قند نیرومند و صخره دوشیزه رو به‌رو می‌شویم که این دومی را خرافه‌ای افسانه‌آسا پرصدا ساخته است، واغلب در سپیده دم که قایق پارویی نزدیک بدان می‌شود، قایقران می‌پندارد که آهنگ لطیف و خوش موسیقی وینونای از دست رفته دیرینه را می‌شنود که محبوب ترانه و داستان سرخپوستان است. «بعد فرونتناک در چشم ما پدیدار می‌گردد که پناهگاه شادیبخش مسافران کوفته تابستان است، بعد سرخ بال مرقی، بعد پرتگاه الماس، که با علو و شکوه منحصر به‌فرد خود نافذ و مؤثر است، بعد پرسکات و سن‌کروا، بعد ناگهان می‌بینیم که گنبدها و برجهای سنت پول به‌چشم می‌خورد که شهر عظیم و جوان و پیشرو شمال است، در راه ترقی با گامهای هفت‌فرسخی پیش می‌رود، پرچمدار عالیت‌ترین و جدیدترین تمدن است، با تیشه تجارت راه سودبخش خود را می‌تراشد و باز می‌کند، برای پیروزی فرهنگ مسیحیت در شیپور جنگ می‌دمد، پوست سر متعفن بیکارگی و خرافه را می‌شکافد تا در آن ماشین بخاری شخمزنی و مدرسه را جای دهد - زیرا همیشه در جلوی او بیابان خشک بی-قانونی، نادانی، تبهکاری و ناامیدی گسترده است، همیشه در عقب او چوبه دار و زندان و تادیب می‌شکفت، و همیشه -

«آیا هیچ تاکنون با یک پانوراما^۱ مسافرت کرده‌اید؟»
 «قبلا درین رشته کار کرده‌ام.»
 گمانی که برده بودم تبدیل به یقین شد.
 «آیا هنوز هم با آن مسافرت می‌کنید؟»
 «نه، این دستگاه را متوقف کرده‌اند تا فصل پاییز آغاز

۱. منظور از پانوراما درینجا دستگاهی است شبیه شهر فرنگ که در آن یک تصویر مفصل یا یک سلسله تصاویر از استوانه‌ای باز شده در معرض تماشای بیننده قرار می‌گیرد و به استوانه دیگر پیچیده می‌شود. این دستگاه که روبرت بارکر در سال ۱۷۸۷ در انگلستان اختراع کرده بود، پس از رواج صنعت سینما از بین رفت. - م.

شود. اکنون من دارم در تهیه مطالبی برای راهنمای مسافران کمک می‌کنم که امسال تابستان کمپانی کشتی پستی و مسافری سنت لوئیز و سنت پول برای استفادهٔ مسافرانی که با این خط کشتیرانی مسافرت می‌کنند منتشر خواهد کرد.

«وقتی که شما از صخرهٔ دوشیزه صحبت می‌کردید، از وینونای از دست رفتهٔ دیرینه، محبوب‌ترانه و داستان سرخپوستان حرف زدید. آیا این وینونا همان دوشیزهٔ صخره است؟ و آیا این دوتا در افسانه به هم مربوطند؟»

«بله. افسانه‌ای بسیار غم‌انگیز و دردناک. شاید مشهورترین و همچنین رقت‌آورترین افسانه‌های می‌سی‌سی‌پی.»

ازو خواستیم که آن را شرح دهد. رشتهٔ سخن را به دست گرفت و بدون هیچ زحمتی روش ناطق مآبانهٔ خود را باز یافت و بدین گونه شرح داد:

«در فاصله کمی بالای لیک‌سیتی دماغهٔ برجسته‌ای است معروف به صخرهٔ دوشیزه که نه تنها نقطه‌ای تماشایی است، بلکه از نظر واقع‌ای هم که چنین نامی را بدان داده، اهمیت افسانه‌ای دارد. این محل تا چند سال پیش جایگاه محبوب سرخپوستان سیو^۱ Sioux بود و همیشه عدهٔ زیادی از آنان در آنجا یافت می‌شدند زیرا آنجا می‌توانستند خوب ماهی بگیرند و شکار کنند. میان خانواده‌هایی که به آنجا می‌آمدند خانواده‌ای بود که به قبیلهٔ واباشا تعلق داشت. وینونا (به معنی: نخست زاده یا نخستین زاده) نام دوشیزه‌ای است که با عاشقی متعلق به همان دسته پیمان وفا بسته بود. ولی پدر و مادر متعصبش او را به مرد دیگری وعده کرده بودند که جنگاور مشهوری بود و به ازدواج با او اصرار داشت. پدر و مادرش تاریخ ازدواج را نیز معین کرده بودند که مایهٔ اندوه بسیار او بود. این دوشیزه ظاهراً به پیشنهاد پدر و مادرش تن در داد و همراه آنان به سوی صخره رفت تا برای جشن عروسی

۱. سرخپوستان سیو یا سرخپوستان داکوتا سرخپوستانی بودند که در شمال آمریکا بسر می‌بردند. - م.

خود گل بچیند. وقتی که به قلهٔ صخره رسید بر لب پرتگاه رفت و پدر و مادر خود را که در پایین بودند مخاطب قرار داده به خاطر بی‌رحمی که در حق او روا داشته بودند سرزنش کرد، آن گاه يك مرثیه مرگ خواند و سپس خود را از بالای پرتگاه به پایین انداخت و آنان را روی سنگی که پایین بود خرد کرد.»
«چه کسانی را خرد کرد - پدر و مادرش را؟»
«بله.»

«خوب، این طور که شما می‌گویید یقیناً واقعهٔ غم‌انگیزی بوده است. ازین گذشته، يك نوع تکان دهنده از غافلگیری افسانه‌ای در اطراف آن است که من انتظارش را نداشتم. این يك بهبود مشخصی است که در شکل برهنة افسانه‌ای سرخپوستی حاصل شده است. در طول می‌سی‌سی‌پی پنجاه پرتگاه موسوم به پرش عاشق است که از بالای آن دختران ناامید سرخپوست خود را به پایین پرتاب کرده‌اند و میان آنها این تنها پرشی است که به نحو صحیح و رضایتبخشی از آب درآمدۀ است. خوب، به سر وینونا چه آمد؟»

«او مقداری ضربت و صدمه دید: اما برخاست و خود را جمع وجور کرد و قبل از آنکه مأمورین برای تحقیق دربارهٔ علت قتل آن دونفر سر برمسند ناپدید گردید، و می‌گویند که عاشق حقیقی خود را یافت و با او زناشویی کرد و همراهش به نقطه دوری رفت که در آنجا توانست روزگار را به خوشی بگذرانند. در اثر واقعهٔ افسانه‌آمیزی که به آن زودی او را از عشق مادری و آغوش حمایت پدری محروم ساخت و او را بیکس در این دنیای ناسازگار رها کرد، روح لطیفش پخته و پاك شد.»

از شرحی که ناطق دربارهٔ آن منظره داد خوشوقت شدم زیرا کمکم کرد تا قسمتی از آن منظره را که دیده بودم خوب بفهمم و قادرم ساخت تا آن قسمت را هم که به واسطهٔ فرارسیدن شب نتوانستم ببینم، در ذهن خود تصور کنم.
همان طور که ناطق گفت تمام آن ناحیه را حکایات و روایات سرخپوستی در برگرفته است. اما من به او یادآوری کردم

که مردم معمولاً فقط حقیقتی را به زبان می‌آورند - آن هم به طرزى که دهان آدم را آب بیندازند - و در همین جا موضوع را پایان می‌دهند. چرا؟ زیرا تأثیری که در شنونده باقی می‌گذارد این است که او خیال می‌کند آن حکایت پراز حادثه و تخیل است - و این تأثیر خوبی است که اگر خود حکایت را برایش شرح دهند فوراً از بین خواهد رفت. من یکی ازین نوع داستانها را که جمع کرده بودم برایش گفتم و او اعتراف کرد که چیز پوچ و بسیار مهملی است. من هم جرئت به خرج دادم و افزودم که افسانه‌هایی هم که او برای ما گفته بود از همین قماش به شمار می‌رفت، به استثنای همان يك داستان قابل تحسین وینونا. این حقایق را پذیرفت ولی گفت اگر من کتاب آقای اسکولکرافت^۱ Schoolcraft را که پنجاه سال پیش منتشر شده و بیشك دیگر چاپ نمی‌شود به دست آورم در آن چند داستان ابتکاری سرخپوستی خواهم یافت که خالی از حادثه و تخیل نیست و حکایات هیاواتا^۲ Hiawatha ازین نوع است و از کتاب اسکولکرافت گرفته شده است و در همین کتاب داستانهای دیگری است که آقای لانگفلو^۳ Longfellow می‌تواند آنها را به شعر برگرداند و نتیجه خوبی نیز بگیرد. مثلاً افسانه‌ای به نام «سری که نمی‌میرد» او نتوانست تمام آن را شرح دهد زیرا بسیاری از جزئیات داستان به یادش نمانده بود، ولی به من توصیه کرد که آن را بیابم و برای قوه تخیل سرخپوستان احترام

۱. هنری رو اسکولکرافت، نویسنده و نژادشناس امریکایی که سالیان درازی در میان سرخپوستان امریکا بسر برده و در خصوص تاریخ و آداب و رسوم زندگی آنان کتابهای مفصلی نگاشته است (۱۷۹۳ - ۱۸۶۴). - م.

۲. قهرمان یکی از افسانه‌های سرخپوستی که در سال ۱۸۵۵ لانگفلو شاعر امریکایی در شعر خود به نام قرائه هیاواتا او را جاودانی ساخت.

۳. شاعر امریکایی که حکایات بسیاری را منظوم ساخته و بعض آنها شهرت زیاد دارد (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲). - م.

حلقه‌ای از گیاهان خوشبوی را گرداگرد پیشانی بسته بود و دسته گلی در دست داشت.

پیرمرد گفت، «اوه، پسر من از دیدن تو خوشوقتم. بیا، بیا و از ماجراهای خود و از سرزمینهای غریبی که دیده‌ای برایم بگو. بیا قاشب را باهم به‌سر ببریم. من از قدرت و شاهکارهای خود و آنچه که می‌توانم انجام دهم برای تو می‌گویم. تو نیز از کارهای خود شرح خواهی داد و بدین گونه یکدیگر را سرگرم خواهیم کرد.»

آن‌گاه از کیسه خود پیپی درآورد که به‌نحو شکفت‌انگیزی ساخته شده بود و از تنباکویی پرکرد که مخلوطی از برگهای معینی آن‌را ملایم کرده بود، سپس آن‌را به‌دست مهمان خود داد. وقتی که این تشریفات به‌پایان رسید گفتگوی آنان آغاز شد.

پیرمرد گفت، «وقتی که من با نفس خود می‌دمم رودخانه بیحرکت می‌ایستد. آب سخت و استوار مانند سنگ شفاف می‌شود.»

جوان گفت، «اما من وقتی که با نفس خود می‌دمم گلها در دشت می‌رویند.»

پیرمرد گفت، «من وقتی موهای سپید خود را تکان می‌دهم برف زمین را می‌پوشاند. به‌فرمان من برگها از درختان فرو می‌ریزند و با نفس من برباد می‌روند. پرندگان از کنار آب برمی‌خیزند و به‌سرزمینی دور پرواز می‌کنند. حیوانات خود را از نفس من می‌پوشانند و خود زمین نیز به‌سختی سنگ چخماق می‌شود.»

جوان گفت، «اما من وقتی که حلقه‌های زلف خود را تکان می‌دهم بارانی گرم و نرم برروی زمین می‌بارد. گلها و گیاهان سر از زمین برمی‌آورند و مانند چشمان کودکان از شادی می‌درخشند. آوای من پرندگان را بازمی‌خواند. گرمی نفس من زنجیر از پای نهرها باز می‌کند. هر جا من قدم بگذارم بیشه‌ها از موسیقی لبریز می‌گردد و طبیعت به

نشاط می‌آید.»

بالاخره کم‌کم آفتاب دمید. گرمی ملایمی آن‌جا را فرا گرفت. زبان پیرمرد خاموش شد. پرندگان برفراز آن کلبه نغمه‌سرائی را آغاز کردند. نه‌ری که از جلوی در آن کلبه می‌گذشت زمزمه را سرداد و بوی خوش گلها و گیاهانی که درحال رشد بودند همراه باد بهاری به‌مشام رسید.

روشنایی روز در چشم آن جوان، شخصیت میزبانش را کاملاً روشن کرد. وقتی که به‌رویش نگاه انداخت، چهرهٔ یخزدهٔ پهبوآن^۱ را داشت. نه‌رها از چشمانش جاری شدند. هرچه این جریان بیشتر شد اندام او لاغرتر و لاغرتر گردید و به‌زودی کاملاً آب شد و از میان رفت و به‌جای آتش کلبهٔ او چیزی بجز «میسکودید» باقی نماند که گل سفید کوچکی است با لبه‌های صورتی‌رنگ و یکی از قدیمیترین انواع گل‌های شمالی است.

«سری که نمی‌میرد» حکایتی نسبتاً دراز است، اما از نظر تصورات غریب، عجایب افسانه‌های پریان، گوناگونی واقع و قوت حرکت نقصی را که از لحاظ عدم رعایت اختصار دارد جبران می‌کند.^۲



۱. به معنی زمستان است. - م. ت.

۲. برای خواندن این داستان به‌ضمیمهٔ (د) در پایان کتاب مراجعه فرمایید.

فصل شصتم

تحقیقات و پایان تحقیقات

ما در سنت پول، به نخستین نقطه کشتیرانی می‌سی‌سی‌پی رسیدیم و در آنجا به سفر سه هزار کیلومتری خود که از نیواورلینز کرده بودیم پایان دادیم. این با کشتی بخاری سفر ده روزه‌ای است. شاید با راه‌آهن بتوان آن را زودتر انجام داد. من این‌طور قضاوت می‌کنم چون می‌دانم که از سنت‌لوئیز تا هانیبال را - که فاصله‌اش لااقل صدونود کیلومتر است - می‌توان در هفت ساعت پیمود. این بهتر از پیاده‌روی است. مگر این که آدم عجله داشته باشد.

وقتی که در نیواورلینز اقامت داشتیم، فصل به‌قدری پیش رفته بود که گل سرخ و شکوفه‌های مانیولیا داشت می‌ریخت، اما در سنت‌پول برف می‌بارید. در نیواورلینز گاهی نفس گرم پثرمرده - کننده‌ای به ما می‌خورد، که گویی از دهانه آتشفشان آمده بود، اما در سنت‌پول باد منجمد کننده‌ای به ما می‌خورد که گویی از روی رودخانه یخ‌بسته برخاسته بود.

من با ذکر این حقایق نمی‌خواهم کسی را به حیرت اندازم. نه، این فقط يك امر طبیعی است. در میان آب و هواهای روی مدارات یومیه‌ای که دویا سه هزار کیلومتر از هم فاصله دارند باید اختلاف زیاد باشد. من به این وضع اعتقاد دارم. و، برخلاف روزنامه‌ها، این

عقیده را حفظ می‌کنم. روزنامه فکر می‌کند این يك امر طبیعی نیست، و سالی يك بار در فوریه، با علامت‌های تعجبی که به شکل خیلی بدی مخفی شده‌اند، می‌گویند درحالی که ما اینجا با برف و یخ در نبردیم مردم جنوب توت فرنگی و نخود به دست آورده‌اند، گل‌هایی در هوای آزاد می‌شکند و مردم از گرمی هوا شکایت دارند. روزنامه هرگز به حیرت خود درباره این موضوع پایان نمی‌دهد. این هم‌علتی دارد، علتش هم باید تغییر دست‌ها درمیز هیئت تحریریه روزنامه باشد. شما يك فرد را نمی‌توانید بیش از دوبار با چیز شکفت‌انگیزی به حیرت اندازید - حتی با معجزات فوریه آب و هوای جنوب، اما اگر در هر يك یا دو سال هیئت تحریریه روزنامه را تغییر دهید و واکنش‌ها کردن آنها را برضد حیرت سالانه از اختلاف هواها فراموش کنید، همان امر قدیمی برای گروه جدید نیز پیش خواهد آمد. هر سال دست جدیدی که به کار نویسندگی روزنامه می‌پردازد به این بیماری گرفتار می‌شود ولی از ابتلای مجدد به آن مصون خواهد بود، اما این امر، روزنامه را نجات نمی‌دهد. نه، روزنامه مثل همیشه در وضع بدی است، او همیشه دست تازه خود را خواهد داشت، و بدین جهت تا وقتی که زنده است در هر فوریه‌ای به بیماری تعجب از توت فرنگی گرفتار خواهد شد. دست جدید درمان‌شدنی است، خود روزنامه درمان‌پذیر نیست. قانونی از کنگره - نه، کنگره نمی‌تواند، بدون اینکه قدرتهای خود را وسعت دهد و مورد ایراد قرار گیرد، حیرت از رسیدن توت فرنگی در ماه فوریه را منع کند. شاید اصلاحی در قانون اساسی به این مسئله فیصله می‌داد - و شاید این بهترین و سریعترین راه تفوق بر آن بود. به اعتبار چنین ماده اصلاحی کنگره می‌توانست قانونی بگذراند که مجازات این جرم را در دفعه اول حبس ابد و در دفعات بعد چیزی نظیر مرگ تدریجی قرار دهد، و شك نیست که این اقدام به زودی ما را راحت می‌کرد. درعین حال آن ماده اصلاحی و قانونی که نتیجه آن بود با مجازات‌های مربوطه می‌توانست به آسانی شامل استعمال ناروای صفات و اصطلاحات دیگری نیز بشود که قوم و خویش هم هستند مثل دجهان‌دیده‌ای که برای تمام رئیس

جمهوریها از واشنگتن به بعد رأی داده، دیروز باچشمائی مثل همیشه روشنبین و گامهایی مثل همیشه استوار به سوی آرای انتخاباتی رفت، و ده یازده جمله فرسوده تعجبآور سالانه دیگر از آن نوع، و امثال «قدیمترین عضو فراماسیون»، «قدیمترین چاپچی»، «قدیمترین کشیش تعمید دهنده»، و «قدیمترین فارغ التحصیل» و از نوع «سه فرزند که در يك بار زاده شده اند» و غیره و غیره. و بعد انگلستان نیز این کار را می کرد و قانونی می گذراند که تکرار بیشتر شوخیهای میدنی اسمیت^۱ را ممنوع می ساخت و شخصی را مأمور ابداع شوخیهای جدید می کرد. آن وقت زندگی رؤیای خوشی از صلح و آرامش می شد و ملتها دیگر آرزوی رفتن بهشت را نمی کردند.

ولی من از موضوع خود منحرف شده ام. سنت پول شهر شکفت انگیزی است. از عمارات آجری و سنگی استواری تشکیل یافته است و چنین می نماید که به همین صورت صحیح پایدار خواهد ماند. اداره پست آن سی و شش سال پیش تأسیس شد، و بعد از آن، وقتی که متصدی پست نامه ای را دریافت می کرد سوار براسب به واشنگتن می رفت و تحقیق می نمود که با آن نامه چه کند. روایت این طور است. در آن سال دو خانه چوبی ساخته شد و چند نفر به جمعیت شهر اضافه گردید. شماره اخیر پاینی پیرس، روزنامه پیشرو سنت پول آماری می دهد که نقطه مقابل آن وضع قدیم است، بدین معنی که جمعیت شهر در پاییز سال جاری (۱۸۸۲) ۷۱۰۰۰ نفر تعدادنامه های رد و بدل شده در نخستین نیمه سال ۱۸۲۰۹۳۸۷، تعداد خانه های ساخته شده در سه چهارم سال، ۹۳۹ باب، هزینه آنها ۳۱۸۶۰۰۰ دلار بوده است - افزایش نامه ها نسبت به شش ماهه مشابه سال پیش پنجاه درصد بوده است. سال گذشته عمارات جدیدی که به شهر افزوده شد ۴۵۰۰۰۰ دلار هزینه داشت. نیروی سنت پول بسته به بازرگانی آن است. البته این يك شهر

۱. نویسندۀ سیاسی انگلیسی که بعض مطالب مزاحمین او معروف است (۱۸۲۵ - ۱۸۹۱). - م.

تولیدی است - تمام شهرهای آن ناحیه تولیدی هستند - اما سنت پول در امر بازرگانی به نحو غریبی نیرومند است. در سال گذشته رقم معاملات آن تا ۵۲۰۰۰۰۰۰۰ دلار بالغ گردید.

این شهر يك عمارت گمرک دارد و به جای ساختمان قانونگذاری که اخیراً آتش گرفت عمارت پرخرج جدیدی می سازد. زیرا این شهر مرکز استان است. بی نهایت کلیسا دارد، آن هم نه کلیساهایی از نوع سست و ارزان، بلکه از نوعی که پروتستانهای ثروتمند می سازند. و نوعی که «دختر اجیر» بیچیز ایرلندی از ساختنش لذت می برد. دختر اجیر ایرلندی چه شهوتی برای ساختن کلیساهای باشکوه دارد. این برای معماری ما چیز خوبی است، ولی ما اغلب از پرستشگاههای باشکوه او بهره می بریم بدون این که از روی قدردانی به کار او فکر کنیم. در حقیقت عوض آنکه فکر کنیم که «هر آجر و هر سنگی درین ساختمان زیبا نماینده يك درد یا يك رنج، و يك مشقت عرق، و ساعتها خستگی سنگین است که به وسیله پشت و پیشانی و استخوانهای فقیران تقدیم شده»؛ عادت داریم که این چیزها را به کلی فراموش کنیم و فقط آن معبد نیرومندا را تجلیل نماییم بی اینکه درباره سازنده فروتن آن اندیشه ای ستایش آمیز روا داریم که همان کلیسا حکایتی از قلب غنی و کیسه فقیر اوست.

اینجا سرزمین کتابخانه ها و مدرسه ها است. سنت پول سه کتابخانه عمومی دارد و این کتابخانه ها بر روی هم دارای چهل هزار جلد کتاب هستند. یکصد و شانزده باب مدرسه دارد و سالانه بیش از هفتاد هزار دلار بابت حقوق معلمین می پردازد.

در این شهر يك ایستگاه راه آهن است که بسیار عالی است، در حقیقت قدری بزرگ است که اول این طور به نظر می رسد که در اندازه آن اسراف شده است، ولی چند ماه که گذشت پی بردند که این اشتباه به طور وضوح در جهت دیگری رخ داده است و باید اصلاح شود.

شهر در جای بلندی قرار گرفته است، در حدود دویست متر از سطح دریا ارتفاع دارد. به قدری بلند است که از خیابانهای آن

منظره وسیعی از رودخانه وزمینهای پست آن در چشم نمودار است. در حقیقت شهر بسیار حیرتآوری است و هنوز پایان نیافته است. در تمام خیابانها مصالح ساختمانی ریخته شده و این مصالح را هرچه زودتر در خانه‌ها به کار می‌برند تا جا باز کنند - زیرا مردم دیگری منتظرند تا همینکه در خیابانها جا برای قوده کردن آجر و سایر مصالح باز شد، دست به کار ساختمان شوند.

چقدر این اندیشه زیبا و جدی است که قدیمترین پیشرو تمدن، قدیمترین کاروانسالار تمدن، ابداً کشتی بخاری نیست، راه‌آهن نیست، روزنامه نیست، مدرسه مذهبی نیست، هیئت مبلغین مذهبی نیست، بلکه همیشه ویسکی است! این حقیقت قضیه است. دوباره به تاریخ نگاه کنید، خواهید دید. مبلغ مذهبی بعد از ویسکی می‌آید - منظورم این است که او پس از وارد شدن ویسکی وارد می‌شود، بعد از او مهاجر فقیر باتیشه و تیر و تفنگش می‌آید، بعد تاجر، بعد هجوم اشخاص متفرقه، بعد قمارباز ناامید، راهزن و تمام زن و مردهایی که از جهت گنهکاری خویشاوند آنان شمرده می‌شوند، و بعد، آن آدم زرنگی که سندی کهنه خریداری می‌کند که شامل تمام آن اراضی می‌شود، این کار پای قبیله و کلای دادگستری را به میدان می‌کشانند، کمیته مراقبت نیز برای مأمورین کفن و دفن اموات کار می‌تراشد. تمام این علایق روزنامه‌ها به وجود می‌آورد، روزنامه به سیاست و راه‌آهن می‌پردازد، تمام دستها برمی‌گردد و یک کلیسا و یک زندان می‌سازد - و ببینید، تمدن برای همیشه در یک سرزمین برقرار شده است. اما می‌بینید که ویسکی راهنمای این کار پر سود بوده است. همیشه این‌طور است. این آدم بیگانه‌ای بود، و برای یک بیگانه قابل بخشش شمرده می‌شد که نسبت به این حقیقت بزرگ جاهل باشد و برای یافتن مظهری در میان ستارگان پرسه زند. اما اگر باحقایق ارتباط می‌یافت گفته بود-

سبوی امپراطوری راه خود را به سوی غرب باز می‌کند.
کاروانسالار بزرگ در ژوئن ۱۸۳۸ وارد سرزمینی شد که

اکنون سنت پول آن را اشغال کرده است. بله، در آن تاریخ پی‌پیرارانت، يك نفر کانا دایی، نخستین کلبه چوبی را در آنجا ساخت و در سبوی خود را باز کرد و شروع به ویسکی فروختن به سرخپوستان نمود، نتیجه آن همین است که امروز در برابر ماست. آنچه که من از تازگی، چابکی، ترقی سریع، ثروت، عقل، معماری عالی و اساسی، فعالیت و حرارت سنت پول گفته‌ام. در مورد همسایه‌اش مینیاپولیس نیز مصداق خواهد داشت با افزایش این نکته که شهر اخیر بزرگتر است.

این دو شهر فوق‌العاده، تا چند ماه پیش شانزده کیلومتر از هم فاصله داشتند ولی چنان به سرعت توسعه می‌یافتند که ممکن است اکنون به هم رسیده و تحت حکومت يك فرماندار درآمده باشند. در هر صورت از الان تا پنج سال دیگر چنین رشته ارتباط محکمی از عمارات بین آنها کشیده خواهد شد و چنان آنها را یکی خواهد کرد که يك بیگانه نخواهد توانست بگوید که در کجا مرز یکی ازین دو قلمروی سیامی پایان می‌یابد و مرز دیگری آغاز می‌گردد. این دو شهر در آن وقت که با هم ترکیب شوند بروی هم دو یست و پنجاه هزار نفر جمعیت خواهند داشت، البته اگر به همین نحو که اکنون توسعه می‌یابند همچنان به توسعه خود ادامه دهند. بدین ترتیب مرکز جمعیت در سرکشتیرانی می‌سی‌سی‌پی از لحاظ تعداد با مرکز جمعیت در پای آن، که نیواورلینز است، آغاز رقابت خواهد کرد.

مینیاپولیس دریای آبشارهای سنت‌انتونی است که چهارصد و پنجاه متر در عرض رود گسترش می‌یابد و يك آبشار از آنها، بیست و پنج متر بلندی دارد و نیروی آبی خوبی است که آن را با هنرمندی برای کسب و تجارت قابل استفاده و ارزشمند ساخته‌اند، اگرچه این کار به آبشارها از لحاظ منظره یا از جهت زمینه عقب‌عکس در هنگام عکسبرداری لطمه زده است.

سی کارخانه آردسازی سالانه دو میلیون بشکه از بهترین آرد بیرون می‌دهد، بیست کارخانه آرد کشی سالی شصت میلیون متر الوار تولید می‌کند، بعد در آنجا کارخانه‌های پشمبافی،

چیتسازی، کاغذ سازی و روغنسازی است، و کارخانه‌های پنجره سازی، میخ‌ریزی، مبلسازی، بشکه سازی و غیره، که باید گفت بی‌حساب است. کارخانه‌های بزرگ آردسازی اینجا و سنت‌پول «طریقه عمل جدیدی» به کار می‌برند و آرد را به جای ساییدن، باغلطک خرد می‌کنند.

شانزده رشته راه‌آهن در مینیاپولیس به هم می‌رسند و روزانه شصت و پنج قطار مسافری وارد و خارج می‌شوند. در اینجا نیز مانند سنت‌پول روزنامه‌نگاری فعالیت زیاد دارد. سه روزنامه روزانه، ده مجله هفتگی و سه مجله ماهانه است. يك دانشگاه هست با چهارصد شاگرد - و ازین بهتر آنکه کوشش دانشگاه فقط منحصر به دانشمند ساختن پسران نیست و دختران را نیز شامل می‌شود. شانزده باب مدرسه عمومی هست با عماراتی که هزینه ساختمان آنها ۵۰۰٫۰۰۰ دلار شده است، این مدارس شش هزار دانش‌آموز و یکصد و بیست و هشت آموزگار دارد. هفتاد کلیسا در حال حاضر وجود دارد و ساختمان مقدار دیگری نیز در برنامه است. سرمایه بانکها مجموعاً ۳٫۰۰۰٫۰۰۰ است و میزان معامله اجناس عمده در شهر به سالی ۵۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار بالغ می‌گردد.

نزدیک سنت‌پول و مینیاپولیس چند نقطه جالب وجود دارد. قلعه اسنلینگ Snelling قلعه‌ای که روی پرتگاهی به بلندی سی متر قرار گرفته است، آبشارهای مینه‌هاها، دریاچه خرس سفید، و غیره. آبشارهای زیبای مینه‌هاها به اندازه کافی بلند و آوازه‌اند و ازین جهت احتیاجی به کمک من ندارند. دریاچه خرس سفید، کمتر مشهور است. این يك پارچه زیبا از آب است که در تابستان گردشگاه ثروتمندان و متجددین استان قرار می‌گیرد، باشگاه و مهمانخانه‌ای دارد که بهبود یافته و دارای وسایل جدید رفاه است، اقامتگاههای تابستانی دارد محل‌های بسیاری برای ماهیگیری و شکار و همچنین جاده‌های فرحبخش سواره دارد. يك دوجین نواحی بیلاقی کوچکتر در اطراف سنت‌پول و مینیاپولیس هست ولی دریاچه خرس سفید بهتر از همه است. افسانه‌ای که جنون‌آمیزترین

افسانه سرخپوستی است بادرپاچه خرمن سفید ارتباط دارد. می-خواستم هوس چاپ آن افسانه را در اینجا از سر به در کنم ولی نتوانستم، چون این کار خارج از توانایی من بود. دفترچه راهنما حفظ کننده این افسانه را نام می برد و «خامه روان» او را مورد ستایش قرار می دهد، پس اجازه دهید بدون تفسیر یا تأخیر بیشتری عنان آن خامه روان را در برابر خوانندگان رها کنیم:

افسانه دریاچه خرمن سپید

شاید برای يك قرن، یا از آن زمان که ملتی از بشر سرخ در جهان وجود داشته، در هر بهار دسته ای از سرخپوستان به جزیره ای در میان دریاچه خرمن سپید می رفتند تا از درخت افرا شکر بگیرند^۱

آورده اند که در چند بهار پیش ازین، وقتی که درین جزیره بودند جنگاور جوانی عاشق دختر رئیس خود شد و او را خواستگاری کرد، همچنین گفته اند که دختر نیز آن جوان جنگاور را دوست داشت. اما پدر و مادر دختر مکرز دست رد بر سینه خواستگار جوان نهاده و رئیس پیر گفته بود که او دلیر نیست و همسر پیشینش او را زن خود خوانده است. خورشید در «شکرستان» دوباره غروب کرده و ماهی درخشان در آسمان صاف آبی برآمده بود که جنگجوی جوان فی خود را برداشت و يك بار دیگر تنه ا بیرون رفت تا آهنگ داستان عشق خود را بنوازد. نسیم ملایمی دو پر خوشرنگ را که به سربند او بود آهسته تکان می داد و همچنان که از يك درخت متمایل بالا می رفت، تکه های سنگین برف سرد و مرطوبی از پاهای او به زمین افتاد. وقتی که داشت فی خود را به سوی لب خود بالا می برد پتویش از روی شانه خوشتر کیش لغزید و قسمتی از آن به پایین در روی برف افتاد. آهنگ

۱. يك نوع درخت افرا دارای شیرۀ شکری است که در بهار از آن استخراج می شود. - م.

غریب و وحشی عاشقانه خود را آغاز کرد ولی زود احساس نمود که سردش شده و خواست که پتوی خود را بردارد، دستی که دیده نمی‌شد، پتورا به نرمی روی دوشش کشید، این دست معشوقه‌اش، دست فرشته نگهبانش بود. دختر در کنار او نشست و مدتی را باهم به خوشی گذراندند؛ زیرا سرخپوست قلبی برای عشقورزی دارد، و درین افتخار به همان اندازه سربلند است که در آزادی خود، که او را فرزند جنگلها ساخته است. دامستان ازین قرار است که خرس بزرگ سپیدی شاید به فکر اینکه برفهای قطبی و هوای زمستان کدورتآور در همه جا دامنه گسترده به سوی جنوب راه سفر در پیش گرفت. بالاخره به کرانه شمالی دریاچه‌ای نزدیک شد که اکنون نام او را دارد، و بی‌صدا در میان برفهای ژرف و سنگین راه خود را به سوی آن جزیره باز کرد. این در همان بهار بود که آن دو دل داده از دیدار یکدیگر بهره می‌بردند. آنان قرارگاه سابق خود را ترك گفته و اینك در میان شاخه‌های يك نارون بزرگ که بر فراز دریاچه سرازیر شده بود، جای داشتند (همین درخت هنوز برپاست و توجه و علاقه عموم را برمی‌انگیزد) برای آنکه مبادا مورد تعقیب قرار گیرند تقریباً آهسته گفتگو می‌کردند و اکنون برای آنکه در سروقت به اردوی خود برسند و از بدگمانی کسان برکنار مانده باشند تازه داشتند از جا برمی‌خاستند که باز گردند. درین هنگام دختر فریادی کشید که در اردوگاه شنیده شد، و در حال به سوی جوان دلیر پرید و پتوی او را گرفت، اما پایش در لغزید و افتاد و بابتو در آغوش بزرگ خرس وحشی رفت. در حال تمام افراد آن دسته از مرد وزن و بچه به ساحل آمدند اما سلاح نداشتند. ناله و فریاد از هردهانی بیرون می‌آمد. چه باید کرد؟ در عین حال حیوان وحشی خونخوار دختر نیمه‌جان را با چنگال بزرگ خود گرفته و در آغوش کشیده بود. گویی با چنین احساساتی عادت داشت. يك فریاد

گوشخراش از جنگاور عاشق، برتر و بلندتر از فریاد
 صدها تن از افراد قبیله‌اش به گوش می‌رسد و او تند به
 سوی کلبه خود دویده کارد وفادار خود را به‌چنگ می-
 آورد و تقریباً در يك خیز خود را به‌صحنه ترس و وحشت
 رسانده از درخت کج بالا می‌رود و به‌جایی می‌رسد که
 گنجینه اوفتاده است، باختم يك پلنگ دیوانه می‌پرد و
 روی‌شکارخود می‌جهد. حیوان برمی‌گردد و بايك ضربت پنجه
 بزرگ خود عاشق و معشوق را سینه به‌سینه قرار می‌دهد، اما
 لحظه بعد جنگاور با فرو کردن تیغه کارد خود - جویهای
 سرخ مرگ را جاری می‌سازد و پنجه‌های خرس مردنی که
 آن دو را محکم گرفته سست می‌شود.

آن شب برای آن دسته یا برای آن عاشق و معشوق خواب
 دیگر وجود نداشت. و همچنانکه پیر و جوان گرداگر لاشه
 حیوان مرده می‌رقصیدند يك پر دیگر به‌جنگاور دلیر اعطا
 شد و پیش از آنکه ماه دیگری فرو برود او گنج زنده‌ای
 را به‌قلب خود افزوده بود. قاسالها بعد فرزندان آن دو روی
 پوست خرس سفید - که نام دریاچه از آن گرفته شده -
 بازی می‌کردند و آن زن، و شوهر شجاعش قامدتی دراز آن
 صحنه ترسناك و آن نجات را به‌یاد می‌آوردند که آن دو را
 باهم یکی کرد. زیرا کی‌سوماپا و پاگوکا هرگز نمی-
 توانستند روبه‌رو شدن و حشتناك خود را با آن حیوان عظیم
 فراموش کنند که آن قدر به‌آنان نزديك شده و آنان را
 به‌شکارگاهی سعادت‌آمیز فرستاده بود.

این حکایت، مسئله گیج‌کننده‌ای است. نخست دختر با
 يك پتو از درخت پایین افتاد، و خرس او را یافت و در آغوش کشید
 - هم او و هم پتو را، بعد دختر دوباره روی درخت افتاد - پتو را هم
 جا گذاشت، در آن هنگام عاشق در حالی که زوزه جنگ می‌کشد
 به‌خانه می‌رود و مسلح برمی‌گردد، از درخت بالا می‌رود، و روی
 خرس می‌جهد، دختر پس از او پایین می‌پرد - ظاهراً باید این‌طور

باشد چون او بالای درخت بود - و با پتو جای خود را در آغوش
خرس به دست می آورد، عاشق کارد خود را در خرس فرو می برد و
نجات می دهد - چه را؟ پتو را؟ نه - هیچ کدام ازین چیزها نیست.^۱
شما خودتان، خود را با این موضوع سرگرم کنید و در اطراف پتو
به هیجان بیایید، وبعد ناگهان درست وقتی که اوج و پایان خوش
قریب الوقوع به نظر می رسد، شما در جای بیمزه ای رها می شوید -
هیچ چیز نجات نیافته جز دختر. در صورتی که آدم علاقه به دختر
ندارد، او شخص برجسته این افسانه نیست. با این وصف شما در
آنجا رها شده اید و در آنجا هم باید بمانید، چون اگر هزار سال
هم زنده باشید هرگز نخواهید دانست که چه کسی پتو را به دست
آورد. يك آدم مرده می توانست افسانه ای ازین بهتر تهیه کند. من
حتی مرده تازه هم منظورم نیست، منظورم کسی است که هفته ها
و هفته ها قبل مرده است.

ما درین وقت دیگر راه خانه را پیش گرفتیم و در ظرف چند
ساعت به شیکاگوی حیرتاور رسیدیم - شهری که در آن همیشه
به چراغ جادو دست می مالند و جن را احضار می کنند و می کوشند
که انجام کارهای غیرممکن تازه ای را ممکن سازند. برای مسافری
که اتفاقاً به شیکاگو می آید بیفایده است که بکوشد تا پا به پای
پیشرفتهای این شهر پیش برود، پیشگوییهای او هرچه هم قند باشد
شهر از آن تندتر پیشرفت می کند. این شهر همیشه جای نو و
تازه ای است چون هرگز آن شیکاگو نیست که شما دفعه قبل از
آن گذشتید. جاده پنسیلوانیا ما را قند به نیویورک رساند بدون
آنکه ده دقیقه از وقت مقرر را در راه تلف کند، و در آنجا لذیذترین
مسافرت هشت هزار کیلومتری که من سعادت انجامش را داشتم
پایان یافت.

۱. اصل حکایت همان طور است که عیناً ترجمه شده، نه
این طور که مارك تواین بعداً می گوید، و منظورش ازین سخنان
بیشك شوخی است. - م.

ضمائم

الف

(از روزنامه تایمز دموکرات، نشریه نیواورلینز، مورخ
۲۹ مارس ۱۸۸۲)

سفر کشتی نجات «تایمز دموکرات» در نواحی سیلابزده.

ساعت نه صبح پنجشنبه بود که کشتی موسوم به سوزی می‌سی‌سی‌پی را ترك کرد و به‌رود قدیم که امروز به مصب سرخ موسوم است وارد گردید. در سمت چپ آب‌داشت بالا می‌آمد و از سواحل مرفع می‌گذشت و به کشتزار چندلر می‌ریخت که شمالیترین نقطه ناحیه پوانت کوپه Pointe Coupee است. باینکه از درهم شکستن مقاومت سدهای ساحلی فقط مدت کوتاهی می‌گذشت، آب کاملاً آنجا را پوشیده بود. وقتی که ما از آنجا می‌گذشتیم، چارپایان را روی يك قایق بزرگ مسطح جمع کرده و آنها را بدون علوفه گذارده بودند و انتظار می‌کشیدند که قایق يدك کشتی برسد و آنها را از آنجا ببرد. در دست راست رودخانه جزیره ترن بول Turn Bull است و در آنجا کشتزار بزرگی است که سابقاً یکی از آبادترین نواحی استان قلمداد شده بود. آب تا به حال آزادانه به‌صورت

طغیانهای معمولی پیش می‌آمد، ولی اکنون پارچه‌های پهن‌آور آب فقط معلوم می‌داشت که کشتزارها در کجاها قرار دارند. سر سدهای نگهبان در هر قسمت دیده می‌شد ولی پیکر سدها تقریباً تمام در آب فرو رفته بود.

از وقتی که آب در زمینها ریخته برگهای درختان رنگ سبزتری به‌خود گرفته‌اند، بیشه‌ها روشن و تازه به‌نظر می‌رسند ولی خرابکاری بیپایان آب فرح‌انگیزی منظره را از میان می‌برد. ما چندین کیلومتر مسافت را طی می‌کنیم و در راه ما هیچ چیز نیست جز درختانی که تا سرشاخه‌های خود در آب ایستاده‌اند. يك بوقلمون آبی هرچند يك بار برمی‌خیزد و به‌خیابان دراز خاموشی پرواز می‌کند. گاهی يك زورق از بیشه‌ها بیرون می‌آید و در راه خود به‌سوی می‌سی‌سی‌پی از رود سرخ می‌گذرد ولی پاروزنان غمزده آن هرگز سر خود را بر نمی‌گردانند که کشتی ما را تماشا کنند. درین جای غمناك صدای حرکت کشتی نوعی موسیقی است که غریب‌ترین تأثیر را دارد. این محیط تیره و دل‌تنگ‌کننده جنگلهای عمیق یا غارهای تاریك نیست، بلکه سکوتی جدی و رعبی نافذ است که انسان را مجبور به‌شناسایی آن می‌کند. امروز صبح از پهلوی دو خانواده سیاه‌پوست گذشتیم. این خانواده بر روی کلکی قرار داشتند که به‌درختان بید بسته شده بود. ظاهراً از طبقه مالدار به‌شمار می‌رفتند چون مقداری خوراکی و سه‌چهار خوك باخود داشتند. كلك آنها در حدود شش مترمربع مساحت داشت و در جلوی يك پناهگاه خاکی موقتی متوقف شده بود که روی آن آتش روشن می‌کردند. جریان آب به‌سوی جنوب آچافالایا^۱ بسیار تند است و

۱. یکی از مخرجهای رود سرخ (که شعبه‌ای از رود می‌سی‌سی‌پی است) سیصدوپنجاه کیلومتر طول دارد و در خلیجی به‌همین نام می‌ریزد. - م.

می‌سی‌سی‌پی نیز در این مسیر تمایل نشان می‌دهد و این فقط باید دیده شود تا عقیده در خصوص این که رودخانه کوششهای طاقتفرسا می‌کند تا راه کوتاهی به‌سوی خلیج بیابد مورد تأیید قرار گیرد. برای کشتیهای کوچک، قایقها، زورقها و غیره تقاضای زیاد هست و بسیاری از آنها را سیاه‌پوستانی که روش‌دزدان دریایی را دارند دزدیده‌اند و به‌جایی می‌برند که به‌بالاترین قیمت‌ها به‌فروش برسانند. از صحبت‌های آقای سی. پ. فرگوسن، کشاورزی در نزدیک لنگرگاه رود سرخ که مزرعه‌اش تازه زیر آب رفته، معلوم شد که در پشت آنجا مصیبت زیاد به‌بار آمده است. نگروها اصلاً فکر این را نمی‌کردند که در سد شکافی واقع شده، و وقتی آب در محل آنها داخل شد، آنها هنوز در پناه سد بودند. روز پنجشنبه عده‌ای از آنان را که بر سر شاخه‌های درخت و روی بام کلبه‌ها پناه برده بودند نجات دادند و بسیاری از آنان هنوز باقی هستند.

انسان هنگامی منظره زمین را درك می‌کند که موقع طغیان رود بر روی آب سفر کرده باشد. در دریا آدم انتظار ندارد که دنبال منظره زمین بگردد ولی اینجا با برگهایی که تکان می‌خورد، و راههای سایه‌دار جنگل و بامهای خانه‌ها که به‌سختی دیده می‌شوند، چنین انتظاری را دارد. در حقیقت اگر قسمتی از پشته‌های خاکی از آب بیرون مانده بود آدم گورستانی را درك می‌کرد. در اینجا فقط بدان علت رودخانه را تشخیص می‌دهند که سر درختان دوطرف رود از آب بالا است و راهی میان آنها گشاده است. عرض فعلی آب از قلعه آدامس که بر کرانه چپ می‌سی‌سی‌پی است تا کرانه راپیدس پاریش مسافتی در حدود نود کیلومتر است که قسمتی از آن زمینهای تحت زراعت بود مخصوصاً زمینهایی که در طول می‌سی‌سی‌پی و پشت رود سرخ قرار داشتند. وقتی که وارد رود سرخ شدیم يك جریان قوی در عرض آن می‌دوید و همان مسیر جریان رود می‌سی‌سی‌پی

را دنبال می کرد.

پس از چند ساعت حرکت به رود سیاه رسیدیم. هنوز درست وارد آن نشده بودیم که نشانه های سیلزدگی در چشم نمودار شد. تمام درختان بید کرانه های رود بی برگ شده بودند. مردی که خبرنگار شما با او صحبت کرد، گفت صدو پنجاه سر، گاو و صد سر، خوک داشت. در نخستین پیدایش طغیان آب آنها را به سوی زمینهای بلند آوویل که پنجاه و شش کیلومتر دورتر بود، راند. ولی پنجاه سر گاو و شصت سر خوک خود را از دست داد. رود سیاه تماشایی است اگر چه کرانه های در زیر آب رفته است. نشو و نمای انبوهی از درختان زبانگجشک، بلوط، صمغ، گردو، کرانه ها را غیرقابل عبور می سازد و در جایی که می توان از منظره خیابانی میان درختان بهره مند شد در آن محیط دلتنگ کننده فقط خطوط مبهمی از تنه های ممتاز درختان آن هم به سختی قابل تشخیص است.

در چند میل بالای رودخانه، آبی که روی کرانه ها را گرفته درست دومتر ونیم عمق دارد. وبام کلبه های چوبی را که هنوز در برابر جریان نیرومند آب ایستادگی می کنند، از هرسو می توان دید. در هر قسمت کلبه چوبی واژگون شده ای به وسیله چوبهای شناور روی آب محصور گردیده بود و شاید هسته جزیره ای قرار می گرفت که در آینده تشکیل می شد.

چون طی این سفر امکان نداشت که در هر نقطه ای به آسانی زغال فراهم شود برای صرفه جویی در این سوخت يك نفر مأمور محافظت هیزمها شد. هنگام چرخ زدن به دور يك پیشامدگی برجسته در آب، قایقی که جوانی آن را استادانه بارو زنی می کرد نمایان گردید. در جلوی آن دختر پانزده ساله خوبچهره ای بود که چشمانی زیبا و وضعی مؤدب داشت. پسر روزنامه ای خواست که به سویش پرتاب شد. و آن جفت، در میان موجی که کشتی ما تولید کرده بود

قایق خود را راندند و دور شدند.

کمی بعد، دختری کوچک که یقیناً بیش از دوازده سال نداشت در کوچکترین قایق پارویی یکنفره پدیدار شد. با استادی و مهارت يك مسافر کنه‌کار پارو می‌زد و آن را هدایت می‌کرد. این دختر كوچك به سرخپوستان بیشتر شباهت داشت تا به سفیدپوستان، و وقتی ازو پرسیدیم آیا ازین وضع می‌ترسد، خندید. او در زورق بزرگ شده بود و با آن می‌توانست همه‌جا برود. او بیرون آمده بود که برای چارپایان برگ بید جمع کند و خانه‌ای را در آن نزدیکی نشان داد که هشت سانت آب در کفهای آن جمع شده بود. پشت در عقب حیاط کلکی بسته شده بود به مساحت نه مترمربع که نوعی پرچین رویش ساخته و در حدود شانزده سرگاو نر و ماده و بیست سرخوگ میانش جا داده بودند. این خانواده شکایتی نداشتند جز از جهت تلف شدن چارپایانشان. و به‌زودی در يك قایق مقداری هیزم برای ما آوردند.

ازین نقطه تا رود می‌سی‌سی‌پی، که بیست و چهار کیلومتر راه است، يك تکه خاك بر روی آب دیده نمی‌شود، و تا پنجاه و شش کیلومتر به‌سوی مغرب جز طغیان رودخانه هیچ چیز دیگر نیست. آب رودسیاه در روز پنجشنبه بیست و سوم چهار سانت بالا آمده بود و هنوز تمام شب را نیز بالا می‌آمد. همچنانکه به‌سوی شمال رودخانه پیش می‌رویم محل‌های مسکون بیشتر می‌شوند، ولی هنوز میلها از یکدیگر فاصله دارند. آنچه به‌غمناکی این محیط دلتنگ کننده می‌افزاید این است که به‌نظر می‌رسد تمام موجودات زنده محل خود را ترك گفته‌اند و درین‌جاهاى خلوت نه آواز يك پرنده شنیده می‌شود و نه فریاد يك سنجاب. گاهی يك نوع ماهی بزرگ بدهیت دم خود را از آب بالا می‌کند و باز در رودخانه ناپدید می‌گردد، به‌جز این دیگر خاموشی است - خاموشی که نتیجه ازهم پاشیدگی

است. يك لانه مرغی که خیلی تمیز آن را سفید رنگ کرده‌اند به‌سوی جنوب رودخانه برروی آب شناور است، پس از آن، تارمیهای ازهم گسسته یا يك در، یا يك مردار باد کرده که يك جفت لاشخور هم جداً مواظبش هستند. اینها پرندگانى هستند که درینجا دیده می‌شوند و روی مرداری که حامل آنهاست جشن گرفته‌اند. يك قاب‌عکس که تصویر چاپی بی ارزش سربازی برروی اسب در آن بود برروی آب دیده می‌شد و حکایت از این می‌کرد که آب به‌يك کانون خانوادگی حمله‌ور شده و این زینت را از آنجا ربوده است.

حرکت در شب شرط احتیاط نبود، بدین جهت خانه‌ای در طول جنگل پیدا کردیم و کشتی را به‌درخت صمغ بزرگی بستیم.

يك ربع ماه روشنایی فرح‌انگیزی روی جنگل و رودخانه انداخته تصویری ساخته بود که اگر يك نقاش می‌توانست آن را برروی پارچه‌ای فرود آورد و ثابت کند قطعه‌ دورنمایی می‌شد که مطالعه آن شادببخش بود. موتورهای از حرکت باز ماند، صدای خروج بخار قطع شد، خاموشی ما رافرا گرفت، آن‌هم چه خاموشی! معمولاً شب در جنگل آدم می‌تواند صدای قورباغه‌ها، جیرجیر حشرات و افتادن شاخه‌ها را بشنود، اما درینجا طبیعت لال بود. از شکافهای قاریك که حکم راهروهای این کلیسا را داشتند صدایی برنمی‌خاست. حتی موجهای كوچك جریان آب بی‌صدا می‌مردند و محو می‌شدند.

روز جمعه صبح تمام کارگران کشتی مشغول فعالیت شدند و ما به‌سوی شمال رود سیاه به‌راه افتادیم. صبح، یکی از صبحهای زیبا بود و رود که به‌نحو قابل‌توجهی راست است خوشنماترین جامه خود را پوشیده بود. شکوفه‌های خفچه هوا را به‌خوشی معطر ساخته و پرندگان در طول کرانه‌ها با شادی به‌آوازخوانی پرداخته بودند. درختان بزرگتر و بیشه‌ها

پیرتر از درختان و بیشه‌های پایین به نظر می‌رسیدند، هرچه از مصب دورتر می‌شدیم کشتزارهای بیشتری می‌دیدیم ولی همان مناظر نیز به چشم می‌خورد - دود خانه‌ها^۱ در چراگاهها بر روی آب افتاده بودند، اقامتگاههای چوبی سیاه پوستها به نحو درهمی به درختان بلوط بسته شده بود. فقط لبه بام این خانه‌های متوسط، خود را روی آب نشان می‌داد. خورشید به روشنی جوهر قرمز بالا می‌آمد و درختان در رنگهای گوناگون سبز خود می‌درخشیدند. حتی يك فوت مربع خشکی در هیچ‌جا دیده نمی‌شد و آب ظاهراً ژرفتر و ژرفتر می‌گردد و تا شاخه‌های بزرگترین درختان را فرا می‌گیرد. در تمام طول رود درختان بید کرانه‌ها از برگ برهنه شده‌اند و نشان می‌دهند که چه مدت مردم مشغول چیدن این علوفه برای چارپایان خود بوده‌اند. از پیرمردی در يك زورق پرسیدم چگونه این برگ بیدها بامزاج گاوان سازگار می‌افتد. از کار خودباز ایستاد و سرخود را به شومی تکان داد و گفت: «خوب، آقا، این برای نگهداری حرارت در بدن حیوان کافی است، و این تمام آن چیزی است که ما انتظار داریم، این برای خوکها، خصوصاً بچه‌خوکها خیلی ناگوار است. اینها تندتند از پا می‌افتند. ولی چه می‌توان کرد؟ این تنها چیزی است که ما داریم.»

در سراسر چهل و هشت کیلومتر مسافت بالای رود سیاه، ازناچز بر کرانه می‌سی‌سی‌بی، آب در روی تپه‌های نخلستانی لویزیانا، به مسافت یکصد و بیست کیلومتر، امتداد یافته است و به سختی نقطه‌ای یافت می‌شود که قاسه متر در زیر آب نرفته باشد. تمایل جریان آب در رود سیاه به سوی مغرب است. در حقیقت قضیه تا این حد است که آبهای رود سرخ از سوی کالکازو به پایین رانده شده و آبهای رود

۱. جایی که در آن ماهی یا گوشتهای دیگر را دود می-

سیاه در بیست و چهار کیلومتری مصب رود سرخ، داخل آن می‌شود و این چیزی است که حتی پیرترین کشتیرانها هرگز ندیده‌اند. آبی که اکنون در نظر ماست همه از می‌سی‌سی‌پی است.

تا ترینتی یا تروی که به فاصله کمی در پایین آن است، تقریباً تمام مردم کوچ کرده و کسانی مانده‌اند که مایحتاج شخصی فعلی خود را در اختیار دارند اگرچه گاوان آنها عذاب می‌کشند و تندتند می‌میرند زیرا محصور بودن در روی کلکها و خوراکی که می‌خورند تولید بیماری می‌کند.

پس از توقف مختصری حرکت کردیم و زود به قسمتی رسیدیم که در آنجا کشتزارهای باز وجود داشت و اتاقهای چوبی زیادی در اطراف آنها پراکنده شده بود. درینجا تصاویر بیشتری از پریشانی دیده می‌شد. در درون خانه‌ها اهل‌خانه روی صندوقهای چوبی داریست زده و رویش اثاثه خود را نهاده بودند. ستونهای چهارطرف تختخوابها اره شده بود زیرا سقف اتاقها از کف موقتی آنها بیش از یک متر ارتفاع نداشت. این تزیینات موقتی از شرایط ایمنی به دور بود و هر لحظه آنان را تهدید می‌کرد که ممکن است بر روی آب بیفتند. نزدیک خانه‌ها، گاوان تاسینه در آب ایستاده و کاملاً بی‌حس بودند. از جای خود حرکت نمی‌کردند ولی باشکبایی انتظار رسیدن کمک را داشتند. منظره پریشان‌کننده‌ای بود. این مخلوقات بیچاره اگر به سرعت نجات نیابند یقیناً خواهند مرد. گاوان در این صفت غریب با اسبان تفاوت دارند. اسب همینکه دریابد وسیله نجاتی در میان نیست، شناکنان به دنبال خوراک می‌رود، در صورتی که گاو بر جای خود می‌ماند تا از خستگی و کوفتگی در آب بیفتد و غرق شود.

ساعت دوازده ونیم از روی یک قایق مسطح، که در داخل خط ساحلی قرار داشت، ما را صدا زدند. دور زدیم و بدان سوی حرکت کردیم، و ژنرال یورک بر کشتی ما گام نهاد.

او در آن وقت مشغول رهانیدن چارپایان بود، و به کشتی
 تایمز دموکرات از صمیم قلب خوشامد گفت و اظهارداشت
 که این کشتی بسیار مورد نیاز است. گفت در وصف این
 پریشانی و بدبختی به هیچ وجه مبالغه نشده است. مردم در
 وضعی هستند که حتی تصورش برای آدم دشوار است.
 آب از بس بالا بود خطر این را داشت که خانه‌های چوبی
 از جا کنده شود و در آب بیفتد. تا همان وقت به قدری بالا
 آمده بود که قالیچه بامها می‌رسید و هنگامی که آب تا این
 نقطه برسد همیشه خطر از جا کنده شدن خانه‌ها قریب الوقوع
 است. اگرچنین اتفاقی بیفتد جانهای زیادی از دست خواهد
 رفت. ژنرال از کارهای دلیرانه مردمی که می‌کوشیدند تا
 چارپایان خود را نجات دهند صحبت نمود ولی فکر می‌کرد
 درست بیست و پنج درصد آنها هلاک شده‌اند. تا همان وقت
 بیست و پنج درصد از مردمی که بر کرانه رود سیاه اقامت
 داشتند جیره خود را از قروی دریافت می‌کردند. ژنرال
 با یدک کش بسیاری از چارپایان را برده بود ولی مقدار
 بسیار دیگری احتیاج شدید به کمک داشتند. درین وقت
 آب چهل سانت بلندتر از سال ۱۸۷۴ بود و میان ویدالیا و
 تپه‌های کاتاهولا هیچ خشکی دیده نمی‌شد.

در ساعت دو سوزی به تروی در صد کیلومتری شمال رود
 سیاه رسید. درینجا رود کوچک از سوی چپ می‌آید،
 درست پشت آن اوآچیتال Ouachital و سوی راست تنساس
 می‌باشد. این سه رود از رود سیاه منشعب می‌شوند. تروی،
 یا قسمتی از آن در روی و اطراف سه پشته بزرگ سرخپوستی
 واقع شده‌اند، که شکل دایره مانندی دارند و سه متر از
 آب فعلی بالاترند. قطر آنها در حدود چهل و پنج متر است
 و قریب دویست متر از یکدیگر فاصله دارند. تمام خانه‌ها
 بین این پشته‌ها ساخته شده‌اند. و بدین جهت کفهای تمام
 این خانه‌ها تا چهل سانتیمتر زیر آب رفته‌است.
 این ارتفاعات، که به وسیله بومیان در صدها سال قبل

ساخته شده‌اند، تاچندین کیلومتر مسافت تنها نقاط برای پناه بردن به‌شمار می‌روند. وقتی ما وارد شدیم، دیدیم این بلندپها را حیواناتی گرفته‌اند که همه از فرط لاغری به سختی می‌توانند بر سرپا به‌ایستند. اینها گوسفندان، خوکها، اسبها، قاطرها و گاوها بودند که باهم مخلوط شده بودند. یکی ازین پشته‌ها تا چند سال به‌عنوان گورستان مورد استفاده واقع می‌شده و امروز ما دیدیم که گاوه‌ای ماده لاغر و نحیف به‌سنگهای مرمرین گورها تکیه داده بودند. و خوراك ذرتی را که ژنرال یورك تهیه کرده بود و قبلاً خورده بودند، با کمال قناعت و رضایت دارند دوباره نشخوار می‌کنند. درینجا نیز، مانند پایین استعداد و استادی قابل ملاحظه زنان و دختران در هدایت قایقهای کوچک توجه را جلب می‌کرد. کودکان درین حساسترین وسائط نقلیه پارو می‌زدند و در اطراف می‌گشتند و درین کار خونسردی و بی‌اعتنائی استادان فن را داشتند.

ژنرال یورك برای نجات مردم و حیوانات روشی کاملی را عملی کرده است. در هر جا که كمك لازم باشد نخست شخصاً آنجا را بازرسی می‌کند تا ببیند که انجام چه کارهایی ضروری است، بعد دو کشتی و چند قایق که در اختیار دارد فوراً به محل می‌فرستد و گاوان را حمل کرده به تپه‌های نخلستانی و زمینهای بلند کاتاهولا می‌رساند. او تروی را مرکز خود قرار داده است و کشتیها برای تهیه خوراك گاوان به این نقطه می‌آیند. در طرف مقابل رود کوچک، که از رود سیاه به‌سوی چپ منشعب می‌شود و بین آن و اوآچیتا، قریه‌ترینیتی واقع است که ساعت به‌ساعت تهدید به هلاکت می‌شود. این از تروی به مراتب پستتر است و آبی که در خانه‌ها افتاده است دوسه متر عمق دارد آب باجریانی قوی ازین خانه‌ها می‌گذرد و این قابل ذکر است که چگونه تمام این خانه‌ها تاکنون از بین نرفته‌اند. از ساکنان هر دو شهر تروی و ترینیتی به‌خوبی مواظبت شده است،

معذلك باید برای بسیاری از حیوانات آنان خوراك تهیه کرد.

همینکه کشتی سوزی به تروی رسید تحویل ژنرال یورك داده شد و در اختیار او قرار گرفت تا کار نجات را سریعتر انجام دهد. تقریباً تمام ذخایر کشتی بر روی یکی از آن پشته‌ها پیاده شد تا کشتی سبك گردد. سپس کشتی به سوی جنوب رودخانه روانه شد تا آنان را که در پایین بودند نجات دهد. در محل تام‌هوپر که چندین کیلومتر تا تروی فاصله دارد، در حدود پنجاه سر از چارپایان در يك قایق مسطح بزرگ بودند، این قایق به وسیله یدك کش کشیده شد. به حیوانات نیز خوراك داده شد و زود نیروی خود را به دست آوردند. امروز به رود كوچك می‌رویم که در آنجا مصیبت از همه جا سختتر است.

در جنوب رود سیاه

غروب شنبه ۲۵ مارس

ما خیلی زود تحت راهنمایی ژنرال یورك به سوی جنوب رود سیاه روانه شدیم تا هر قدر از حیوانات را که به آنها دسترسی بود بیاوریم. قایقی که به وسیله یدك کش حرکت می‌کرد در خط سیر خود به سوی جنوب دریکی از محلهای مرکزی رها شده بود، افراد، این قایق را از آنجا با چوب به پشت کشتزارها هدایت کردند و هر جا حیواناتی یافتند در آن منتقل ساختند. در انبار ساختمان يك پنبه‌پاك‌کنی هفده سر از چارپایان بودند که از آنجا تاروی قایق تخته‌ای زدیم و بدون دشواری آنها را به قایق هدایت کردیم. خبرنگار شما در يك قایق پارویی با ژنرال به يك‌خانه دو اتاقی رفت که تا عمق شصت سانت کف اتاقها را آب گرفته بود. در یکی از این اتاقهای بزرگ گاوان ماده و اسبهای خانه قرار داشتند و در اتاق دیگر همسر بیوه تایلور و

پسرش روی يك داربست، قدری بلندتر از زمین، نشسته بودند. یکی دوقایق كوچك كه از تنه درخت بریده شده بود روی آبهای كف اتاق شناور و آماده به خدمت بود. وقتی كه قایق حامل حیوانات رسید، يك بدنه خانه كنده شد چون این تنها راه بیرون آوردن حیوانات بود، سپس حیوانات را به روی قایق راندند. ژنرال يورك، ضمن اطلاع به مادر و پسر كه سروان يورك از تایمز دموكرات كشتی سوزی را به منظور نجات اشخاص فرستاده است، از آنان پرسید كه آیا میل دارند آن خانه را ترك كنند. خانم تایلور گفت از سروان يورك متشكر است ولی او سختی را تحمل خواهد كرد و پایداری خواهد نمود. چسبیدن عجیب مردم در اینجا به خانه های خود خارج از تصور است. پایینتر از آن، در نقطه ای كه بیست و پنج کیلومتر تا تروی فاصله داشت، اطلاع رسید كه خانه آقای تام الیس در خطر است و همه افراد خانواده او نیز در آن هستند. فوراً به آنجا رفتیم و منظره غمناکی دیدیم. خانم الیس كه حال او نیز خوش نیست از نیمه پنجره ای كه از آب بالا مانده بود، بیرون را نگاه می كرد، در حالی كه هفت بچه او دم در خانه بودند، بزرگترین آنها بیش از چهارده سال نداشت. يك طرف خانه به گاو و اسبان اختصاص داده شده بود، كه دوازده سر بودند. بعلاوه، عده ای خوك نیز در میانشان وجود داشتند. اجاق در زیر آب رفته و فقط سرش از آب بیرون مانده بود و برای غذا پختن در سر آن آتش روشن می كردند. خانه هر لحظه درین خطر بود كه مقاومت خود را از دست بدهد: يك طرف آن داشت غرق می شد و در حقیقت خانه به يك جعبه یاپوست توخالی شبیه شده بود. وقتی كه دور زدیم و در برابر این خانه توقف كردیم آقای الیس در يك قایق كوچك از خانه بیرون آمد و ژنرال يورك به او گفت كه برای نجات وی آمده و كشتی تایمز دموكرات در خدمت او خواهد بود و خانواده او را فوراً به روی تپه ها منتقل خواهد

ساخت وروز دوشنبه نیز يك قايق مسطح حيوانات او را حمل خواهد کرد زیرا اين قايق تاآن وقت مشغول کارهای دیگری خواهد بود. آقای الیس باوجود وضع قابل افسوسى که خود و خانواده اش داشتند حاضر به ترك خانه نشد. گفت فکر می کند که تاروز دوشنبه صبرخواهد کرد و خطر سقوط خانه خود را نیز تحمل خواهد نمود. بچه های که در اطراف در خانه بودند کاملاً راضی به نظر می رسیدند و گویی به خطری که آنان را تهدید می کرد اهمیتی نمی دادند. اینها فقط دو مورد از موارد بسیار دیگر هستند. پس از هفته ها محرومیت و تحمل سختی مردم هنوز به خانه های خود چسبیده اند و تنها هنگامی خانه را ترك می کنند که بین آب و سقف اتاق فاصله ای نباشد تا داربست بزنند و رویش قرار گیرند. به نظر غیر قابل درك می آمد، معذلك عشق به خانه قدیمی قویتر از عشق به حفظ سلامت بود.

پس از خانه الیس، نقطه بعدی که ما رسیدیم خانه اسوالد بود. درینجا قايق به طرف محل پنبه پاك كنى كشیده شد که در آن پانزده سر از چاریایان در آب ایستاده بودند، و معذلك چون بالای داربست قرار داشتند سرهایشان از سر در ورودی بالاتر بود و بدون شکستن قسمتی از بدنه جلوی ساختمان بیرون آوردن آنها امکان نداشت، لذا به درخواست ما قبر آوردند و شکافی باز کردیم و به زحمت اسبها و قاطرها را سالم بیرون آوردیم و در قايق جا دادیم.

همیشه، هر جا که می ایستیم سه یا چهار قايق یا بیشتر، می رسند و خبر می آورند که در جاهای دیگر حیواناتی هستند که باید نجاتشان داد. باوجود این حقیقت که مدتی قبل بسیاری از مردم قسمتی از چاریایان خود را به سوی تپه ها رانده اند، هنوز مقدار زیاد دیگری باقی هستند، و ژنرال یورك که با حرارتی خستگی ناپذیر کار می کند آنها را تا پنجشنبه به تپه های نخلستانی خواهد رساند.

در سراسر طول رود میاه کشتی سوزی به دسته هایی از

کشاورزان برمی‌خورد که سرگذشت آنها تکرار همان حکایت‌هایی از تحمل عذاب و خسارت بود که قبلاً شنیده بودیم. يك کشاورز پیر، که از سال ۱۸۴۴ تا کنون بر کرانه رود زندگی کرده، می‌گفت در عمر خود هرگز طغیان آب بدین شکل ندیده است و خدا را شکر می‌کرد که بیش از يك چهارم حیواناتش از دست نرفته است. خوشبختانه مردم در درجه اول به حیواناتی اهمیت داده‌اند که از آنها کار می‌کشند و در محل امنی که امکان داشته اسبها و قاطرهای خود را جا داده‌اند. طغیان آب که همچنان ادامه دارد و شب گذشته پنج‌ساعت بود، مجبورشان می‌کند که حیوانات را از آن محلها نیز بیرون بکشند و به‌تپه‌ها منتقل سازند، بدین جهت است که کار ژنرال یورك ارزش زیاد دارد. از صبح تا دیروقت شب او به هر طرف می‌رود با سخنان محبت‌آمیز خود مردم را تسکین می‌دهد و شاد می‌سازد و با قضاوت آرام خود هدایت می‌کند که چه باید کرد. يك واقعه ناراحت کننده از قاجری در نیواورلینز در سراسر این رودخانه نقل می‌شود. ظاهراً در چند سال گذشته کشاورزان با این شخص معامله می‌کرده و بسیاری از آنان حساب‌هایی با او داشته‌اند. هنگام طغیان آب نامه نوشتند و قهوه و غذا و سایر چیزهای کوچکی را که مورد نیاز بود از او خواستند. پاسخ این نامه‌ها نیامد، و نامه‌های دیگری نوشته شد. معذک این مشتریان قدیمی، که کشتزارهایشان در زیر آب بود، حتی از آنچه هم که برای ادامه زندگیشان ضروری به نظر می‌رسید محروم ماندند. بازرگان درخواست آنان را رد کرد و لازم به گفتن نیست که اکنون در سراسر رود سیاه، بدنام شده است.

تپه‌هایی که به‌عنوان پناهگاه مردم و چارپایان از آنها صحبت شد در ناحیه کاتاهولا، سی‌وهشت کیلومتری رود سیاه قرار دارند.

پس از آنکه قایق را از گاوان پر کردیم، خانواده هفت

نفری ت. س. هوپر را هم، که نمی‌توانستند زیاد در خانه خود معطل شوند، سوار کشتی کردیم و اکنون آنان را از رود كوچك به سوی تپه‌ها می‌بریم.

آب هنوز بالا می‌آید

تروی، ۲۷ مارس ۱۸۸۲، نيمروز.

دره‌بست و چهار ساعت، آب در حدود هشت سانتیمتر بالا می‌آید، و باران‌هایی هم باریده که به این مقدار خواهد افزود. ژنرال يورك اکنون فکر می‌کند که عملیات ما باید متوجه نجات جان مردم باشد زیرا افزایش طغیان آب بسیاری از خانه‌ها را به خطر انداخته است. قصد داریم تا چند دقیقه دیگر به تنساس برویم، بعد برمی‌گردیم و در رود سیاه برای حمل خانواده‌ها حرکت می‌کنیم. در اینجا وسائط نقلیه بخاری که در موارد فوری و ضروری به کار آید، نیست. ژنرال سه کشتی در اختیار دارد با قایق‌هایی که به دنبال کشتیها کشیده می‌شوند، اما تقاضا برای این قایقها جهت حمل چارپایان بیش از آن است که بتوان به فوریت همه را انجام داد. تمام این وسایل شب و روز کار می‌کنند و کشتی سوزی به ندرت در جایی بیش از يك ساعت توقف می‌کند. طغیان آب، قرینیتی را به دشواری خطرناکی دچار ساخته است و هم‌اکنون انتظار می‌رود که بعضی خانه‌های چوبی آن به روی آب شناور گردد. تروی قدری مرتفعتر است ولی سراسر آن ناحیه را نیز آب گرفته است. گزارش رسیده است که يك زن و يك بچه را آب برده و دواتاق چوبی آنها نیز روی آب افتاده است. ساکنان این دواتاق همانها بودند که پریروز از ترك خانه خود و آمدن باما سر باز زدند. آدم نمی‌توانست بردباری کامل آنها را باور کند. واز کشتی بخاری دلیا، که گمان می‌رود همان است که در طوفان دیروز دریاچه کاتاهولا غرق شد، هنوز خبری

نرسیده است. این کشتی باید اکنون در اینجا باشد، ولی وارد نشده است. حتی خط پستی نیز در اینجا قطعی نیست، و این گزارش را من با قایق پارویی به ناچز می‌فرستم که به شما برسانند. تهیه حقایق دقیقی راجع به ازدست رفتن محصولات و غیره ممکن نیست چون کسانی که درین باره اطلاعات زیاد دارند، رفته‌اند و کسانی هم که مانده‌اند درین خصوص اطلاعات زیاد ندارند.

ژنرال یورك از من می‌خواهد که بگویم مقدار جیره‌ای که سابقاً فرستاده شده باید دو برابر گردد و به‌زودی فرستاده شود. هرگونه برآوردی غیر ممکن است زیرا طغیان آب به قدری است که مردم شتابان به‌سوی قپه‌ها می‌گریزند. ساکنان اینجا چنان روحیه خود را باخته‌اند و در جنب و جوشند که کسی قانیند نمی‌تواند تصورش را بکند. اگر جیره‌ها به‌قسمتهای مخصوصی درین اطراف فرستاده شود یقین نیست که درست توزیع گردد، بدین‌جهت تمام چیزها باید به‌تروی، به‌عنوان يك مرکز، فرستاده شود، و ژنرال آنها را به‌نحو شایسته‌ای توزیع خواهد کرد. او صد چادر خواسته است، و اگر مردمی که به‌حرکت درآمده‌اند همه به‌تپه‌ها بروند، دویست چادر مورد نیاز خواهد بود.

ب

وضع دره پر برکت می‌سی‌سی‌پی سفلا، بلافاصله پس از جنگ رو به‌وخامت گذاشت و در اثر یکی از نتایج مصیبتبار جنگ بسیار قابل تأسف شد. نه تنها دارایی افسانه‌آمیزی که درجهت برده‌داری وجود داشت نابود گردید، بلکه بسیاری از کارها هم که بستگی به‌زحمت بردگان داشت از میان رفت یا خسارت زیاد دید، مخصوصاً امور سدهای ساحلی.

شاید کسانی که روی این موضوع تحقیق نکرده بودند خیال می‌کردند که چنین بهبود مهمی مانند ساختمان و نگهداری سدهای ساحلی یکباره از طرف چند استان عملی شده است. ولی در جایی که مردم مجبورند برای وامهای خود بهره به‌نرخهایی از ۱۸ تا ۳۰ درصد بپردازند همچنین مجبورند محصولات خود را حتی پیش از کاشتن آنها برای وام به‌این نرخها گرو بگذارند قاحق خریداری مایحتاج خود را با صد درصد نفع داشته باشند، دولت چه می‌تواند بکند؟

فقط توجه کمی لازم بوده است تا کاملاً آشکار شود که اداره امور می‌سی‌سی‌پی اگر اصولاً باید به‌عهده‌مقامی باشد، باید برعهده حکومت ملی واگذار گردد و نمی‌تواند به‌دست

استانها سپرده شود. این رودخانه باید به عنوان يك واحد اداره شود، و کنترل آن نمی‌تواند در حیطه سیستمهای اداری مختلف و جدا از هم درآید.

استانها نیز شایستگی و علاقه به خصوصی ندارند که عملیات لازم را باهم متحداً انجام دهند. این عملیات باید تا مسافت زیادی از شمال رودخانه شروع شود، اگر بالاتر نباشد، لااقل از کی‌رو آغاز گردد و روی يك طرح کلی مداوم در سراسر مسیر رودخانه هدایت گردد.

برای درك خصوصیات این قضیه اطلاعات علمی و فنی لازم نیست و فقط باید قدری وقت و توجه صرف این موضوع کرد، و هنگامی که هیئت مأمورین رود می‌سی‌سی‌پی مانند هیئت فعلی، از مردان توانا و بصیر در رشته‌های گوناگون زندگی تشکیل شده‌اند، آیا نباید پیشنهاد کرد که حکم آنان باید به عنوان حکم قطعی پذیرفته شود همچنان که نظریه ساختمان و کنترلی که پیش ازین داده شده می‌تواند قطعی تلقی گردد؟

باید به یاد داشت که ژنرال کلیمور، ژنرال کامستاک و ژنرال سوتر از اداره مهندسی ایالات متحده امریکا، پروفیسور هانری میچل (شایسته‌ترین و موثقت‌ترین مرد در رشته شرح و ترسیم نقشه آبها) از اداره مساحی کرانه‌های امریکا، ب. ب. هارود، مهندس دولتی لویزیانا، جاس. ب. ایدس که پیشرفتهای او در امور اسکله‌های نیواورلینز سند شایستگی اوست و قاضی تیلور، از اندیانا اعضای این هیئت هستند.

هرمرد، هر قدر هم که استاد و بصیر باشد، چنانچه بخواهد با قضاوت این هیئت معارضه کند گستاخی به خرج داده است.

متد اصلاحی که از طرف این هیئت پیشنهاد شده است در عین حال، هم بابتایج تجارب مهندسی سازگار است هم با ملاحظات طبیعت در جایی که با احتیاجات روبه‌رو می‌شود.

از لحاظ طبیعی درختان در ساحل وقتی در اثر برخورد با آب زیرشان خالی شد کج می‌شوند و در سرازیری پشته‌های ساحلی می‌افتند و کرانه‌ها را نگهبانی می‌کنند زیرا نمی‌گذارند خاک زمینهای بلند ساحلی در رودخانه ریخته شود، بدین‌جهت نمو درختان در کرانه‌ها قاحدی مسیر رودخانه را در عمق خوبی نگاه می‌دارد و تا درجه‌ای نیز مایه دوام ساحل است. بدین‌جهت در برنامه کار مهندسين به کار بردن الوار و درختان كوچك و تشويق جنگلكاری اقلام برجسته‌ای هستند. پیشنهاد شده که هر جا پهنای رودخانه زیاد است به وسیله سدهای بیشه‌ای عرض آن را کم کنند. زمینهای بیشه‌زار ساحلی اول پست خواهد بود، بعد همچنانکه گل‌های رودخانه در پای درختان جمع می‌شود بلندتر و بلندتر می‌گردد و بیشه را عقب می‌زند تا جایی که در زمینهای جلوی آن درختان بید آزادانه رشد کنند. درین کار جزئیات بسیاری هست که ارتباط با این سدهای پناهی و ترقیبات آنها برای ایجاد يك سلسله حوضه‌ها و غیره دارد، که شرح آن فقط مطلب را پیچیده می‌سازد. در قسمت گشادتر رودخانه، بستن کرانه‌ها مورد نیاز نخواهد بود، ولی تقریباً کرانه‌ها در طرف منحنی پیچها باید در برابر سهای جریان رود مستحکم شوند و قسمتهای زیادی از کرانه‌های مقابل نیز در نقاط حساس حفظ گردند. کارهایی که این هدف محافظ را دارد ممکن است به‌طور کلی عملیات میانگیری نامیده شود. این میانگیرها نیز اغلب از بوته‌زارهایی خواهد بود که به‌صورت قالیچه متصل به هم بافته شده‌است یا در شبکه‌ای از تورهای سیمی مقید گردیده باشند. این جریان روکش‌سازی در کرانه می‌سی‌سی‌پی با موفقیت به مرحله عمل درآمده است، و در بعض موارد بیدزارها چنان یکدیگر را با مواد رسوبی پوشانده و چنان باعث رشد درختان بید شده‌اند که ممکن است این تدبیر را در برابر آب‌سدی دائمی تلقی کرد. برای حفظ این پوشش که مانند حصیر

برروی کرانه گسترده شده مقادیر کمی نیز قلوه سنگ به کار می‌رود و در بعضی موارد این سرازیری روکشدار، که در فاصله بین بالا آمدن و پایین رفتن آب است، باید کمابیش سنگفرش گردد.

هرکس که برکرانه راین بوده، عملیاتی مانند آنچه هم‌اکنون به آنها اشاره کردیم در آنجا مشاهده کرده است، و در حقیقت بیشتر رودخانه‌های اروپا که در گذرگاههای رسوبی خودشان جریان دارند برای کشتیرانی و کشاورزی به‌چنان عملیاتی نیازمند بوده‌اند.

سد ممکن است تکمیل‌کننده میانگیرهای ساحلی باشد اگر چه لازم نیست بلافاصله به میانگیرها چسبیده باشد. ممکن است از ساحل میانگیردار آن را کمی دورتر قرار داد، اما این در معنی حکم سنگری را دارد که وجودش لازم است. بدون کنترل کامل این مراحل نمی‌توان بالا و پایین بودن آب رودخانه را تثبیت کرد و آن را اجباراً با حفر يك مسیر دائمی سازگار ساخت، و حتی در برابر بالا آمدن غیر عادی آب نیز باید پیشبینیهایی کرد چون طغیان آب سدها را به‌خطر خواهد انداخت و يك بار که از میانگیرها بگذرد و زورآور شود در سدها شکاف خواهد انداخت و آنها را ویران خواهد کرد.

تحت این اصل کلی که سرازیری کرانه‌های هر قسمت از رودخانه، نتیجه و اندازه مقاومت بستر آن را می‌رساند، این واضح است که يك رود باريك و ژرف باید کرانه‌هایش سرازیری کمتری داشته باشد، زیرا به‌نسبت استعداد و قدرت جریان خود سطح اصطکاکی کمتری دارد یعنی به نسبت سطح مقطع رود، دور پیرامون آن کمتر است. فایده نهایی سدها و میانگیرهایی که طغیانهای آب را محصور می‌کند و تمام مراحل رود را به‌ثبات در می‌آورد، عمیق‌شدن مسیر و پایین‌رفتن سرازیریهاست زیرا نخستین نتیجه سد بالا رفتن سطح آب است، اما این امر چون جریان آب را

تندتر می‌سازد به نحو غیرقابل اجتنابی باعث توسعه مقطع می‌گردد و اگر به خرج تسلیح سواحل ازین توسعه جلوگیری به عمل آید کف رودخانه مقاومت خود را از دست داده نشست می‌کند و شکل رهگذر آب به نحوی بهبود می‌یابد که این جریان را بپذیرد بدون آنکه سطح آب بالا بیاید. تجربه عملی با سدها در کرانه‌های می‌سی‌سی‌پی، بدون کوشش برای چسباندن آنها به پشته‌های ساحلی، مساعد بوده است و به موجب مدرکی که گزارشهای هیئت به دست می‌دهد هیچ کس نمی‌تواند شك کند که اگر قدیمترین سدها با روپوشکشی کرانه‌ها همراه بود ما امروز رودخانه‌هایی داشتیم که هنگام پایین رفتن آب نیز قابل کشتیرانی بود و زمینهای مجاور آن هم هنگام طغیان آب از سیلزدگی ایمن می‌ماند.

البته غیرمنطقی بود اگر نتیجه می‌گرفتیم که رودخانه‌ای که تحت فشار قرار گرفته می‌تواند دامنه سیلگیر خود را برای همیشه چنان پایین نگاه دارد که وجود سدها را غیرلازم سازد، ولی معتقدند که شکل مجرای رود به وسیله این فشارهای پهلویی ممکن است چنان بهبود یابد که حتی طغیانهای نادری که نتیجه همزمانی بالا آمدن چند رودخانه فرعی است راه خروج خود را بیابند بدون آنکه سدهایی به بلندی معمولی را خراب کنند. این که طاقت حقیقی مسیر رود در میان راههای رسوبی بسته به پایداری آن هنگام طغیانهاست اغلب نشان داده شده است، اما این طاقت شامل طغیانهای غیرعادی نیست بلکه طغیانهای مکرر است.

طرح دفع کردن سیلابهای می‌سی‌سی‌پی با ایجاد مخرجهای تازه، ارزش آن را ندارد که مورد مطالعه قرار گیرد، زیرا این پیشنهادها هیجان‌آمیز فقط به مغزهای غیرمتفکر خطور کرده است و در میان مهندسين پشتیبان ندارد. اگر بستر رود از چدن بود توسل به گشایش راههایی جهت

آب اضافی شاید ضروری به نظر می‌رسید ولی چون کف رودخانه نشست می‌کند و بهترین شکل مخرج، يك مجرای عمیق است که نسبت به مساحت مقطع خود دور کمتری داشته باشد هیچ روشی غیرفلسفیت‌تر از متد افزایش راهبایی برای رها کردن آبهای اضافی نیست.

در بیان فوق سعی شده است تا آنجا که اهمیت موضوع اجازه می‌دهد اصول کلی مسئله و خطوط اصلی روش پیشنهادی اصلاحی که توسط هیئت‌مأمورین رودمی‌سی‌سی‌پی اتخاذ شده است، به اندازه محدود بودن جا، خلاصه گردد. نگارنده ازین احساس نمی‌تواند خودداری کند که کوشش او در نشان دادن حقایقی مربوط به کاری که عالیت‌ترین استعداد علمی را لازم دارد، نوعی گستاخی از طرف او شمرده می‌شود، ولی این مسئله مورد علاقه کلیه اهالی امریکاست و یکی از متدهای تجدید بناست که باید اصلاح گردد. این يك ادعای خسارت جنگ است که هیچ نفع خصوصی و هیچ جبرانی را نمی‌رساند مگر برای یکی از موارد خرابی که لازمه جنگ است و باید به دست مردم سراسر کشور ترمیم یابد.

ادوارد اتکینسون

بوستون، ۱۴ آوریل ۱۸۸۲



استقبال از کتاب کاپیتان بازیل هال در ایالات متحده آمریکا

اکنون که تقریباً به پایان سفر خود رسیده‌ام، دلم می‌خواهد پیش از خاتمه سختم، آنچه را که جالبترین خطوط شخصیت ملی امریکاییان می‌شمارم، دوباره ذکر کنم، یعنی زود رنجی و حساسیت عالی در برابر هر چه راجع به آنان گفته می‌شود. شاید قابل ملاحظه‌ترین مثالی که درین مورد می‌توانم بیاورم تأثیری است که انتشار کتاب کاپیتان بازیل هال به نام «سفرهایی در شمال امریکا» تقریباً در تمام طبقات خوانندگان کرده بود. درحقیقت، این يك نوع زلزله اخلاقی به‌شمار می‌رفت و ارتعاشی که از اعصاب این جمهوری از يك گوشه تا گوشه دیگر امریکا ایجاد کرد، تا دو سال بعد که من، در ژوئیه ۱۸۳۱ از آن کشور رفتم هنوز فرو ننشسته بود.

وقتی که این کتابها انتشار یافت من در سینسیناتی بودم اما تا ژوئیه ۱۸۳۰ نتوانستم يك نسخه از آنها را به دست آورم. يك کتابفروش که به او مراجعه کردم گفت قبل از آنکه به مطالب کتاب پی ببرد چند نسخه‌ای از آنها داشته است ولی بعد از آن که با آن مطالب آشنا شده

دیگر هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به فروش يك نسخه دیگر از آن کتابها بنماید. اما همکاران دیگرش می-بایست کمتر ازو متعصب بوده باشند، زیرا این کتاب در همه جا فروش رفته و در شهر، قریه، ده، کلبه، کشتی بخاری، کالسکه و خلاصه در همه جا- خوانده شده است و فریاد بی‌سابقه‌ای که من در هیچ موردی نظیرش را به خاطر ندارم، برضد آن برخاسته بود.

من باور می‌کنم که يك میل شدید برای قبول و يك حساسیت رقیق که مقید شده، همیشه نشانه‌های دوستانه شخصیت بوده است، ولی وضعی که انتشار کتاب کاپیتان بازیل‌هال برای این جمهوری پیش‌آورد، آشکارا نشان می‌دهد که این احساسات اگر شدت یابد ضعفی به بار می‌آورد که بیشعوری را می‌رساند. شنیدن عقیده مردانی که روی موضوعات دیگر دارای قضاوتی بودند، درین باره کاملاً حیرت‌آور بود. من در هیچ موردی نشنیدم که در انتقاد ملی بدین نحو عقل سلیم مغلوب تعصب واقع شود. از لزوم عدالت و تفسیر بیطرفانه و منصفانه صحبت نمی‌کنم؛ اینها را شاید به سختی می‌شد انتظار داشت. ملتهای دیگر هم زودرنج یا دلنازك خوانده شده‌اند، اما ظاهراً اهالی امریکا اصلاً دل ندارند، اگر يك نسیم به آنها بخورد خود را عقب می‌کشند مگر اینکه به تملق با آنها رفتار شود. بنابراین زیاد تعجب‌آور نبود که ملاحظات حاد و پر زور مسافری که می‌دانستند بدانها گوش داده می‌شود، کاسه صبر آنان را لبریز سازد. از صورتهای فوق‌العاده این امر نخست افراط در تعصب بود که بدین وسیله خود را آزار دادند، دوم حرفهای بچگانه‌ای بود که از خود درآوردند تا بدین وسیله برای خشنوتی که خیال می‌کردند درباره آنها معمول شده دلایلی بتراشند.

تنها به این قانع نبودند که اعلام کنند در این کتابها از آغاز تا پایان يك حرف راست نیست (تصریحی که تقریباً

هروقت نام کتابها به میان آمد من از دهان مردم شنیدم) و در سراسر کشور نیروی خود را به کار انداخته بودند که کشف کنند چرا کاپیتان هال به امریکا سفر کرده و چرا کتابهای خود را انتشار داده است.

مثل این که بیانی از يك گزارش رسمی را اظهار کنند می گفتند کاپیتان هال از طرف دولت انگلستان به امریکا فرستاده شده بود تا از تحسین انگلیسیها نسبت به حکومت امریکا جلوگیری کند - و با مأموریت از طرف خزانه داری آمده بوده و فقط برای اطاعت از دستورها بود که چیزهایی یافته و مورد اعتراض قرار داده است.

این را به عنوان مذاکره يك محفل نمی گویم و برانم که این عقیده قسمت قابل ملاحظه ای از این کشور است. درین ملت منحصر به فرد این اعتقاد که همیشه باید آنان را به نظر تحسین نگریست به قدری عمیق است که این امکان را به ذهن خود راه نمی دهند که کسی از روی راستی و درستی چیزهایی در آنها یا در کشورشان پیدا کند که شایسته خرده گیری باشد.

می دانم که بسیاری از مجلات امریکا در انگلستان مشهور هستند، بدین جهت نقل مطالب آنها را در اینجا لازم نمی بینم ولی گاهی به حیرت می افتم که چرا هیچ کدام از آنها نفرین عوبدیا^۱ را به سبک کلاسیک امریکا ترجمه نکرده اند، اگر این کار را کرده بودند با قرار دادن (او، بازیل هال) در پرانتز بجای (او، عوبدیا) خود را از يك دنیا زحمت خلاص می کردند.

به سختی می توانم تشریح کنم که باچه کنجکاوی بالاخره

۱. عوبدیای پیغمبر در سال ۵۸۸ قبل از میلاد مسیح اندکی پس از آنکه اورشلیم را ارومیها ویران کردند، از جانب خداوند در میان یهودیان برگزیده شد تا خرابکاریهای پیروان اروم را به یهودیان یادآور شود و آنان را به جنگ با ارومیها برانگیزد. - م.

نشستم و این کتابهای قطور را مطالعه کردم و درست نمی-
توانم درباره حیرت خود از مندرجات آن قضاوت نمایم.
گفتن این که در سراسر کتاب يك بیان مبالغه آمیز نیافتم
به هیچ وجه کافی نیست. کسی که این کشور را می شناسد
قطعاً پی می برد که کاپیتان هال با کمال علاقه چیزهایی
را جسته که از آنها تحسین و تعریف کند. وقتی که از
چیزی ستایش می کند، بالذت ستایش می کند، و هنگامی که
عیبی می یابد، با خودداری و بی میلی آشکاری به آن اشاره
می نماید مگر در جایی که محرکات پاك میهنپرستانه ای به
بیان صریح آنچه دانستنش برای کشور او ضروری است
و ادارش کند.

در حقیقت کاپیتان هال با استفاده از حد اکثر تسهیلات
ممکن، این کشور را بازدید کرد. البته توصیه نامه هایی از
برجسته ترین شخصیتها همراه داشت، و هنوز شهرت خود
اونیز توصیه نافذتری محسوب می شد بدین جهت در سراسر
امریکا از او با کمال گرمی پذیرایی کردند. او تمام نقاط
کشور را به خوبی بازدید نمود و وضعی پیش نیامد که در
جایی راه نیابد یا به گرمی و نرمی از وی پذیرایی نشود، چنانکه
چنین وضعی اغلب برای من و خانواده ام پیش آمد، به هر حال
او فرصت و بهانه ای نداشت یا خیلی کم داشت که تمام
نواقص امریکا را در جلوی چشم آورد و راجع به این کشور
قضاوت کند.

کاپیتان هال یقیناً برای آشنا ساختن خود با طرز حکومت
و قوانین فرصتی عالی داشت، و ازین گذشته در گفتگو با
برجسته ترین اهالی کشور بهترین تفسیرهای شفاهی را
دریافته بود. ازین فرصتها به نحوی عالی استفاده کرده بود،
هیچ چیز به چشم او نیامده بود که مانند يك مسافر فلسفی
و مجرب بدان توجه تحلیلی ننماید. این وضع، کتابهای
او را تا حد زیادی جالب و گرانبها ساخته است، ولی من
عمیقاً بر آنم که اگر مردی ازین کشور مانند او بازدید می-

کرد و جز روابط عادی روزانه با مردم وسیله دیگری برای آشنایی با شخصیت ملی آنان نداشت به طور قطع راجع به محیط اخلاقی این کشور بدتر از آن فکر می کرد که ظاهراً کاپیتان هال اندیشیده است، و من باطنا این عقیده را سخ را دارم که اگر کاپیتان هال خود را شدیداً مقید نساخته بود، می بایست مطالب خود را باخشی می به مراتب عمیقتر از آن اظهار کرده باشد که درباره بسیاری از نکات مربوط به شخصیت امریکایی اظهار کرده و نشان می دهد که با آنها خوب آشنا بوده است. ظاهراً قاعده او این بوده که فقط به آن اندازه از حقیقت را بگوید که در ذهن خوانندگان خود تأثیر صحیحی بگذارد و در مردم حساسی که راجع به آنان نوشته، حداقل رنجش را تولید نماید. او عقاید و احساسات خود را بیان می کند و مجال می دهد که خواننده دریابد او زمینه های خوبی برای اتخاذ آنها داشته است، ولی او آن تلخی را که شرح چنان مواردی به بار می آورده، از امریکاییان دریغ کرده است.

اگر کسی دلش می خواهد بگوید ضدیتی بیرحمانه بادوازه میلیون بیگانه ریشه عقیده من است، باید آن را تحمل کنم، اگر مسئله فقط بحث بیسوده ای بود یقیناً خود را برای اظهار آن، مورد بدگویی قرار نمی دادم. ولی چنین نیست.

خلوصی را که او در سخن خود نشان می دهد و آشکارا احساس می نماید، با تمسخر اشتباه می کنند یا روی هم رفته به آن بدگمان هستند. بی میلی او را به رنجاندن کسانی که از وی با مهربانی پذیرایی کرده اند، محبت نمی شمارند و این را با تحقیر رد می کنند و اگر چه باید در نهانگاههای قلوب خود این را خوب بدانند که او تا چه حد بی پایانی بیشتر از آنچه راجع به آنان گفته، مطالبی را نگفته و از گفتنش خودداری کرده است، آنها حتی پیش خودشان چنین وانمود می کنند که او درباره نکات بد شخصیت و اصولشان مبالغه کرده است، اما حقیقت این است که او

آنها را بادرجه‌ای از رقت و شفقت قلب گفته و گذشته در صورتی که برای او کاملاً بجا بوده که روی آنها داد سخن دهد اگر چه شایستگی کمی داشته باشند. در عین حال هر جا توانسته است چیز مساعدی بیابد استادانه محسنات آن را بزرگ جلوه داده است.

سری که نمی‌میرد

در يك گوشه دور افتاده شمال مردی باخواهر خود زندگی می‌کرد، که هرگز آدمیزاد ندیده بود. مرد هرگز دلیلی برای بیرون رفتن از زادگاه خود نداشت و اگر هم بیرون می‌رفت به‌ندرت بود. زیرا هر وقت احتیاج به غذا پیدا می‌کرد فقط می‌بایست کمی دورتر از خانه خود به جای مخصوصی برود و تیرهای خود را در آنجا طوری بگذارد که پره‌های سوفار آنها روی زمین قرار گیرد. پس ازین کار به خواهر خود می‌گفت که تیرها در کجاست و او هرروز صبح در آنجا به جستجو می‌رفت و روزی نبود که تیری را فرو رفته در قلب آهوئی نیابد. آن گاه قنهای کارش کشاندن آهوبه‌خانه و آماده کردن خوراك بود. دختر بدین گونه زیست تا به دوره زنی رسید، درین زمان روزی برادرش که ایامو نام داشت به او گفت: «خواهر، هنگامی فرا خواهد رسید که تو بیمار خواهی شد. پند مرا بشنو. اگر نشنوی شاید مایه مرگ من شود. وسایلی را که با آن آتش روشن می‌کنیم بردار و به جای دورتری برو و آتش جداگانه‌ای روشن کن. هرگاه غذاخواستی به تو خواهم گفت که آن را از کجا

پیدا کنی. تو باید برای خود خوراك بپزی، من هم برای خودم. وقتی که بیمار هستی سعی نکن که نزدیک این خانه بیایی یا هیچ يك از ظرفهایی را که به کار می‌بری همراه خود به اینجا بیاوری. حتماً همیشه وسایلی که لازم داری به کمر خود ببند زیرا نمی‌دانی آن وقت کی فرا می‌رسد. من هم برای خودم باید هر کار که از دستم برمی‌آید بکنم.» خواهرش نیز قول داد که از هر چه او گفته پیروی کند. چیزی نگذشت که برادر مجبور شد از زادگاه خود بیرون برود. خواهر در خانه تنها سرگرم شانه کردن موهای خود بود. تازه کمر بند خود را که وسایل مورد نیازش به آن بسته بود، از کمر باز کرده بود، که واقعه‌ای که برادرش به آن اشاره می‌کرد اتفاق افتاد. شتابان از خانه بیرون دوید ولی از شتابی که داشت کمر بند خود را فراموش کرد. ترسید که برگردد، قدری ایستاد و فکر کرد. بالاخره تصمیم گرفت که به خانه برگردد و آن را بردارد. چون پیش خود این‌طور فکر کرد که برادرش در خانه نیست و من فقط يك لحظه در آنجا خواهم ماند که کمر بند خود را بردارم. برگشت تند به خانه دوید و آن را به چنگ آورد و داشت بیرون می‌آمد که برادرش سر رسید. او موضوع را می‌دانست. گفت، «اوه، مگر به تو نگفتم که مواظب خودت باش؟ ولی تو حالا دیگر مرا کشته‌ای.» زن می‌خواست به راه خود برود اما برادرش به او گفت، «حالا چه می‌خواهی بکنی؟ واقعه اتفاق افتاده است. برو در خانه و همانجا که همیشه می‌ماندی بمان. و چه برسر تو خواهد آمد؟ تو مرا کشته‌ای.»

بعد او لباس شکار و سلاح و سایر وسایل خود را کنار گذاشت و چیزی نگذشت که هردو پای او رفته‌رفته سیاه شد به طوری که دیگر نمی‌توانست گام از گام بردارد. هنوز خواهر خود را راهنمایی می‌کرد که تیرهای خود را در کجا بگذارد که بتواند خوراك خود را به دست آورد. التهاب او

پیاپی افزایش می‌یافت تا به نخستین دنده او رسید، لذا گفت: «خواهر، مرگ من نزدیک است. باید به هرچه می‌گویم عمل کنی. کیسه دوی من و چماق جنگی مرا که به آن بسته می‌بینی. این کیسه محتوی همه داروهای من، پره‌های جنگی من و همه رنگهای من است. همینکه این التهاب به سینه من رسید چماق جنگی مرا بردار. نوک تیزی دارد و با آن سر مرا ببر. وقتی سرم از قتم جدا شد، بردار و آن را از گردن در کیسه بگذار. یک طرف کیسه را بشکاف و آن را به جای سابقش آویزان کن. تیر و کمان مرا فراموش نکنی. یکی از تیرها را برای تهیه خوراک خود بردار و باقی را در کیسه ببند و آویزانش کن طوری که من بتوانم به سوی در نگاه کنم. گاه‌گاه، ولی نه اغلب، من باتوسخن خواهم گفت.» خواهرش دوباره قول داد که اطاعت کند. در مدت کوتاهی سینه او دچار التهاب شد. گفت «حالا چماق را بردار و سرم را از تن جدا کن. زن می‌ترسید ولی او گفت که جرئت به خرج دهد. در حالی که لبخندی به چهره داشت به او گفت «بزن» زن تمام همت و شجاعت خود را جمع کرد و به یک ضربت سر او را برید. سر گفت «حالا مرا در همان کیسه که گفتم بگذار» زن باترس آنچه را که سر گفته بود پیروی کرد. سر که روح خود را به دست آورده بود مانند همیشه به اطراف خانه نگاه می‌کرد. به خواهر خود فرمان می‌داد به کجاها برود که فکر می‌کند پوست حیوانات گوناگونی که خواهرش لازم دارد در آن جاها یافت می‌شود. یک روز آن سر گفت: «به زودی هنگامی خواهد رسید که من ازین وضع آزاد خواهم شد و گزندهای سختی خواهم دید. روح اعلا چنین حکم می‌کند و من باید با شکیبایی آن را تحمل کنم.» ما باید سر را درین وضع به حال خود بگذاریم.

در قسمت معینی از آن سرزمین دهکده‌ای بود که دسته‌ای از سرخپوستان متعدد و جنگجو در آن سکونت داشتند.

درین ده خانواده‌ای می‌زیست مرکب از ده مرد جوان - همه باهم برادر. در فصل بهار بود که جوانترین برادر چهره خود را سیاه کرد و روزه گرفت. خوابهای او مساعد بود. همینکه روزه خود را به پایان رساند شب‌پنهانی برادران خود را فراخواند به طوری که هیچ‌یک از اهالی دهکده نتوانست استراق سمع کند یا دریابد که آنان کجا می‌خواهند بروند. اگرچه صدای طبل آنان شنیده شد ولی این اتفاق او وقتی تشریفات معمولی تمام شد به برادران خود گفت که چگونه خوابهایش مساعد بوده او آنان را فرا خوانده تا ببینند دریک جنگ با او همراهی می‌کنند یا نه. آنها پاسخ دادند که با او همراهی خواهند کرد. وقتی که صحبت او پایان یافت، از برادر بزرگتر به بعد، سومین برادر که اخلاق عجیب و غریبی داشت باچماق جنگی خود پیش آمد و گفت، «بله. من به این جنگ خواهم رفت و با کسانی که می‌خواهم بجنگم به این گونه رفتار خواهم کرد.» این را گفت و روزه‌ای کشید و باچماق خود به تیری که وسط اقامتگاه آنان بود کوبید. دیگران با او صحبت کردند و گفتند: «یواش، یواش، موجیکوویس، وقتی که در خانه دیگران هستی مواظب باش.» او که این حرف را شنید نشست. بعد، هر یک به نوبت طبل گرفت و سرود خواند و این کار بایک جشن به پایان رسید. کوچکترین برادر به آنان گفت که قصد خود را با زنان خود نگویند ولی پنهانی وسایل سفر خود را آماده کنند همه قول دادند و موجیکوویس هم نخستین کسی بود که چنین قولی داد.

زمان حرکت آنان نزدیک شد. قرار گذاشتند در شب معینی که بعدش بلافاصله حرکت خواهند کرد دورهم جمع شوند. موجیکوویس برای کفش پوست آهوی خود به زبان آمد. زنش چند بار از او پرسید که آن را برای چه می‌خواهد. ضمناً گفت، «ازین گذشته، تو الان یک جفت کفش خوب به پا داری» ولی او گفت، «زود، زود، چون تو باید

بدانی که ما به يك سفر جنگی خواهیم رفت. بدین جهت عجله کن.» بدین ترتیب او راز را فاش کرد. آن شب دور هم جمع شدند و سفر خود را آغاز کردند. برف می بارید و آنها تمام شب را راه رفتند تا کسی آنان را دنبال نکند. وقتی که روز شد پیشوای آنان گلوله‌ای از برف ساخت و به هوا انداخت و گفت: «به این شکل بود که در خواب دیدم برف بارید، به طوری که کسی نمی‌توانست رد پای مرا پیدا کند.» و به آنان گفت نزدیک به هم راه بروند که یکدیگر را گم نکنند زیرا دانه‌های برف داشت درشت‌تر می‌شد. با اینکه نزدیک هم راه می‌رفتند به سختی می‌توانستند یکدیگر را ببینند. تمام آن روز و شب بعد بارش برف ادامه یافت. بدین جهت تعقیب آنان غیر ممکن بود.

چند روز که از راهپیمایی آنان می‌گذشت و موجیکوویس همیشه عقبتر از همه بود. يك روز ناگهان جلو دوید و نعره جنگ کشید و با چماق خود به درختی زد و چنان قطعه قطعه‌اش کرد که گویی آن را برق زده است. آن گاه گفت، «برادران، من این‌طور به کسانی که در جنگم می‌آیند خدمت خواهم کرد.» پیشوای آنان جواب داد، «یواش، یواش، موجیکوویس، من شما را به جنگی دارم می‌برم که آن را نباید این‌طور سرسری گرفت.» موجیکوویس دوباره از برادران خود عقب افتاد و پیش خود گفت: «چه! چه! این کیست که برادرم ما را به جنگ با او هدایت می‌کند؟» ترسید و خاموش شد. روزها یکی پس از دیگری می‌آمد و می‌رفت و آنان همچنان به سفر خود ادامه می‌دادند تا به دشت پهناوری رسیدند که در مرزهای استخوانهای آدمیزاد آفتاب می‌خورد و سفید می‌شد. راهنمای آنان گفت: «این استخوانهای کسانی است که پیش از ما رفته‌اند. هیچ يك از آنان تاکنون بازنگشته‌اند که حکایت غم‌انگیز سرفروشت خود را بگویند.» دوباره موجیکوویس ناراحت شد و جلو دوید و نعره معمولی خود را کشید. به سوی صخره بزرگی

که بالای زمین قرار داشت رفت و با چماق خود به آن زد و آن را چند تکه کرد و گفت، «برادران، ببینید، من با کسی که می‌خواهم بجنگم این‌طور رفتار می‌کنم.» یک بار دیگر راهنمای آنان گفت، «آهسته، آهسته، کسی که من شما را به جنگ با او هدایت می‌کنم، کسی نیست که بشود با سنگ مقایسه‌اش کرد.»

موجیکوویس متفکرانه خود را عقب کشید و با خود گفت: «نمی‌دانم این کیست که باید به‌وی حمله کنیم.» و دچار ترس شد. آنان همچنان به بازدید استخوانهای جنگجویان پیشین ادامه دادند. این جنگجویان در همانجا بودند که اکنون اینان می‌خواستند بروند. بعضی آنان تا جایی عقب نشینی کرده بودند که اینان نخست استخوانهایشان را دیدند، از آنجا دورتر نتوانسته بودند بگریزند و خود را نجات دهند. بالاخره به قطعه زمین برآمده‌ای رسیدند و از آنجا خرس بسیار بزرگی را که روی کوه دوری خفته بود به وضوح تشخیص دادند.

مسافت بین آنها زیاد بود، با این وصف، بزرگی اندام خرس باعث می‌شد که به خوبی دیده شود. راهنما گفت، «دشمنی که شمارا به سویش راهنمایی می‌کنم در آنجاست، از اینجا سختی ما آغاز می‌شود چون اونیشموکوا جن بزرگ است. این او است که آن جایزه بسیار گرانبها (یعنی رشته صدف) را دارد و جنگجویانی که استخوانهایشان را دیدید برای به دست آوردن آن جانهای خود را فدا کردند. مرد باشید و نترسید. ما او را در خواب خواهیم یافت.» بعد راهنما جلو رفت تا به حیوان رسید و به گردنبندی که در اطراف گردن حیوان بود دست زد. گفت، «این است چیزی که ما باید به دست بیاوریم. این شامل رشته صدفی است که حکم پول را دارد.» بعد آنان از بزرگترین برادر خواهش کردند که بکوشد تا گردنبند را از گردن خرس، که به نظر می‌رسید در خواب عمیقی رفته بیرون بیاورد.

چون او برای کوشش جهت به دست آوردن گردنبند ذره‌ای اضطراب نداشت. کوشش تمام آنان بی‌نتیجه ماند، ثانوبت یکی از برادرها رسید که از لحاظ سن، قبل از کوچکترین برادر قرار داشت. او کوشید و گردنبند تقریباً تاروی سر حیوان کشیده شد ولی او نتوانست آن را بیرون بکشد. بعد، کوچکترین برادر که راهنمای آنان بود کوشش خود را کرد و پیروز شد. آن را در پشت بزرگترین برادر گذاشت و گفت، «حالا ما باید فرار کنیم.» و شروع به دویدن کردند. وقتی یکی از آنها در اثر وزن زیاد گردنبند، از حملش خسته می‌شد دیگری آن را از وی می‌گرفت. بدین ترتیب دویدند تا از استخوانهای تمام جنگجویان پیشین گذشتند و تاحدی از آنها نیز دور شدند و هنگامی که به عقب نگاه کردند حیوان را دیدند که آهسته دارد از جای خود برمی‌خیزد. هنوز چند دقیقه‌ای نایستاده بود که متوجه شد گردنبندش نیست. به زودی برادران صدای زوزه و حشتناك خرس را شنیدند که مانند رعد آسمان را پر کرد. بعد شنیدند که حرف می‌زنند و می‌گویند، «این کیست که جرئت کرده و گردنبند مرا دزدیده است؟ زمین زیاد بزرگ نیست و من می‌توانم او را پیدا کنم.» و از تپه به جستجوی گردنبند خود پایین آمد. با هر خیزی که برمی‌داشت زمین می‌لرزید، مثل اینکه متشنج شده باشد. خیلی زود به آن دسته رسید. اما آنان گردنبند را نگاه داشتند، یکی آن را به دیگری می‌داد و او را دلگرم می‌ساخت. اما خرس تند به آنان رسید. راهنما گفت، «برادران، آیا هیچ يك از شما هنگام روزه‌داری خواب ندیده که يك روح مهربان به عنوان نگهبان به شما كمك می‌کند؟» خاموشی مرگ‌آسایی به دنبال آمد. او گفت، «خوب، من وقتی که روزه داشتم خواب دیدم که در خطر مرگ فوری هستم: و خانه کوچکی دیدم که دود از بامش بالا می‌رفت. پیرمردی در آن بسر می‌برد و من خواب دیدم که او کمکم کرد، این خواب ممکن است زود به حقیقت

پیوندد.» این را گفت و در حالی که جلو می‌دوید فریاد شکفت‌انگیز و همچنین زوزه‌ای کشید که گویی از اعماق شکمش بیرون می‌آمد. وقتی که روی قطعه زمین بلندی رفت، اوه نمی‌دانید چه دید! خانه‌ای دید که دود از بامش بلند بود. این به آنان نیروی تازه بخشید و همه به‌پیش دویدند و در خانه داخل شدند. راهنما با پیرمردی که در خانه نشسته بود صحبت کرد و گفت، «نمشا، ما را کمک کن، از تو می‌خواهیم که ما را حفظ کنی چون خرس بزرگ ما را خواهد کشت.» پیر مرد گفت، «ای نوه‌های من بنشینید و غذا بخورید. کیست این جن بزرگ؟ هیچ‌کس جز من نیست، اما بگذارید ببینم،» همچو که در خانه را باز کرد، توجه کنید! - از دور حیوان خشنناک را دید که دارد آهسته ولی باخیزهای قوی پیش می‌آید. او در رابست و گفت، «بله، راستی که این جن بزرگ است، ای نوه‌های من شما سبب از دست رفتن جان من خواهید بود. از من خواستید که شما را حفظ کنم و من هم قبول کردم، حالا هرچه بادا باد، شما را حفظ خواهم کرد. وقتی که خرس از يك در وارد می‌شود شما باید از در دیگر بیرون بدوید.» بعد در آنجا که نشسته بود به يك طرف دست برد و کیسه‌ای را بیرون آورد و باز کرد. و از آن دو سگ سیاه كوچك بیرون آورد و جلوی خود گذاشت و گفت، «اینها هستند که من در هنگام جنگ از وجودشان استفاده می‌کنم.» و باد دست خود پهلوه‌ای یکی از آن دو را مالش داد. سگ باد کرد و بزرگ شد و به‌زودی هیکل بزرگش تمام اتاق را پر کرد، سگی شد که دندانهای بزرگ و قوی داشت. وقتی هیکل کامل خود را به دست آورد غرید و از آن لحظه به بعد به پیروی از غریزه خود بیرون دوید و با خرس روبه‌رو شد که می‌خواست يك خیز دیگر بردارد و خود را به خانه پیرمرد برساند. نبرد وحشتناکی میان آنها رخ داد. فریادهای دو حیوان مهیب در آسمانها پیچید. سگ دیگر نیز به‌زودی

وارد میدان شد. در آغاز جنگ، برادران پند پیر را به کار بستند و از در دیگر خانه گریختند. هنوز مقدار زیادی دور نشده بودند که صدای مردن یکی از سگها را شنیدند، و پس از آن هم به زودی صدای سگ دیگر به گوش رسید. راهنما گفت، «خوب، پیرمرد هم در سرنوشت آنها سهیم خواهد شد: بنابراین بدوید و فرار کنید چون خرس به زودی دنبال ما خواهد آمد.» آنها بانبروی تازه‌ای پا به فرار گذاشتند زیرا از پیرمرد غذا گرفته و خورده بودند؛ اما خرس خیلی زود ظاهر شد و دوباره داشت قندبه آنها می‌رسید. دوباره راهنما از برادران پرسید که آیا هیچ کاری برای نجات جان خود نمی‌توانند بکنند. همه خاموش بودند. راهنما جلو دوید و همان کاری را کرد که قبلاً کرده بود. فریاد زد، «من در خواب دیدم که به بلای سختی دچار شدم و پیر مردی کمکم کرد که يك جن بزرگ بود، به زودی خانه او را خواهم دید.» ازین حرف جرئت یافتند و همچنان پیش رفتند. پس از طی مسافت کوتاهی خانه جن بزرگ را دیدند. فوراً داخل خانه شدند، به او گفتند که يك جن بزرگ به دنبالشان است و ازو پناه خواستند. پیر مرد گوشت جلوی آنان گذاشت و گفت: «بخورید. جن بزرگ کیست؟ جن بزرگ غیر از من کس دیگر نیست، هیچ کس نیست که من ازو بترسم.» و همچنانکه حیوان غول‌آسا پیش می‌آمد زمین در زیر پایش می‌لرزید. پیرمرد در را باز کرد و او را دید که دارد می‌آید. آهسته در را بست و گفت: «بله، نوه‌های من، شما زحمتی برای من به بار آورده‌اید.» کیسه دواي خود را پیش کشید و گرزهای جنگی خود را که از سنگ سیاه بود بیرون آورد و به جوانان گفت که از طرف دیگر خانه بیرون بدوند. او گرزها را دستکاری کرد، آنها بزرگ شدند و درست هنگامی که خرس به در خانه رسید، با گرزها از خانه بیرون رفت. یکی از گرزها را به او زد که شکست و قطعه قطعه شد، خرس به زمین

خورد. پیرمرد با گرز دیگری کوشش خود را تجدید کرد ولی این گرز هم تکه تکه شد، اما خرس بی هوش افتاد. هر ضربه ای که پیرمرد به او می زد صدای غرش رعد را می داد و زوزه های خرس به قدری بلند شد که آسمانها را پر کرد. جوانان مقداری راه رفته بودند که برگشتند و پشت سر خود را نگاه کردند. می توانستند ببینند که خرس دارد دوباره به حال می آید و جان می گیرد. نخست پنجه هایش را تکان داد، بعد دیدند که برخاست آن پیرمرد هم به سرنوشت پیرمرد اولی دچار شد، و آنها صدای آن بیچاره را که خرس داشت پاره اش می کرد. شنیدند. دوباره حیوان غولپیکر آنها را دنبال کرد و چیزی نمانده بود که به آنها برسد. جوانان خود را نباخته بودند به راه خود ادامه دادند، اما خرس اکنون چنان به آنها نزدیک شده بود که یکبار دیگر راهنما از برادران خود کمک خواست ولی آنان هیچ کاری نتوانستند بکنند. او گفت، «خوب، خوابهایی که من دیده ام به زودی تمام خواهد شد، بعد ازین خواب فقط يك خواب دیگر دارم.» او روح نکبیهان خود را فرا خواند تا کمکش کند، و گفت، «يك بار من خواب دیدم که سخت در فشار بودم و به يك دریاچه بزرگ رسیدم. در ساحلش قایقی وجود داشت که قسمتی از آن از آب بیرون بود. پاروهایش هم حاضر بود. نترسید. ما زود به این قایق خواهیم رسید.» و درست همان طور شد که او گفته بود. به دریاچه رسیدند و قایقی باده پارو دیدند و زود سوارش شدند و به راه افتادند. هنوز به وسط دریاچه نرسیده بودند که خرس را در کنار دریاچه دیدند. خرس روی پاهاى خود بلند شد و به اطراف نگاه کرد. بعد خود را به آب زد و همینکه دید پایش به جایی بند نمی شود برگشت و شروع به گردش به دور دریاچه کرد. درین هنگام جوانان وسط دریاچه بی حرکت ایستادند و خرس را مراقبت کردند خرس دور دریاچه گشت تا بالاخره به جایی رسید که از آنجا آغاز کرده بود. بعد

شروع به نوشیدن آب کرد، و آنها دیدند که آب به تندی به طرف دهان خرس جریان یافته است. راهنما آنان را دلگرم ساخت و آنها باتمام قوت به طرف ساحل پارو زدند. وقتی فاصله کمی از خشکی داشتند و هرچه می کوشیدند که به کرانه جلوی خود برسند بیهوده بود.

بعد راهنما دوباره به سخن پرداخت و گفت که مردانه با سرنوشت خود روبه رو شوند. گفت: «موجیکوویس، اکنون وقت آن است که زور و مهارت خود را نشان دهی. جرئت داشته باش و جلوی قایق بنشین، و همینکه به دهان خرس رسید سعی کن با گرز خود محکم قوی سر خرس بکوبی.» او اطاعت کرد و آماده ایستاد که ضربه خود را وارد آورد، در عین حال راهنما قایق را هدایت کرد تا به دهان گشوده خرس برسد.

به سرعت پیش رفتند و نزدیک بود که وارد دهان خرس شوند که موجیکوویس فریاد جنگ کشید و ضربه سختی به سر خرس زد. دست و پای خرس در زیرش خم شد و بیهوش افتاد. اما قبل از آنکه موجیکوویس ضربت خود را تجدید کند خرس هرچه آب خورده بود بیرون ریخت. آن هم با چنان فشاری که قایق را تند به سوی کرانه روبه رو راند. آنها وقتی که به کرانه رسیدند فوراً قایق را ترك کردند و دوباره پا به فرار گذاشتند، و همچنان پیش رفتند تا کاملاً خسته شدند. زمین دوباره به لرزه درآمد و آنها مجدداً خرس را دیدند که به دنبالشان می آید. روحیه آنان متزلزل شد و خود را باختند. راهنما سعی کرد با رفتار و گفتار خود آنان را شاد سازد، يك بار دیگر از آنان پرسید که آیا برای نجات جان خود چیزی به فکرشان می رسد یا کاری از دستشان برمی آید، ولی مثل سابق همه خاموش ماندند. او گفت، «پس، این آخرین بار است که من می توانم از روح نگهبان خود چاره جویی کنم. اکنون اگر ما پیشرفت نکنیم سرنوشت ما معلوم شده است.» او

جلو دوید و روح خود را فراخواند و فریادی کشید. آن گاه به برادران خود گفت، «ما به زودی در جایی وارد خواهیم شد که روح نکهبان من در آنجا بسر می برد. به او اطمینان دارم. نترسید، نترسید و گرنه ترس اعضای شما را از حرکت باز می دارد. ما به زودی به خانه او می رسیم. بدوید.»

اکنون به ایامو برمی گردیم. از وقتی که او را رها کردیم تا این زمان او تمام مدت را به همان وضع گذرانده بود. سر او خواهرش را هدایت می کرد و گاهگاهی به او می گفت که تیرهای جادو را در کجا بگذارد. يك روز خواهر دید که چشمان آن سر می درخشد مثل اینکه از شادی است. بالاخره سر به حرف آمد. و گفت، «اوه، خواهر، تو سبب شدی که من در چه وضع رقتاوری قرار گرفتم! زود، خیلی زود، دسته ای از جوانان پیش من می آیند و از من کمک می خواهند، اما افسوس! چگونه می توانم کمکی بکنم که دلم می خواست با کمال لذت کرده باشم؟ با این وصف، دو تیر بردار و آنها را در همانجا بگذار که تیرهای دیگر را همیشه می گذاشتی. و گوشت تهیه کن و قبل از اینکه آنها وارد شوند بپز. وقتی که دیدی دارند می آیند و نام مرا می برند برو بیرون و بگو، افسوس! مدتی است که حادثه ای برایش رخ داده، من هم باعث آن حادثه بودم، اگر باز هم نزدیک آمدند، تعارف کن که داخل شوند و گوشت در جلوی آنها بگذار. و حالا باید کاملاً دستور-های مرا پیروی کنی. وقتی که خرس نزدیک می شود بیرون برو و با او روبه رو شو. کیسه داروهای مرا بردار، همچنین تیر و کمانها و سر مرا. بعد باید کیسه مرا بکشایی و تمام رنگهای مرا جلوی خود پخش کنی، همچنین پره های جنگی من، دسته های موی خشك شده من، و هرچیز دیگری که در کیسه هست. وقتی که خرس نزدیک شد تمام این چیزها را یکایک در بیاور و به او بگو، این رنگهای

برادر مرحوم من است، و همچنین راجع به سایر چیزها، و هر کدام از آنها را هر قدر که می‌توانی دورتر پرتاب کن. خاصیتی که این چیزها دارد باعث تلو تلو خوردن و افتادن خرس می‌شود، و برای اینکه هلاك او را کامل کنی سر مرا هم در بیاور و آن را هم هر قدر می‌توانی دورتر پرتاب کن و فریاد بزن، بین، این سر برادر مرحوم من است. خرس دیگر بی‌حس می‌افتد. درین وقت جوانان غذای خود را خورده‌اند، آنان را به کمک خود بخوان. بعد باید لاشه خرس را بشکافی و قطعه قطعه کنی. بله. به قطعات کوچک. و آنها را به وسیله چهار باد در چهار سو پخش نمایی، زیرا اگر این کار را نکنی او باز زنده خواهد شد. زن قول داد که هر چه را او گفته بود انجام دهد. اوتازه فقط غذایی پخته بود که صدای راهنما را شنید که از ایامو کمک می‌خواست. از خانه بیرون رفت و همان را گفت که برادرش دستور داده بود. اما آن گروه جنگی که خرس دنبالشان بود، به خانه نزدیک شدند. زن آنان را به داخل خانه دعوت کرد و گوشت پیش آنان گذاشت. هنگامی که سرگرم خوردن بودند صدای خرس را شنیدند که داشت نزدیک می‌شد زن کیسه را گشود و سر را در آورد و برای روبه‌رو شدن با خرس خود را آماده کرد. وقتی که خرس رسید، او مطابق دستوری که داشت عمل کرد و قبل از آنکه رنگها و پرها را پخش کند خرس شروع به تلو تلو خوردن کرد، اما هنوز در حال پیشرفت بود و به زن نزدیک می‌شد. زن حرفی را که قرار بود بزند زد و سر را در آورد و هر چه توانست دورتر انداخت. وقتی که سر روی زمین در غلطید، خون، در نتیجه احساسات سر، به گردش افتاد و در این صحنه وحشتناك از بینی و دهان او فوران زد. خرس سست شد و زود با صدای مهیبی به زمین خورد. بعد زن فریاد زد و کمک خواست و جوانان شتابان بیرون دویدند در حالی که تا اندازه‌ای نیرو و روحیه خود را دوباره باز

یافته بودند.

موجیکوویس قدم پیش گذاشت و فریادی زد و ضربتی بر سر خرس فرود آورد. این کار را آن قدر تکرار کرد تا به نظر می آمد که توده ای از مغز خرس روی زمین جمع شده است. درضمن دیگران نیز جسد را به قطعات کوچک تکه تکه کردند و آن قطعات را به هر طرف پراکندند. وقتی که این کار انجام شد، اتفاقاً به جایی که گوشتهای خرس را انداخته بودند نگاه کردند. نگاهی حیرتاور. دیدند از هر طرف خرسهای سیاه كوچك، شبیه همین خرسهایی که امروز دیده می شوند، برمی خیزند و می دوند. آن سرزمین به زودی پراز آن خرسهای سیاه شد و این آن خرس بزرگ بود که نژاد خرسهای فعلی را به وجود آورده است. وقتی که بدین ترقیب بردشمن دنبال کننده خود چیره شدند به خانه زن بازگشتند. درعین حال زن چیزهایی را که به کار برده بود، با سربرادرش، همه را جمع کرده دوباره در کیسه نهاد. اما سر دیگر حرف نمی زد. شاید در اثر کوشش زیادی که برای چیره شدن به حیوان کرد، خسته شده بود.

جوانان که وقت زیاد صرف کرده و در نبرد خود سرزمین پهنای را پیموده بودند، اندیشه بازگشت به زادگاه خود را از سر به در کردند و تصمیم گرفتند در همانجا که اینك بودند بمانند زیرا در آن جا نخجیر فراوان نیز یافت می شد. روزی به عزم شکار قدری از آن خانه دورتر رفتند و رشته صدفی را که در نبرد با خرس به غنیمت یافته بودند پیش زن گذاشتند. جوانان پیروزمند یکدیگر را سرگرم می ساختند و مانند تمام جوانان، هنگامی که تنها هستند، باهم گفتگو و شوخی می کردند. یکی از آنان گفت، «ما تمام این شکارگاه را در اختیار خود داریم، بهتر است برویم و از خواهر پیرسیم آیا اجازه می دهد که سر برادرش را هم، اگر هنوز زنده است، به اینجا بیاوریم. این سرشاید از

شنیدن حرفهای ما شاد شود و با ما همراهی کند. درعین حال برای خواهر خود خوراك ببریم. پیش زن رفتند و سر را ازو خواستند. زن گفت که آن را ببرند. آنرا به شکارگاه بردند و کوشیدند که خوشحالش سازند. ولی فقط گاهگاهی می‌دیدند که چشمانش از خوشحالی می‌درخشد. يك روز، وقتی که به‌اردوزدن در شکارگاه سرگرم بودند، برخلاف انتظار مورد حمله سرخپوستان ناشناسی قرار گرفتند. زد و خوردی دراز و خونین رخ داد. بسیاری از گروه دشمن کشته شدند ولی هنوز به‌نسبت سی به يك بودند. دسته مهاجم بعد به‌قسمت بلند زمین رفت تا گروه خود را به‌خط کند و از دست‌رفتگان و کشته‌شدگان را بشمارد. یکی از جوانان آنها که از دیگران عقب افتاده بود ضمن تلاش برای رسیدن به آنها به‌محلّی رسید که در آنجا سر آویزان شده بود. وقتی که دریافت که سربی بدن روح دارد چند دقیقه‌ای باترس و حیرت آنرا نگریست. به‌هرحال، آنرا پایین آورد و کیسه را باز کرد و از دیدن چیزهای زیبایی که در آن بود بسیار خوشحال شد، یکی از آنها رانیز روی سر خود جای داد.

وقتی که به‌راه افتاد، چیزی که روی سر خود گذارده بود به‌زیبایی موج می‌زد تا به‌گروه خود رسید و آن سروکیسه را به‌زمین انداخت و گفت آنها را در کجا یافته و آن کیسه پر از رنگها و پرهاست. همه به‌آن سر نگاه کردند و آن را وسیله تفریح قرار دادند. گروهی از جوانان رنگها را برداشتند و خود را با آنها رنگ کردند و یکی از آنان دسته‌ای از موی آن‌سر را چسبید و سر را بلند کرد و گفت:

«ای سر بدترکیب نگاه کن و رنگهای خود را برچهره جنگجویان ببین.»

اما پرها به‌قدری زیبا بودند که بسیاری از آن گروه آنها را روی سرهای خود جا دادند. بعد دوباره نسبت به‌آن سر

همه‌گونه بیحرمتی روا داشتند که برای این کار به نوبت خود با مرگ کسانی که پرها را به کار برده بودند مجازات شدند بعد سردار آنها فرمان داد که بجز سر، همه چیز را دور بریزند، و گفت، «وقتی که به زادگاه خود بازگشتیم خواهید دید که با این سرچه می‌توانیم بکنیم. می‌کوشیم تا کاری کنیم که این سر چشمان خود را ببندد.»

درعین حال، خواهر تاچند روز انتظار کشیده بود که جوانان سر برادرش را پیش او باز آورند، تا بالاخره بیتاب شد و به جستجوی آن پرداخت. جوانان را یافت که مرده و با بدنهای پرزخم نزدیک یکدیگر به خاک افتاده‌اند. بدنهای دیگری نیز در قسمتهای مختلف افتاده بود. به دنبال کیسه و سرگشت ولی آنها را در هیچ جا نیافت. صدای خود را بلند کرد و گریست و چهره خود را سیاه ساخت. سپس در راههای مختلف گام نهاد تا به جایی رسید که سر را برده بودند. آن گاه تیر و کمان جادو را یافت. این را جوانانی که از خاصیتش خبر نداشتند باخود نبرده بودند. زن با خود اندیشید که سر برادر خود را بازخواهد یافت و به قطعه زمین بلندی برآمد و قسمتی از رنگها و پره‌های خود را دید. آنها را به دقت جمع کرد و تا بازگشت خود به شاخه درختی آویخت.

غروب در نخستین خانه يك روستای بسیار پهناور وارد گردید. در آنجا افسونی را به کار برد که سرخیوستان معمولاً وقتی که می‌خواهند مورد پذیرایی واقع شوند به کار می‌برند. بدین جهت وقتی که به پیرمرد و پیرزن آن خانه روی آورد با مهربانی ازو پذیرایی کردند. زن کار خود را به آنها گفت. پیرمرد قول داد کمکش کند و به او گفت که سر برادرش در جلوی آتش مرکز شورا آویخته و سرکردگان ده با افراد جوان خود مدام از آن مراقبت می‌کنند، سرکردگان ده در اینجا حکم ارواح بزرگ را

دارند. زن گفت او فقط میل دارد که سر را ببیند و به همین قانع خواهد بود که از در آن خانه داخل شود. او می دانست به اندازه کافی قدرت ندارد که سر را به زور به دست آورد. مرد سرخپوست به او گفت، «همراه من بیا، ترا به آنجا خواهم برد.» باهم به آنجا رفتند و نزدیک در نشستند. خانه ای که شورا در آن تشکیل می شد پراز جنگاورانی بود که با بازیهای گوناگون یکدیگر را سرگرم می ساختند و آتشی را دائماً روشن نگهداشته بودند و آن سر را دود می دادند و به طوری که خودشان می گفتند می خواستند گوشت خشك بسازند. آنها دیدند که سر حرکت می کند و چون ازین موضوع چیزی نمی فهمیدند یکی از آنان گفت: «ها! ها! این یواش یواش دارد نتیجه دودها را حس می کند.» خواهر از بیرون در نگاه کرد و چشمان او به چشمان برادر افتاد، و اشك بر روی گونه های سرجاری شد. رئیس آنها گفت، «خوب، من فکر کردم که ما ترا آخر وادار به کاری می کنیم. نگاه کنید! به این سر نگاه کنید - دارد اشك می ریزد.» اطرافیانش وقتی که این حرف را شنیدند همه خندیدند و درین باره باهم به شوخی پرداختند. رئیس به اطراف نگاهی کرد، و وقتی چشمش به زن افتاد، به پیر مردی که همراهش آمده بود گفت: «این زن کیست که با خود آورده ای؟ من هرگز این زن را در ده خودمان ندیده ام.» مرد پاسخ داد، «بله شما او را دیده اید. او یکی از خویشاوندان من است و به قدرت از خانه بیرون می رود. در خانه من بسر می برد و از من خواهش کرد که به او اجازه دهم تا با من به اینجا بیاید.» در وسط اتاق یکی از جوانانی نشسته بود که همیشه خود را جلو می اندازند و به خود می بالند و پیش دیگران خودنمایی می کنند. او گفت، «به، من این زن را اغلب دیده ام و در همان خانه اوست که من تقریباً هر شب می روم و با او عشق بازی می کنم.» جوانان دیگر همه خندیدند و بازیهای خود را ادامه دادند. آن

جوان نمی‌دانست که دروغش به نفع آن زن تمام می‌شود، زیرا او بدین وسیله خود را نجات داد.

زن به خانه پیرمرد برگشت و فوراً به سوی زادگاه خود به راه افتاد. وقتی که به جایی رسید که نعش برادر خوانده هایش برخاک افتاده بود، آن نعشها را پهلوی هم گذاشت و پاهایشان را روبه مشرق قرار داد. بعد تبری را که داشت بر سر دست آورد و در هوا انداخت و فریاد زد، «برادران، از زیر این تیر برخیزید و گرنه به روی شما خواهد افتاد.» این حرف را اوسه بار تکرار کرد. بار سوم آنها همه برخاستند و بر سر پا ایستادند.

موجیکوویس کم کم چشمان خود را مالید و قدرا راست کرد و گفت، «به، معلوم می‌شود من خیلی خوابیده‌ام.» دیگری گفت، «نه، حقیقت چیز دیگری است، هیچ می‌دانید که ما همه کشته شده بودیم و این خواهر ماست که ما را دوباره زنده کرده؟» جوانان نعشهای دشمنان خود را برداشتند و همه را سوزاندند. کمی بعد، زن رفت که برای آن جوانان همسرانی پیدا کند آنها نمی‌دانستند که از کجا پیدا خواهد کرد، اما زن باده زن جوان برگشت و از برادر بزرگتر شروع کرد و به هر یک از آنان يك زن داد. موجیکوویس جلو و عقب می‌رفت و ناراحت بود از اینکه مبادا زنی که دوستش دارد نصیبش نشود. ولی ناامید نشد زیرا همان زن به او رسید. و هر دو نیز با یکدیگر تناسب داشتند زیرا زن جادوگر بود. آنها بعد همه به خانه بزرگی کوچ کردند و خواهرشان به آنها گفت اکنون نوبت همسران آنهاست که هر شب پیش سر برادرش بروند و بکوشند که آنرا باز کنند. همه گفتند این کار را با کمال خوشوقتی انجام خواهند داد. بزرگترین زن نخستین کوشش را کرد و دوید و صدایی کرد و به آسمان پرواز کرد.

نزدیک بامداد برگشت. او در کار خود تا اندازه‌ای پیروز شده زیرا توانسته بود فقط یکی از گره‌ها را باز کند.

مرتباً هريك از زنها به نوبه خود به آنجا رفت و موفق شد که یکی از گره‌ها را بگشاید. اما وقتی که کوچکترین زن به آنجا رفت همینکه به خانه رسید کار خود را آغاز کرد، اگرچه اتاق همیشه اشغال شده بود، با این وصف سرخپوستان نتوانسته بودند کسی را ببینند زیرا ده شب تمام، هر شب دود بالا آمده و اتاق را پر کرده و آنان را از اتاق بیرون رانده بود. در آخرین شب نیز همه بیرون رانده شده بودند که زن جوان سر را برداشت و از آن خانه دور شد.

مردان و زنان جوان و آن خواهر دیدند که زن جوان پرواز کنان از آسمان به زمین می‌آید و می‌گوید: «بدن برادر ما را آماده کنید.» و آنها همینکه این را شنیدند به خانه کوچکی رفتند که بدن ایامو در آنجا بود. خواهرش شروع به بریدن آن قسمت از گردن کرد که از آن جدا شده بود. به قدری عمیق برید که از آن خون درآمد، و کسان دیگری که حاضر بودند با مالیدن بدن و به کار بردن دارو، سیاهی را برطرف کردند. در عین حال کسی که سر را آورده بود، با بریدن قسمتی از گردن سر، آن را خون انداخت.

آنگاه در حضور آن زن سر را درست روی بدن قرار دادند و به کمک دارو و وسایل گوناگون دیگر توانستند ایامو را به تمام زیبایی و مردانگی پیشینش باز گردانند. همه از اینکه سختیهایشان به خوشی پایان یافته بود شاد شدند، و مدتی را با هم به خوشی گذرانده بودند که ایامو گفت: «اکنون من این رشته صدف را تقسیم می‌کنم، و حلقه‌ای را که شامل صدفها بود برداشت و از بزرگترین آنها شروع کرد و به هريك قسمتی از صدفها را داد. اما کوچکترین آنها زیباترین و عالیترین سهم را به دست آورد زیرا در ته آن حلقه غنیترین و کمیابترین صدف وجود داشت.

به آنان گفته شد که چون همه يك بار مرده و دوباره زنده

شده‌اند دیگر نخواهند مرد، بلکه حکم ارواح را خواهند داشت و هر يك به قسمت‌های مختلف جهان نامریی مأمور شدند. اما محل مأموریت موجیکوویس را ذکر کردند. قرار شد به جایی که معمولاً هیون نامیده می‌شود برود و در آنجا بادهای غربی را هدایت کند. آنان دستور داشتند با صدف‌هایی که در اختیار دارند ساکنان زمین را بهره‌مند سازند و زحماتی را که برای تهیه رشته صدف کشیده بودند فراموش کنند و همه را با گشاده دستی ببخشند. این هم به آنان دستور داده شد که آن کار را باید مقدس بشمارند، آن دانه‌ها یا صدف‌هایی که رنگ روشن دارند نشانه صلحند و آنها که تیره‌ترند باعث فساد و جنگ می‌شوند. آن‌گاه، این ارواح، میان سرودها و فریادها به سوی قرارگاه‌های خود پرواز کردند در حالی که ایامو با خواهر خود ایامو کا به اعماق زمین فرو رفت.



برای دریافت فهرست کتابهای جیبی باما مکاتبه
فرمایید

نشانی: خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵
شرکت سهامی کتابهای جیبی

فهرست کتابهای جیبی که از اول مهرماه ۱۳۴۷ منتشر شده است

نام کتاب	مؤلف	مترجم
گتسبی بزرگ	اسکات فیتس جرال	کریم امامی
حاجی مراد	لئون تولستوی	رشید ریاحی
نشان سرخ دلیری	استفن کرین	غفور آلبا
زمینی را که خدا به قابیل داد	هموند اینس	عبدالحسین شریفیان
شیخ درون اتم	آیزاک آسیموف	دکتر فرخ شادان
سرگذشت زمین	جرج گاموف	دکتر محمود بهزاد
لهیب سوزان	جان استاین بک	محمود فخرداعی
کن تیکی	ثور هیردال	رضا منعم
مقدمه‌ای بر سیاست	هارولد لاسکی	منوچهر صفا
کشتن مرغ مینا	هارپر لی	فخرالدین میررمضانی
سرگذشت زیستشناسی	آیزاک آسیموف	دکتر محمود بهزاد
بانی وکلاید	برت هرشفلد	محمد سالور

بها ۵۰ ریال



شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۱۲۳ به تاریخ ۴۷/۱۰/۱

زندگی بر روی می سی سی پی

نوشته مارک تواین - ترجمه ابوالقاسم حالت

عظمت رودخانه می سی سی پی به جای خود ، ولی مارک تواین
در این کتاب همراه با طنز و کنایه آن چنان استادانه به شرح
زندگی مردم این ناحیه پرداخته است که بدون شك شمارا شیفته
انساندوستی خود می کند .

شرکت سهامی کتابهای جیبی منتشر خواهد کرد .

زندگی من

نوشته مارک تواین - ترجمه ابوالقاسم حالت

وقتی دانشگاه یال درجه افتخاری فوق لیسانس در هنرهای زیبا را
به من داد ، بیش از اندازه خوشوقت شدم ، زیرا در باره هنر
هیچ چیز نمی دانستم ؛ وقتی به من دکترای ادبیات دادند لذت
دیگری بردم ، زیرا از آثار ادبی هیچ کس جز خودم سردر نمی آوردم .

طرح روی جلد از: فرشته پرویزی